رمان بازار
romanbazar.ir
دانلود کتاب رمان

سنگ قلب مغرور

نویسنده: آسیه ۶۹

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی وقته یاد گرفتم بخندم.اگر تمام دنیا ،بدبختیهاشو بهم هدیه بده بازم میخندم. گریه هامو بغض هامو هق هقام رو فقظ باید بالشت رویخت خوابم ببینه. فقظ بالشت تخت خوابم رفیق غم و ناراحتی هامه.....

تنها شاهد اشکهای من این اتاقه که تنهای من سهمشه.....

***

ـ آه،خدا لعنتت کنه پروانه که صبح به این زودی منه بدبختو داری عذاب میدی.

گوشی رو با بدبختی پیدا کردم. مثل هر روز این پروانه باید مثه آلارم گوشی تنو بدن منو بلرزونه.

ـ چته دختر ، بابا من نخوام تو یکی منو از خواب بیدار کنی کدوم خری رو ملاقات کنم؟هاا؟

ـ هوووی بابا نفس بگیر. خوبه خواب بودی این ظورتخت گاز میری .والا....

ـ مرگ. کوفت. پروانه به خدا اگه گیرت بیارم خودتو رسما مرده بدون.

ـ باشه بابا حالا بزار ببینی بعد. میگم زودتر بیا منتظرم.

ـ باشه بابا. میام. امر دیگه ای؟

ـ نه عاشقتم عزیزم.هلاکتم دربست. مخلصیـــــم.بای.

ـزبون باز ،خرشدم.در ضمن کمتر فک بزن. خدافظ.

هی خدا کی میشه از شر این فرشته عذاب خلاص شم. ولی خداییش فرشته است این پروانه.دختر خوبیه ولی یه ذره خوله فقط یه ذرره.

از روی تخت بلند شدم. حال و حوصله ی مرتب کردنشو ندارم مگه غیر از منو پروانه کی توی این خونه پا میذاره که بخوام نگران تمیزی و جمعو جوریش باشم.

امروز حسابی باید باید انرژی داشته باشم چون قراره حسلبی بدو بدو و کل کل داشته باشیم.رفتم تو اتاقم و به سخت ترین قسمت روزم رسیدم. اووووف حالا چی بپوشم؟

یعنی اگر ما دخترا یه اتاق مخصوص لباس داشته باشیم یا یه کمد یا فقط چند دست لباس فرقی نمیکنه بازم سر پوشیدن همیشه گیریم. منم که نماد کامل یه دختر(!) پس خیلی معمولیه که الان با خودم دارم کلنجار میرم واسه پوشید!!!!!

بالاخره راضی شدم شلوار جین مشکی رو با مانتوی بلند نخی سبزآبی که سر آستینای سه ربعش ترمه دوزی داره بپوشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

رفتم روبروی آیینه بزرگ کنسول آرایش ایستادم ومثل همیشه چند ثانیه به دختر توی آیینه زل زدم و باز تکرار کردم کردم هنوز ،باید زندگی کنی . هنوز ،باید نفس بکشی . هنوز .....هنوز.....هنوز...

زل زدم به خودم،یعنی به دختر توی آیینه زل زدم.

یه دختر که قد و هیکلش به قول پروانه توی گونی هم جذاب وخواستنیه.

پوست سفید مایل به گندمی دارم. اولین چیزی که توی صورتم جلب توجه میکنه چشمام هتن.چشمای درشت که قهوه ای تیره اس.اما زیر نور مستقیم خورشید رنگشون خیلی روشن میشه . نمیدونم چرا؟ولی میشدند دیگه!

ابروهای تقریبا پهن و کوتاهی داشتم جالبه هر کسی که میدید فکر میکرد که کوتاهشون کردم ولی من حتی بهشون دستم نزده بودم. همینجوری مرتب و تمیز و البته کوتاه بودن.

ومهای قهوه ای روشن حالت داری داشتم که بلندیش به روی باسنم میرسیدو موقع حموم باید قبلش حسابی عزا میگرفتم واسه ی شستنشون اما خب بعد از خشک کردنشون کلی ذوق مرگ میشدم از داشتنشون!

اهل اصلاح نبودم. درواقع موهای صورتم درواقع بیشتر پرز بودند تا مو . منم از خداخداسته بی خیالشون شدم. اصلا برام مهم نبودن خیلی وقته زیاد به تیپم نمیرسم .

صورت تقریبا گردی داشتم که تو پره.بینی کشیده و کمی پر،اما تو ذوق نمیزد خدارو شکر!همیشه از لبام خوشم میومد چون هم کوچیک بودم هم قلوه ای یعنی یه کلام خواستنی!

هر روز وقتی روبروی آیینه میشینم اینارو مرور میکنم و دست آخر یه خدارو شکر میادروی زبونم اما بعد گفتنش چشمام بارونی میشه مثل الان!

حاضر بودم تمام زندگیمو ، تمام اونچه که دارم الان بدم ولی بشم مهرای سه سال پیش دختری که خندهاش ار اعماق وجودش بود.دختری که بند بند وجودش به باباییشو به نگاه گرم مامانیشو به خندهاو شوخیهای خواهرو برادرش وصل بود. سه سال پیش توی تصادف از دستشون داده بودم.چرا باید توی اون سفر لعنتی من پیش خوانوادم نباشم که الان مجبور باشم تنهایی این زندگیرو تحمل کنم؟

چرا هنوز زنده ام؟چرا هنوز نفس میکشم؟ چراا ؟

آره چکید.بالاخره قطره اشکی که هر روز سهمیه این آیینه و اتاقه غلت خورد از چشمام افتاد.

حالا آروم شدم. حالا باید بگم خداجون شکرت. تو ازم همه زندگیمو گرفتی اما خودتو نمیونی ازم بگیری .پس هنوزم میخندم . میگم عاشقتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از اون حال و هوا اومدم بیرون وآماده شدم.شروع به شونه کردن موهام کردم بعد همشونو با کش بالای سرم بستم و با یه گیره فیکسشون کردم.

شلوارو مانتوم که روی تخت گذاشته بودمو پوشیدم و با یه شال مشکی نخی تیپمو کامل کردم.

دست آخرم محض اینکه ثابت شه دخترمو بی ارایش امکان نداره بیرون برم فقط یه رژ اناری مایل به قرمزکه همرنگ لبام بود کمرنگ روی لبم کشیدم. به جاش خودمو توی ادکلنم خفه کردم.

عاشق شیک پوشیدن و شیک بودن ،بودم ولی افراطو دوس نداشتم بنابراین زیاد از حد پیش نمیرفتم.

از خونه اومدم بیرون.از خوانه ای مه یکساله پیش خریدم. من مهرا عظیمی هستم .۲۲ ساله. اصالتا مال استان سمنان ولی به خاطرشغل پدرم در شمال جبور به زندگی شدیم. ۳سال پیش که خوانوادمو از دست دادم داغون شدم.۶ماه افسردگی شدید داشتم ولی بالاخره تونستم خودمو پیدا کنم و برای برگشتن به زندگی تلاش کردم.لیسنس معمری داشتم.چون یکسال وی دبستان حهشی خونده بودمو یکسال هم توی راهنمایی.زودتر از همکلایای دیگم وارد دانشگاه شدم و بعد از اتمام سریع کارشناسی ارشد قبول شدم.الان هم دانشجوی ترم دومم. وقتی تهران قبول شدم خیلی خوشحال شدم چون باید کم کم زندگی جدیدی رو شروعکنم.خوانواده ی پدری و مادریم مخالف اومدنم بودن چون فکر میکردن برام بده و ممکه وضعیتم بشه مثه قبل. اما با اصرارهای من نتونستن کاری از پیش ببرن.خونه پدریمو که توی شمال داشتیمو فروختمو باکمک یکی از عموهام و شوهر عمم اومدم تهران توی یه منطقه خوب یه واحد آپارتمان خریدم. خداروشکر وضعیت مالی بابا قبل از فوتش متوسط رو به خوب بودو بعد از فوتش من از حقوق ماهیانه بازنشستگیش و همینطور سود سپرد هایی که توی بانک بود استفاده میکردم و مشکلی برای هزینه های زندگیم نداشتم. ولی با این حال هر ماه بابابزرگام(هر دو پدربزرگام زنده بودند.) ملغی رو به حسابم واریز میکردن هرچه قدر من اصرار میکردم احتیاج ندارم ولی اونا گوششون به حرفای من نبود.منم این پولارو پس نداز میکردم روز مبادا! عموم هم با خسارتی که تونست از بیمه برای تصادف بابا برام بگیره یه ماشین برام خرید .به ۲۰۶ سفید صندوق دار.!

و من مهرا عظیمی باید زندگی جدیدی رو در شهر جدید شروع کنم .

***

ـاَه، باز این خروس بی محل زنگ زد.

ـ چته پروانه، دارم میام به خدا، چیکار کنم توی ترافیک گیر کردم.

ـزهرومار و دارم میام.مهرا به خدا میبینمت زنده زنده میخورمت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ گمشو ،آه باشه واستا تا ده دقیقه دیگه میام.

ـ باشه منتظرم ،بدووووو

ـ باشه بابا. خداقظ

پروانه اولین کسی که به محض ورودم به دانشگاه باهاش صممیمی شدم. از همون روز اول بی شیله پیله و ساده بود.اهل همین تهران بود. اونم یه جورایی مثل من تنها بود . پدر و مادرش خیلی سال پیش فوت شدنو با مادربزرگش که بهش میگفت عزیز جون زندگی میکرد.و به گفته خودش فامیل دیگه ای نداشت یا اگرم داشت اون خبر نداشت!

اوایل همش خونه پروانه اینا بودم.وضع مالی خوبی نداشتن برای همین پروانه از قبل ورودش به دانشگاه توی یه شرکتی معماری کار میکرد و خرج خودشو در میاورد .برای هزینه های خونه هم از حقوق بازنشستگی بابابزرگش استفاده میکردن .

عزیز جون این روزا اصلا حالش خوب نبود.بیماری قلبی داشت و باید عمل میشد عملش پیوندی بود و هزینش سرسام آور. دکترش هزینشو ۵۰میلیون تومن تخمین زده بود.و این پول زیادی برای اونا بود.امروز عزیز جون باید چکاب میشد.یعنی هرماه باید وضعیتش چک میشد. منم برای اینکه به پروانه کمکی کرده باشم رفتو آمدنشو نو به گردن گرفتم اینجوری لااقل یه کمی بهش کرده بودم.

تا رسیدم دم در خونشون به پروانه تک زدم به محض قطع کردن در خونشون باز شد به محض دیدن صورت برزخی پروانه حسا کار دستم اومد که از دستم بـــــد شکاره.واسه همین خودمو به کوچه معروف علی و دوستان زدم و یه سلاااام کش دار به اونو عزیز جون کردم. اونم نامردی نکرد چنان چشم غره ای رفت که ترجیع دادم تا خود بیمارستان خفه خون بگیرم.اخلاقشو میدونستم وقتی عصانیه نباید کسی به پروپاش بپیچه واگرنه شیک پاچه ی طرف نابود شده. این اخلاقش به خودم رفته

رسیدیم بیمارستان با پروانه به عزیز جون کمک کردیمو بردیمش آزمایشگاه. سه ساعت الاف شدیم و با این پرسنل محترم کلکل انداختیم تا کار مارو راه بندازن. پروانه الان آروم شده بود و منم از فرصت استفاده کردم و کنارش نشستم دستمو دور گردنش انداختم یه ماچ محکم از لپش گرفتم.کنار گوشش آروم گفتم :آقا ما حاضریم ناز و با جاش بخریم. میفروشی آبجی؟

تا من این حرفارو با لحن داش مشتی زدم برگشتو منو نگاه کرد و زد زیر خندهو این یعنی آشـــــتی!

رمان بازار
romanbazar.ir

کار آزمایش عزیزجون تموم شده بود متنهی جوابش تا چند ساعته دیگه آماده میشد باید دکترش آزمایشارو میدید برای همین عزیزجونو خونه گذاشتیم و دوباره به بیمارستان برگشتیم

به محض گرفتن آزمایشا پروانه نذاشت همراهش برم منم بیرون اتاق منتظر موندم. بعد از چنددقیقه در اتاق دکتر با شدت باز شد ودکتر از من خواست تا کمکش کنم. پروانه حالش بد شده بود صورتش سفید شده بود و فشارش خیلی پایین اومده بود برای همینم دکتر براش سرم وصل کرد . اینقدر همه چیز سریع اتفاق افتاد که اصلا نفهمیدم چرا این بلا سرش اومده.بعد از تموم شدن سرم پروانه رو به سمت ماشینم بردم. هیچی نمی گفت میدونستم یه اتفاق وحشتناک اونو به این روز انداخت. هر چی بد نباید توی خودش نگه میذاشت .اینجوری داغون میشد برای همین سریع از بیمارستان زدم بیرونو بعد از گذشتن از چند تا خیابون رفتم داخل اتوبان ،تنها جاییکه میشه اعقدهاتو خالی کنی. شیشه سمت پروانه رو کشیدم پایین و با تشر بهش گفتم جیغ بزنه اولش مات و مبهوت نگام کرد اما اخمای درهم کشیده ی منو دید که سرش دارم داد میزنم که خودشو خالی کنه طاقت نیاورد و شروع به جیغ زدن کرد اونقدر جیغ زدو ناله کرد که صداش دیگه درنمیومد.

وقتی دیدم یه کم آروم شده سریع از اتوبان اومدم بیرون و ونبال یه کافیشاپ گشتم .پیداش کردم وپروانه رو با خودم داخل کشیدم. سفارش یه قهوه داغ با کیک برای پروانه و یه بستنی شکلاتی برای خودم دادم. روبروش نشستم . اصلا توی این دنیا نبود .دستمو گذاشتم روی دستش و صداش زدم:

ـ پروانه

ـ.....

ـ پروانه با توام.نمیخوای چیزی بگی؟آخه اینجوری که کاری از پیش نمیبری !تو تا فردا صبح بشینی اینجا و ماتم بگیری مشکلت حل میشه؟

ـ.....

ـ پروانه.حرف بزن.تو خودت نریز .سبک کن خودتو.

ـ.....

ـ پروانه به خدا قسم .به خاک خونوادم که میدونی چقدر برام عزیزن اگه حرف نزنی میرمو اسمتم دیگه نمیام.

ـ.....

ـباشه. مثه اینکه تنهایی و اشک ریختن برات کارساز تر از منه.خدافظ

بلند شدم و کیفمو گرفتم از کنارش خواستم رد شم که دستمو گرفت با صدای گرفته ای گفت : بش

رمان بازار
romanbazar.ir

منم از خدا خواسته سریع نشستم وتوی همین فاصله گارسون سفارشارو آورد .پروانه شروع کرد به خوردن قهوش از بس جیغ زده بود صداش کیپ شده بود باید یه چیز گرم میخورد.

بعد از خوردن قهو ه شروع کرد به حرف زدن.:

ـ مهرا دکتر بهم گفت دیگه امیدی به قلب عزیزنیست.باید زودتر قلب جدید بهش برسه . میگفت اگه هزینه هارو زود واریز کنیم طی دوسه ماه دیگه میتونن عملو انجام بدن. مهرا من از کجا این همه پولو جور کنم.خودمو بکشم با همه ی پس اندازهای عزیز شاید ۱۰میلیون جور شه اونوقت بقیش چی؟ از تمام دار دنیا فقط همین خونه رو داریم.اونم نمیشه فروخت چون آقاجون(بابابزرگش) وصیت کرده باید بعد عزیز اونجا وقف شه.

همینظور خیره بهش نگاه میکردم. به خودم که اومدم دیدم پروانه زل زده به من. یه لبخندمهمونش کردم. بعد باهم از کافیشا پ بیرون زدیم. چیزی به پروانه نگفتم الان موقش نبود . رفتم خونه ی پروانه و همونجا شب موندم. موقع رسیدن ما عزیز نبود.رفته بود خونه یکی از همسایه ها . منم از این فرصت استفاده کردم.تا با پروانه صحبت کنم.

ـ پروانه. بیا میخوام باهات صحبت کنم.ببین خوب گوش بده و چیزی نگو تا حرفام تموم شه باشه؟

ـ چی شده مهرا؟

ـ هیچی.بین من توی حسابم ۱۴ میلیون دارم که توی این یه سال از سود سپرده ها و پولایی که هر ماه بابابزرگام برام میریختن جمع کردم.با ۱۰ تومن تو میشه ۲۵میلیون و این یعنی نصف پول حله.برای بقیشم من سند خونم آزاده میتونیم با اون وام بگیریم.اینجوری کل پول درست میشه. نظرت چیه؟ ها؟

پروانه تمام مدت به من زل زده بود بهم اما به محض تموم شدن حرفام پرید بغلمو زار زار گریه کرد. بعد یهو بلند شد و شروع کرد به حرف زدن:

ـآبجی نمیدوم چی بگم.اما اون پولا برای توه. بابابزرگات اگه بفهمن ناراحت میشن .اونا برای تو این پولارو فرستادن نه برای کمک به این و اون. من نمیتونم قبول کنم. اینجوری نمیشه. تازه اگه وامم جور شد قسطاشو چطوری بدم؟ نه نمیشه. چطوری این همه پولو بهت برگردونم .؟

عصبانی بلند شدمو نگاش کردم و تمام حرصمو توس چشمام ریختم و سرش داد زدم:

ـ ببین پروانه خانوم اولا تو غلط میکنی که قبول نمی کنی؟مگه دست توئه؟دوما اونا هیچ دخالتی نمیکنن.چون پول ماله منه و هرجور بخوام خرجش میکنم. بعدشم کی از تو خواست که برش گردونی؟تو چیکار به قسطش داری ؟اصلا میدونی چیه الان که فکر میکنم چرا باید تا الان بیکار باشم چرا نباید برم سرکار؟م

رمان بازار
romanbazar.ir

برام میشه تجربه هم با حقوقش قسطارو میدم. اینجوری از پولای به قول تو مال بابابزرگام هم کم نمیشه. خوب چی می گی حالا؟پروانه اگه غیر از تایید حرفام ،حرف دیگه بزنی کشتمت فهمیدی؟

پروانه با گریه نگام کرد و اومد محکم منو بغل کرد همینطور که تو بغلش بودم گفت:

ـ باشه ولی قسم بخور تا زمانی که نرفتی سرکار ،نری دنبال وام؟ باشه ؟

ـ باشه قسم میخورم. خره بلند شو دیگه هلاک شدم.

اون شب با خوبی تموم شد و صبح با پروانه راهی خونم شدم تا وسایلامو برای دانشگاه بردارم. امروز باید با استادام صحبت میکردم تا با کمک اونا شاید زودتر یه کاری برام جور شه.تا ظهر یه سره کلاس داشتیم. بعد از تموم شدن کلاسا پروانه بهانه عزیز رو آورد و کلاسای بعدازظهر رو پیچوند .البته من فهمیدم میخواد بره ببینه میتونه پول جور کنه یا نه؟ به روش نیاوردم و باهاش خداحافظی کردم و راهمو به سمت اتاق استاد محتشم کج کردم.

استاد محتشم یکی از بهترین ومعروفترین معمارها به حساب میومد.وقتی باهاش صحبت کردم ازم خواست طرح هایی که توی این مدت برای خودم زدمو براش ببرم ا ببینه تو چه سطحیم. منم قبول کردم.قرار شد چند روز دیگه براش ببرم.

شنبه صبح با صدای زنگ پروانه از خوب بیدار شدم. شروع کردم به جمع کردم وسایلم. امروز باید کارهامو به استاد محتشم بدم. طرحام زیاد بودن. چون از سال سوم کارشناسی تا الان برای خودم کار میکردم. چون توی خونم اینترنت داشتم همیشع بروزترین مجلات و مقاله های معماری رو میخوندم و ازشون توی طرحام استفاده میکردم. دوس داشتم یه معمار خوب بشم. ولی فک نمیکردم یه روزی اینا به دردم بخوره.

با پروانه وارد دانشگاه شدیم و من مستقیم به طرف اتاق محتشم رفتم. پشت در که رسیدم یه لحظه از کاری که میخواستم بکنم ترسیدم. من دارم چیکار میکنم؟ دارم طرحامو میبرم پیش یکی از معروفترین معمارای ایران.!!! اما نباید بترسم فوقش میخواد بگه ارزشی ندارن . باید این کارو انجام بدم و ترسم نداره . درو زدم و رفتم داخل...

***

ـ سلام.استاد.صبحتون بخیر

ـ سلام.بفرمایید. صبح شما هم بخیر

ـ راستش مزاحمتون شدم تا طرحامو نشون بدم. البته زیادن اگه بخواین میزارن پیشتون ببینید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـمگه چندتا طرح توی خونه زدی؟

ـ زیاد. راستش میدونین من از سال سوم کارشناسی طرح میزدم. ولی به کسی نشون نمیدادم چون فکر میکردم بدردبخور نیستن به همین خاطر طرحام روی هم تلنبار شدن.

ـ آفرین .کمتر کسیه که بتونه مثه تو جرات کنه طرح بزنه و این خودش کلیه. باشه من تک تک نگاه میکنم بهت خبر بدم.

ـ ممنونم استاد.پس من شمارمو روی طرحام میزارم.بهم خبر بدین.

ـباشه دخترم بهت خبر میدم.

ـ پس خدانگه دار

ـ خدانگه دار

از اتاق استاد اومدم بیرون.دو تا حس همزمان بهم هجوم آوردن. یکیش حس راحتی بود که باعث شد یه نفس راحت بکشم. یکی دیگشم حس پشیمونی بود که بهم دست داد.با خودم گفتم آخه کله خر ، طرح دادنت چی بود؟

حالا که تموم شد رفت پی کارش .آخیـــــــــــــش الان که آخر ترمه ۲هفته ی دیگه امتحانای پایان ترمه و بعدشم تعطیلاته تابستون. خدا رو شکر که این ترم همه میانترمامو خوب دادم و درسارو اکثرا کلی خونده بودم. باید الان تمام حواسم به پروانه باشه. باید بیشتر از قبل حواسم بهش باشه.

توی همین فکرا بودم که گوشیم زنگ خورد.شماره ی عمو نادر بود.سریع جواب دادم.

ـ ســـــــــــلام به عشق خودم. عمو نادر خودم.

ـسلام بلبل زبون. کم نیاری چه خبرا؟ خوبی ؟

ـآره عزیزم خوبم. شما چطوری؟آرین (پسر عموم که ۳ ماهشه.)چطوره؟ بهش بر عمو شوهرمه هاااا

نمیدونم ولی حس کردم صدای عموم گرفته بود.شاید فقط حسم بود.

ـچشم لازم نیس جنابعالی بگی.از کی تا حال من عروسدار شدم خودم بیخبرم؟

ـاز اون موقعی که پسرت تا منو دید یه لبخند گشاد تحویلم داد.

ـ ای پدر سوخته .جدا از شوخی ببینم تو نمیخوای بیای این طرفی.؟بابا هر کسی که دانشگاه قبول میشه سه چهار ماه بعد خونش پلاسه. اونوقت تو هشت ماه نیومدی.

ـ بابا عمو جون داری میگی خونش.! آخه من خونم تهرانه.کجا اونجا خونه دارم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بسه بچه پررو.خونه نداری ،خونواده داری که؟ نداری؟

ـآره دارم یعنی داشتم .الانم تو قبرستون برای همیشه خوابیدن.

اینبار عمو تقریبا سرم داد زد.البته منم تند رفته بودم.حق داشت.

ـ بسه دختر !بسه پاشو پند روز بیا اینجا پیش ما.بابا حاجیو مامان حاجی بدجوری بیتابی میکنن.

ـ اِ. . .اِ... عمو جون. من که تقریبا هو روز بهشون زنگ میزنم .حالا نتونستم این دو روزو زنگ بزنم دیگه . نشد دیگه.

ـ همش که پشت تلفن نمیشه .پاشو چند روز بیا اینطرف هم حال و هوات عوض شه و هم دل این پیرزن پیرمردو شاد کن.

ـ آخه عمو حرفی میزنیا.من ۲هفته ی دیگه امتحانام شروع میشه .کجا ول کنم بیام ؟

ـ چه بهتر ! کوتا دو هفته ی دیگه.اونقدر از خرخونیت مطمئنم که حاضرم شرط ببندم تا الان ده دور تمام کتاباتو خوندی . پاشو الان حرکت کن.

ـ عمو توروخدا. چه اصراری دارین؟ ماه بعد میخوره تابستون اونموقع میام دیگه.

ـمهرا وقتی میگم بیا یعنی بیا.نه نیار روی حرف من.حتما یه چیزی هست که اصرار میکنم.

با این جمله ی عمو دیگه مطمئن شدم یه اتفاقی افتاده.نگران پرسیدمک

ـ عمو توروخدا. چیزی شده؟ مرگ مهرا بهم راستشو بگین.

ـ نه عمو جان فقط زودتر بیا.

ـآخه اینجوری تا اونجا سالم نمیرسم. بگو به خاک بابام اتفاقی نیفتاده؟

ـ مهرا دفعه ی آخرت باشه اینطوری صحبت میکنی. خیلی خوب باباحاجی یه کم حالش خوش نیس بیقراریتو میکنه.

ـ الهی من فداش شم. مخلص بیقراریشم هستم. الان کجایی عمو؟ اگه پیششی گوشیرو بده بهش تا حالشو جا بیارم

عمو با بغض جوابمو داد.

ـدختر چقدر حرف میزنی؟پیشش نیستم. زودتر حرک کن.

ـباشه بابا چرا میزنیم. تا شب حرکت میکنم.

ـ نخیر. لازم نکرده.تا یه ساعت دیگه حرکت کن.فهمیدی تا شب باید اینجا باش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ باشه.میرم الان وسایلمو جمع کنم بیام.کاری ندارین؟

ـ نه. فقط از تهران خارج شدی تک بزن.

ـ باشه.خدافظ

نفهمیدم چطوری رسیدم خونه وسایلمو جمع کردم.پ/ری راه افتادم .حرکت کردم سمت شهری که سه سال ازش دلچرکینم.

رانندگیم خوب بود.بنا براین زودتر رسیدم به شاهرودولی به عمو اینا خبر ندادم خواستم مثلا غافلگیرشون کنم.سرکوچه ماشینو گذاشتم .خواستم بقیه راه رو پیاده برم. اما همون جا کنار ماشین خشکم زد. سر تا سر کوچه پارچه مشکی زده شده بود.

وای نه. باباحاجی من . نه.....نه..... این امکان نداره .عمو نادر گفت فقظ یکم ناخوشه..... نه.....

همون جا روی زانوهام افتادم. خدایا چرا؟ ..... چرا میخوای بی کس ترم کنی؟..... مگه چه گناهی کردم که تنهایی سهم من بشه؟..... تا کی باید تنهاتر بشم؟..... دستی روی شونم حس کردم برگشتم سمتش نگاهمو بالا کشیدم. پیراهن مشکی که تنش بود بهم دهن کجی میکرد. روی پیراهن مشکیش نگاهم ثابت موند تا بالاخره صداش در اومد

ـ مهرا خانوم. باباحاجی چشمهاش به راه موند . ولی دیر رسیدی.

همین یه جمله واسه آتش زدنم کافی بود.تا بشم که آتشفشان در حال فوران. تا بشم مهرا ۳سال پیش.....

بلند شدمو ایستادم روبوش .نگاهمو به چشهای قهوه ای صدرا که روبروم بود دوختم و لرزون گفتم:

ـ صدرا .... ت. .توروخدا.. راستش بگو باباحاجیم.....

ـ دختر دایی آروم باش . باباحاجی راحت رفت . خدا خیلی دوسش داشت.مرگ برای همه ماست. حق ماست.

ـ نه.نهههه. مرگ حق نیست. چرا همش باید برای اطرافیان من حق باشه؟ چرا نمیاد حق من باشه؟ هاا.....

زده بودم به سیم آخر . بلند داد میکشیدم. زار میزدم.مشتهای گره کردمو روی سینه ی صدرا میکوبیدم. صدرا بدون اینکه چیزی بهم بگه فقط بهم اجازه داد خودمو سبک کنم. اصلاچیزی نمیفهمیدم. فقظ میخواستم خالی شم. ار این بغض لعنتی خسته شده بودم. خسته.....

و دیگه یه خلا آرامشبخش . یه سکوت زیبا.....

چشمهامو کم کم باز کردم.و به چند جفت چشم که از شدت گریه مثل کاسه خون شده بودند نگاه کردم.فقط تونستم بگم

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ باباحاجی..... من باباحاجیمو میخوام.

چشمم به عمو نادر خورد و نیمخیز شدم سمتش

ـ عمو جون چرا زودتر بهم نگفتین؟ چرا باید آخرین نفر باشم. ها؟

ـ جان عمو آروم باش گلم. همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد.اونقدر ه همه تو شوکیم عزیزم.

ـ عمو نادر .دیگه بسمه.چرا باید این بلا سر من بیاد چرا کسایی که دوسشون دارم .از پیشم میرن. چرا خدا ازم میگیرتشون.؟

عموم منو تو بغلش کشید . کنار گوشم گفت:

ـ جان عمو اینقدر بیتابی نکن. تو مهرایی.تو دختر قوی مهردادی(اسم بابامه).قوی باش. تو مرگ تمام خوانوادتو تحمل کردی دخترم. قوی باش

ـ باشه عمو .سعی میکنم بیخیال شم. سعی میکنم بزنم به کوچه علی چپ بزنم به نفهمی. باشه.....

شروع کردم توی بغل عموم گریه کردم با صدای بلندو خالی شدم. سبک مثه یه پر.

بعد از اینکه حالم کمی بهتر شد از اتاق اومدم تا خونواده پدریمو ببینم. توی پذیرایی همه نشسته بودند الا مامان حاجی. دو تا عمه داشتم. عمه ناهیدو عمه راحله که با شوهراشون آقا یاسر و آقاسعید و بچه هاشون صدرا و سهیلاو و سیمین که بچه های عمه ناهید و شایان و شهروز و شهلا بچه های عمه راحله بودن، با همه احوالچرسی کردم. بعد با زن عمو نادر ،سمیه جون به طرف اتاق مامان حاجی رفتم.

قبل از داخل شدن به اتاق مامان حاجی ،عمو که کنار زنعمو و من بود کنار گوشم زمزمه کرد:

ـ گلم هوای قلب مامان حاجی باش. قول بده زیاده روی نکنی باشه؟

نگاهش کرئم . با لبخند تلخ قو ددم. مامان حاجی تا الان یکبار سکته کرده بود و شدتش خیلی بالا بود طوری که دیگه نتونست قشنگ راه بره و روی ویلچر مینشست.

در اتاقو باز کردمو دفتم داخل. مامان حاجی داشت قرآن میخوند با آرمش زیاد.تا نگاهش به من افتاد دستاشو از هم باز کرد منم به سمتش به پرواز دراومدم. تا صبح پیشش بودم.

امروز باباحتجیرو دفن کردیم و من برای آخرین بار به یکی از آخرین تکیه گاه های زندگیم نگاه آخرو کردم و ..... تمام.

توی قبرستون خونواده مادریمو دیدن. خیلی هوامو داشتن. خاله حنانه و خاله حسنی با دایی حمید کنارم بودن و مراقبم بودن.بعد از تدفین باباحاجی(پدر مامانم) رو دید. کلی دلداریم داد به همراه اونا رفتیم مسجد

رمان بازار
romanbazar.ir

از اونا جدا شدمو به خونه ی باباحاجی خدابیامرزم رفتم.تا نزدیکی های غروب خونه از مهمون پرو خالی میشد .دیگ توان ایستادن روی پاهامو نداشتم. جمعیت زیاد بودن و برای پذیرایی کارمون سخت میشد.

فردا صبح با تنی که حس میکردم یک تن شده از خواب بیدار شدم. بعد از صبحونه سرپایی یادم افتاد اصلا به چرئنه خبر ندادم. رفتم سراغ کیفم گوشیم. بر داشتم. اوه اوه. ۳۰ تامیسکال همش از ظرف پروانه. یعنی زنده بمونم باید شکر گزار باشم. سریع باهاش تماس گرفتم

ـا لهی خبرتو برام بیارن دختره ی چشم سفید. کدوم قبرستونی بودی ؟ کصافط از دیروزه به هر کسی که عقلم میرسید زنگ زدم امروز میخواستم برم کلانتری . الووو مهرا؟

ـ اوف بابا نفس بگیر کبود شدی جیگر.

ـ زهرمارو جیگر .درد جیگر . بنال ببینم کجایی؟

ـ خیلی خوب. ببین الان درست حسابی نمیتونم باهات صحبت کنم فقط بدون که بابا حاجیم پریروز فوت شده منم مجبور شدم خودموبرسونم.

ـ چـــــــــی؟ وای عزیزم تسلیت میگم ایشالله غم آخرت باشه گلم. الان خوبی ؟

ـآره نگران من نباش. فقط ببین من اینجا گوشیم زیاد دستم نیس. اگه جواب ندادم نگرانم نشو.

ـ باشه فقط .... ام..... هیچی .برو .خدافظ

ـ باشه.به عزیز سلام برسون .خدافظ.

هی ..... خدایا الانم میگم شکرت. ولی تنهاتر از اینی که هستم تنهاترم نکن.

ـ مهرا جان .کجایی؟ بیا خاله حنانه ات با بابابذرگت اومدن ببیننت.

با صدای عمه ناهید به خوذم اومدم و از اتاق امدم بیرون.

****

الان پنج روزه که شاهرودم. هرروز میرم سر مزار باباحاجی و خونوادم. دیگه آروم آروم شدم. هیچی غمو بغضی توی دلم نیست. سبک سبکم.

توی اتاق مشغول شونه زدن موهام بودم که گوشیم به صدا در امد. شماره ناشناس بود.

ـبله.؟

ـ همراه خانم مهرا عظیمی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بله خودم هستم. شما؟

ـ سلام خانم عظیمی . محتشم هستم. در رابطه با طرحهات بهت زنگ زدم.

یک آن نفسم بند اومد .نفس حبش شدمو دادم بیرون با دستپاچگی ج.اب دادم

ـ بله بله. وقتتون بخیر استاد . من در خدمتم .

ـ خواهش میکنم . خواستم بهت خبر بذم کاراتو همرو دیدم. و با هر طرحی که روبروم قرار میگرفت شوکه تر میشدم.بدون تعارف غیر قابل باور بود برام

ـ وای استاد یعنی اینقدر مفتضح بودند. ببخشید من واقعا نمیخواستم..........

استاد بین حرفم پریدو گفت:

ـ نه... نه .برعکس .اصلا باور نمیکردم که این طراحی هایی که میبینم کار دست یه دانشجوی جوان باشه که حتی یک روزم تجربه کاری نداره.اهل تملق نیستم ولی کارات محشرن دختر.

ـ وای استاد خجالتم ندید.

ـ نه دخترجون. حقیقته. ببین باید زودتر ببینمت و در مورد تک تک کارات باهات صحبت کنم. و همینطور خبرای خوبی برات دارم. کی میتونی بیای پیشم؟

یعنی رسما با این حرف استاد ذوق مرگ شدم.

ـ راستش استاد من الان تهران نیستم . متاسفانه برای فوت پدربزرگم اومدم شاهرود.ولی بهتون قول میدم تا یکی دوروز دیگه خودمو برسونم. دیر میشه؟

ـاوه.....متاسفانم برات. نه اشکالی نداره. هر وقت رسیدی بهم خبر بده. کاری نداری؟

ـ نه .ممنونم. فعلا.

از خوشحالی نزدیک بود پر درارمو پرواز کنم. استاد گفت خبرای خوب یعنی کار حـــــــــــــــــــــــــله

.

تا شب مهمونداری میکردم. خیلی خسته شده بودم ولی امشب بایدا عمو درباره ی رفتنم صحبت میکردم. شب ،عمه ناهید و شوهرش آقا یاسر و صدرا با عمو نادرو سمیه جون خونه باباحجیم بودن. رفتم پیششون و صداموصاف کردم رو به عمو نادر شروع کردم به صحبت کردن.

ـ عمو جون ببخشید میخواستم راجع به موضوعی باهاتون صحبت کنم. راستش امروز استادم بهم زنگ زد . اگر یادتون باشه بهتون راجب بهش گفته بودم. استادم از کارایی براش برده بودم خوب تعریف کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هرچه زودتر برم تا تک تک کارامو برام بررسی کنه و اشکالات و نکاتشو بهم بگه.اگر شما اجازه بدین من فردا بعد از ختم خونه عمه راحله برم تهران.آخه هفته دیگه هم امتحانام شروع میشه.

تا عمو خواست جوابمو بده ه صدرا پرید وسط با لحن طلبکارانه ای رو به من گفت:

ـ دختر دایی. این همه عجله واسه چیه؟اینقدر طرح هاتون مهمن که نمیتونی تا هفتم باباحاجی بمونی؟اینقدر سختته اینجارو تحمل کنی؟

تو چشمام ناخوداگاه اشک جمع شد.و فقط به صدرا خیره شده بودم.

آخه مگه من جی گفتم که صدرا اینجوری جوابمو داد؟آره خوب سختمه نمیخوام اینجا باشم. تنهایی تهرانمو میخوام. میخوام سرمو روی بالشت تنهاییام بزارم یه دل سیر گریه کنم.

ولی الان نباید گریه کنم. نباید اشکام اینجا بریزن. من نمیذارم. من قویم .آره مهرا تو قویی دختر. ولی لرزش بدنموکامل حس میکردم. سرد شدن دستو پامو حس میکردم.

با صدای داد عصبی عمو سرمو بالا آوردم. داشت سرصدرا با عصبانیت فریاد میکشید.

ـ پسره نفهم.چه طرز صحبت کردنه؟. تو چیکاره ای که اینطور با مهرا حرف میزنی؟ ته پیازی یا سرش؟ صاحب مجلسی که اینطوری قمپز از خودت در میکنی؟اگرم کسی بخواد حرف بزنه تو یکی نیستی .بشین سرجات. درضمن اگه ادعات میشه خودت تا هفت باباحاجی بمون.

عمو نادر خیلی عصبانی بود .اونقدر که منم ترسیدم ازش .عمه ناهید که وضعیت عمورو دید بلند شد دست صدرارو کشید برد بیرون توی حیاط . آقا یاسرم با چشم غره ای اونارو بدرقه کرد . بعد از رفتنشون آقا یاسر روبه من و عمو کردو معذرت خواهی کرد.

عمو اومد کنارم نشست برای یه لحظه از ترس تمام جونم به لرزه دراومد . سرمو آوردم بالا که از عمو معذرت خواهی کنم که عمو مهلت نداد منو محکم تو آغوشش کشید.

چقدر به این آغوش احتیاج داشتم. چقدر خوبه که این آغوشو هنوز دارم. خدایا این آغوشو ازم نگیرو.

سرمو از روی سینه عمو برداشتم و به صورتش خیره شدم اومد نزدیکم و پیشونیمو بوسید.و با لحن پر آرامشی باهام حرف زد:

مهرای من. عزیز عمو. از حرفهای صدرا رو به دل نگیر . مرگ باباحاجی شوک بزرگی به هممون وارد کرد مخصوصا به صدرا. میدونی که چقدر وابسته باباحاجی بود. اشکالی نداره دخترم. برو به درس و دنشگاهت

رمان بازار
romanbazar.ir

برس.برای اثبات احترام گذاشتنت به باباحاجی کافیه همیشه اونو تو قلبت زنده نگه داری مثه بابا مهرادت مثه مامان هالت مثه آبجی مهنوشتو داداش متینت.مگه نه؟

بعد از تموم شدن حرفاش دوباره سرمو بوسید. منم به روش لبخند زدمو گونشو بوسیدم. بعد نیم ساعت عمه ناهی از حیاط اومد داخل و نشست کنار عمو و راجب به تدارکا مراسم هفتم باباحاجی صحبت کردم.منم از فرصت استفاده کردم رفتم داخل حیاط.نمیخواستم شب آخر با صدرا بد باشم. روی تخت نشسته بودو حسابی تو فکر بود. آروم از پشت بهش نزدیک شدم. محکم زدم روی شونشو گفتم چطوری داش؟

بیچاره کپ کرد خیلی زود به خودش اومد توی یه حرکت دستمو گرفت پیچوند

ـآی صدرا جون .ول کن .....ای صدرا دردم میاد نامرد ولم کن زورت به من میرسه

دستمو ول کرد و یه نیشگون از بازوم گرفت و گفت:

ـبچه پرو. گربه شرک شدی تا دایی منو بشوره بزاره کنار .آره دارم برات صبرکن.

ـاه تقصیر من چیه؟ بلند شدی عین طلبکارا سرم عربده میکشی برو خداتو شکر کن عمونزدتت البته فک کنم یه چک آبدارم حقت بود.

صدرا خنده ای آرومی کردو بعد بهم نگاهی کردو گفت:

ـمهرا جونم ببخش. این مدت خیلی برام سخت گذشت راستش الان باورم نمیشه که باباحاجی نیست. راستش تند رفتم .میبخشی؟

ـ صدرا راستش زیاد ناراحت نشدم.چون عمونادر خفن از خجالتت دراومدودرضمن بخشیدمت به دوست دخترای رنگارنگت.

با این حرفم بهم چشم غره رفتو جدی گفت:

ـ بسه دیگه دختره بی حیا.هرچی هیچی نمیگم پرروتر میشه.تو چیکار به دوس دخترای من داری. بلند شو ببینم. پاشو بریم داخل که معلوم نیس تا دو دقیقه دیگه چی بارم میکنی بدو بچه . بدو

من با دهن باز نگاش میکردم. این چرا زود جدی شد مگه من چی گفتم؟

صدرا ا قیافه ی منو دید زد زیر خنده. من تا خندشو دیدم فهمیدم دستم انداخته بلند شدمو افتادم دنبالش.

ـ صـــــــــــــــــدرا خودتو مرده فرض کن.

صبح زودتر از همیشه بیدار شدم .ساکمو که بسته بودمو از اتاق بیرون آوردم. صدرا رو توی راهرو دیدم داشت برای مامان حاجی صبحونه میبرد.صداش زدم تا با هم بریم پیشش. بعد از صبحونه . صدرا وسایلـ

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشینم. سوییچ ماشینو دادم بهش تا بعد از ختم برام بیاره خونه عمه . دیگه من برنگردم. بعد از ختم از همه خداحافظی کردم . خاله هام و دایی حمیدم هم اومده بودن. بابابزرگ هم اومده بود .شرمندهشون بودم چون توی این مدت وقت نشده بود برم خونشون.

بالاخره از همه دل کندم و راه افتادم .قبل از اینکه از شاهرود بیام بیرون برای آخرین بار رفتم مزار باباحاجی و خونوادم. یه یکساعتی بودم و حرکت کردم به سمت تهران

به سمت جاییکه سرنوشتمو قراره به بازی بگیره.

***

نزدیکای غروب رسیدم تهران. دلم یه حمام گرم میخواست و با یه خواب شیرین.

به محض وارد شدم به خونه مثه فشنگ سمت حموم رفتم. یه نیم ساعتی طول کشید و بعد از حموم خودمو یه لیوان شیر مهمون کردم و بعدش هم لـــالـــا.....

صبح با زنگ پروانه از خواب بیدار شدم. دیشب قبل از خواب بهش اس داده بودم. امروز باید با استاد صحبت میکردم. بنابراین اول بهش زنگ تا قرار بزارم. استاد برای ساعت ۳ قرار گذاشت.

شلوار کتان سبز با مانتوی صدری رنگمو که بلندیش با زور به زانوم میرسد پوشیدم با ست چرم مشکی کییف و کفشم تیپمو کامل کردم.

قبل از دانشگاه یه سر خونه ی عزیز جون زدم و با پروانه به سمت دانشگاه حرکت کردیم. ولی باهام پیش استاد نیومد. چون کلا ازش خوشش نمی یومد.

با اجازه ی استاد وارد اتاقش شدم.به محض دیدنم از جاش بلند شد و سمتم اومد باهام احوالپرسی گرمی کرد .اولش یه ذره جا خوردم ولی خودمو عادی نشون دادم.

ـ بفرمایید خانم عظیمی

ـ ممنونم استادو من در خدمتم.

ـ بدون مقدمه میرم سر اصل مطلب. راستش من هنوز توی شوک طرحهات هستم. و بدون تعارف بگم که نمیتونم باور کنم که این کار دست شما باشه. یعنی پشت این طراحی ها باید

یه آد با تجربه و ماهر باشه . ولی من در کمال تعجب میبینم که دختر ۲۲ اله تازه کار این طرح هارو زده.

رمان بازار
romanbazar.ir

من که از حرفاش حسابی جا خورده بودم .حتی یه کلمه هم از دهنم بیرون نمیومد.فقط عین بز زل زه بودم بهش. بعد از اینکه تمام طرح هارو مو به مو اشکالات و نکاتشو گفت باید با یکی از بهترین معمارای ایران آشنام کنه که کارش حرف نداره و یه زمانی دانشجوی خودش بوده.

با این حرفش یه آن ترس عجیبی به دلم نشس. نمیدونم چرا؟ اما ناخودآگاه زبونم باز شد و وسط حرفش پا برهنه پریدم:

ـ وای استاد نه. یعنی من میترسم. فکر نکم کارام اونقدرا هم خوب باشه که شما بخواین منو به ایشون که به قول خوادتون یکی از بهترین ها هستند ، معرفی کنین.

استاد اولش با تعجب بعد با لبخند نگام کرد. از قیافم معلوم بود چقدر ترسیدم. که آروم تر از قبل گفت:

ـ چرا بایدبترسی؟ این بهترین موقعیته تا بتونی خودت و آیندتو بسازی. میدونی این آدم چفدر کارش تکه ؟ هر معمارو هر طرحی رو قبول نداره. اما وقتی طرحهای تورو دید نظرش جلب شد. البته خیلی مغرورتر و خوددارتر از اونیه که تصورشو کنی به همین خاطر من از نگاهش فهمیدم پس لزومی نداره این قدر بترسی.

بعد از ۳ ساعت سروکله زدن با استاد ازش خداحافظی کردمو از اتاقش اومدم بیرن. اما توی شوک بودم . توی شوک یه اسم: حسان فرداد!

باورم نمیشد قراره برم پیش این آدم مشغول به کار شم. تازه اگر طرحی که برای آزمون ازم میخواستو میزدمو قبول میکرد.

جسته و گریخته ازش چیزایی شنیده بودم. ولی کام نمشناختمش. اما اسمش که جلوی هر دانشجویی معماری میومد اولین چیزی که توی ذهنش میگذشت ،خودخواه ترین و مغرورترین و خشک ترین بشر در سرتاسر کره خاکی بود.

منم مثه دانشجویای دیگه فقط در همین حد میشناختمش و باهاش آنا بودم.. حتی یکبار هم اونو نده بودم. باید یه سری اطلاعات ازش در میاوردم. و برای این کار بهترین گزینه پروانه بود. چون خودش توی شرکت طراحی معماری کار میکرد پس صد در د این بشرو میشناخت.

دم بوفه ی دانشگاه با پروانه قرار گذاشته بودم. همونجا ایستاده بودو یه کیک.و آبمیوه هم دستش بود. با هم از دانشگاه رفتیم بیرون. و همینطور باهاش صحبت میکردم. به محض گفتن اسم حسان فرداد چنان توی گلوش پرید که گفتم صد درصد خفه میشه و میمیره.شروع کرد به سرفه زدن اونقدر وحشتناک سرفه میزد که جدی

رمان بازار
romanbazar.ir

جدی ترسیدم .محکم به پشتش میزنم. قرمز شده بود واقعا نمیتونست نفس بکشه. سریع بطری آبی که داخل کیفم بود و در آوردم

به زور بهش خوروندم بعد از چند ثانیه که حالش بهتر شد شروع به کشیدن نفسهای عمیق کرد. تازه یادش امو سر چی این بلا سرش اومده. سریع برگشت سمتم و گفت:

ـ یا حضرت عباس! مهرا خدا به دادت برسه. بی خیال از هر چی شرطو شرورطه که گذاشتم.این آدم یک چیزیه که نگو. اصلا نمیخواد ولش کن.

من هاج و واج فقط یه دهن پروانه زل زده بودم که مثه برق، باز و بسته میشد. یهو دستمو گذاشتم روی دهنش و گفتم:

ـ بسه دختر! همین الان کم مونده بود خفه شی .یه ذره نفس بگیر . اون ششهات گناه دارن به خدا.

بعد دستمو از روی دهنش برداشتم. بعد از چند ثانیه دوباره شروع کرد:

ـ مهرا تو این آدمو میشناسی؟

ـ خب تو بگو تا بشناسم. اصلا اومدم بگم هرچی ازش میدونی بگی . بگو دیگه؟

ـ ببین من هر چی میگم توهزار برابر بدترش رو تصور کن. اصلا تو کار خلقت این بشر موندم. این همه غرور باورت میشه ؟ حتی موقع راه رفتنش هم ازش غرور میریزه ولی خداییش کارش درسته و طرحهاش تکه. من به شخصه چند تا از نمونه کاراشو دیدم دهنم مثه غار باز موند ولی حیف که آدم نیست.میدونی چیه ؟شنیدم با زن جماعت آبش توی جوب نمیره. راحتتر بگم از جنس ما نفرت داره.

۲ساعت تمام داشتم به حرفای پروانه که راجب به این حسان فرداد بود گوش میدادم.شب خونه پروانه اینا موندم تا صبح از این حسان فرداد صحبت کرد. اینقدر گفت و گفت که ناخودآگاه ازش وحشت داشتم.پروانه میگفت خیلی جدیه و گنداخلاق. میگفت هرچیزی که باب میلش نباشه نابود میشه و اصلا هیچ چیزو هیچ کس براش اهمیتی نداره. چیزی به نام احساسات توی قلب .این بشر نیست. تازه اینم بهم گفت که تمام کارمنداش که توی شرکتش کار میکنن بهش میگن سنگ قلب مغرور ! چون مثله سنگ سخت و نفوذ ناپزیره.

روزها به سرعت گذشت تا این که دوباره زمان چکاپ عزیز جون رسید .اون روز پروانه کار داشت و رییس شرکتش بهش مرخصی ندادو ازم خواست تامن ببرمش چکاپ.منم همین کارو کردم. بعد از چکاپ عزیز جونو بردم خونه دوباره برگشتم بیمارستان تاجواب و بگیرم و پیش دکتر ببرم. به محض در اومدن از اتاق دکتر گوشیم زنگ خورد چون عجله داشتم میخواستم از اونجا خارج شم به اطرافم اصلا توجهی نداشتم تا اومد

رمان بازار
romanbazar.ir

بدم که محکم خوردم یه چیز سخت و سفت .اونقدر دردم گرفت که چشام برای چند ثانیه تار شد و سیاهی رفت .دماغم ونقدر دردش شدید بود که پیش خودم گفتم حتما شکست! داتم بینیمو ماساژ میدادم که نازه متوجه موقعییتم شده بود. توی آغوش کسی هستم .دستای اون محکم دور کمرم قرار گرفته بود سرمو که آوردم بالا یهو تمام تنم یخ کرد .آن چنان سرمایی به جونم افتاد که لرز و توی بدنم حس کردم. یک جفت چشم مشکی نافذ و خالی از هر احساس و سرد به من نگاه میکرد. کم کم متوجه اخم شدیدی که روی پیشونیش جا خشک کرده بود،شدماحساس کردم که دارم خفه میشم .از ترس یا از هیجان ،نمیدونم، ولی یه چیزرو میدونستم که اگه تا چند ثانیه ی دیگه از آغوش این مرد بیرون نیام حتما یه بلایی سرم میاد.بدون گفتن حتی کلمه ای مثه برق گرفته ها از آغوشش اومدم بیرون و سمت پارکینگ بیمارستان یک نفس دویدم.حتی جرات برگشتن به پشت سرم هم نداشتم. اونقدر این کارو سریع انجام دادم که اون مرد حتی مهلت تغییر مسیرنگاهشو نداشت .سریع پریدم توی ماشین و گازشو گرفتم.مثه باد میروندم.به محض رسیدنم به خونه همونجا توی پارکینگ سرمو روی فرمون ماشین گذاشتم. خدایا چرا مثه .دیوونه ها شدم؟چرا با دیدن اون چشمها همچین حالی بهم دست داد؟اَه گندت بزنن دختر!آخه مگه داکولا دیده بودی که اینطور پا به فرار گذاشتی؟خاک بر سرت که حتی یه معذرت خواهی هم نکردی.حتما اون پیش خودش فکر میکنه که این دختره بی فرهنگ از پشت کدوم کوهی اومده ؟
کلید انداختم و در باز کردم. تازه یادم اومد که جوابای آزمایش عزیز حونو نبردم به چرئانه بدم.به خاط همین به پروانه زنگ زدم گفتم تا شب براش میبرم.

فردای اونروز استاد محتشم بم خبر داد بالاخره بعد از اینهمه مدت تا چند روز دیگه قرار ملاقات با این حسان فرداد داریم. بهم گفت که خودمو برای آزمون هم آماده کنم.

روزی که قرار بود برسه بالاخره رسید. از صبح که پاشدم همش دشوره داشتم. همش استرس.نه واسه اینکه قرار ازم تست بگیرهو بیشتر واسه خاطر دیدن اون سنگ مغروربود .ناخودآگاه وحشت تمام وجودمو گرفت. خنده دار بود کسی رو که تا حالا توی عمرم یکبار هم ندیده بودم این جوری ازش میترسیدم. خدا بگم چیکارت کنه پروانه.

روبروی آیینه وایستادم. وقتی عصبانی یا هیجان زده میشدم هیچ کاری نمیتونستم انجام بدم. یه شلوار مشکی جین لوله تفنگی با یک مانتویی بحالت کتی بنفش رنگ پوشیدم.که روی یقه انگلیسیش و سرآستیناش با نوار براق مشکی پوشونده شده بود و ۳تا دکمه ی بزرگ و فانتزی که برای بستن کت استفاده شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از پوشیدن لباسام با سر کردن یک روسری ساتن مشکی تیپم تکمیل شد .حوصله ی آرایشو اصلا نداشتم ولی تا میشد با ادکلن دوش گرفتم. یه نگاه به خودم توی آیینه انداختم . با یه بسم الله از خونه اومدم بیرون.
رسیدمبه آدرسی که محتشم بهم داده بود. فکم کم مونده بود بیوفته روی آسفالت خیابون. !وای خدای من. واقعا همچین شرکتی باید برای همچین مردی باشه. ساختمان شیک ۴ طبقه ای که کلش متعلق به شرکت مهندسی معماری بردیس بود.
هه هههه تا چشمم به اسم شرکت افتاد نزدیک بود چشمام از حدقه دربیان. اسم بردیس رو قبلا شنیده بودم و علت تعجبم هم از معنی اون بود یعنی مرد مغرور !
وای سرم داشت سوت میکشید.کم کم داشتم پشیمون میشدم از اومدنم یعنی کلا پشیمون شدم تا برگشتم چشمم به استاد محتشم افتاد که از ماشینش پیاده شده بود و به سمتم میومد.دیگه برای رفتن دیر شده بود ، با یه آه بلند خودمو سپردم دست سرنوشت.
وارد سالن اصلی شدیم .اونجا یه ایستگاه میخورد که دو تا خانوم توش قرار داشتن که میشد حدس زد که شغل شریف منشی گری رو دارند .بانزدیک شدن ما یکیشون که آرایش غلیظی داشت و تقریبا خودشو خفه کرده بود بلند شد و سلام کرد .استاد محتشم ازش خواست تا با منشی فرداد هماهنگ منه.تازه اونجا دوزاریم افتاد که این دوتا خانوم منشی عمومی شرکت بودن و فرداد خودش منشی مخصوص داشت. جالبه حتما همه نوع سرویس هم از این خانوم منشی مخصوص میگیره. تازه ادعا میکنه از زن جماعت بدش میاد .این دیگه کیه/؟
(وای مهرا خیلی بدی .هنوز ندیده داری در مورد این بدبخت قضاوت میکنی؟ هه آره جون خودم چقدر هم بهش میاد بدبخت باشه. والا.....)
به یک دقیق نکشید که اجازه ورور صادر شد . من همرا استاد وارد آسانسور شدم . دفترش طبقه چهارم بود .به محض باز شدن در آسانسور نزدیک بود از تعجب شاخ دربیارم (یعنی خاک بر سر ندیدبدیدم کنن)طراحی اینجا حرف نداشت. دیوار روبروی ما تقریبا همش شیشه بود و یه میز تقریبا بزرگ که خیلی تمیز مرتب بود و نشون میداد ماله همون منشی مخصوص قرار داشت. ویه کتابخونه ی شیشه ای که توش از بروزترین مجلات داخلی و خارجی معماری قرار داشت. یک دست مبلمان فانتزی چرم به رنگ سبزروشن وسط سالن چیده شده بود. وگوشه های سالن هم با گلدون های بزرگ بامبو تزیین شده بود. روی دیوار ها هم پوسترهای خیلی بزرگ که سرتا سر دیوار رو پوشونده بودند با معماری خاصی و بصورت سیاه و سفید نشون میداد.

رمان بازار
romanbazar.ir

توی همین حال و هوا دید زدن بودم که یک مرد جوان از اتاقیکه در سمت راست سالن بیرون اومد و با دیدن ما به سمتمون اومد و خیلی شیک و خوش برخود باهامون احوالپرسی کرد. ظاهرش تقریبا میشد گفت که نیمچه رسمیه. کت و شلوار اسپرت مانندی به رنگ خاکی تنش بود با یه پیراهن کرم رنگ. بعد از حوال پرسی ازمون خواست تا به اتاق فرداد بریم. و من در کمال تعجب فهمیدم این خوشتیپه منشی مخصوص فرداده.
هه منشی مخصوصش مرد بود.!!!! حالا واقعا حرف پروانه که میگفت این آدم از زن جماعت متنفره رو با چشمام دیدم و بهم کاملا اثبات شد.

***

تو را من چشم در راهم
مرا بی تو نگاهی نیست
مرا بی تو توانی نیس
همه راه را دیدم
ولی از تو نشانی نیس
مرا بگذار ، مرا بگذر
من از تو خرده نمی گیرم
چرا که دلدار را توبیخی نیس

**

با آرامش همراه استاد محتشم با زدن ضربه به در وارد اتاق شدیم.
به محض ورودمون فرداد که پشت به ما سمت پنجره شیشه ای ایستاده بود برگشت وبه سمت ما اومد.
برگشتن او همزمان با بالا بردن سر من شد .
درجا خشکم زد .خدای من !چیزی رو که میدیم رو نمی تونستم درک کنم.
یک جفت چشم سرد و بی احساس که باعث شد تمام تنم از سرما یخ بزنه. دوباره این چشمها به تنم لزره انداخته بود.
با هر قدمی که سمت ما برمیداشت احساس میکردم چیزی در درونم ذره ذره داره فرو میریزه. توان هیچ کاری رو نداشتم . حتی به زور نفس میکشیدم.
درست روبروی ما ایستاد . دستشو آروم روبروی استاد محتشم گرفت و احوال پرسی خیلی رسمی ً

رمان بازار
romanbazar.ir

عجب صدایی داشت.! ... خالی از احساس ....سرد.....خشک..... مثل چشماش .....

خدایا این دیگه کیه؟.....

فقط چند ثانیه به طرف من برگشت و نگام کرد و خیلی زود نگاهشو ازم گرفتو تعارف به نشستن کرد.

طوری رفتار میکرد که انگار من اونجا حضور ندارم.!.....

به محض تعارف کردن به سمت مبلمان که وسط اتاقش بود حرکت کرد.

سعی کردم که به خودم مسلط باشم و نقاب بی تفاوتی بزنم که موفق هم شدم.

در همین حین از پشت شروع به آنالیزش کردم. بهش میخورد ۳۳ یا ۳۴ ساله باشه. قد بلند و چارشونه بود. هیکلش ورزشکاری بود اما نه مثه این مدل ورزشکاری هفت شکل. متناسب بود. ولی خداییش معلومه چه تیکه ایبه (ای هیز...!.....) کت و شلوار یک دست مشکی خوش پوشی تنش بود. پروانه راست می گفت موقع راه رفتن هم ازش غرور میبارید. قدمهاش رو محکم بر میداشت.

وقتی روی مبل نشست سرمو آوردم بالا .نمیخواستم بفهمه استرس دارم و دستپاچه شدم.

روی صورش نامحسوس زل زدم. همیشه از آدمهایی که خیره نگاه میکنن بدم میومد و متنفر بودم.

صورتش کاملا مردونه بود.اخم عجیبی داشت. ابروهای پرپشت مشکی که با رنگ مشکی چشمهاش ابهت خاصی به صورتش بخشیده بود.

پیشونی تقریبا بلندی داشت که موهای لخت رنگ شبش کمی روش ریخته بود. رنگ پوستش تقریبا گندمی تیره بود . چونه مربعی داشت که با ته ریش جذاب شده بود.لبایی که خیلی زیبا خلق شده بود. و بینی استخوانی کمی کشیده.ولی هیچ کدم از اینها نتونست به اندازه ی اون دو گوی سیاه و سرمازدش توجه منو اینقدر به خودش جلب کنه.

سرمو پایین آوردم.

احساس خیلی بدی داشتم.

از دورن مثل بید میلرزیدم.

احساس میکردم هر لحظه از حال میرم.

قلبم از سینم داره بیرون میزنه.

توی خودم بودم که صدای استاد به گوشم خورد.....

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ جناب فرداد خان. ایشون هم معمار جوان و با استعدادی که طرحهاشو بهت نشون دادم. امیدوارم بتونه در کنارت تجربه کسب کنه و چیزهای جدیدی یاد بگیره.البته اگه به تاییدت برسه که مطمئنم تو هم ذوق و استعدادشو از کارهاش فهمیدی..

بعد منتظر جواب فرداد ، بهش نگاه کرد.

بعد از چند ثانیه بدون اینکه حتی نیم نگاهی به من بندازه و در حالی که پاش روی پای دیگش میگذاشت و دست راستشو روی پاش قرار داد به استاد محتشم نگاه کرد و با همون صدای پر صلابتش گفت:

ـ بله، کارهایی که من دیدم میشد گفت که کارهای متوسط رو به بالایی بودند. جدا عرض کنم که باور نمیکنم که کار دست یه دانشجوی ارشد معماری باشه.

(هه رسما من اونجا جز یه چغندر نقش دیگه ای نداشتم....اصلا انگار نه انگار که درباره ی من دارن صحبت میکنن.)

و بعد ادامه داد:

ـ البته وقتی شما ایشون رو تایید میکنین پس لابد لیاقت اینو دارن که وارد گروه مهندسی من بشن.(اوهـــــــ و..... بابا اینقدر برای خودت پپسی باز نکن. کارخونش برشکست میشه.....)

دیگه کم کم داشتم حرصی میشدم.این چی پیش خودش فکر کرده.؟

پـــــــروری خودپرست....

و اون همچنان ادامه داد:

ـ من باید آزمون ورودی رو ازشون بگیرم. که در صورت تایید میتونن اینجا با حقوق عالی که در حد لیاقتشون و کارهاشون ، دریافت کنن.

دیگه طاقت نیاوردم. تمام این مدت سرم پایین بود و با حرص با گوشه ی مانتوم در جنگ بودم...!

اما به محض تموم شدن حرفهاش سرمو بالا گرفتم و تمام عصبانیتمو توی چشمام ریختم و مستقیم زل زدم بهش.

اَه. عوضی حتی یه نگاه هم بهم نمیکنه.

در همین حین استاد محتشم با لبخند کمی که روی لبش جا خوش کرده بود گفت:

ـ بله. اینطوری هم به شما لیاقت ایشون ثابت میشه و هم حرف من.

یعنی نقش یک مجسمه پررنگتر ازمن بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

داشتم حرص میخوردم که بالاخره آقای خودپرست یه نیم نگاهی بهم کردو گفت:

ـ نیم ساعت دیگه آزمونتون شروع میشه. شما دوازده ساعت وقت دارید تا سردر یکی از شهرک های تفریحی و سرگرمی رو طراحی کنین. از سبک های معماری میتونید به دلخواه استفاده کنین. اما نکته ای هم که باید بدونیند اینه که هم روح مدرنیته و هم کلاسیک رو در طرح باید حس بشه.

جـــــــــان؟؟

این الان چی گفت؟؟

احساس کردم مثه سیب زمینی توی روغن داغم و دارم جلز و ولز خودمو میشنوم.

دوس داشتم همین الان تا جا داره زیر مشت و لگدام له لورش کنم.

آخه جناب عوضی!. فکر کردی من کیم؟

۱۲ سـاعت؟

وای خـدای من!

دیگه آمپر چسبوندم. بدون فکر دهنمو باز کردم

ـ ببخشید فکر کنم جنابعالی قراره برای کار دریک شرکت آزمون بگیرید نه برای فستیوال انتخاب بهترین معمار.

فکر نمیکنین سطح آزمونتون بیشتر از سطح نرمال باشه؟ طراحی همچین چیزی ۱۲ ساعت وقت نیاز داره؟ببخشید اما فکر میکنم شما نیازی به معمار ندارید .البته بهتون نمیخوره بخواین اینقدر مفتضحانه کسی رو از سرتون باز کنین.. بهتون میاد رک تز این حرفا باشید.....

در تمام این مدت اصلا به من نگاه نمیکرد و نگاهش رو به استاد محتشم بود و این منو عصبانی تر میکرد و دست آخر هم نتونستم طاقت بیارم و گفتم:

ـ و یه چیز دیگه ادب ایجاب میکنه در حین گوش دادن به حرفهای طرف مقابلتون بهش توجه کنین و نگاهش کنین. چون درغیر اینصورت مکنه طرز فکر دیگران نسبت بهتون عوض شه و شخصیت اجتماعیتون زیر سوال بره.

با این حرفم سرشو به طرفم گرفت و چند ثانیه به چشمام زل زد.با این کارش رسما خفه شدم .حتی نفسم هم بریده شد. اخمش کمی غلیظتر شده یود اما صورتش حالت خاصی رو نشون نمیداد.

دست آخر یه پوزخند مسخره بهم زد و بلند شد و رو به استاد گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خوب استاد.! فکر کنم قبلا هم گفته بودم از آدمهای سست ، ترسو و بی اراده متنفرم و این افراد در گروه من جایی ندارن. اگرچه این آزمون سطحش از معمولی کمی بالاتر بود اما میتونست جرات و جسارت و همینطور لیاقت یک معمار رو نشون بده که خوشبختانه به جای اینکه ۱۲ساعت منتظر بمونم در عرض چند دقیقه همه ی چیزهایی رو که مد نظرم بود عایدم شد.

میخواستم سرمو به دیوار بکوبم.

یعنی با این حرفش شدم یه بی ارداه ترسو ی بی لیاقت که نفس کشیدنش هم زیادیه.

سرمو آوردم بالا تا خواستم دهم باز کنم که استاد محتشم پیش دستی کرد و گفت:

ـ بله فرداد. میشناسمت .اما آزمونی که درنظر گرفتی قبول کن سخته و این از اونچه که خانوم عظیمی انتظار داشت فراتر هستش.

لیاقت و اراده ی خانوم عظیمی در طرحهاش به نمایش گذاشته شده و نیاز به اثبات دوباره نیست. اما میخوام این فرصتو بهش بدی تا دوباره بهت اثبات شه.

من که دهنم از تعجب باز مونده بود. خواستم چیزی بگم که استاد سریع رو به من نگاهی کرد و ادامه داد:

ـ دخترم شاید این آزمون از اون چیزی که نصورش رو میکردی فراتره. اما مطمئنم که از پسش برمیای. فقط کافیه تمام انرژی و فکرتو روش متمرکز کنی. این آزمون برات تجربه ی خوبی میشه.

یک معمار باید درحالی خلاقیت رو تجربه کنه که در کنارش مهارت سرعت عمل و دقت و ظرافت رو هم یاد بگیره و در کاراش استفاده کنه. سخته اما غیرممکن نیست ومن هم این جربزه رو در تو مبینم. خودتو امتحان کن. فکر نکم چیزی از دست بدی.

با حرفهای استاد کمی آروم شدم. راست میگفت چیزی رو از دست نمیدادم.برعکس اگه قبول نمیکردم برچسب ترسو بودن بهم میخورد پس بدون اینکه فردادو رو آدم حساب کنم رو به استاد موافقتم رو اعلام کردم.

نمیخواستم حتی ریختشو ببینم.

اما صداش منو میخکوب کرد.

ـ هرچند دیگه فرقی نمیکنه ولی میخوام ۱۲ ساعتم رو هدر برم و ببینم آیا چیزی عایدم میشه؟

احساس کرد پاهام بی حس شدن. توان حرکت نداشتم.

آدم چقدر میتونه پست باشه. خودخواه باشه .

هه میگه ۱۲ساعتمو هدر میدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

یعنی من ارزشش رو ندارم.

من مهرا عظیمیم.

هنوز خیلی مونده که منو خرد کنی . ظرفیتم خیلی بالاس.

سرمو آودم بالا .دیدم برای اولین بار خیلی راحت زل زده و نگام میکنه. تمام توانمو جمع کردم و بلند شدم و روبروش ایستادم و زل زدم به چشمهایی که ازش سرما و تمسخر میبارید.

گفتم:

ـ منم حاضرم ۱۲ ساعت از وقتمو بزارم تا چیزی رو که هستم و نیاز به اثبات نداره رو بهتون اثبات کنم. هرچند لزومی به تایید جنابعالی نیست.

چیزی نگفت ولی رنگ اون چشمها داشت منوخرد میکرد

چشمهای مغرورش زمستان رو بهم هدیه میداد.....هیچ ..... خالی بودن.....

به سمت میزش حرکت کرد .و به منشی مخصوصش زنگ زد . بعد از چند ثانیه منشیش که حالا فامیلیش رو میدونستم ، سماواتی ،اومد داخل و با اجازه فرداد منو به اتاقی راهنمایی کرد که کارمو شروع کنم. منم بی صدا از اتاق اومدم بیرون و دنبال آقای سماواتی راه افتادم.

وارد اتاق شدیم .برای چند ثانیه مات و مبهوت ایستادم.

یک اتاق کار بسیار مجهزکه همه ی وسایلش از بهترینها بود.

به نظرم آرزوی هر معماری که همچین اتاق کاری داشته باشه.

از عالم پروت اومدم بیرون .

نباید وقتمو الکی هدر بدم..

باید به اون خودپرست نشون بدم من کیم؟

سخته شاید هم محال اما نه برای مهرا.

مهرایی که سخت ترین آزمونهای زندگی رو پشت سر گذاشته. میدونم که میتونم از پسش بربیام.

ساعت نگاه کردم ۹,۳۰ بود. خیلی خوب تا ۹,۳۰ شب وقت داشتم. پس باید بجنبم.

شروع کردم به فکر کردن. لب تاپمو باز کردم باید به چند تا سایت سر بزنم و چند تا مقاله هم دانلود کنم. باید طراحی بروز باشه.باید نکته به نکته ی اصول معماری روش پیاده کنم .

مشغول بودم و از همه جا بی خبر.

رمان بازار
romanbazar.ir

با باز شدن در اتاق سرمو از لب تاپ بیرون آوردم. دیدم آقای سماواتی با یه سینی که توش غذا بود جلوی در ایستاده ومنتظر اجازس.

با لبخند از جام بلند شدم..تا بلند شدم احساس کردم کمرو گردنم از وسط نصف شدند. صورتم از درد جمع شد . نگاهم به ساعت توی اتاق افتاد ۴بعدازظهر بود. یعنی من ۸ ساعت به همین حالت نشستم. معلومه ستون فقرات برا م نمیمونه. یکم خودمو جمع و جور کردم.

آقای سماواتی وارد شدو سینی غذا رو کنار برگه های A3 گذاشت و ازم خواست تا نهار بخورم. و گفت چند بار از ظهر اومده و برای ناهار صدام زده. اما من اصلا حواسم نبوده تا الان خودش برام غذا رو آورده.

خیلی خوشحال شدم.

هرچه قدر اون رییسش عوضی و خودپرست و سرده ولی در عوضش منشیش آدم گل و با فرهنگ و باحالیه.

ازش تشکر کردم. و اون هم رفت تا من بتونم سریع به کارم برسم.....

دیگه کارای اصلی رو انجام داده بودم. فقط مونده بود طرح اصلی رو روی برگه بزنم. و با نرم افزار سه بعدیشو تکمیل کنم. .تا ۹,۳۰ هم وقت زیاد داشتم. پس با خیال راحت نهارمو خوردم.

وای باورم نمیشد بالاخره تموم شد.

بالاخره تونستم تمومش کنم.

نگاه به ساعت کردم ۹ بود.

یعنی نیم ساعت زودتر از اونچه که قرار بوده تموم شده.

تمام وجودم لذت شد. .....

لذت وصف نشدنی .....

دیگه برام حرفهای اون خود پرست مهم نبود. مهم نبود که نتیجش چی میشه. مهم این بود که تونستم اونم زودتر از قرار.

سریع لب تاپمو و برگها رو برداشتم و از اتاق زدم بیرون.

تا آقای سماواتی منو دید بلند شد و با لبخند بهم خسته نباشید گفت.

منم با لبخند ازش تشکر کردم. و ازش خواستم به اون خودپرست خبر بده که کارم تموم شده.

اولش با تعجب نگام کرد ولی بعد لبخند قشنگی تحویلم داد و گوشی رو گرفت تا بهش خبر بده.

قبل از وارد شدن به اتاقش نقسم رو با صدای بلند بیرون دادم و چند ثانیه پشت درش ایستادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

(مهرا اگه این یارو خودپرست و مغروره و گستاخ و عوضیه اما کارت بهش گیره. الان که رفتی داخل ، سعی کن بزنی به بی خیالی . بی توجه به تیکه هاش . فکرتو فقط روی ارائه ی طرحت بزار . تو به این کار نیاز داری . به خاطر پروانه ، به خاطر عزیز جون . پـــــــــــــس لطفا خفـــــــــه.....!!!!!!!!!!!!!!!!!.. .....)

با گفتن این حرفها به خودم آرامتر شدم. چند ضربه به در زدم و وارد شدم.

پشت میزش نشسته بود و سرش توی لب تاپش بود. با سلام من سرشو بالا آورد .بعد خودشو به پشت صندلی یه جورایی انداخت و دست به سینه منو نگاه کرد .

هول شدم اما سریع خودمو جمع کردم.

با صدایی سردتر و خشک تر از همیشه و با یه پوزخند مسخره رو به من گفت:

ـ هنوز نیم ساعت از زمانت مونده . حداقل میتونستی این نیم ساعت رو هم فکر کنی شاید توی این دقیقه های آخر تونستی یه طرح ابتدایی ارایه بدی. یازده و نیم ساعت از وقت باارزشم رو هدر دادم ، میتونم نیم ساعت دیگه هم تحمل کنم.

با این حرفش حرصم دراومد.مردک عوضی پیش خودش چی فکر کرده. حتی عرضه ندارم ایده ی یه طرح بدم؟ صبر کن حالیت میکنم.....

منم با یه پوزخند مثله خودش روی لبم آوردم و آروم به میزش نزدیک شدم.

دستامو روی میزش گذاشتم و کمی به سمتش مایل شدم. خیلی ریلکس گفتم:

ـ نمیخواستم بیشتر از این وقت گرانبهامو برای این آزمون مسخره حروم کنم. در ضمن بیشتر از یه ایده به ذهنم رسید. اگر لطف کنین نزول اجلال بفرمایید میتونید ببینید. جناب مهندس !

روی کلمه ی مهندس تاکید کردم.

با تموم شدن حرفم یه ابروشو بالا انداخت و رنگ نگاهش حالت تمسخر بیشتری گرفت و خیلی آروم اما پرابهت از صندلیش جدا شد و به طرف مبلمان وسط اتاقش رفت و نشست روی مبل یه نفره و مغرورانه پاشو روی پای دیگش قرار داد.

منم توی این فاصله مدام نفس های عمیق میکشیدم تا بتونم این بشرو تحمل کنم.

روبروش روی مبل نشستم و کاغذ A3 رو روی میز باز کردم. بدون نگاه کردن بهش شروع به توضیح کردم. میدونستم اگه به اندازه ی یه ثانیه نگاهم با نگاهش یکی بشه دیگه این چشما نمیذارن کارمو انجام بدم. بنابراین تمام حواسمو دادم به برگه .

رمان بازار
romanbazar.ir

وسطای توضیح دادن بودم که اعصابم شدید بهم ریخت. فاصله ی میز از مبلی که من نشسته بودم یه کم زیاد بود بنابراین من هردفعه باید کلی خودمو خم میکردم تا دستم به برگه برسه . بتونم کامل طرحو نشون بدم. بنابراین از جام بلند شدم و سمت میز مبل رفتم .

زیر میز مبل یک قالیچه ی زیبا پهن بود . بیشتر قالیچه از زیر میز بیرون اومده بود. . فضای کافی برای نشستن یک نفر بود. پس میتونستم اونجا بشیتم. بدون هیچ حرفی روی زانوهام نشستم و خواستم ادامه توضیحاتم رو بدم که نگاهم به نگاه متعجبش گره خورد . به محض اینکه متوجه نگاه من روی خودش شد سریع حالت تعجبش از بین رفت وفقط نگاهم کرد.

احساس کردم باید براش توضیح بدم پس راحت گفتم:

ـ توضیح دادن از اون فاصله برام سخت بود . نمیتونستم روی طرح مسلط باشم. اینجا راحتترم.

و دوباره نگاهمو به برگم دادم و شروع کردم به توضیح دادن.

تقریبا یک ساعتو نیم زمان برد .

به محض تموم شدن حرفهام سرمو بالا آوردم تا ببینم الان در چه حاله.

هیچ چیزی توی صورتش نبود.نه حالت تعجب نه تمسخر و نه حتی عصبانیت . خالی از هر نوع احساسی.....

آروم از روی مبل بلند شد و سمت میز کارش رفت .توی همین فاصله بلند شدمو وسایلمو جمع کردم ، آماده ی رفتن شدم که صداش باعث شد بهش نگاه کنم.

ـ بیشتر از اونچه که فکر میکردم خلاقیت در طراحی داری و ایدت در حدی قابل قبوله .

با این حرفش ناخودآگاه پوزخندی روی لبم نشست .

گفتم:

ـ بله خوشحالم که بهتون ثابت شد و وقتتون رو که اینقدر براش نگران بودید هدر نرفت و دست خالی نموندید.

از پشت میزش بلند شد و روبروی من با یک فاصله ی کم ایستاد.قدش از من بلندتر بود و باید برای نگاه کردن به صورتش سرمو کمی بالا میگرفتم و زل زدم به چشمهاش و اون دستاشو گذاشت توی جیب شلوارش .خیره نگاهم کرد وگفت:

ـ درسته.خوشحالم. البته نه تنها خلاقیت ولیاقتت رو بهم ثابت کردی بلکه چیزهای دیگه هم هم برام اثبات کردی.

رمان بازار
romanbazar.ir

حالتم رو حفظ کردم و خیره توی چشمهاش گفتم: مثلا چه چیزهایی؟
کمی سرشو به سمتم خم کرد و آرومتر گفت:
ـ اینکه یه دختر کوچولوی سرتق و لجباز و زبون درازی که عاشق کل کل کردنه. اما خانوم کوچولو حواست به زبون تند و تیزت باشه که اگه این طور پیش بری و جواب بزرگترتو بدی چوبشو میخوری...
پوزخندی که روی لبهام بود تبدیل شد به لبخند ملیح و با حالتی که کمی توش شیطنت موج میزد گفتم:
ـ اینکه یه دختر کوچولوی سرتق و لجبازو زبون درازم، درست . ولی متاسفم این امر ذاتیه و نمیشه ذات کسی رو عوض کرد.
با کمی شیطنت بیشتر ادامه دادم:
ـ پس اینجا استخدامم که قراره بعدا چوب زبون درازیهای آیندمو بخورم.؟ درسته جناب مهندس؟
با این حرفم چشمهاش فقط برای چند لحظه خندید و دوباره بی روح شد . این بشر کلا نادر و کمیابه.
زل زد بهم و گفت:
ـ خانم مهرا عظیمی . از فردا میتونی بیای . تمام کارها و مسئولیت هات رو آقای سماواتی بهت میگه.اینو بدون من توی کارم جدی هستم . هیچ چیز و هیچ کس برام اهمیت نداره پس خوب حواستو جمع کن که دست من آتو ندی واگرنه اتفاقای ناخوشایندی در انتظارت خواهد بود. فهمیدی؟
ـ بله جناب رییس.!.. من آدم منظبط و مسئولیت پذیری هستم و آدمی نیستم که به این راحتی آتو دست کسی بدم. روز خوش .....
آرام برگشتم سمت در و همزمان زیر لب گفتم: بابابزرگ خودپرست.....
به در که رسیدم صداشو از پشت سرم شنیدم که میگفت:
ـ کوچلوی سرتق .! با من در نیوفت که بد میشونمت سر جات . ! بهتره حرفی رو که به زبون میاری قبلش حسابی مزه مزه کنی .
بعد از تموم شدن حرفش دستشو از کنارم آورد جلو و درو باز کرد و آرومتر کنار گوشم گفت:
ـ روز خوش سرتق کوچولو .....
با تمام عصبانیت برگشتم سمتش تا دهنمو باز کنم که پشتشو بهم کرد و رفت سمت میزش.
واااااای خدا این بشر چرا اینقدر عوضیه؟
مهرا نیستم اینو آدم نکنم! خودپرست .....

رمان بازار
romanbazar.ir

از آقای سماواتی خداحافظی کردم و مثه برق از شرکت زدم بیرون.
وای احساس خوشحالی تموم وجودمو گرفته بود . هرچند میدونستم که با وجود اون بابابزرگ خوپرست کم مشکل نخواهم داشت ولی میارزه.
من کـــــــــــــــــار پیدا کردم. هورا
***
سریع به پروانه زنگ زدم.
ـ الو پروانه، سلام. کجایی؟
ـ هوی بابا خفه نشی ،ریلکس ریلکس ریلکس تر ! من خونم . گنجشکت طوطی میخونه.
ـ گمشو .میخوای ضرب المثل بزنی مثه آدم بزن . بلد نیستی؟
ـ چرا عزیزم بلدم. ولی آخه خوشحالیت خیلی زیاده. مطمئنا از کبک و خروس بالاتر زده.
ـ بمیری دختر.حالا ولش. کار پیدا کردم.یعنی تو شرکت فرداد خودپرست قبول شدم.
ـ نـــــــــــه! بگو مرگ من؟! جون من راست میگی؟ اون مغرور چطوری قبولت کرد؟
ـ قضیه اش مفصله. حالا برات تعریف میکنم. کاری نداری فعلا.؟
ـ نه بدو بیا .منتظرتم
رفتم خونه عزیز جون. تا رسیدم ۱۲,۳۰ شب بود. سریع با سرعت نور همزمان که شام میخوردیم قضیه رو تعریف میکردم.پروانه که دهنش باز مونده بود نگام کرد و یهو زد زیر خنده.
ـ هوی .ببند غار علی صدرو. چته؟
ـ یعنی واقعا توی ۱۲ ساعت ازت خواست طرح بزنی؟
ـ آره بابا. این بشر اصلا تعادل روحی روانی نداره.
ـ ایول مهرا جون. زدی تو پرش .چه کنفی شد .آخی بچم؟!
ـ پس چی فکر کردی؟ من چغندر نیستم . مهرا عظیمیم.
ـ بله بله خانم چغندر...امم ....ببخشید خانم مهرا عظیمی بفرما بکپ که فردا بایدبری پیش اون دراکولا
صبح ۶,۳۰ با بدبختی بیدار شدم .این پروانه تا ۲,۳۰فک زد.بالاخره با توپ و تشر من خوابید. صورتمو شستم و همون لباسای دیروز رو پوشیدم. با یه رژ صورتی کمرنگ سرو ته آرایشمو هم آوردم و حرکت کردم و سمت شرکت حرکت کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

هشت رسیدم. دقیقا به موقع!...

بدون اینکه با کسی حرف بزنم مستقیما به سمت آسانسور رفتم و طبقه چهارم پیاده شدم.(!)

آقای سماواتی با دیدنم از جاش بلند شد و به سمتم اومد

ـ سلام بر خانم عظمیه شاخ غول شکن>!

از جملش چشمام شد اندازه ی بشقاب پلوخوری دونفره!!! این چقدر زودپسر خاله شد.؟

به من گفت شاخ غول شکن؟؟؟ جـــــا ن؟؟؟

با دیدن قیافم یهو زد زیر خنده. من که عصبانی شدم سریع خودشو جم و جور کرد .

اخمهام بد رفته بود توی هم .

با دیدن اخمهام سریع همون یه ذره لبخندشم از لبش رفت کنار و گفت:

ـ ببخشید خانوم عظیمی . اگر جسارتی کردم عذر میخوام. من ایجا با همه راحتم .از رسمی بودن خوشم نمیاد .ببخشید که اونطوری صداتون زدم.آخه دیروز خوب جلوی آقا غوله وایستادید.

با این حرفش اخمام کم کم باز شد و گفتم:

ـ حتما. این آقا غولی که من دیدم عمرا اگه بزاره کسی بهش نزدیک شه چه برسه به اینکه بخواد شاخشو بشکنه. کار دیروز منم در حد پر مرغی بود که خورد به بینی ایشون.

با این حرفم سماواتی به معنای واقعی کلمه پوکیـــــــــــد. صورتش از خنده ی زیاد سرخ شده بود. هر آن فکر میکردم بیچاره الاناس که از زور خنده ی زیاد به دیار باقی بشتابد.

توی همین موقعیت ، در اتاق آقا غوله ببخشید فرداد باز شد و اومد داخل سالن . به محض دیدنش تمام بدنم سرد شد . لامصب چه تیپی زده بود . یه کت نیمه اسپرت خاکی رنگ با شلوار جین ستش کرده یود و زیر کتش یه پیراهن قهوه ای روشن خوشرنگ پوشیده بود .یعنی هیکلش درسته توی حلقم.....!(خاک بر سرت مهرا با این حرف زدنت....)

سریع چشم ازش گرفتم و سرمو پایین انداختم سلام کردم. بیشعور بی فرهنگ خوانوادش بهش یاد ندادن که جواب سلام واجبه.....؟

فقط سرشو تکون داد و با اخم وحشتناکی که من رسما همون جا سنگ کوب کردم به هردومون غرید:

ـ این جا رو با سیرک اشتباه گرفتید؟ آقای سماواتی بهتره این دلقک کوچولو رو ببریو اتاقشو نشون بدی . اونجا راحتتر میتونه به کارش برسه.بدون اینکه مزاحم دیگران بشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

و عقب گرد کرد و رفت هنوز به در اتاقش نرسیده بود که صداش زدم:

ـ آقای فرداد. محیط کار علاوه بر رسمی بودن نیاز به شادی هم داره. شاد بودن باعث میشه آدم پرانرژی تر از قبل کارشو انجام بده . من شخصا با این کار روحیه میگیرم. البته به قول شما دلقک بودن!، بهتر از اینه که یک چوب خشک و بی احساس باشیم و صد البته عصا قورت داده. ...هرکسی به یه نحوی انرژی میگیره. یکی مثل من دلقک بازی در میاره تا خودشو اطرافیانشو بخندونه و شاد باشه یکی هم مثه .....مثه بعضی ها عصاقورت داده و خشک که حتی با عسل هم زهر مارن و نمیشه تحملشون کرد. دنیا تناسب و تناقض داره.....

با هر حرفی که میزدم قیافه ی فرداد سرخ سرختر میشد و با تموم شدن حرفهام نگاهم به چشمهای به خون نشسته و صورت قرمز فرداد افتاد. برای لحظه ای از تمام حرفهایی که زده بودم مثل سگ پشیمون شدم. دوس داشتم همین الان دممو بزارم روی کولمو د دررو . ولی نمیدونم چرا پاهام چسبیده بودن به زمین و نگاهم خیره به این بابابزرگ خود پرست .....

من زنده بمونم باید خدارو شکر کنم.

بعد از چند ثانیه با سرعت باد مسدر رفترو دوباره برگشت و روبروی من ایستاد .

بی اختیار یه قدم به عقب برداشتم.

از این همه نزدیکی حتما نفسم قطع میشد.

رنگ نگاهش اصلا خوب نبود. خشن و عصبانی و سرد و همه ی اینها باعث شد دست و پام بشن هم دمای قطب جنوب.

آب دهنمو به زور قورت دادم.این فقط منو نگاه کرده اینطوری شدم وای به حال اینکه دهنشو باز کنه.

خدایا بهم رحم کن.

ـ که اینطور.!... پس قراره در کنار طراحی شغل دوم هم داشته باشی ،اتفاقا بهت میاد.به قیافتم میخوره. یک دلقک کوچولویی که میخواد همرو بخندونه و انرژی بگیره .میخوای مضحکه باشی ؟ باشه واسه جلب توجه هم که شده باید یه کاری کرد .بعضی ها با برو رو ،بعضی ها با عشوه و ناز و بعضی ها هم مثله تو با دلقک بازی . بالاخره راه زیاده ، تنوع هم زیاده....

احساس کردم یه سطل آب یخ ریختن روم. این عوضی داشت بهم میگفت دارم واسه دیده شدن این کارو میکنم.

پستِ بی شرم....

رمان بازار
romanbazar.ir

چقدر دوست داشتم هر چی فحش بلد بودم نثارش کنم ولی از ترس صدام توی گلوم خفه شده بود.نمی دونم .... نمیدونم چرا ؟

چرا خفه شدم؟

چرا بهش اجازه میدم هرچی از دهنش خارج میشه بهم بگه؟

عوضی .....آشغال.....

نفسام به شماره افتاده بود.احساس کردم چیزی توی گلوم سنگینی میکنه و هر آن ممکنه نفسم بند بیاد.

تا تمام قدرتم رو جمع کردم تا جوابش بدم. با یه پوزخند عمیق برگشت رفت سمت اتاقشو درو محکم کوبید.

از صدای کوبیده شدن در احساس کردم قلبم هم خرد شد. این بشر چیزی به نام شرم نمی شناسه.

توی خودم بودم که دستی لیوان آب رو جلوم نگه داشت.

آقای سماواتی با حالتی گرفته لیوان رو به سنتم گرفته بود. گفت:

ـ خانم عظیمی بفرمایید آبو بخورید. من واقعا شرمندم. باعث شدم شما این حرفاو بشنوید. واقعا متاسفم.

با صدایی که به زور ازم در اومد گفتم:

ـ اینطور نیست. مهم نیست اصلا. نباید جلوی این آقا غوله ابراز وجود میکردم. .فک کم از پر مرغ فراتر رفتم درسته؟

قیافه درهم سماواتی به آنی عوض شد و یه لبخند عریض توی صورتش نمایان شد.گفت:

ـ دختر تو دیگه کی هستی ؟ من گفتم با این حرفا دمتو میذاری روی کولتو و خداحافظ.

تو چیزی به نام ترس تو وجودت نداری؟ من جای تو سکته رو زدم. خیلی خودشو نگه داشت در مقابلت.

ـ نه بابا. من پر روتر از این حرفام. تا شاخ این آقا غوله رو نشکنم هیچ جا نمیرم. خیالت تخت. در ضمن این کنترل شدش این ریختی بود؟

ـ آره دختر خوب. اگه مرد بودی الان باید جنازتو از اینجا بیرون میبردم.

ـ اوه پس خدا رو شکر که من مرد نیستم. نامرد بودنم بعضی جاها بدرد میخوره. نه؟

سماواتی رسما قهقه میزد .یهو سرشو سمت اتاق فرداد برگردوند و با ترس به من نگاه کرد.

ـ پاشو ،پاشو .. فک کنم کمر به قتل من بستی امروز. بلند شو تا نیومده ایندفعه هر دوتامون رو سر ببره. بلندشو زبون نریز.

با این حرفش خندم گرفت. راست می گفت اگه این دفعه میومد حتما سر روی تنم نمیموند.

رمان بازار
romanbazar.ir

همراهش رفتم تا با کل ساختمونو و همکارا آشنا شم.
در طبقه اول یا همکف ایستگاه منشی های عمومی و سالن غذاخوری و آشپزخونه قرار داشت .
در طبقه دوم سالن کنفرانس و پذیرایی از مهمانان و اتاق بایگانی و قسمت اداری مالی شرکت قرار داشت.
طبقه سوم مخصوص مهندسین معماربود . که همه معمارا باید کاراشون رو در اونجا انجام بدن.
در طبقه ی چهارم هم که اتاق رییس شرکت یا همون فرداد خودپرست و اتاق معاونش که آقایی به نام مظاهر حمیدی بود و الان هم مسافرت کاری بود و همچنین سالنی برای ارایه طرحها برای مشتریهای شرکت قرار داشت و یه اتاق که مخصوص وکلای شرکت بود.
هر طبقه منشی مخصوص خودشو داشت که به کارهای اون طبقه و کارمنداش رسیدگی میکرد.همه افرادی که توی شرکت کار میکردند فرم لباس داشتند. فرم هاشونم خیلی جالب بود. منشی ها مانتو شلوار مشکی که البته باید بگم کت شلوار مشکی چون بیشتر به کت میخورد تا مانتو. با شال آبی نفتی وکارمندهای آقا به جز منشی مخصوص فرداد همگی کت شلوار مشکی با پیراهن آبی آسمانی و خانم ها هم مانتو شلوار مشکی با شال آبی آسمانی.
فرماشون با تمام فرمهای لباسی که قبلا دیده بودم فرق داشت یه جورایی شیک و گرون قیمت بودند. اصلا نمی شد اسمشون رو فرم گذاشت.....
بعد از آشنایی با ساختمون دوباره به طبقه ی سوم رفتیم تا با همکارام آشنا بشم. در کل ۱۳ نفر معمار توی شرکت کار میکردند که فقط ۴ تاشون البته با خودم خانوم بودند. مسن ترین خانوم؛ خانومی ۵۵ ساله بود که همه اونو به نام حوری جون صدا میزدند.خانم خونگرمی به نظر میرسید. خانم بعدی حدودا۴۰ ساله بود به نام شادان و آخرین خانم که ۳۳ ساله بود ؛ خانم سیامکی بود. همشون گرم و صمیمی بودن اما من با زهره (خانم سیامکی) بیشتر احساس راحتی می کردم.
آقایون هم تقریبا همه سناشون بالا بود . غیر از آقای سمیعی و راد که ۵۰ سالشون بود بقیه رنج سنی بین ۳۵ تا ۴۵ داشتند. به نامهای آقای صالحی ؛ ساعدی ؛مجد؛ نوروزی ؛ زربافت ؛اقدم و شادان که برادر خانم شادان بود.
بعد از معرفی همشون بهم تبریک گفتن و در آخر هم آقای سماواتی بهم گفت ساعت ۸,۳۰ صبح تا ۸,۳۰ شب ساعت کاری شرکت هستش کسایی که بخوان اضافه کاری بمونن تا ساعت ۱۱ شب میتونن توی شرکت بمونن.

رمان بازار
romanbazar.ir

ساعت ۱۰-۱۱ وقت صبحانه ،ساعت ۲-۳ وقت ناهار و ساعت ۵-۶ وقت عصرونه است که در سالن غذا خوری سرو میشه.

بعد از گفتن همه ای حرفها ازم خداحافظی کردو منو به دست حوری جون سپرد.

حوری جون بعد از رفتن سماواتی کنارم نشست و چند ثانیه بهم زل زد .در همین حال زهره هم بهش اضافه شد جوری نگام میکردند که خودم شک کردم عیب و ایرادی توی صورتم هست یا نه .

نگاهاشون با بهت و تعجب بود.

بالاخره زهره به حرف اومد.

ـ خیلی جوونی ، چند سالته؟

ـ ۲۲سالمه. ببخشید اما چرا یه جوری نگاهم میکنین.؟

حوری جون خندید و دستمو گرفت و گفت:

ـ نه عزیزم. چون خیلی خوشگلی به خاطر همین اینطوری نگات میکردیم. نگران نشو .

من با تعجب بهشون نگاه میکردم. گفتم:

ـ آخه شما که از من خوشگل ترید .تازه این قدر توی این شرکت خوشگلتر از من هست که من به چشم نمیام. .من که کاری نکردم .

حوری جون بی هوا پیشونیمو بوسید . از کارش نزدیک بود شاخ در بیارم که زهره گفت:

ـ دختر خوب اشتباه نکن. خوشگلیه تو فرق داره. می دونی از چی متعجبم؟ از اینکه تو با وجود ۲۲ سال سن ولی روی صورتت هیچ آرایشی نداری ، موهات پوش داده و رنگ شده یا فر نیست . حتی حاضرم شرط ببندم که صورتتو یکبارم اصلاح نکردی .ولی با این وجود زیباییت دست نخورده و بکره و خیره کننده اس .چشمهای خیلی قشنگی داری و صورتی صاف و بی نقص. اینهایی که تو میگی خوشگلن می دونی چقدر بلا روی صورتاشون آوردند؟ جرات دارن بدون آرایش بیان.

بعد زد زیر خنده.و رو به حوری جون گفت:

ـ فکر کن یه درصد این دختره ی جلف ساناز بدون آرایش بیاد.

با این حرفش حوری جون از خنده سرخ شد و منم ناخودآگاه از حرف اونها خندم گرفت.

در کل محیط و همکارای خوبی داشتم. همه با هم خوب و صمیمی بودند اما به محض اینکه فرداد پاشو توی طبقه ی ما میذاشت ناخودآگاه مه سرد و رسمی می شدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

البته حقم داشتند این بشر که نمیفهمه خنده و شادی چیه؟ مردک عوضـــــــــــــــی.
سه هفته از اومدن من گذشته بود.و توی این مدت روزهایی رو که دانشگاه امتحان داشتم رو هماهنگ کرده بودم مشکلی نداشتم. و شبها هم به محض رسیدن به خونه به درسهام میرسدم. سخت بود ولی اینقدر توی شرکت همکارا هوامو داشتند که اصلا خستگی رو حس نمیکردم.
توی این هفته اصلا درست و درمون پروانه رو ندیدم ولی باهاش تلفنی زیاد حرف میزدم.
اونم دنبال کارای عزیز جون بود. باید توی اولین فرصت برم دنبال وام خونه. اما خوب واقعا وقت نداشتم ، باید یه روز مرخصی بگیرم تا بتونم کارامو انجام بدم.
امروز باید مرخصی رو بگیرم. توی این مدت فردادو خیلی کم دیدم. در واقع برای ارایه طرحها فقط میومد و اینقدر خشک و سرد بود که کسی جرات نطق کشیدن نداشت.
جالب اینجا بود که هر دفعه منو می دید چنان اخمی میکرد که تا فرصت گیر میاوردم فلنگو می بستم تا پرش به پرم نخوره.و بلا ملا سرم نیاره.....
ساعت ۹ صبح رفتم طبقه بالا پیش آقای سماوتی .
توی این مدت کوتاه با همه راحت شده بودم . تقریبا کوچکترین فرد توی شرکت بودند همه باهام صمیمی رفتار میگردند البته منشی های فیس و افاده ای شرکتو از لیست فاکتور گرفتم.
تقریبا همه منو به اسم کوچیک صدا میزدند. و منم همین کارو می کردم.
امیر (آقای سماواتی) تا منو دید بلند شدو گفت:
ـ بـــــــــــــه خانووم! چطور شد اینورا تشریف آوردین؟تو که گفتی کلامم بیافته اینورا از خیرش می گذرم و میرم یه کلاه خشگلتر میخرم!
ـ وا امیر داداش یه نفس بگیر کبود شدی! اینقدر اینجا تک تنها موندی و کنار این غول خودپرست بودی خل و چل شدی!
ـ دست شما درد نکنه مهرا خانوم .دیگه چی ؟ تعارف نکن بگو راحت باش.جانم!
ـامیـــــــــــــــــــر . سر به سرم نذار. این آقا غوله هست؟ کارش دارم. امروز مثه ادمِ؟
ـ دونه دونه دختر جان. هست . چی کارش داری؟ این کی مثله آدم بوده که امروز باشه؟
ـ ها.....آره راست میگی. غولا که ادم نمیشن. حالا میشه برم پیشش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـآره وایستا تا هماهنگ کنم بعد برو ولی جان امیر آتیشیش نکن. امروز این پوریا شادان واسه وام میخواد ازش تقاضا کنه . جان من نذار دق و دلیه ی تورو سر اون بیچاره خالی کنه

ـوا من چی کارش دارم؟ اصلا به من میاد؟

ـ نه به تو که اصلا نمیادولی جان امیر اون زبون خیرتو به کام بگیر و مودبانه مثه یه خانم با شخصیت باهاش حرف برن. خوب؟

ـ باشه بابا. به خاطر و و اون شادان. حالا خبر میدی یا نه؟

گوشی رو برداشت و خبر وردمو بهش داد.

سمت اتاقش رفتم. قلبم توی سینم بازیش گرفنه بود و بالا و پایین میپرید .دستام عرق کرده بود.

بالاخره درو زدم و وارد شدم.

روی مبل مثل همیشه پاشو روی پای دیگش با غرور تمام انداخته بود و فنجون قهوه رو به لبش نزدیک کرد.

با سر بهم فهموند که بشینم. این بشر اصلا زورش میاد حرف بزنه.

من میگم آدم نیس می گی چرا ؟

روبروش نشستم . چه تیپ دختر کشی هم زده کصافط..!!!

یه کت و شلوار شیری رنگ پوشیده بود با پیراهن آبی آسمونی .موهاش مثه همیشه نبود کمی کوتاه شده بودن و مثه همیشه صورتش ته ریش داشت که ابهتشو به اوج میبرد. !

(بسه مهرا ! بمیری تو .اومدی دید بزنی ؟ کارتو بگو)

صدامو صاف کردم و گفتم:

ـ ببخشید جناب فرداد میخواستم امروز رو مرخصی بگیرم.میشه موافقت کنید؟

بعد از چند ثانیه زل زدن به من ،فنجونشو آروم گذاشت روی میز و با حالت تمسخر و یه پوزخند که روی لبش اومد گفت:

ـ به به دلقک خانوم! اصلا بهت نمیاد محترمانه حرف بزنی . پس به خودت فشار نیار .

من که از تعجب دهنم باز مونده بود. از پررویی این بشر مونده بودم چی بگم ولی کم نیاوردم. .....نه .....نباید کم بیارم..... سعی کردم آروم باشم و مثه خودش .

گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اینکه تقاضامو مودبانه ابراز کردم فشاری بهم نیومد. با احترام برخورد کردنم هم مختص کساییه که با احترام باهام برخورد میکنند. رفتار من مقابل دیگران آیینه ی رفتارهای خودشونه.

(عوضیه آشغال .... چرا هر دفعه باید با تیکه هاش آتیشم بزنه.....)

پاشو که روی پای دیگش بود برداشت و کمی به سمتم خم شد و دستاشو توی هم فقل کرد و گفت:

ـ پس اگه سرخی گونه هات از فشار نیست از چیه؟ نکنه خجالت میکشی؟ یا شایدم از رژگونت زیاد استفاده کردی؟

(این چی داره بلغور میکنه؟..... گستاخی تا چه حد؟.....دیگه داره دور برمیداره.....)

با صدایی که توش حرصو عصبانیتم مو ج میزد و لی با تن آروم گفتم:

ـآقای رییس! فکر نمی کنم سرخ بودن گونه هام به شما مربوط باشه. .شما فرض کن رژگونمو زیاد زدم. ماشاالله توی این زمینه حرفه ای هستی و صاحب تشخیص... حالا که درست حدس زدین بهم مرخصی میدین؟

دستاشو از هم باز کردو لم داد به مبل . دستاشو گذاشت روی لبه های مبل .انگار داره فیلم میبینه .

نگاهشو بهم دوخت. با این کارش آتیش گرفتم. اما نباید بفهمه درونم چه خبره. زدم به بی خیالی اما نمیدونم موفق شدم یا نه ؟

صداش اومد:

ـ نه فکر نکنم تو تا حالا رژگونه به دست گرفته باشی چه برسه به اینکه بخوای ازش استفاده کنی. اهل این یه قلم نیستی ..... دلقک کوچولو....البته یکم به خودت برسی بد نیس شاید از ماست بودن دربیای اونوقت شاید درصد شانست بالاتر بره!

.....دلقک بودن تنها کافی نیست.....

آتیش گرفتم. هی میخوام دهن واموندمو باز نکنم.

بزنم به در بیخیالی .

ولی این کنایه هاش ؛ این نیش زدنهاش نمیذاره.

اگه جوابشو ندم خودمو همین جا در میزنم.

باحرص از سر جام بلند شدم باصدای بلندی بهش گفتم:

ـاینکه وسایل آرایشی به دست گرفتم یا نه به خودم مربوطه!

اینکه طرز استفادشو بلدم یا نه بازم به خودم ربط داره!

رمان بازار
romanbazar.ir

شما نگران من نباشین. به قول خودتون دلقک بودن برای من کافیه.
البته از نظر شانس که باید بگم برای کار خوش شانس نبوم که خوردم به پست یه آدم از خود راضی و خودپرست که فقط نظر خودشو نظر میدونه و نظر بقیه قاق.....!
و دیگران اصلا براش اهمیتی ندارن.
در ضمن من بی رنگ و رو بودنو ترجیح میدم و درسته به قول شما دلقکم اما زبونم و کارام شبیه دلقکاست که باعث میشه خنده و شادی روی لب اطرافیانم ببینم نه ظاهرم که هر روز باید برای پوشوندن چیزی که هستم نقاب پر رنگ و لعاب بزنم. نه آقا من مثه دخترای اطراف جنابعالی نیستم که با رنگ و لعاب الکی و عملهای جور واجور صورت ،شانسمو امتحان کنم. من با عرضه تر از اونام لااقل به خاطر وجودم و درونم که به قول شما مثه دلقکه جلب توجه میکنم. و شانسمو امتحان میکنم. نه با هزار قلم آرایشو کوفت و زهر مار دیگه.....
الانم فقط اومدم که ازتون مرخصی بگیرم . لطف کنین زودتر کار منو راه بندازین تا بیشتر از این مجبور نباشین یه دختر بی رنگ و رو رو تحمل کنین.
دیگه نفس کم آوردم که باعث شد ساکت شم. قیافش شده بود گلوله ی آتیش .خون ازش میزد بیرون. مثل فواره های آتشفشان. .....
راحت شدم حرصشو درآوردم . مردک چی فکرکرده.....
.هر چی گفت و زد مبه بی خیالی بسه.....والا..... .....
یکی بگه ده تا نوش جان میکنه.
چند ثانیه زل زد بهم و هیچی نگفت. دستاش مشت شده بود .اونقدر فشار روی دستاش زیاد بود که رنگشون به سفیدی میزد.
پشیمون شدم.....
از مرخصی گرفتن..... از حرفام..... از اومدنم پشیمونم.....
بدون هیچ حرفی برگشتم . میخواستم از اونجا برم. الان دلم می خواست نفس بکشم.
تند رفته بودم.....
باید برم.....
هنوز دستم به دستگیره ی در نرسیده بود که با شدت به عقب بر گشتم. دستشو روی بازوم محکم فشار داد و محکم کوبوندم به دیوار کنار در.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرشو نزدیکتر آورد و از لای دندونایکه از فرط عصبانیت به هم چسبیده بود ،به هم غرید:

ـ کجا کوچولو؟ نمیشه هر حرفی از دهنت بیرون میاد و بزنی و راهتو بگیری بری. مگه مرخصی نمی خواستی؟پس چرا داری در میری؟

نمیدونم با چه جراتی جوابشو دادم:

ـ من در نمیرم.

فشار روی بازوم دو برابر شد .اونقدردرد گرفت که چشمهام از درد بسته شدند و صورتم جمع شد.

ـ آی بازومو ول کن. دیوونه.....

ـ هه... دیوونه..... هنوز دیوونه بازیامو ندیدی دلقک جون..

ـ بازومو ول کن. خردش کردی.....

ـ آره خردش میکنم تا بهت بفهمونم باید جلوی زبونتوبگیری تا هر چی که تو ذهنته رو به زبونت نیاری .به چه جراتی اون حرفارو بهم زدی؟ تو کی هستی که با من اینطور صحبت میکنی؟ کی هستی که صداتو برای من بالا میری؟

تمام این مدت بازوم توی دستای محکم و مردونش اسیر بود و اون فشارش میداد.

واقعا احساس کردم میخواد استخون بازومو خرد کنه.با دستم به سینه ی پهن و عضله ایش فشار آوردم و به عقب هولش دادم اما دریغ از یه سانت.....

ـ ولم کن....من فقط جواب حرفای خودتونو به خودتون پس دادم. هر طوری که باهام رفتار کردین باهاتون رفتار کردم. بهم توهین کردین منم مقابله به مثل کردم..... ولم کن.

دستشو از روی بازوم برداشت و یک قدم به عقب رفت و نفس عمیقی کشید. با این کارش تونستم یه نفس عمیق بکشم تمامش پر شد از ادکلن سردو تلخی که به خودش زده بود.....

هنوز نفسم کامل به ریه هام نرسیده بود که با شدت به سمتم اومد با دستاش محکم شونه هامو گرفت و چسبوندم به دیوار.....

این دیوانه بود به خدا.....

ـ چیکار میکنی؟ تو یه دیوانه ی روانی هستی .....ولم کن...

ـ هه ولت کنم؟ باشه..اما اینو بدون اگر یکبار دیگه ..فقط یکبار دیگه زبون درازی کنی .زبونتو از حلقومت می کشم بیرون. زبونتو کوتاه میکنم. تو هنوز منو نشناختی . حسان فرداد آدمی نیست که به یه جوج

رمان بازار
romanbazar.ir

میکنم... باید یاد بگیری چطوری حرف بزنی... جنس تو رو خوب میشناسم.. همتون آشغالید. همتون با هر رنگ و رو و سروشکلی که باشین عوضی هستین... همیشه طلبکار..... اما من تو یکی رو آدمت میکنم. حالا صبر کن...خیلی باهات کار دارم جوجه سرتق.....

بعد ولم کرد.رفت سمت میزش و نشست پشتش و سرشو توی دستاش گرفت و محکم فشار داد.

از حرفاش ماتم برده بود. خیلی بیشتر از اونی که فکر میکردم عکس العمل نشون داده بود.

این یه طوریش بود.....

چرا رفت سمت میزش؟

چرا من مثه سیب زمینی ایستادم اینجا؟

چرا جواب حرفاشو نمیدم؟

منم شدم یه دیوونه مثه این؟.....

سرشو بالا آورد واقعا ترسناک شده بودو با فریاد گفت:

ـ چته ؟ چه مرگته؟گمشو بیرون. مرخصی بی مرخصی .برو بیرون تا نزدم یه بلایی سرت نیاوردم.

نمیدونم چی شد ولی تا به خودم اومدم دیدم از اتاق زدم بیرون و پشت دراتاق ایستادم. امید هاج و واج ایستاده بود و منو نگاه میکرد. هر دوتامون با صدای شکستن چیزی از اتاق فرداد از بهت در اومدیم.

طرف پله ها دویدم. .....

دیگه طاقتم طاق شده بود.....

دیگه بسه هر چی بارم کرد.....

نمی تونم.....دیگه نمیتونم تحمل کنم.....

سریع وسایلمو جمع کردم و از اونجا ، از اون شرکت لعنتی زدم بیرون.

تا شب فقط میروندم. مهم نبود مقصدم کجاست....توخیابونا فقط می چرخیدم.

ساعت یازده شب وارد خونه شدم. گوشیمو از همون صبح خاموش کرده بودم.حال و حوصله ی کسی رو نداشتم. یه حمام الان منو حسابی سر حال میاورد.

صبح با زنگ تلفن خونه از خواب بیدار شدم. ساعتو نگاه کردم۱۱,۳۰بود .شماره ناشناس بود نمیخواستم جواب بدم. ولی یه حسی می گفت جواب بدم. توی همین فکر بودم که قطع شد. پا شدم از روی تخت اومدم پایین.خواستم از اتاق بیام بیرون که چشمم خورد به آیینه ی قدی .

رمان بازار
romanbazar.ir

یه لحظه از سرو شکل خودم مات موندم.....

اینقدر خسته بودم که نفهمیدم چی پوشیدم. یک شلوارک خیلی خیلی کوتاه و اسپرت به رنگ مشکی که پارچش براق بود بایه تاپ که از پشت ریشه ریشه بریده شده بود و جلوش هم یقه ی هقت بازی داشت.

خیلی باز بودن اما مهم نبود من که تو خونه تنهام ، لختم بگردم موردی نداره.موهامو که از حموم در اومده بدم با کش مو بسته بودم رو باز کردم .تمام موهام حالت فر به خودشون گرفته بودن دوباره همرو بالای سرم با کش جمع کردم.

از اتاق اومدم بیرون رفتم سمت آشپزخونه. صدای زنگ در بلند شد.

اوف_____ ___حتما این پروانه ی خل باز به گوشیم زنگ زده دیده خاموشه پاشده اومده اینجا.... این دختر هم خله هاااااااااااااااا. .....تا میبینه گوشی خاموشه زرت پا میشه میاد در خونه....

زنگ درو از سوزوند از بس زد .....سریع درو باز کردم و رفتم سمت آشپزخونه.

ـ آخه دختر بیکار ..من به تو چی بگم... تو قرارداد داری هر موقع گوشیم خاموش بود پاشی بیای اینجا پشت در هی بری روی مخ من..... بابا نگران من نباش .خوبم سالمم..... البته اگه اون غول خودپرست عوضی بزاره. من حالشو نگیرم هیچ مرگیم نمیزنه.. مردک دیروز نزدیک بود بازومو بشکنه..... اونقدر فشار داد که جاش به کبودی میزنه.....معلوم نیس کی گذاشتتش توی خماری که اینجور پاچه منو گرفت. وای پروانه اگه اینجا بود همین الان مثه وحشیا می پریدم تمام موهاشو میکندم. حیف که این جزو محالاته... ده چرا ساکتی تو ؟ زنده ای پر.....

همینطور که داشتم با پروانه حرف میزدم لیوان شیردستم بود از آشپرخونه اومدم بیرون.

یـــــــــــا خـــــــــــــدا.....

عین مجسمه ی ابوالهل اون وسط سیخ وایستادم.....

خوابه..... نه..... من که بیدار شدم.....ولی.این یه خوابه.....

خدا کنه خواب باشه.....

دهنم باز مونده بود. امد جلوی روم دقیقا ایستاد روبه روم لیوان شیرو ازم گرفت و خیره نگاهم کرد و گفت:

ـ صبح بخیر دلقک کوچولو. زود باش شیرتو بخور که جون بگیری بتونی موهامو از ریشه بکنی...

رسما لال شده بودم. با حالت لکنت گفتم:

ـ ت....تو ...این..جا چیکار میکنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لیوان شیرو گذاشت روی اپن آشپزخونه و به سمت من برگشت و خیره به چشمهام نگاه کرد. اما نه مثه چند ثانیه پیش .....

رفت توی حالت اصلی حسان فرداد..... خشک و سردو مغرور.....

ـ کی به تو اجازه داد دیروز محل کارتو ترک کنی؟ ها؟ چه کسی بهت اجازه ی مرخصی داد؟

ـ.....

ـبا توام. زبونت رو کجا جا گذاشتی ؟ دلقک کوچولو.....

ـ.....

به معنای واقعی کلمه هنگ شده بودم. هنوز از دیدنش توی شوک بودم . زبونم به سقف دهنم چسبیده بود و فقط تنها کاری که میتونستم بکنم این بود که زل بزنم بهش....

ـچی شده ؟یعنی اینقدر از دیدنم خوشحال و هیجان زده ای که لال مونی گرفتی؟ دبنال دیگه..؟چرا صدات در نمیاد؟.....

به خوردم اومدم.تند تند کلمه جور میکردم بزارم پشت سر هم و بفرستمش بیرون. حسابی ترسیده بودم.

ـاز خونم برو بیرون.من دیگه پامو توی شرکت لعنتیت نمیذارم. برو بیرون از خونم.....

ـ چی فکر کردی؟ با اجازت نیومدم که الان بخوام با اجازت برم. خوب گوشاتو باز کن کوچولو، مثه یه دختر خوب پا میشی میای شرکت و کاراتو انجام میدی و طرحاتو تموم میکنی . فهمیدی؟ یا جور دیگه ای حالت کنم؟

اینهمه جسارتو اونموقع از کجا آوردم واقعا نمیدونم.....

ـ بابا کوتاه بیا.این همه سرعت برات خوب نیس پیری ..من هر کاری که بخوام میکنم. مغز خر نخوردم پاشم بیام توی اون شرکت که رییسش یه آدم روانی به تمام معناست. یه آدم مغرور و عصبی که تعادل روحی روانیش زیر خط فقره... الانم اگه گورتو گم نکنی جیغ میزنم.

ـ هه ترسیدم جوجه. جیغ بزن ببینم. در ضمن فک کردی به همین راحتیاس دیگه هروقت عشقت کشید از شرکت میای بیرون. نه خانوم کوچولو قرارداد دستم داری.میفهمی یعنی چی؟ یعنی تا پایان زمان قرارداد مجبوری بمونی. واگرنه باید خسارت طرحهای نیمه کاره ای که دستت داری بدی. میدونی برای جبران خسارت طرحهای شرکت من چقدر باید بسلفی؟ پس راتو بکش برو آماده شو.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اولا من اسم دارم. بهتون اجازه نمیدم هر چی دلتون میخواد صدام کنین. جوجو و کوچولو و هر لقب کوفتیه دیگه رو به دخترای لوس و ننر اطرافتون بدین نه به من...بعدشم.....بعدشم .

.....

موندم چی بگم .راست میگفت دستش قرار داد داشتم و توش نوشته بود در صورت هر گونه کناره گیری باید خسارتو متحمل شم.مطمئنا از پس خسارت بر نمیومدم. الان باید لامونی بگیرم.....جلوش باید خفه شم.....اَه.....

ـ چی شد خانومی ؟ کلمه کم آوردی میخوای کمکت کنم جملتو تموم کنی؟

بعد عقبگرد کردو رفت روی مبل نشست من همونجا سیخ ایستاده بودم.و تمام حرصمو توی نگاهم ریختم. تمام تنفرمو.....

اما دیدم. رنگ نگاهش عوض شد و یه لبخند محو روی لبش اومد.

چشمام داشت از حدقه بیرون میزد. این خود پرست داره می خنده. جل الخالق!!!!!!!!!! به حق چیزهای ندیده .

همونطور که توی همون حالت ،چشماش از روی صورتم کشیده شد پایین و دوباره از پایین تا صورتم بالا اومد.

این چرا این جوری منو نگاه میکنه؟ چرا.....هـی وای ..... خاک عالم تو سرت مهرا. .....احمق بیشعو با این لباسا جلوش ایستادی خو ب معلومه کیفش کوک میشه.....

یهو با تمام سرعت به جای اینکه بپرم توی اتاق و لباسامو عوض کنم مثه خنگا دوییدم سمتشو محکم دستشو گرفتم کشیدم. اول با تعجب نگام کرد و بعد با حالت جدی اما چشماش میخندید گفت:

ـ هوی چته دختر؟ چرا رم کردی؟ بابا اونقدرها هم جذاب و خواستنی نیستی که اینجوری گرخیدی؟

با این حرفش در جا میخکوب شدم. یعنی خاک تو سرت مهرا که این غول بی شاخ و دم داره اینجوری بارت میکنه. نفس کشیدن برات حرومه.....

با تمام عصبانیت سرش داد زدم:

ـ خیلی وقیحی. بی شرم. یرو از خونم بیرون. بـــــــــــــرو بیـــــــــــرون.

دیدم وایستاده داره نگام میکنه.. داقعا داشتم آب میشدم و با سرعت برگشتم سمت اتاقم که دستمو محکم کشید و رسما افتادم توی بغلش . دوتا دستاشو محکم روی کمرم گذاشت و منو به خودش چسبوند. از شدت هیجان تند تند نفس میکشیدم. قفسه سینم به تندی بالا و پایین میرفت.

احساس کردم توی کوره ی آتیش افتادم . داغ داغ .....

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسهاش توی صورتم میخورد و خیره نگاهم میکرد. دستامو بالا آوردم با تمام توانم به عقب هلش دادم اما تکون نمیخورد.

داشتم میمردم از خجالت..... از این همه نزدیکی.....

از نفسهایی که به صورتم میخورد و آتیشم میزد....

آروم سرشو آورد جلو با این کارش سرمو کمی عقب کشیدم. لبخند هنوز روی لبهاش بود و من از این لبخند بیشتر وحشت میکردم.

با حالت التماس بهش گفتم:

ـ خواهش میکنم ولم کن. باشه..... باشه الان آماده میشم فقط بزار برم.

ـ فکر نمی کردم دلقک کوچولوی سرتق همچین اندامی داشته باشه؟ ترسو بودن بهت نمیاد.

دیگه رسما داشتم سکته میزدم. خدایا غلط کردم. خدایا خودموبه خودت میسپارم.

فقط از دست این خودپرست نجاتم بده.....

ـولم کن بهت نمیاد اینقدر سست باشی و الان از خود بی خود شده باشی؟ ولم کن دیگه...

دیگه باید تقلا میکردم.شروع کردم به دست و پا زدن. دستاش شل شد منم مثه فشنگ از آغوشش پریدم بیرون.

برگشتم.....

یهو دستاش دور شکمم محصور شد و منو به خودش چسبوند. حلقه ی اشک توی چشمام جمع شد .آروم لبهاشو به گوشم چسبوند و گفت:

ـ خانم مهندس .جمله ی آخرتو نشنیده میگیرم.الان هم بدو برو آماده شو . پایین توی پارکینگ منتظرتم.

دستاشو از روی شکمم برداشت و از کنارم به سرعت رد شد. منم که داشتم خفه میشدم سریع پریدم توی اتاق. حسابی به خودم فحش دادم. آماده شدم. از ترس ...از هیجان ..از شوک بزرگی که بهم وارد کرده بود اصلا نفهمیدم چی پوشیدم و چطوری رفتم توی پارکینگ.

دنبالش تا شرکت حرکت کردم..به محض رسیدن به پارکینگ شرکت منتظر نموندم با سرعت باد رفتم توی ساختمون.

ـمهرا دختر چته؟ خوبی؟چرا مثه لبو سرخ شدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ هیچی حوری جون. فقط یه کم فشارم پایین اومده.میشه به عمو هاشم (آبدارچی)بگی برام یه لیوان شربت بیاره.

ـ باشه عزیزم. اگه خوب نیستی نمیومدی؟بهتری بری پیش اقای فرداد و امروزو مرخصی بگیری...

چی ؟چشم حتما .همینم مونده ! دیروز برای مرخصی رفت برای عفتادو هفت پشتم بس بود.

ـ نه....نه.... خوبم. گفتم که چیز مهمی نیس.

ـ باشه.راستی تا نیم ساعت دیگه همه ی مهندسا ی شرکت توی سالن کنفرانس باید جمع شن.انگار برنامه ی کاری جدید قراره بدن.

اونروز به بدترین صورت ممکن گذشت. مزخرف ترین روز زندگیم بود. گندترین و افتضاح ترین روز...

خدایا این خودپرست نزده اینطوری می رقصید حالا که آتو دادم دستش که دیگه بندری کمتر رضایت بده نیس....

جلسه ی اونروز دو سه ساعت طول کشید و من تمام این مدت سرم توی گردنم فرو رفته بود..برای اولین بار در عمرم واقعا خجالت کشیدم توی چشماش نگاه کنم.

وضع لباسم صبح افتضاح بود و من در کمال پررویی جلوش با اون وضع رژه رفته بودم.

برای اولین بار معاون شرکت مظاهر حمیدی رو دیدم. واقعا پسر خوش تیپی بود و خوش اخلاق. برعکس این گنده اخلاق. از نظر تیپی با فرداد تقریبا توی یه رده بود.اما جذبه و ابهتی که توی صورت فرداد موج میزد و اون غرور و خودشیفتگی اش هم باعث شده بود متمایز باشه.

توی اون جلسه هم درباره ی پروژه جدیدی گفته شد که قراره در یکی از شهرهای ترکیه به دست ما سپرده بشه. که مالک اون یک یک ایرانی ترک تباره و میخواد که پروژه رو یکی از شرکتهای معتبر ایرانی انجام بده و قراره تا دو سه ماه آینده یک تیم مهندسی که سرپرستش خود فرداده به ترکیه فرستاده شه

***

دو سه روز از اون اتفاق مزخرف گذشته بود و کمی حالم بهتر شده بود. مشغول کارهام بودم که دیدم یکی از طرح های رو توی ماشینم جا گذشتم. .رفم توی پارکینگ که طرحمو بیارم همزمان گوشیم زنگ خورد. پروانه بودو توی این مدت که استخدام شرکت شده بودم از همه کس غافل شده بودم. هم از پروانه و عزیز جون هم از خونواده بابا و مامانم. حتی برای مراسم چهلم باباحاجیم هم نتونستم برم. فقط یه زنگ به عمو زدم .همین.....

رمان بازار
romanbazar.ir

البته با پروانه تقریبا هر روز حرف میزدم ولی خیلی کم میدیمش.

ـ خاک بر اون سر ندید بدید کم جنبت ! من اگه میدونستم با سر کار رفتن می ری گم و گور میشی به جد و آبادم می خندیدم این جوری بزارم توی کاست.....

ـ گمشو بابا. زر مفت کمتر بزن. ولی خدایی هر چی بگی من دهنم گل گرفتس. در مقابلت خلع سلاحم به طور کامل. خوبی؟

همین جمله ی آخر کبریتی بود که پروانه ی مثل باروتو منفجر کرد.

ـ هه. خوبه میدونی یک ماه همو ندیدیم. نمی گی توی این یک ماه پروانه چه غلطی کرده؟ چه غلطی میخواد در آینده بکنه؟ مهرا داغدنم. داغون. .....

با این حرفش رسما خفه شدم. هیچی نتونستم بگم. حق داشت من به خاطر اونا رفته بودم سر کار. حالا اصلی کاری رو به کل فراموش کرده بودم.

ـ پروانه ،مرگ مهرا ببخش. غلط کردم. به خدا..... الهی قربونت برم. کوتاهی کردم به خدا...

پروانه آرومتر شده بود. ولی طلبکارانه گفت:

ـ باشه به شرطی که بیای منو عزیزو ببری بیمارستان.

واااااااااااااااااا ی .این. دیگه کجای دلم بزارم؟ حالا چطوری مرخصی از اون خودپرست بگیرم؟

ـ الو.....الو مهرا ؟ مردی/؟ نمی تونی بیای؟

ـ نه.نه.. چیزه... نه میام....میام... فقط ساعت چند ؟

ـ نه مثه اینکه اصلا حالت خوب نیس. تو هر ماه خودت میومدی مارومیبردی بیمارستان. اما الان حتی ساعت رفتنمونم یادت نیس. معلومه حسابی مشغولی... منم مزاحم نمیشم.

واااااای قطع کرد.خوب معلومه قطع میکنه... راست میگه دختره ی خل و چل چه سوالی بود پرسیدی ؟

شمارشو دوباره گرفتم.

ـ پروانه جونم توروخدا قهر نکن. به خدا حواسم نبود. به خاک مامانیم دارم قسم میخورم. من فراموش نکردم یعنی ...فراموش کردم نه با منظور.....یعنی ...

ـ باشه بابا.حالا چرا گریه میکنی ؟ میخواستم یه کم حالتو بگیرم.

ـ گمشو .کصافط.باشه حالا یک حالی من از تو بگیرم. صبر کن فقط...

ـ حالا تا نیم ساعت دیگه میای؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نیم ساعت دیگه؟ جان من پروانه.!؟ من چطوری روی مخ این آقا غوله برم که بهم مرخصی بده؟ اصلا کی جرات میکنه بره پیشش با اون گندی که من زدم.....

ـ چی میگی مهرا؟ کدوم گند؟ باز چه غلطی کردی؟

اوه اوه .پروانه خبر نداشت. وای چه سوتی بدی دادم. بهتره زود قطع کنم.

ـ اِاااا. هیچی..... ببین من خبرشو بهت میدم. تو با عزیز آماده باشین قول میدم به موقع بیام. خدافظ

گوشی رو قطع کردم. با خوم آروم شروع به حرف زدن کردم.

***

اَه گندت بزنن دختر..... حالا چه غلطی بکنم. هه فکر کن برم دوباره پیشاون آقا غوله بگم مرخصی بده.... بعد اونم خوشمزه بازی دربیاره و بره روی اعصابم.من بزنمم به سیم آخر و از شرکتش بزنم بیرونو برم خو.....

ـ تا نرسیدی خونه فیلمو بزن عقب. جای رفتن به اتاق آقا غوله بگو توی پارکینگ دیدیش.

۶۰مترپریدم هوا... برگشتم در حالیکه دستم روی قلبم بود .

وای خاک بر سرم این از کی اینجا بوده....

ـ .....شمایید؟.....

ـ فک کردی قل حسان فردادم؟

ـ نه.....یعنی ... از کی اینجایید؟

ـ خیلی خب سنگ کوب نکنی یه وقت؟ حرفاتو شنیدم. مرخصی لازم داری.چند ساعت؟ واسه چه کاری؟

بدبخت شدم رفت .همه ی حرفامو شنیده. این واسه همه اینقدر فضوله یا واسه منه بیچاره کارگاه بازیش گل میکنه؟

ـببینید جناب فرداد.فکر نمی کنم باید لازم باشه دلیل مرخصیم رو بدونین.شما از همه

اینجوری بازپرسی میکنین؟

وای خدا این چرا دوزخی شد یهو؟

مهرا بمیری تو ..... چرا جلوی زبونتو نمیگیری؟ آخر سرتو بالای همین زبون دو مثقالی به باد میدی!

ـ خانم مهندس عظیمی. یادتون باشه که من کی هستم. من از هر کسی ،هرچیزی بخوام می پرسم و باید جواب هم بشنوم.تحمل زبون درازی هم ندارم.پس مثه یه دختر خوب جواب سوالی که ازت پرسیده شده رو بده ،خیلی سخته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

وای خدا .من چه گناهی به درگاهت کردم که گیر این خود پرست افتادم....

با حالت مسخره ای گفتم:

ـ چـــــــــــشم! میشه به من تا غروب مرخصی بدین.ممنون میشم. می خوام عزیز جونو ..... امم ... یعنی مادربزرگ دوستمو برای چکاب ببرم بیمارستان. حالا فهمیدید آقای مهندس؟

اومد نزدیکم. واااااای جان من نیا. من همینطوری که میینمت نزدیکه پس بیافتم چه برسه که بیای کنارم. رسما فاتحم خوندس نیـــــــا.....

دقیقا روبروم ایستاد. خیلی راحت زل زد به چشمام. طاقت این نگاه نافذو سرد رو نداشتم. این نگاه سرما به تنم می انداخت. تو ترجمه این چشمها مونده بودم.

سرمو پایین انداختم و با سوییچ ماشین بازی میکردم.

ـ سرتوبگیر بالا و نگام کن.

جان منو توروخدا....نکن اینکاروبامن... بابا من به کی بگم نمیتونم خدا....

با لحن آرومتری ولی همچنان سردو جدی گفت:

ـ مشکل شنوایی داری؟ گفتم سرتو بگیر بالا و نگام کن.

با بدبختی سرمو بالا گرفتم. اما جرات مستقیم نگاه کردنشو نداشتم. نگاهم بین صورتش و سینه ی عضلانیش می چرخید.

با کلافگی گفتم:

ـ بهم مرخصی میدید؟ خواهش میکنم باید تا نیم ساعت دیگه برم دنبالشون.

بیشتر بهم نزدیک شد.صورتش به اندازه ی یه وجب باهام فاصله داشت.

این همه نزدیکی کلافم کرده بود.....

اونقدر توی شوک بودم که نمی تونستم حتی یه قدم به عقب بردارم. .....

آرومتر از قبل شروع کرد به حرف زدن. .....

دیگه داشتم پس می افتادم.

ـ احیانا با دهقان فداکار نسبتی داری.؟ آفرین هر چقدر میگذره شخصیتت برام جالب تر میشه. چه کارای دیگه ایی بلدی.؟

آب دهنمو به زور قورت دادم. دهنم خشک شده بود. به صورتش نگاه کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من دهقان فداکار نیستم. واسه هر کسی هم فداکاری نمی کنم..عزیز جون به اندازه ی یه دنیا برام ارزش داره. خیلی به گردنم حق داره. این کارایی که براش می کنم حتی یه ارزن هم از محبتاش هم نمی تونه جبران شه..من .....من....

دیگه نفسم بالا نمیومد.اگه تا چند دقیقه ی دیگه از این وضع خلاص نمیشدم گریم میگرفت.

همینطور که بهم نگاه میکرد ،گفت:

ـجالب شد.! پس دیدار اولمون هم به خاطر عزیز جون شما اتفاق افتاده بود؟

چشمام به اندازه ی یه توپ گلف شدن.. بی شرف خوب یادشه.....

ـ فکر نمی کردم یادتون باشه. بهرحال من یه معذرت خواهی بهتون بدهکارم. بابت اون روز !

در حالیکه دستاشو میبرد توی جیب شلوارش آروم سرشو آورد جلو و کنار گوشم گفت:

ـ فقط یه معذرت خواهی؟

رسما نفسم بند اومد.....این داره باهام چیکار میکنه؟ قصدش از این کارا چیه؟

ـآقای فرداد.میشه خواهش کنم. بهم اجازه ی بدین برم. دیر میشه.

ـرنگ زن خوبی نیست.! میخوای بحثو عوض کنی که از معذرت خواهی کردن در بری؟

واااای خدا میخوام سرمو بکوبم به دیوار. .....

ـ ببخشید .معذرت میخوام.متاسفم .....اما.....فقط برای برخورد توی بیمارستان که به خاطر عجله ی زیادم اتفاق افتاد. فکر نمیکنم کار بدی کرده باشم که معذرت خواهی لازم باشه؟

ـ خیلی پر رویی .تا حالا هیچ دختری جلوم من اینقدر حاضر جواب نبوده. تو اولین دختری هستی که اینقدر بی پرا جلوم من زبون درازی میکنی . ترسو از چشمات میخونم اما توی کلامت بی پروایی و این خیلی بده میدونستی؟

ـ آقای فرداد .من نمیدونم چه کار اشتباهی ازم سر زده که اینطور ی دارین باهام برخورد میکنین. شاید تا حالا هیچ دختری نبوده که جوابتون رو بده اما این مشکل من نیست . من طاقت حرف زور رو ندارم. نه جلوی شما ؛هرکس دیگه ای هم بود همین کارومیکردم.

فقط توی چشمام خیره شد.توی نگاهش یه چیز ی بود..... دیگه بی احساس نبود .... یه جورایی.....یه جور برق خاصی اشت. اما نمیدونم چی بود؟ ..... نمیدونم..... بعد از چند دقیقه دوباره به همون حالت همیشگیش برگشت و سریع ازم دور شد و به طرف ساختمون حرکت کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

وا اینچرا اینحوری کرد؟

سریع به سمتش دویدم و صداش زدم.

ـ آقای فرداد....آقای فرداد... لطفا صبر کنید.

جلوش ایستادم.قدمهاشو سریع و تند برداشته بود به همین خاطر تا بهش برسم به نفس نفس افتاده بودم.

باهمون حال گفتم:

ـ من ....چی... کار ...کنم؟ بهم .....مرخصی ..میدین؟ من ...قول دادم..... خواهش میکنم..

خیلی سرد ؛ سردتر از همیشه فقط گفت:

ـ بله تا هشت شب مرخصی دارین و بعدش برگردین شرکتو کاراتونو کامل انجام بدین.

و با سرعت رفت سمت ساختمون.

یعنی حاضرم روی تمام زندگیم شرط ببندم که این بشر دیوانس.....

با سرعت تمام رفتم وسایلامو جمع کردم.پریدم توی ماشینو رفتم سمت خونه عزیز پروانه.....

از بیمارستان اومدیم بیرون هنوز یه سه ساعتی از مرخصیم مونده بود. بنابراین عزیزو بردیم خونه گذاشتیم بعد با پروانه رفتیم یه گشتی بزنیم...

ـوای پروانه ببخشید توی این مدت اصلا حواسم بهت نبود .شرمنده آبجی جونم...

ـشرمنده من خیلی وقته که آدم شدم...

ـ گمشو. اصلا منو بگو چرا از توی عتیقه دارم معذرت خواهی میکنم. لیاقت نداری ..

ـ باشه اگه لیاقت به قبول معذرت خواهیه تو باشه ؛آقا ما بی لیاقت..

ـ بی شرف.خیلی بدی .بابا عشقم .ببخشید

ـ خیله خوب بابا. از جلد آدم بودن دراومدم.قبول...بخشیدم..

ـ آخ قربونت بشم من.. حالا بریم یه بستنی خوشمزه بهت بده...

ـ ایول من عاشق خر کردناتم.

ـ اِ..اِ...پروانه..

ـ بلیییییییییی.....

با هم وارد کافیشاپ شدیم.بیشتر مواقع این جا میایم. جای دنج و خلوتیه.

رمان بازار
romanbazar.ir

توی این سه ساعت خیلی با پروانه حال کردم..تقریبا همه ی اتفاقاتی که توی این مدت برام افتاده بود و براش گفتم الا اون گندی که توی خونه زده بودم....

ـمهرا جونم.ببخشید که به خاطر من و عزیز توی این دردسر افتادی و مجبوری این خودپرستو تحمل کنی .به خدا از شرمندگی نمیدونم چی بگم؟

ـ برو بابا دیووونه..! چرا شرو وِر می گی ؟ اولا خودم دوست داشتم بعدشم خودت می دونی تو و عزیز جون چقدر برام عزیزید.من آدم نمک نشناسی نیستم پروانه توی این یکسال این مهربونیای تو و حرف های عزیز جون بود که منو به زندگی برگردوند و امیدوارمیکرد. من زندگی الانم رو به شما مدیونم.....اگه شماها نبودین مطمئنا از زور تنهایی میشدم همون مهرای سه ساله پیش..افسرده و داغون..... تو برای من مثله خواهرم مهراوه ای و عزیز برام حکم مامان حاجیمو داره که از جونم بیشتر دوسش دارم. شاید هیچ نسبت خونی با هم نداریم اما به خاک همون عزیزایی که باهاشون نسبت خونی دارم و همه ی دنیامنو الان زیر خروارها خاک خوابیدند ؛ به اندازه همونا برام با ارزشید.. پروانه حاضرم زندگیمو ، هر چی که دارم بدم ولی تو عزیز و از دست نم... می فهمی چی میگم؟

توی تمام این مدت که حرف میزدم پروانه آروم آروم اشک میریخت .

به محض تموم شدن حرفام متوجه ریختن اشکای خودم هم شدم...!که سر میخوردنو روی گونهام میومدن پایین..... همه ی این حرفها حقیقت بود ....حقیقت محض..... من توی این دنیا ی بزرگ تنها بودم. درسته خانواده ی پرد و مادریمو داشتم اما هیچ کدوم به نزدیکی پروانه و عزیز جون نبودن.

احساس میکنم الان خانواده دارم... مثله قبل.....

ـ الهی قربونت برم مهرا که دلت به اندازه ی اقیانوسه. منم توی این دنیا کسی رو ندارم همه کسم ، همه ی زندگیم عزیز جون و اما تو.... خواهر گلمی وخواهر خل و دیوونه که حاضره برای ما از همه ی زندگیش بگذره... حالا تو میفهمی من چی میگم ؟...

از حرفش خندم گرفت.....

ـ مهرا از شوخی گذشته... حال عزیز جون اصلا خوب نیس ..روز به روز بدتر میشه خیلی نگرانشم..

ـآها راستی داشت یادم میرفت. یه زحمت دارم برات. من که اصلا نمی تونم از اون شرکت بیام بیرون..... شدم یه زندانی....ولی سند خونه رو بهت میدم تو خودت دوندگیاشو واسه وام انجام بده . اگه وکالت خواستی بهت میدم تا به مشکل بر نخوری...

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ الهی فدا....خیلی خانومی. باشه.. ولی فکر نکنم نیازی به وکالت باشه چون شوهر یکی از همسایه ها کارمند بانکه راجب به این قضیه باهاش حرف زدم و اون قبول کرد تا کارارو توی بانک انجام بده. حالا ببینیم بانک بهم وامو میده یا نه؟

ـ خدا بزرگه . نگران نشو .... تو هم کم کم به فکر کارای بیمارستان عزیز باش . همه ی مدارک وامم که جوره فکر نکنم مشکلی باشه..

ـ باشه خدا کنه... میسی داش!

ـ چاکریم.....

بالاخره بعد از یه گپ طولانی با پروانه ازش جدا شدم. به طرف شرکت رفتم.

ساعت ده دقیقه به هشت بود .تقریبا به موقع رسیدم. وارد شرکت شدم بیشتر کارمندا رفته بودند و بقیه هم در شرف رفتن بودند. مستقیم رفتم طبقه ی خودمون و بعد ولو شدم روی میز کارم و مشغول شدم. با صدای امید سرمو بالا آوردم...

ـ به خانوم . چه عجب.... بابا سنگین شدی پیدات نمی کنیم...و دیروز با اون حالی که تو رفتی و با اون قیافه ی برزخی آقا غوله شخصا داشتم به مراسم ترحیمت فکر میکردم. چه کردی که نزدیک بود کل شرکتو از پای بست ویران کنه....

ـ برو بابا. من تا شاخ این آقا غولرو نشکنم اجازه ی نزدیک شدن اعزراییلو به یک کیلومتریم نمیدم.

ـ بعله بر منکرش لعنت. یه چشمشو دیروز مشاهدت نمودیم...

ـ پیش باد..

ـ .واقعا کم نمیاری. همیشه یه چیزی توی اون آستینات داری زبون دراز...

ـ کو ...کوجاس پس.....این آستینای بدبخت من اینقدر تنگن که دستای خودم به زور توش جا میشن

ـ کمتر نمک بریز و بپاش نمکدون.. بزار یه کم بادتو خالی کنم بعد ببینم بازم میریزی میپاشی یا نه؟

ـ اوف باز چیشده؟

ـ هیچی .آقا غوله دستور دادن به محض تشریف فرماییتون خدمتتون برسم و بگم که نقشه های مربوط به پاساژ صدف تا فردا صبح روی میزشون باشه

ـ چـــــــــــــــــی؟ جک میگی؟بگو جان امیر ... مرگ امیر....راست میگی؟

ـ چته بابا؟ گوشام کر شد. به مرگ تو به جون تو دروغم چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خدا ... آخه من از دست این رییس تو به کدامین بیابان سر بگذارم؟آخه مگه نقاشیه که تا فردا صبح آماده شه .بزارم روی میزش..اه ...بخوام تموم کنم باید کل شبو تا صبح بمونم اینجا...

ـ دقیقا به نکته ی خوبی اشاره کردی! منظور رییس بنده هم دقیقا همین بود.

ـ ها ؟چی میگی ؟ یه مدلی حرف بزن تا بفهمم!

ـبابا فارسی دارم حرف میزنم دیگه. میگم منظور ریسم هم همین بود . یعنی شما باید تا فردا صبح بمونید شرکت و روی طرح ها کار کنید. مفهومه؟

ـ یعنی چی؟ این چرا خود درگیری داره. خودش بهم مرخصی داده حالا این کارش چه معنی داره..؟ مگه من جونمو از سر راه آوردم؟ بعدشم تنها توی این شرکت درندشت تا صبح به جای کار کردن روی طرح که دق مرگ میشم از ترس...

ـ دیگه اینو من نمیدونم. فقط پیام آور بودم. ولی جان من دیوونه بازی در نیار بمون کاری رو که ازت خواسته رو انجام بده. از این سگ نرش نکن. این آقا غوله بدکینه ایه. بدجور میزنه تو پرتا! اگه الان هیچی نمیگه مطمئن باش بعدا چنان تلافی میکنه که پشیمون میشی.

ـ هه. آره جون خودش. الان هیچی بهم نمیگه. فقط نزدیکه بیاد سرمو از تنم جدا کنه.

ـ جهار ساله توی این شرکت منشی مخصوصش بودم. اگه بخواد تلافی کنه به بدترین وجه ممکن تلافیشو سر طرف در میاره.. در ضمن نمیخواد بترسی ....اینجا امنه..... . عمو هاشم هم توی این شرکت زندگی می کنه. البته توی سوییت پشت ساختمون شبا زیاد نمیتونه بخوابه بهش میسپرم که هواتو داشته باشه...

ـ خدا یعنی میشه یه روزی از دست این آقا غوله خلاص شم. آخه نمیدونم چه هیزم تری بهش فروختم که اینقدر داره عذابم میده. در ضمن منم همینجوری واینمیایستم بِرو بِر نگاش کنم تا تلافیشو به قول تو به بدترین شکل ممکن سرم دراره..

ـ خودانی....من دیگه باید برم. مواظب خودت باش

ـ باشه. ولی امید ، جون من به عمو هاشم بسپر حداقل دو ساعت یکبار بهم زنگ بزنه و تنهایی اینجا میترسم. خوب؟

ـ باشه. میگم اصلا هر یه ساعت یکبار بهت زنگ بزنه. خوبه؟

ـ اهوم.. مرسی .شب خوش

ـ مال تو هم خوش .هر چند از الان به بعد کاملا زهر مارت میشه

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آی گفتی . این جملتو باید با آب طلا بنویسم....خدافظ....

***

خدایا خودت کمک کن از دست این بشر دیوونه نشم. پسره ی عوضی داره تلافی مرخصیه امروز سرم در میاره. وایستا حسان خان منم دارم برات. .....

چهار ساعتی میشد که روی طرح کار میکردم. بنده خدا عمو هاشم هر یک ساعت بهم زنگ میزد و خبرمو میگرفت. یکی دوساعت اول می ترسیدم اما دیگه برام عادی شد چون مشغول بودم اصلا ترسم یادم رفت.

ساعت حدود ۱,۳۰ بود .خیلی خسته شده بودم تازه هیچی هم نخورده بودم حسابی گرسنم بود ولی حیف که اینجا چیزی پیدا نمیشه..

از پشت میز بلند شدمو و رفتم سمت فلاسک و یه چایی دبش برای خودم ریختم و وقت استراحتم شده بود یه نیم ساعت به خودم استراحت دادم. تازه متوجه شدم با مانتو و مقنعه داشتم کار میکردم. بگو چرا احساس خفگی میکردما.....

حالاکه کسی اینجا نیست .عمو هاشمم که این دور بر نمیاد چرا مانتوم تنم باشه؟

بنا براین مانتو مقنعمو در آوردم . زیر مانتوم یه تاپ که پشتش فقط با دو بند به صورت ضربدری پوشونده بود و رسما پشتم لخت بود جلوشم که با گیپور تقریبا نازکی بدنمو مثلا پوشونده بود . تاپ در کل هیچی نداشت . من رسما بالا تنم لخت بود. البته برای تو خونه از این لباسا زیا داستمو میپوشیدم ولی الان توی شرکت بودم.

ای خدا بگم این حسان فرداد چیکارش کنه. صبح اینقدر ترسیده بودم که نفهمیدم چطوری حاضر شدم. چی پوشیدم....

از یاد آوری اتفاقات صبح هم خندم گرفته بود هم حرصی شدم.

موهامو باز کردمو دورم ریختم تا یکم هوا بهشون بخوره. بعد از خوردن چایی میخواستم یکم راه برم. پاهام خسته شده بود . اما جرات نکردم برم توی حیاط . بنابراین رفتم طبقه ی هم کف و مشغول دید زدن شدم.

هندزفیمو گذاشتم توی گوشم و تا آخر زیادش کردم میخواستم فقط صدای خوانند رو بشنوم.

داشتم تابلوهایی که روی دیوار نصب شده بود رو میدیدم و توی حال و هوای خودم بودم که احساس کردم کسی پشتمه داره بهم نزدیکتر میشه. اولش زیاد جدی نگرفتم اما هرم نفسهایی که روی شونه ی لختم می خورد مو به تنم سیخ کرد.

یعنی یه آدم پشت سرمه؟.....

رمان بازار
romanbazar.ir

از ترس داشتم سنگکوب میکردم.....

حالا چیکار کنم؟.....

جرات برگشتن نداشتم.....قشنگ احساس کردم قلبم داره از دهنم میزنه بیرون.....

توی این فکر بودم که گرمای دستی رو روی شونم حس کردم.....

کف دستش خیلی داغ بود و من از این همه شوک دیگه داشتم پس می افتادم.....

با تماس دستش تمام بدنم بی حس شد .....

احساس کردم دیگه پاهام توانایی ایستادن ندارن. .....

اونقدر بی حسو بی توان شدم که احساس کردم دیگه نمیتونم بایستم . منتظر بودم که با سر برم توی پارکتای سالن.... اما ..... نه. کله پا نشدم.!..... چرا؟.....

دو تا دست از پشت روی شکمم محکم حلقه شد و منو نگه داشت.لالِ لال شدم.هر وقت می ترسیدم لال میشدم ، هیچ صدایی ازم درنمیومد.. .

حلقه ی اشک توی چشمام دیدمو تار میکرد.....

برگردونده شدم.....

و دومین شوک بهم زده شد... اون..... اون اینجا چیکار میکرد....

ناخودآگاه قطره های درشت اشک روی گونه هام جاری شد....و..... چشمام بسته شد

تنها چیزی که فهمیدم این بود که منو بلند کرد و توی آغوشش گرفت و محکم به خودش چسبوندم و من پر شدم از عطر تنش..

حسان فرداد....

لعنتی..... این مدت اصلا حواسم رو نمیتونم متمرکز کنم و باعث میشه هر دفعه سر این حواس پرتی مشکلی برام پیش بیاد ...

کلید ای کمدو روی میز کارم جا گذاشته بودم.باید امشب قرارد های کاریه پروژه ی جدید رو تنطیم می کردم.

اَه... باید برم شرکت .... نگاهی به ساعت انداختم. ۱۲ رو نشون میداد...

سریع آماده شدم. خیلی وقته به این موقع بیرون رفتن عادت داشتم. ۱۴ ساله که کارم شده شبگردی توی خیابونای بی دورگیکر تهران.....

سوویچ رو برداشتم از خونه زدم بیرون...

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمت شرکت می روندم. حوصله ی ایستادن پشت چراغ قرمز رو نداشتم . برام مفهومی نداشتن... من تمام چراغ قرمزای زندگیمو رد کردم . اینا برام مسخره بودن... بی تفاوت از همشون گذشتم.این هم یکیش.....!

به چراغ قرمز دوم که رسیدم به اجبار ایستادم چون خیابون خلوت نبود.چشمم به دختر بچه ای که داشت یه جعبه ای رو حمل میکرد افتاد. یه لحظه فقط نگاهش با من یکی شد و تمام تنم از این نگاه گرم شد. اما با دیدن چشماش تمام حواسم به سمت اون دلقک کوچولوی سرتق رفت. دخنری که توی کارش مونده بودم...

. همه ی کاراش برام علامت سوال بود...

اخلاقش...رفتاراش.. حتی حرف زدنش... همه چیزش با بقیه ی دخترای و زنایه دیگه فرق داشت...

یه چیزی متفاوتی درش بود ..... نگاه عجیبی داشت و چشمهایی که هر لحظه حرف تازه ای برای گفتن داشتن .....

برای من سخت بود . سخت تر از اون چزی که فکرشو میکردم.. یک دنده و لجباز ! ترس رو توی تک تک رفتاراش حس میشد اما بی پروایی میکرد.

و من به اینهمه بی پروایی از طرف یه دختر عادت نداشتم.....

عادت نداشتم که بهم گستاخی شه..

عادت نداشتم سوالی رو دوباره تکرا کنم....

عادت نداشتم با جنس زن آروم برخورد کنم.....

تنفرم بهشون باعث شده بود که بشم سنگ. تمام احساسم رو به خطر جنس این دختر در خودم کشته بودم.

درسته ۱۴ ساله که سنگ شدم . سنگی نفوذ ناپذیرو سرد.. که جز سردی چیزی به دیگران نتقال نمیده.....

اما این دختر داره تمام اون قوانین عادت نداشتن های منو تغییر میده... چشمای اون دختر این اجازه رو میده که نقضشون کنن

اولین تماس..... اولین زبون درازی.... اولین گستاخی..... اولین حس گرم شدن حتی اولین تحریک غریزم.... همه ی این اولین ها رو این دختر برام بوجود آورده بود..

با زبون درازیش منو تا سر حد جنون میبرد اما اون نگاهش آبی میشد روی آتیش..

.

نمی دونم اما وقتی باهاش حرف میزنم برخلاف ظاهر سرد و عصبانیم که از هم صحبت بودن باهاش درم ایجاد میشه اما درونم پر مشه از آرامش.....

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی بار اول وارد خونش شدم. با اون لباس...تنش اونقدر بی توجه در و برام باز کرد و رفت که شگفت زده شدم. اما وقتی دیدم منو به جای یکی دیگه اشتباه گرفته خیلی راحت در موردم اونجوری حرف میزنه .خندم گرفت..

بچه بود ...

بچگی هاش مثه همه نبود....

وقتی فهمید چی تنشه...صورت گرگرفتش گرمایی نادری به جونم انداخت... با تماس دستام به بدنش یه حس ناشناخته رو تجربه کردم... یه حس شیرین.... حسی که دوباره وادارم میکرد تکرارش کنم... این دختر داره با من چیکار میکنه.؟

اونقدر توانایی داره که میتونه در آن واحد هم منو تا سر حد جنون ببره هم با نگاهش آبی بشه روی آتیش....

چرا باید این اتفاقات بیافته؟.....

چرا باید این دختر این بلاهارو سر من بیاره؟.....

نه.....نباید اجازه ی پیشروی بهش بدم.....باید جدی تر سردتر از قبل باهاش برخورد کنم..... باید به بدترین شکل ممکن خوردش کنم مثل تمام خانمهای دیگه ای که اطرافم بودند....

این هم یکی از جنس زنِ.....

حسان بشکنش مثه بقیه.... .....تا نشکنتنت.....

با فکر به این حرفا به شرکت رسیدم.... ماشینو توی خیابون پارک کردم.. وارد شرکت شدم... وقتی وارد سالن شدم احساس کردم کسی هم غیر از من اونجا حضور داره به همین خاطر سریع کل سالن رو نگاهی انداختمو به طرف آسانسور قدم برداشتم اما دوباره چرخیدم عقب.. چشمم از حالت تعجب گشاد شده بود.....

این کیه که این وقت شب با این وضع لباس داره تابلوهای روی دیوارو دید میزنه....

آروم به سمتش حرکت کردم.. یک دخنر با اندام زیبا و جذاب ... که یک شلوار مشکی جین و جذب پوشیده بود با یه تاپ که موهای بلندو خوش حالت قهوه ایش اونو پوشونده بود....

چه موهای بلندی داره.....

انگار از صدای کفشهام که از تماس با پارکت سالن ایجاد میشه رو نمی شنوه....

رمان بازار
romanbazar.ir

کاملا بهش نزدیک شدم.... با تکون های خفیفی که خورد متوجه سیم هندزفریش شدم... پس بگو چرا متوجه ی من نشده....

اما این دختر اینجا چی میخواد؟

نا خودآگاه تمام ذهنم پر شد از اون دلقک کوچولوی سرتق.....

این با این وضع اینجا چیکار میکنه؟

یهو یادم اومد خودم به امید گفته بودم که بهش بگه باید شرکت بمونه کاراشو تکمیل کنه.... اما ..... چرا این مونده؟

فکر میکردم مثه همیشه سرتق بازی دراره و بره....

همیشه با کاراش آدمو شگفت زده میکنه .....غیر قابل پیش بینی.....

آخه تنها توی این ساختمون بزرگ نمی ترسه.....

توی همین فکرا بودم که نگاهم به سر شونه های لختش افتاد. یه احساس جدید توی وجودم متولد شد... یه حس گنگ که گرمم میکرد.... دوست داشتم با دستام سر شونه های لختشو لمس کنم.....غریزه ام برای اولین بار تحریک شده بود. بعد از ۱۴ سال.....

برای اولین بار این اتفاق افتاده ....

نه.....نباید.....نباید این اتفاق بیافته....

من حسان فردادم... حسان سخت و سرد ..... بی احساس.....

سریع دستامو به پشت گردنم کشیدم و عقبگرد کردم.... اما نمیشد.... پاهام توان حرکت نداشتند... مدام تصویر شونهای لختش توی ذهنم رژه میرفت.....

بی اختار برگشتمو دستامو گذاشتم روی شونش....

بعد از تماس دستم لرزی توی بدنم حس کردم... ضعیف بود... اما باز قابل درک بود.....

اما این دختر چرا هیچ عکس العملی نشون نداد..؟....ذهنم درگیر این سوال بود که احساس کردم داره میوفته.

سریع دستامو دور کمرش حلقه کردم و به سمت خودم برش گردوندم...

نگاهم به صورتش افتاد.... قلبم برای اولین بار از تپیدن باز موند...

حلقه ی اشک چشماشو پوشونده بود.. اون نگاه پر شده بود از ترس اما هنوز گرم بود...

کم کم قطرات اشک از چشماش به پایین ریختند.....

رمان بازار
romanbazar.ir

احساس بدی بهم دست داد....نمی خواستم این اتفاق بیافته... نمی خواستم این چشمهارو بارونی ببینم...
عصبی شدم....
تا خواستم دهن باز کن چشماش بسته شد و از حال رفت..... نذاشتم بیافته سریع بلندش کردم و توی آغوشم گرفتمش..یکی از دستامو زیر پاهاش گذاشتم و دست دیگمو پشت شونه هاش قرار دادم.....
از لختی بدنش و تماس با دستام عصبی تر شده بودم... اون حس شیرین قوی و قویتر شده بود..
به سمت آسانشور رفتم و داخل شدم و دکمه طبقه ی ۴رو زدم....
به محض بسته شدن در آسانسور نگام توی آینه ی دیواریه آسانسور قفل شد.
مثلِ یک فرشته کوچیک و معصوم توی آغوشم جا گرفته بود...موهاش آبشار گونه توی هوا پخش بود و تکون میخورد... از این حالت کفری شدم... چه بلایی داره سرم میاد؟
در آسانسور باز شد. به طرف اتاقم رفتم و آروم روی مبل دونفره اتاق گذاشتمش....هوای اتاق کمی سرد بود. بنابراین کتمو در آوردم و روش انداختم...
دسته ای از موهاش توی صورتش ریخته بود و صورتش پوشونده بود.. آروم موهاشو از روی صورتش کنار زدمو پشت گوشش گذاشتم... نگاهم روی گردنش ثابت موند.. توان گرفتنش رو نداشتم... به لاله ی گوشش.....زیر گردنش....قفسه ی سینش که به اهستگی بالا و پایین میرفت...
تمام بدنم لرزید .اینبار شدیدتر .... داغِ داغ شدم... انگار مست شدم...
سریع از جام بلند شدمو به سمت دستشویی رفتم ...سرمو زیر شیر آب سرد گرفتم تا همه ی اون حالتها از سرم بپره که همین طورم شد.
***
از دستشویی اومدم بیرون. به عمو هاشم زنگ زدم و گفتم که یه لیوان آب قند با یه لیوان آب خنک بیاره...
بعد از چند دقیقه اومد بالا. علامت سوال از صورتش می بارید اما من مثل همیشه بی تفاوت به هیچ چیزی سینی رو از ش گرفتم و سمت اتاق حرکت کردم...
همیشه سرد و خشک ..... نیازی به توضیح نبود... تا من نخوام حتی سوالی هم نباید پرسیده شه و اینو همه میدونستند.... عمو هاشم هم به محض دادن سینی از سالن رفت بیرون...
رویروش نشستم.هنوز بیهوش بود. لیوان آب سردو یه نفس سر کشیدم تا اتیش درونم کمتر شه.... منتظر شدم تا بهوش بیاد و

رمان بازار
romanbazar.ir

شدم همون حسان همیشگی ... همون سنگ قلب مغرور..

"مهرا"

چشمامو باز کردم. نمی دونم چه اتفاقی برام افتاده. کم کم ذهنم فعال شد .

طبقه اول.....تابلوها.....اون چشمها....چشمای سیاه و نافذ حسان فرداد..

چشمام از اینهمه اطلاعات باز تر از حد معمول شده بود. به محض رسیدن به حسان فرداد ناخودآگاه نیم خیز شدم.چیزی روی بدنم بود. بوی سردی به مشامم میخورد نگاهش کردم یک کت مشکی مردونه.....

ولی این روی من چی کار میکنه؟ سرمو آوردم بالا که ببینم کجام ..

که نگاهم قفل شد روی یک جفت چشم سیاه

چشمانی که ناخودآگاه ازش فراری هستم... ترسیدم... واقعا از اعماق وجودم ترس رو حس کردم.....

آروم روی مبل نشستم. تا نگام به لباسم افتاد لبمو با تمام قدرتم به دندون گرفتم.شوری خون رو توی دهنم حس کردم. کتشو آوردم بالا و با دستام از زیر نگهش داشتم. دوست داشتم بمیرم.. جرات نگاه کردنشو نداشتم..صداش منو از غوغای درونم بیرون کشید

ـ چرا خود زنی میکنی؟ از چی حرص خوردی که دق و دلیتو سر لبات خالی میکنی؟

من رسما لال شدم.....

ـ بهتره از اون لیوان آب قند بخوری تا حالت بهتر شه... دستمال هم بردار روی لبت بزار...

فقط تونستم یکی از دستامو از زیر کتش دربیارم دستمال کاغذی رو بگیرم. بزارم روی لبم....

موقعیت بدی داشتم.... ای کاش می تونستم حداقل کتشو بپوشم... لااقل راحت میشدم جلوش..... پررویی بود اما اگه نمی گفتم از خجالت آب میشدم....

ـ میشه.....میشه کتتون رو بپوشم. این...طوری نمی تونم ... یعنی راحت نیستم...

تمام مدت سرم پایین بود...صدایی ازش نیومد. سرمو بالا گرفتم و بهش نگاه کردم. بهم زل زده بود اما انگار اصلا اینجا نبود . نگاهش به من بود ولی حواسش نه....

بلندتر صداش زدم.....

ـ آقای فرداد خوبید؟

یهو به خودش اومد. اخم شدیدی روی پیشونیش نشست که باعث شد سرمو بندازم پایین....

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من خوبم. اما معلومِ تو زیادی ترمال نیستی که با این ریختو قیافه مشغول دید زدن تابلوها اونم نصف شبی شدی؟

با این حرفش عصبی شدم. من از کجا می دونستم جناب قراره بیان؟

ـ ییخشید....نمی دونستم یک و نیم شب رییس شرکت، هوس سر زدن به شرکتشونو می کنن. و بدون هیچ صدایی مثل دزدا وارد میشن؟

با این حرفم کمی از اخمش کمتر شد ولی بازم اخمو بود و جدی.

ـ بخشیدم.... دیگه انتظار تکرا رو ندارم. در ضمن اگه هندزفری رو از گوشات در میاوردی متوجه میشدی ... در ضمن از کی تاحالا دزدا محترمانه وارد جایی میشن؟

رسما لال شدم. برای بار هزارم لال شدم.... چرا نمی تونستم باهاش مثل آدم حر ف بزنم آخه....

سرمو از شرم پایین انداختم و با صدای ضعیفی که به زور به گوش خودم میرسید گفتم:

ـ متاسفم

ـ اگه با من داری حرف میزنی بهتره بلند تر صحبت کنی !

اُه..... عوضی مطمئنم فهمید چی گفتم. ولی میخواد خردم کنه... اما من کم نمیارم....هیچ وقت.....

ـ گفتم متاسفم.. مطمئن باشید دیگه تکرار نمیشه.چون هیچ وقت دیگه ازتون مرخصی نمیگیرم که بخواین این جوری تلافیشو سرم دربیارین...

حرفم رو با لحن ناراحت و گرفته ای زدم. واقعا به دلم اومده بود.... خودش منو توی این وضعیت قرار داده بود. پر رو بازم طلبکار بود....

ـ طرح رو به کجا رسوندی؟

با این سوال بی موقش سریع سرمو بالا گرفتم و بهش خیره شدم...دیدم داره جدی نگام میکنه.. هیچ تمسخری توی صورتش نبود . پس نمیخواد دستم بندازه.....

ـ تقریبا آمادس یعنی تا دو ساعت دیگه آمادش میکنم. نگاهی به ساعتش انداختمو هم زمان منم به ساعت روی دیوار اتاق رو دید زدم.

وای ۲,۴۵ بود یعنی من یکساعت از هوش رفتم؟

راستی من چجوری اینجا بودم؟

واااای خاک به سرم.....این منو بغل کرده بود ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

وای یه ذره آبرو برام نموند..... این از اون اتفاق توی خونه اینم از گند الان .....

با صداش سرم دوباره رفت پایین.

ـ پس تا ۶صبح امادس. خوبه... بهتره زودتر بریو تمومش کنی.....

من با این حرفش بلند شدم و خواستم برگردم که دیدم هی وای من... پشتم کاملا لخته و الان باید کتشو بهش بدم... و باز با این ریخت جلوش برم...توی فکر بودم که دیدم روبروم با فاصله کمی ایستاده و داره نگام میکنه. فک کنم فهمید چه مرگمه.... سریع روشو برگردوندو رفت سکت میزش .....

منم از خدا خواسته مثل برق از اتاق زدم بیرون... خودمو انداختم توی آسانسور. به محض رسیدن سریع مانتو و مقنعمو پوشیدم بعد رفتم سراغ طرح ها...

تا ۶ مشغول بودم. چشمام دیگه باز نمیشد. سرم داشت منفجر میشد.....

نمیدونستم توی شرکت یا نه.... اما با طرح ها رفتم پیشش... در اتاقش نیمه باز بود.

در زدم اما جواب نداد..... درو باز کردم...

روی مبلی که من بیهوش بودم نشسته بود و دست به سینه خوابیده بود. آروم بهش نزدیک شدم... صورتش توی خواب هم پر ابهت و پر جذبه بود...

نمیدونم چی توی این مرد بود که هم ازش فرار میکردم هم به طرفش کشیده میشدم.....

نمیدونستم چیکار کنم.. از یه طرف میخواستم زودتر طرحارو ببینه و خلاص شم ولی از یه طرف دیگه دلم نمیومد بیدارش کنم....

آروم طرح هارو روی میز گذاشتم و کتشو که همرام اورده بودم روش کشیدم خودم هم کنارش نشستم.

نگاهم رفت روی نیم رخ صورتش... چقدر سرد بود.....چقدر محکم.....

دوباره سرمو به طرف برگه ها برگردوندم. بلند شدمو روی قالیچه نشستم تا دوباره بهشون یه نگاهی بندازم. اما کم کم پلکام سنگین شدو و خوابیدم.....

"حسان "

بالاخره به هوش اومد... چشماشو کم کم باز کرد تازه فهمید که چه خبره سریع نمی خیز شد. وسط راه ار حرکت ایستاد نگاهش روی کتم ثابت موند فک کنم هنوز متوجه اوضاع نشده بود سرشو برگردوند سمت من. تا منو دید سریع کامل نشست اما بادیدن وضعش کتمو جلوش قرار دادو با تمام توانش لبشو به دندون گرفت ...اونقدر محکم که خون از لبش اومد....

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا این کارو کرد؟ .....

چرا اینقدر براش مهمه؟ .....

برخلاف اون من اصلا این چیزا برام همه نبود... بیشتر دخترایی که در اطرافم بودند راحت بودن. وضع لباساشون خیلی افتضاح بود...

اما چرا این دختر اینقدر پوشش براش اهمیت داره... چرا همیشه همه ی کاراش با بقیه فرق داره؟

من که اونو دیده بودم ..حتی بغلش کردم.. پس چرا دوباره خودش داره زیر کت مخفی میکنه..... با صداش از فکرم در اومدم....

زیادی توی فکر غرق شدم. و انگار این موضوع رو فهمیده بود. با اخمی شدید بهش نگاه کردم و خیلی سرد جدی حوابشو دادم.که مثل همیشه با حاضر جوابیش دوباره منو عصبانی کرد. اما عصبانیتم شیرین بود و لذت بخش... دقیقا مثل دختر بچه های ۳ ساله ناراحت میشد و حالت صورتش با مزه و شیرین بود....

نمی خواستم موضوع کش دار شه به خاطر همین با یه سوال در مورد طرح ها حواسشو پرت کردم..

قرار شد تا ۶ صبح کارشو تحویل بده. منم راضی بودم ازش خواستم بره.

بلند شد اما برنگشت انگار با چیزی کلنجار میرفت.. می خواست چیزی بگه اما نمی تونست . رو بروش ایستادم. سرشو بالا آورد نگاهش رنگ خواهش داشت .

ترس جاشو به تمنا داده بود... .....

فهمیدم که از اینطور ایستادن با اون وضع لباس جلوی من داره عذاب میکشه.....

. فهمیدم اگه برگرده تمام بدنش توی دیدم قرار میگیره...

این دختر می خواد با حیا بودنشو به من ثابت کنه؟

اما واقعا با حیاست؟

هنوز حیا و شرم توی جنس این دختر هست؟

نگاهمو ازش گرفتم و پشتمو بهش کردم . به محض برگشتنم صدای درو شنیدم. ایستادم برای اولین بار به این دختر کوچولوی دیوانه خندیدم که فقط روی صورتم یه حالت ضعیفی از لبخند ایجاد شد.

خیلی وقته که از خنده هم فراری شدم مثل خیلی چیزهای دیگه.....

حوصله بر گشتن به خونرو نداشتم همونجا با کپی مدارک قراردادو تنظیم کردم. بعد از یه ساعت ؛ خستگی داشت کلافم میکرد....

رمان بازار
romanbazar.ir

پا شدم ناخداگاه به سمت مبلی که اون دختر روش دراز کشیده بود رفتم و روش نشستم...
یه حسی آزارم میداد. حس شیرین و لذت بخشی اما برای من آزار دهنده بود. سعی کردم بی اهمیت به اون حس مبهم بخوابم...
با صدای آلارم گوشیم بیدار شدم. خواستم گوشی رو از جیبم دربیارم که متوجه ی کتم که روم بود شدم. با تعجب کتو کنار زدمو آلارمو قطع کردم.
چشمم بهش افتاد که روی زانوهاش نشسته بود و پشت به من سرشو روی طرحاش گذاشته بود. معلوم بود که خیلی خسته بوده که اینطور خوابیده....
اما چرا بیدارم نکرد..؟
چرا این کتو انداخته روم؟
و چراهای زیادی که برای من بی جواب مونده بود.....
به سمت دستشویی رفتم. صورتمو شستم . برگشتم به اتاق
آروم برگه هارو از زیر سرش کشیدم بیرون .اینقدر غرق خواب بود که متوجه نشد.
باز هم با کارش شوکه شدم. خیلی استعداد داره.. اگه همینطور ادامه بده حتما آینده ی خیلی روشنی داره... لپ تاپش هم روی میز بود و این یعنی مدل سه بعدیشو هم آماده کرده... لپ تاپو سمت خودم کشیدمو از حالت sleep درش آوردم. برنامه باز بود... بعد یه سری تغیرات دوباره ذخیرش کردم. برنامه رو بستم.
به محض بستن برنامه چشمم به تصویر زمینه موند.....
عکس خودش بود اما نه تنها..... کنارش یه دختر که ازخودش جوونتر بود و دستشو دور گردنش انداخته بود و پسر بچه ای که روی پاهاش نشسته بود و با حالت با مزه ای زبونشو درآورده بود. همرا با مرد و زنی میانسال اما خوش چهره و خوش پوش که دستاشون توی هم گره خورده بود ،کنار شون نشسته بودن. دستای دلقک کوچولو دور بازوهامرد قفل شده بود...
یعنی اینها خانوادشن.... پس چرا تنها زندگی میکنه... قیافش توی عکس معصوم تر به نظر میرسید...لبهاش و چشمهاش میخندید.... موهای بلندشو به یه طرف بافته بود...
چقدر پاک و ساده بود.... مثل الان...مثل همه ی این وقتهایی که دیدمش... بی آلایش ...بی آرایش.....

رمان بازار
romanbazar.ir

ساعت ۸,۳۰ بود. و اون هنوز خواب بود.. از دفتر اومدم بیرون. سماواتی مشغول بود. بهش گفتم که اون دختر توی اتاق منه .چون میدونست زیاد تعجب نکرد ولی وقتی فهمید خوابه کم مونده بود از تعجب شاخ دربیاره.....منم بی تفاوت مثل گذشته ..از شرکت زدم بیرون...

باید همه چیزو به دست فراموشی بسپرم.... نباید بیشتر از این درگیر حس های ناشناخته و عجیب شم.... اینها برای من غریبه اند و غریبه باقی میموننن...

"مهرا"

با صدای گوشیم از خواب بیدار شدم. گردنم خشک شده بود. مثل همیشه پروانه بود که با صدای گرفته ای جواب دادم.

ـ جانم پروانه

ـ سلام دختره خوبی؟ شرکتی؟

ـ آره عزیزم.

ـ پس چرا صدات اینجوریه. انگار خواب بودی

ـ هه...عاشقتم. خواب بودم دیگه منتهی توی شرکت خوابیده بودم....

ـ وا چرا توی شرکت؟ مگه دیشب نخوابیدی ؟

ـ نه بابا. حالا ولش بعدا برات تعریف میکنم. خبریه؟

ـ خبر که نه. خواست بگم امروز میرم بانک سندو میبرم...

ـ باشه. خوب کاری میکنی. ببخش که نمیتونم همراهت بیام.

ـ نه عزیزم. اونی که باید ببخشه من نیستم. تویی

ـ برو بابا. زیادی داری شِرو ور می گی. کاری نداری

ـ نه . خدافظ

ـ خدافظ

بعد از قطع شدن گوشی تازه فهمیدم توی اتاق حسانم(اوه... چه زود شد حسان..)

یه نگاه کردم توی اتاق نبود. به ساعت نگاه کردم.....

هنگیدم.... .....

ساعت۱۱,۳۰ بود. من از ساعت ۶ صبح تا الان خواب بودم!

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا بیدارم نکرد... وای خدا حتما میخواد تلافی الان خوابیدنم توی اتاقشو سرم دربیاره...

من واقعا بدبختم.....

همینطور که با خودم غر میزدم نگام به لپ تاپ و برگه هام افتاد.

جاشون عوض شده بود. پس یعنی اونارو دیده. رفتم نگاهشون کردم..... بـــــــعله.....

دیده بود و یه سری تغییراتم توش داده بود.لپتاپمو روشن کردم بادیدن عکس دستاپ یه خنده ی غمگین زدم.

آخرین وتازه ترین عکسی که با خونوادم گرفته بودم.

یک هفته قبل از تصادف توی یکی ازجنگلهای شمال .....

چقداون روزخوش گذشت .....

چقداون روزخوشبخت بودم .....

بابوسایی که برای عکس فرستادم نرم افزار۳بعدی رو بازکردم تغییرات رو هم توی برنامه اورده بودوخیلی عجیب بودکه این کارو کرده بودبدون اینکه بیدارم کنه...

خدایا این روزا کارای عجیب غریب ازش میبینم... از اتاقش اومدم بیرون... امید سرشو برده بود زیر میز داشت با یه چیزی ور میرفت و زیر لب غر میزد....

بی هوا رفتم سمتش محکم با کف دستام کوبیدم روی میزش....بیچاره از ترس کوپ کرده بود. چنان سریع خواست از اون زیر بیاد بیرون که سرش محکم خورد به لبه ی میز و دادش رسید به آسمون...

یه لحظه دلم براش سوخت.. اما تا قیافشو دیدم از خنده ریسه رفتم. صورتش قرمز شده بود و اگه من اونجا نبودم صد در صد گریه میکرد...تا چشمش به من افتاد سریع تقویم روی میزو برداشت به طرفم پرت کرد و افتاد دنبالم...

منم سریع به طرف آسانسور دویدم و برگشتم تا براش ادا دربیارم که محکم خوردم به یکی یا خدا ... اون نباشه هر کی بود بود..... سرمو با ترس برگردوندم.

سرمو با ترس برگردونم.

با دیدن آقای مظاهر حمیدی نفسم رو راحت بیرون دادم و ناخواسته بلند گفتم :

ـ آخیش ... خدا رحم کرد....

بدبخت چشماش از تعجب شده بود اندازه ی توپ تنیس.... کم مونده بود از حدقه دربیاد... امید هم بهم رسید و یه پس گردنی کوچولو بهم زد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ که منو می ترسونی آره؟ دارم برات دلقک کوچولو

با گفتن کلمه دلقک کوچولو از زبون امید چنان چشم غره ای براش رفتم که بیچاره لال شد.

سرمو به طرف آقای حمیدی گرفتم. بیچاره هنوز توی شوک بود. گند زده بودم

. باید یه جوری ماست مالیش کنم.... سریع گفتم

ـ صبح بخیر آقای حمیدی. ببخشید من متوجه ی شما نشدم..

ـ نه خواهش میکنم . فقط یه ذره غیر منتظره بود...

من از تیکش منظورشو گرفتم.. نمی خواستم در موردم فکرای بد بکنه... باز بی فکر دهنمو باز کردم...

ـ واقعا شرمندم. فکر کردم آقای فرداد هستین و من بهتون خوردم. راستش یه ذره ترسیدم. به خاطر همین تا شما رو دیدم خیالم راحت شد و اون حرفو زدم... بازم متاسفم..

تا جملم تموم شد .حمیدی چند ثانیه بهم زل زد بعد بلند زد زیر خنده.....

حالا چشمای من شده بود توپ تنیس. .....

بعد از چند لحظه خندشو به زور قطع کرد و گفت:

ـ پس واقعا حق داشتی اینطوری بگی! منم اگه جای تو بودم همین کارو میکردم. آخه بغل یه آدم معمولی که نرفتی... بغل حسان فردادِ....

حالا منو امید دهنامون باز مونده بود. قیافه هامون دیدنی بود بعد از چند لحظه هر سه تاییمون زدیم زیر خنده....

آقای حمیدی واقعا خوش اخلاق بود و خوش برخورد بود.. یه آقای متین و با وقار که با همه در عین راحتی با احترام برخورد میکرد...

اونروز دیگه حسان فردادو ندیدم. نه اون روز بلکه ۳ روز دیگه هم گذشت و ازش خبری نبود.. توی این مدت هر روز به خونه ی عزیز جون و پروانه سر میزنم.. حال و احوال عزیز جون رو براه نبود و از صورتش هم معلوم بود....

توی این چند روز پروانه با سند به بانک می رفت تا شاید بتونه سریعتر وام بگیره...

الان یه هفته از آخرین باری که حسان فردادو دیده بودم میگذره... معلوم نیس کجاست؟

طبق معلوم یکی از وسایلامو توی ماشین جا گذاشتم رفتم سمت پارکینگ که گوشیم زنگ خورد.. پروانه بود...

ـ سلام به پروانه ی گل خودم... چطوری جیگر؟

هییچ صدایی جز هق هق نمی یومد. .....

رمان بازار
romanbazar.ir

درجا ایستادم..... پاهام به زمین چسبید.....

ته دلم خالی شد.....

با ترس و فریاد گفتم:

ـ چرا گریه میکنی؟ پروانه چرا حرف میزنی ؟پروانه عزیز خوبه؟

با این حرفم هق هق پروانه بلند تر شد. مدام اسممو صدا میزد . دیگه داشتم کم کم گریم می گرفت .

دوباره گفتم:

ـ جان مهرا بگو چت شده؟ چرا چیزی نمی گی؟ بگو داری سکتم میدی؟

به حرف اومد.....

ـ مهرا. بدبخت شدم. مهرا من غیر عزیز جون کسی رو ندارم...همه کسم عزیز جونه... بی عزیز تنها میشم... بی کس میشم.. مهرا بیچاره شدم...

دیگه رسما داشتم از حال می رفتم..

ـ پروانه توروخدا. درست درمون حرف بزن. عزیز جون خوبه؟

ـ مهرا وام جور نشد. یعنی هر جا رفتم گفتن خیلی زود بهت بدیم شیش ماه دیگس.. م

هرا ۶ ماه دیگه عزیز طاقت نمیاره.... مهرا چیکار کنم؟ حال عزیز اصلا خوب نیس.. چی کار کنم.؟

با حرفاش انگار دنیا روی سرم آوار شد.

۶ماه؟.....

حالا بقیه پول چی میشه؟..... حالا عزیز جون چی میشه؟ .....

باید الان به پروانه دلداری بدم..

ـ قربونت برم.آروم باش . خیلی خوب بابا. فکر کردم چی شده... دنیا که به اخر نرسیده.. جور میشه.. شده از زیر زمین پول جور کنم این کارو میکنم... اصلا ماشینو میفروشم.....

تا این حرف از دهنم بیرون اومد یکی محکم کوبیدم توی سرم...آخه احمق ماشینی که سند نداره چطوری میخوای بفروشی؟

پروانه گفت:

آخه ماشین که هنوز سند نداره. هنوز قسطاش مونده.. تازه مگه به نام عموت نخریدی؟

دیدم حسابی گند زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

. بلافاصله گفتم:

ـ پروانه خیلی خب ماشین نشد ...یه کار دیگه میکنیم.. اصلا میرم تقاضای وام میکنم... شاید قبول کنن؟

ـ چی میگی مهرا؟مگه دو سه میلیونه که می خوای بری تقاضا بدی. بابا کم کم ۲۵ میلیون پوله.. پول کمی نیست امکان نداره بهت بدن... مهرا چیکار کنم/؟

راست میگفت پول کمی نبود. اما کار دیگه ای نمی تونستیم بکنیم. فکری به ذهنم نمی رسید.

ـ پروانه بهت قول بدم پول رو جور میکنم. حالا هم غصه نخور. بهت قول میدم..

ـ مهرا اگه تو رو نداشتم نمیدونم باید چه خاکی به سرم میریختم...ممنون

ـ این چه حرفیه.. من بهت خبر میدم...

گوشی روقطع کردم و سریع به طرف قسمت اداری مالی رفتم. آقای شایان مسئول اون قسمت بود که باید باهاش راجب به این موضوع حرف میزدم...

با صحبتای شایان واقعا می خواستم گریه کنم.. اما این جا نمی شد..

من اتاق خوابمو می خواستم ... بالشتمو می خواستم...می خوام داد بزنم.. جیغ بکشم.....

رفتم سمت دستشویی و صورتمو با آب سرد شستم. توی آیینه به خودم نگاه کردم..

ـ من نمیذارم. نمیذارم پروانه هم مثل من بشه... بی کس شه.... خدایا من نمیذارم...

دپرس و بی حال از سرویس اومدم بیرون. رفتم سمت آسانسور و دکمه ی طبقه ی چهارم رو زدم...

امید از دیدن قیافم تعجب کرد. آب از سرو صورتم می چکید.. حتی حال و حوصله ی خشک کردن صورتمو نداشتم... شاید نمی خواستم صورتمو خشک کنم چون می ترسیدم با اشکام خیس شه....

ـ سلام. خانوم.... چت شده؟ خوبی؟

اصلا نای حرف زدن نداشتم..بی حال و بی حوصله.....

ـ امید خواهش میکنم... . میشه به آقای فرداد بگی که من کارشون دارم

.

امید فهمید حالم خرابه و بدون حرف دیگه ای گوشی رو گرفت به فرداد خبر داد...

در اتاقو زدم و رفتم داخل.....

امروز نه حوصله ی کل کل داشتم نه لجبازی... الان فقط عزیز جون برام مهم بود و بس.... اونقدر مهم که حاظرم از همه ی زندگیم براش بگذرم...

رمان بازار
romanbazar.ir

من به پروانه قول دادم.. .....

آروم وارد شدم.. سلام کردم...و رفتم جلو میزش با بی حالی گفتم...

ـ ببخشید آقای فرداد. میخواستم راجب به موضوعی باهاتون صحبت کنم... اگه اجازه بدین...

نگاه فرداد برای چند لحظه رنگ تعجب گرفت اما خیلی زود جدی شد و با اخمی که الان غلیظ تر شده بود نگاهم کرد. از پشت میزش بلند شدو با جعبه ی دستمال کاغذی که از روی میزش برداشته بود اومد سمتم.. سرمو پایین گرفتم نمی خواستم با نگاش حالمو از اینه که هست خرابتر کنه... واقعا ناامید از همه کس پیشش اومده بودم.... دیگه نباید گستاخی کنم..

جعبه رو به سمتم گرفت و خیلی جدی و البته عصبانی گفت:

ـ این چه وضعشه؟ چرا این ریختی شدی؟ بگیر دستمالو صورتتو پاک کن..

دستم به سمت جعبه ی دستمال کاغذ رفت لرزش دستام به وضوح دیده میشد...و باعث شد که اخم فرداد بیشتر شه... چند تابرگ از جعبه برداشتم و صورتمو باهاشون پاک کردم...

با تحکم توی صداش گفت:

ـ بشین روی مبل. حالت خوب نیست...

واقعا حالم خوب نبود.. اما باید حرفمو بزنم بدون توجه بهش گفتم:

ـ ببخشید قای فرداد.....

پرید وسط حرفم...و با صدایی که از حد معمولی بالاتر رفته بود گفت:

ـ با تو نیستم مگه؟ چرا باید همیشه با زور باهات رفتار کنم؟ گفتم بشین. بعد حرفتو بزن..

نشستم روبروش .. سنگینی نگاهشو روی خودم حس میکردم.... سرمو بالا آوردم و به چشماش زل زدم...آروم گفتم:

ـ حالا می تونم باهاتون صحبت کنم؟

ـ چه اتفاقی افتاده؟ این چه حال و روزیه که به سر خودت آوردی؟

ـ من ..... من ... من به وام سریع نیاز دارم... اما مبلغش خیلی زیاده.. آقای شایان بهم گفتن که امکان نداره و نمیشه . اما شما رییس شرکتید. مطمئنم اگه شما بخواین میشه... من به این پول نیاز دارم...

ـ چقدر ؟ چرا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبی شدم. آخه به تو چه ربطی داره.. میخوای بدی بگو میدم دیگه چرا اینقدر مفتش بازی در میاری؟ اَه...نباید عصبیش کنم.. باید هر طور شده این پولو جور کنم.....

ـ سی میلیون... دلیلش هم نمی تونم بگم.. فقط همین قدر بدونید که برای نجات جون یک انسانه...

بهش نگاه کردم. با اون چشمای سرد بهم نگاه میکرد...نگاهش مثه خنجر تیزی بود که داشت تمام بدنمو سوراخ میکرد.

تحمل نداشتم... حالم خوب نبود... نگاهش سرد و من از این سرما میلرزیدم....

ـ پول زیادیه اما نه برای من....برای دادنش باید بدونم دقیقا برای چی میخوای...

هر چه قدر هم سعی کنم باز این تا جوابشو نگیره ول کن نیست... بنابراین بی رودربایسی گفتم:

ـ برای عمل قلب عزیز جون میخوام. وامی که با سند خونم میخواستم از بانک بگیرم جور نشد . عزیز جونم اصلا حالش خوب نیس باید رودتر عمل شه...نمی تونیم بیشتر از این لفت بدیم...

ـ تو چی کاره ای؟ کسی غیر از تو نمی تونه این پولو جور کنه؟

عصبی بودم و کلافه... اما الان وقتش نیست.. شاید میخواد بهونه بگیره و پول رو بهم نده..آروم گفتم:

ـ عزیز جون همه کس من و پروانه دوستمه...تنها کسی که دوستم توی این دنیا داره... همه زندگیش ...همهی کس و کارش..... هم عزیز جون و هم پروانه برای من ارزشمند هستم.. بهشون خیلی مدیونم.. اگه اونا نبودن... اکه مهربونیاشون نبود... من الان اینجا نبودم... اونا منو به این زندگی برگردوندن.. حالا نوبت منه که جبران کنم.... هر چی بخواین به عنوان ضمانت پیشتون میذارم... سند خونم رو می تونین بردارین.. هر کاری میکنم.تا پول عمل جور بشه ...

تا حرفام تموم شد بهش نگاه کردم. تحمل نگاهشو نداشتم.. اما باید میدیدم میخواد بهم پول بده یا نه..

چند دقیقه ای همینطور نگاهم کرد. داشت فکر میکرد. بعد از چند دقیق بهم خیره شدو گفت:

ـ هر کاری؟ یعنی هر کاری حاضری انجام بدی؟

حاضر بودم هر کاری انجام بدم؟ .....

آره....آره..... حاضرم. من نمیتونم بی کس شدن پروانه رو ببینم. .....

من بهشون مدیونم...من مهرای الانو بهشون مدیونم...پس هر کاری می کنم ....

آره هر کاری میکنم.....

سرمو تکون دادم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بله. هر کاری انجام میدم. حتی حاضرم ازجونم براشون مایه بزارم. من خیلی بهشون مدیونم.. خیلی .....

از روی مبل شد و روبروم ایستاد. باعث شد منم بایستم روبروی هم....

نگاهم توی نگاهش قفل شد. داشت دنبال چیزی می گشت...

شاید می خواست صداقت گفتارمو از توی چشمام بخونه...

نمی تونستم.. واقعا نمی تونستم تاب این نگاهو نداشتم.....

من داغون بودم با این نگاه دیگه چیزی ازم نمی موند.... سرمو انداختم پایین.....

اومد جلو.....

نزدیک نزدیک .....

اگه سرمو بالا می گرفتم با صورتش به اندازه ی یک وجب بیشتر فاصله نداشتم....

آروم دستشو آورد بالا و چونمو توی دستش گرفت و بالا آورد.....

از این کارش حسابی شوکه شدم.. .....

چشمام از تعجب گشاد شده بود.... نگاهش کردم... همینطور که دستش روی چونم بود آروم سرشو آورد جلو... مردم....سرمو کمی به عقب بردم اما اون بی تفاوت فاصله مونو پر کرد.....

بعد زل زد به چشمام و گفت:

ـ پس حاضری حتی از جونتم بگذری..! این یعنی اینکه اونا خیلی برات مهمن.... باشه این پولو میدم اما به یه شرط...

چـــــــــــی؟...شرط؟..... یعنی میخواد بهم پولو بده..... خدایا مرسی..... بالاخره یه جا صدامو شنیدی ....وای باورم نمیشه... ناخودآگاه لبخندی روی لبهام اومد...

جدیتر از قبل گفت:

ـ نمی خوای شرطمو بشنوی؟ بعد قبولش کنی؟

با این حرفش فهمیدم که خیلی گند زدم.. چونمو از توی دستش کشیدم بیرون و یه قدم به عقب برداشتم.....

گفتم:

ـ گوش میدم...

آروم مسیر میزشو در پیش گرفت و دسته چکشو در آورد و مبلغی نوشت بعد اومد سمتمو چکو به طرفم گرفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ این مقدار همون مبلغیه که نیاز داری... اما به یک شرط می تونی بگیری. این وام نیست این پولو در عوض قبول شرطم بهت میدم... اگه قبول کنی این پول میگیری و نیازی به پس دادنش نیست اگر هم قبول نکنی نمی تونم نه به عنوان وام نه چیز دیگه ای بهت کمک کنم...و همه چیزو فراموش میکنی....

چـــــــــــــتی ؟ درست شنیدم... خدایا ؟ این چرا این قدر مشکوک میزنه؟

چرا حرفاش سرده....چرا؟ این به خاطر یه شرط میخواد ۳۰ میلیون پول در قبالش بده...

مگه چی ازم میخواد منتظر نگاهش کردم.....

مضطرب بودم.....

استرس داشت خفم میکرد.....

دلم بد جور شور میزد.....

می ترسیدم..... واقعا می ترسیدم.....

خدایا زودتر این لحظه ها تموم بشه.....

بالاخره به حرف اومد . با هر کلمه ای که از دهنش خارج شد... پتکی به سرم میخورد.....

به کجا رسیدم؟.....

دارم به کجا کشیده می شم؟.....

کجا میخوام برم؟.....

ـ این پول رو فقط بابت این که یک شب باهام باشی بهت میدم...

وام نمیدم... پول بودن در کنارمه....

اگه قبول کنی میتونی امروز نقدش کنی؟ حاضری از با ارزشترین چیزی که داری به خاطر عزیز جون بگذری؟

سرد شدم... خالی شدم.... چی شنیدم؟ درست شنیدم؟ سی میلیون بابت یک شب...

سی میلیون بابت خوابیدن در کنارش؟....

من باید از چی بگذرم؟ .....

از دختر بودنم؟..... از بکارتم؟ .....

ارزششو داره؟.....

ارزش از دست دادن با ارزشترین چیز زندگیمو داره؟ .....

اونم فقط برای سی میلیون تومن ناقابل؟.....

رمان بازار
romanbazar.ir

یعنی قیمت دختر بودنم همین قدره؟ .....چقدر ارزون؟ .....چقدر بی ارزش؟.....

چرا من؟.....

چرا از من میخواد؟.....

مگه من چی کارش کردم؟.....

همه ی این حرفا مثل برق از ذهنم گذشت. توان نداشتم.....

نایی برای ایستادن توی تنم نبود.... نشستم....نه...بهتره بگم افتادم روی مبل...

چی بگم؟ .....چی دارم بگم؟.....

چی کار کنم؟ .....

بزنمش؟.....

حقش یه سیلیه یا بیشتر از اونه؟ .....

حقش چقدره؟ .....

من کم اوردم.....

آره...

مهرا خورد شدی.... شکستی.... خوردت کرد... شکستت.. نابودت کرد....

چرا این شرطرو گذاشت؟ .....

مگه از زنا متنفر نبود...؟.....

پس چرا؟ .....

چرا الان داره این پیشنهادو بهم میده؟.....

خدایا..... مرسی..... کمکت رو هم دیدم!..... مرسی واقعا... .....

دلم شکست...صداشو شنیدم..... به وضوح... .....

بلندترین صدایی که توی عمرم شنیدم.... بر باد داده شدم..... تموم شدم....

حتی اونقدر انرژی نداشتم که دق و دلیمو سرش خالی کنم. تمام توانمو جمع کردم بلند شدم... هیچ کلمه ای توی ذهنم نبود تا بتونه این بی شرمیشو بی پاسخ نزاره... ....

نمی شد یا نمی تونستم... اما با تمام وجودم با تمام حرصو عصبانیتم با تمام اونچه که بیزاری و تنفر بود زدم توی گوشش.....

رمان بازار
romanbazar.ir

صداش بلند بود و بهترین اهنگ توی دنیا برام.....

سبک شدم.....

آروم شدم. .....

صورتش به سمتی که سیلی خورده بود هنوز مونده بود... چیزی نگفت.....

کاری نکرد حتی صورتشو بر گردوند.....

. به همن حالت موند .....

من..... منِ داغون و دلشکسته فقط نگاهش کردم.....

توان نفس کشیدن نداشتم... .....

داشتم از بغضی که توی گلوم جا خشک کرده بود خفه میشدم.....

دیگه اتاقمو نمی خواستم.. .....

دیگه اون بالشت به دردم نمی خورد.....

دیگه نگران دیده شدن اشکام نبودم..... اشک ریختم .....

با تمام وجودم اشک ریختم.....

مثل بارون بهار اشکام از روی گونه هام غلت می خوردن و میریختن پایین و من فقط خیره به اون بودم..

ناگهان پشتشو بهم کرد. سرشو بالا گرفت و باز مغرور و سردو جدی گفت:

ـ چک رو نگه می دارم..... تصمیم با خودته.....

تو که ادعا میکردی حاضری تمام زندگیتو بدی .....تو که می گفتی بهشون مدیونی.....

دیدی همش یه مشت شعارو حرف مفت بود... شما زنا تو حرف زدن استادین اما پای عمل که میرسه پا پس میکشین.....

بی اعتماد ترین موجود کره ی زمین هستین.... .....

حالا برو فکراتو بکن عزیز جون ارزش از خود گذشتن رو داره؟.....

لال شدم خالی شدم از هر کلمه ای.....

انگار تمامی کلمات از صفحه ذهنم پاک شد و من موندم و بدنی که حتی فرمان مغز هم براش نا مفهوم بود...

یخ زدم... سردمه.....

انگار توی قطب جنوب لخت ایستادم.... همه چیز خنکِ... نگاها همه خنکن...

رمان بازار
romanbazar.ir

بی حرف.....

بی نگاه.....

بی صدا.....

حتی بی حس..... خالی از هر نوع احساس ..... حتی تنفر و انزجار...

رفتم جلوش ایستادم. .....

برای اولین بار بدون ترس زل زدم به اون دو گوی سیاه نفوذ ناپذیر.....

برای اولین بار چشمام شد هم جنس چشمای سردو بی حس روبروم.....

دهنمو باز کردم..... بی فکر .....

بی اونکه ترسی از اون داشته باشم..

گفتم:

ـ یه روز خوشبخت ترین دختر عالم بودم..... خنده هام تمام عالم رو پر کرده بود.... ..

پولدار نبودم..... اما ثروتمند بودم..... ثروتم دوست داشتن مامان بابام بودن.....

ثروتم حرفها و نصیحتهای ی اونا بود.....

لذت زندگیم خنده ای خواهر و برادری بود که جونم به جونشون بند بود.....

اما خوشبخت نموندم.....

ثروتمندی شدم که از عرش به یکباره به زیر زمین افتاد.....

فقیر شدم محبت و دوست داشتن مادر و پدر و خواهر و برادری رو از دست دادم به یکباره شدم مرده ی متحرک....

مردم اما نفس می کشیدم..... نگاه می کردم اما نمی دیدم .....

تا یه روز زندگی دوباره ثروتمندم کرد اما نه مثل اولین ثروتم... ولی شدم مرفه.....

دوست داشتن یک پیرزن ، نصیحت های یک پیرزن منو مرفه کرد... ارضام کرد....

اغده های نبودن عزیزام ر رفع کرد...

برگشتم ..... نیمه جون... ...اما برگشتم.... نفس کشیدم... راحت.....

اما غم یک کوه روی شونم سنگینی میکرد... غم نبودن خانوادم...

اما نگاه های عزیز جون این کوه رو خرد کرد.. کم کم به اندازه یک سنگ ریزه کم کرد..

رمان بازار
romanbazar.ir

هر بار با عشق و محبت تنفرم از زندگی رو ذره ذره آب می کرد....

مدیونم... بدهکارم....به اندازه ی تمام دنیا.. ...به اندازه ی تمام بی اندازه های دنیا...

هر کاری میکنم... گفتم جونم رو میدم...رو حرفم هستم... جونم برای اون فرشته کم ارزشه... اما نجابتم رو....نه.....

به خانوادم قول دادم... به باباییم قول دادم.... ازم قول گرفتن که پاک بمونم.... .....

دختر بودنمو رو به عشق بفروشم....

من چیزی توی این دنیا ندارم.....

حتی جونم هم ارزشی برام نداره...

اما...بکارتم رو نه.....

قلبی که قراره با این پول بدست میاد همون بهتر که اصلا نتپه.....

و تو .....

نمی دونم چرا.... شاید می خوای اینطوری تاوان تمام کارهامو ازم بگیری .

یه روزی از یکی شنیدم اگه بخوای تلافی کنی به بدترین شکل این کارو انجام میدی؟

یه روز فکر نمی کردم منم قراره بابت کارام تاوان بدم .....

این تاوان بدی بود برام.....

بدترین تلافی رو در حقم کردی.....

توی این مدت اونقدر شناختمت که بدونم از روی هوس این شرطو نذاشتی ؟

اونقدر سرد و خشک و مغروری ؛

این قدر از جنس من متنفری که حتی برای هم صحبت نشدن باهاشون از خیلی چیزها حتی با ارزش میگذری

خرد شدم...خردم کردی اما بدون قلب من خیلی وقته خرد شده بود اما محبت های عزیز جون خرده های ریزه های باقی مونده ی قلبمو به هم چسبوند.

ولی....

تو تلافی کردی و تمام خرده ریزهای وصله به هم رو با بی رحمی تمام ریز کردی چیزی باقی نذاشتی .....

پولتو نمی خوام.....

شرطتو قبول نمی کنم.....

رمان بازار
romanbazar.ir

اما نمیرم و فرار نمی کنم ....

می مونم تا بهت ثابت کنم...

ترسو نیستم پاپس نمی کشم اما بدون تو هم تاوان می دی ...شاید بدتر از من...اون روز دور نیست.

"حسان"

چند روزی رو باید می رفتم شیراز . یکی از پروژه های توی دستم اونجا بود... باید شخصا از پیشرفت کار مطمئن میشدم... واین بهترین زمان بود تا از اینجا و از این دختر دور باشم..

دور شدنم بهم کمک میکرد تمام اتفاقات چند روز گذشته رو فراموش کنم. مثل تمامی اتفاقات دیگه ی زندگیم. از رفتنم فقط مظاهر و امید خبر داشتن. همیشه همینطور بود دوست نداشتم رفت و آمدام توسط کارمندام چک شه.. سریع رفتم خونه به محض بستن چمدون به سمت فرودگاه حرکت کردم....

سه ، چهار روزه شیرازم. از ۸ صبح تا ۶ غروب. سرم به کارگرا و مهندسین معمار برای طرح ها و تغییرات احتمالی گرم بود. اونقدر این فضای شلوغ روی اعصابم بود که به هیچ چیز هیچ کس فکر نمی کردم.

امشب هوا ،خیلی خوبی بود. نسیم خنکی می وزید از روی تراس اتاق هتل می شد بیشتر شهر رو دید... امشب دوست نداشتم بخوابم. نگاهی به ساعتم انداختم.۱۲ رو نشون میداد... می خواسم راه برم..... این هوا شبگردی های تهران رو به سرم انداخته بود...

پالتوی بلند مشکیمو با گوشیم برداشتم از هتل اومدم بیرون. میشد گفت خیابون خلوت بود. گاهی اوقات تک و توک چند نفر از کنارم رد می شدند

این فضا باب میل من بود... منی که از آدمها فراری بودم .....

از همشون بیزار بودم. .....دلم میخواست تنها باشم..... تنها بمونم.. برای همیشه....

الان احساس امنیت دارم... شاید روی آرامش رو هرگز نبینم اما امنیت این تنهایی برام با ارزش تره..

باید عادت کنم... ۱۴ سال عادت کردم. بقیه عمرمو هم می تونم.. روی نیمکت کنار خیابون نشستم. می خواستم سکوت این خیابون رو با تمام وجودم حس کنم. چشممو بستم و سرمو به لبه ی بالایی نیمکت تکیه دادم.

صدای کشیده شدن لاستیک منو از اون خلسه درآورد. ولی حوصله ی باز کردن چشامو نداشتم.... صداهایی به گوشم می خورد... صدای یه مرد که با عصبانیت حرفاشو میزد..

رمان بازار
romanbazar.ir

ـرعنا خانوم صد بار بهت گفتم توی مهمونی کم دلقک بازی از خودت دربیار. چرا دوست داری مضحکه ی این و اون بشی؟

دیگه هیچ صدایی رو نشنیدم.. نه اینکه نباشه ، بود بلندتر از صدای اون مرد. صدای جواب دادن زن به گوشم میخورد ولی من دیگه کر شده بودم. چیزی رو نمی شنیدم فقط دو کلمه باعث شد دوباره یه حس فراموش شده بیدار شه... دلقک بازی... دلقک...دلقک کوچولو.... اون چشمارو به یادآوردم...و باز پر شدم ار اتفاقات فراموش شده و باز یه اولینِ دیگه رو نجربه کردم. اولین یادآوری خاطره ی فراموش شده.....و باز تناقض در قوانین من....

هنوز نمی دونم چه اتفاقی برام افتاده.... فقط دلم میخواد دوباره اون اتفاقات رو از اول یعنی از روز آزمون دادنش مرور کنم.. لحظه به لحظه شو....

بی پروواییش...دلقک بازیش..... زبون درازیش....و اون حسی که هر وقت باهاش هم کلام میشم. یا میبینمش توی دلم بارور میشه..رشد می کنه

می دونم که نباید این طور پیش بره. نباید اینقدر طول بکشه....

مگه این دختر چه فرقی با بقیه داره؟

کاراش و رفتاراش....حتی طرز لباس پوشیدنش و حتی ساده اومدناش بی آرایش بودنش.. همش یه تفاوت بزرگ بین اون بقیه هم جنساشه...چرا اینقدر متفاوت؟

شاید چون متفاوته به چشمم میاد...

شاید چون می خواد خودشو بهم ثابت که چشمگیر شده...

اوفـــــــــــــــ..... احساس میکنم سرم داره منفجر میشه. حالا دیگه نه ارامش دارم نه امنیت. با وجود این دختر دیگه تنهایی ندارم.. تمام تنهایی منو صاحب شده.... و این خیلی بده. خیلی خیلی بد...

نه اونم یکی مثه همون جنس زنه.... فرق داره..قبول اما ذاتش مثه اوناست...مثل زن

از روی نیمکت بلند شدم و به سرعت خودمو به هتل رسوندم.حتی خستگی های این چند روزه به اندازه ی این یک ساعت روی اعصابم نبود... یه حموم می تونست منو سرحال کنه...

کارم توی شیراز تا یکی دوروزه دیگه تموم میشه...

حجم کاریم سبک تر شده بود.. واین فرصت گشت زدن توی شهرو بهم میداد...

بعر از گشتم به هتل برگشتم.. با صدای گوشیم از روی تخت بلند شدم مظاهر بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

چه عجب!

بعد از ۵ روز یادش افتاد ه منم هستم... باید تلافی کنم. جوابشو ندادم..

چند دقیقه بعد اس ام اس اومد. باز کردم نوشته بود: بابا چرا قهر میکنی؟ شوهر میخوای؟

حرصم گرفت. هیچ وقت حوصله این مزه پرونی هارو نداشتم. حالم بهم میخورد. دوباره گوشیم زنگ خورد... سرد و محکم جواب دادم:

ـ چیه؟ کارت گیره که بعد از ۵ روز به یادم افتادی؟

ـ ای بابا برادر من آرومتر... خوب یه ذره نرمش توی گفتارت داشته باشی والا به هیچ کس بر نمیخورهها....

ـ کارتو بگو مظاهر. اصلا حال و حوصله ندارم

ـ خیلی خب بابا. میگم گند اخلاقی بهت زود بر میخوره.. همین کارا رو میکنی که هیچ کس نزدیکت نمیشه و ازت میترسه...

ـ نیازی به نزدیکی آدمها ندارم. هر چه دورتر باشم راحتترم. درضمن کسی که ازم میترسه دلیلش خودشه. حتما یه گندی زده. این طورم میشه تفسیر کرد مگه نه؟

ـ تو که راست میگی. هیچ وقت حرف دیگران برات اهمیت نداشته. الانم مثل همیشه. ترس گند بالا آوردن لحظه ایه ولی ترس از تو نه همیشگیه... بابا تو اینقدر وضعت خرابه که حتی خانم عظیمی تازه واردم حساب کار دستش اومده. نبودی بیچاره نزدیک بود سکته کنه وقتی افتاد توی بغلم..

از جمله ی اخر مظاهر تمام وجودم لرزید. نفسام تند تر شد. احساس کردم دوست دارم گردن مظاهرو بشکنم. نمی دونم چم شده؟ فقط یه چیز مدام توی سرم تکرا میشد. مهرا بغل مظاهر . مهرا.مهرا..... چقدر زور برام مهرا شد!.....

ـ الو ..کجایی؟

ـ مه.... اون دختره توی بغل تو چیکار میکرد اونوقت؟

ـ هیچی بابا. اون روزی که تو رفتی شیراز من سر ظهر رسیدم شرکت. از آسانسور اومدم بیرون که دیدم بیچاره داره از دست این امید دیوانه فرار میکنه.. تا خواستم از سر راهش کنار برم که خورد بهم. منم نگهش داشتم . وقتی برگشت توی نگاهش میشد ترس رو دید اما تا چشمش به من افتاد بیچاره انگار دنیارو بهش دادن اونقدر راحت شد که بلند گفت آخیش خدا رحم کرد...

اونقدر از جملش تو شوک رفتم که ترسید . بعد گفت که فکر کرده تویی.

رمان بازار
romanbazar.ir

می گفت تو هر کاریشو بی جواب نمیذاری... بابا گناه داره..دختر بیچاره رو یک شب تا صبح توی این شرکت درندشت نگه داشتی تا تاوان مرخصی که ازت گرفته رو بده...تو قلب نداری؟نه؟

عصبانیتم کم شده بود. نه اصلا از بین رفته بود..حالا روی لبهام اثری از یه لبخند خیلی کم رنگ بود...

این دختر با کاراش و حرفاش منو به کجا میخواد برسونه؟

این دختر یه دیونه ی تمام عیاره...

ـ میشه یه ذره نفس بگیری داداش... میترسم ازشدت بی اکسیژنی قلبت از ریتم بیافته...

ـ آره دیگه. حرف حق جواب نداره.. بپیچون دادش. اما اونی که فکر کردی مظاهره خودتی!

ـ اهل پیچوندن نیستم. حوصله ی مذخرف شنیدن و از همه بدتر جواب دادن بهش رو دارم... اون دختر هم فقط تاوان زبون درازیاشو میده... زیادی زبونش می چرخه... بدتر از اون امیده که سر به سرش میذاره... جالا بزار بیام وقتی یه حال اساسی ازش گرفتم می فهمه که نباید با کارمندا اینفدر راحت باشه....

ـ چی کار به اون بدبخت داری؟ تو با همه خنکی در حد فریزر قرار نیست همه همین طور باشن.. به جان خودم اگه مهارتت زبون زد عام و خاص نبود هیشکی آدم حسابت نمی کرد... اینو خودتم بهتر از من میدونی

دیگه عصبانی شدم.. حرفای مظاهر فراتر از حد تحملم بود... داد زدم:

ـ برام مهم نیست کی دور برمِ.. من سرم تو کار خودمه... می خوام صد سال سیاه آدمهای عوضی و چابلوس دوربرم نباشه.. شاید درست بگی که اگه مهارتم نبود هیچ کس دورو برم نبود ..الانم همینه.. اجازه ی نزدیکی بخودم رو به هیچ کسی نمیدم... من حسانم.. حسام تنهاست... تنها میمونه... این اولین و آخرین و تنها ترین قاون زندگیه منه که هیچ کس نمیتونه تغییرش بده...تو هم بهتره دیگه دورو برم نباشی تا مجبور نشی مثه سگ ازم بترسی...

ـ حســـــــــــــــان... بابا پسر بی خیال .... غلط کردم... چرا اینقدر زود جوش میاری ؟ خیلی خوب آروم باش.. میدونم میشناسمت... ده ساله که باهاتم.. باشه ....

نفس عمیقی کشیدم... مظاهرو توی این ده سال حسابی شناخته بودم...اونقدر که حتی از خودشم بهتر میشناسم.. حرفاش همه حقیقت بود . حقیقت تلختر از شرابی که هر شب برای رسیدن به ارامش می خورم.

.آه.....

چه کردند با من که اینقدر بد شدم... ترسناک شدم... درسته خودم خواستم این طوری ادامه بدم.. اما اونا منو به این شکل درآوردن...

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ مظاهر سرم داره میترکه . فعلا...

بدون اینکه منتظر جوابی باشم گوشی رو قطع کردم. باید خالی میشدم.

آرم می شدم..

باید یه کاری میکردم...

چشمم به گلدون برزکی که روی میز پیشخوان بود افتاد برای خالی کردم این فشار عالیه.... رفتم سمتش و گرفتمش ... محکم کوبوندمش به دیوار...هزار تیکه شد .....

من خالی شدم... آروم شدم.....

روی تخت خودمو انداختم. چشمامو بستم به محض بسته شدن قیافش جلوی چشمم اومد. تصور اینکه از ترس اینکه توی بغل منه قیافش چطور شده نا خودآگاه خندم گرفت..

چرا این دختر فقط می تونه توی ذهنم این طور نفوذ کنه؟

تنها کسیه که در همه حال چه زمانی که آرومم و چه زمانی که از عصبانیت به مرز انفجار رسیدم میتونه منو بخندونه.. یه کار غیر محال رو....

شاید این هوسه... اما نه... هوس کثیف تر اون چیزیه که هست.. بی شک نمی تونه هوس باشه..

باز برای اولین بار توی این سالها چیز جدیدی رو تجربه کردم...

اولین حسرت بعد از ۱۴ سال.... حسرت اینکه ای کاش جای مظاهر بودم.

ای کاش توی آغوش من فرو رفته بود...

هنوز دوباری که توی آغوشم گرفتمش رو یادمه...

چه لذتی داشت...

زمانیکه از حال رفته بود.. چقدر معصوم و پاک توی بغلم چشماشو بسته بود...

نه دیگه نمی تونم تحمل کنم....

غریزم بعد از ۱۴ سال از خواب بیدار شده...

باید تمومش کنم..

باید کاری کنم که این خواستن تموم شه...

مهم نیست چطور...فقط باید تموم شه

بعد از یه هفته برگشتم تهران.. سرم توی لبتاپ بود که امید ورود مهرا رو بهم خبر داد..

رمان بازار
romanbazar.ir

یه حس خوبی داشتم شاید چون بعد از یه هفته میدیدمش... آخرین بار توی همین اتاق بود...
حالش اصلا خوب نبود. صورتش خیس خیس بود. اونقدر که قطره های آب از سرو صورتش می چکید.. رنگ صورتش پریده بود..
با دیندش توی اون وضع تعجب کردم اما بیشتر عصبانی شدم.و اخمام رفت توی هم..
چه بلایی سر خودش آورده بود..
بلند شدمو جعبه ی دستمال کاغذی رو از روی میز برداشتم به سمتش گرفتم و جدی و عصبانی ازش خواستم تا صورتشو خشک کنه...
لرزش دستاش اونقدر زیاد بود که راحت نمی تونست دستمالو بگیره و این عصبانیتمو تشدید میکرد...
این دختر با کاراش منو دیوونه میکنه...
هر آن ممکن بود از حال بره بهش گفتم که روی مبل بشینه اما اون مثل همیشه بی توجه به من شروع کرد به حرف زدن...
دیگه نمی تونستم تحمل کنم وسط حرفش پریدم و با لحن دستوری دوباره حرفمو تکرار کردم...
بعد از اینکه نشست شروع کرد به حرف زدن.....وقتی فهمیدم به خاطر یه وام این بلا سرش اومده میخواستم یکی بخوابونم توی صورتش..... اما دوس داشتم بدونم برای چی ؟
مثل همیشه نصفه نیمه جوابمو داد. اما وقتی دید که جدی حرف میزنم واگه ندونم خبری از پول نیست کامل دلیلشو گفت.
از حرفایی که زد بیشتر کنجکاو شدم .
چرا بی کس شدن دوستش اینقدر براش مهم؟
چرا اون پیرزن رو اینقدر دوست داره؟
چه بلایی سرش اومده که اونا دوباره به زندگی برش گردوندن؟
چرا حاضره هر کاری راشون انجام بده؟
از این همه سوالی که به مغزم هجوم اوده بود کلافه شدم. احساس کردم هر آن ممکنه سرم منفجر شه...
گفت هر کاری میکنه؟
یعنی تا کجا میخواد پیش بره؟
تا کجا میخواد براشون مایه بزاره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

این حرف رو ۱۴ سال پیش از دهن یکی هم جنس خودش شنیده بودم..

اونم می گفت هر کاری میکنه.....

ولی نکرد...پاپس کشید...

اون عوضی با پا پس کشیدنش باعث نابودیه من شد...

حالا بعد از ۱۴ سال دوباره این حرفو از یک زن شنیدم...

وقتی گفت مطمئنه که هر کاری براشون انجام میده آتیشی شدم... زده بودم به سیم اخر .

باز هم شعار .. باز هم ادعاهی پوشالی.... تمام حرفاش مثل پوتک میخورد توی سرم...

با هر کلمش اتیش انتقامی که میخواستم بگیرم شعله ور تر میشد....

براش شرط گذاشتم... اونم نه یک شرط معمولی ..

میخواستم برای یکبار هم شده توی زندگیم از همه چیز بگذرم..

شاید پست و عوضی نشون داده شم اما میخواستم ببینم این دختر پای حرفش هست یا نه؟

ادعاهاش درسته یا نه؟ من داشتم توی آتیش انتقام میسوختم...

می خواستم انتقاممو از این دختر بگیرم...

بدترین شرطو جلوی پاش گذاشتم...

می خوام ببینم حاضره انجامش بده یا نه؟

به سمت میزم رفتم و دسته چکو از کشو درآوردم و مبلغی رو که میخواست رو نوشتم و روبهش گرفتم..

وقتی بهش گفتم این پول در مقابل چه چیزی ازش میخوام چشماش بی نور شدن..

بی حس شدن... باور نمیکرد این حرفا رو از من شنیده...

افتاد ری مبل و من خرد شدن قلبو شنیدم...

قلبم فشرده شد...

درد عجیبی توی قلبم حس کردم...

حرفهای خودم مثل خنجری توی قلبم فرو رفته بود... سنگین بودن .. حتی برای من...

با ناباوری داشت نگاهم میکردو من با بیرحمی تمام...

ظاهرم سردو جدی بود اما از دورن ولوله ای به پا بود...

چرا باید انتقاممو از این دختر بگیرم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا الا باید این دختر یر راه من قرار میگرفت؟

شاید من مقصرم... شاید اون مقصره...

در هر صورت نمیشه کاریش کرد.. بازی شروع شده بود... باید ادامه بدم؟

آتیش انتقام آدمو کور میکنه .من کور شدم اما قلبم هنوز باور نداره

بلند شد بی جون و بی حال... روبروم ایستاد و نگاهم کرد..

صداش برام شد یه زنگ خطر... غیر قابل تصور... غیرقابل فهم...

من ازش سیلی خوردم؟

اون به من سیلی زد؟

یک دختر بهم سیلی زد..

سیلی که باعث شد ک صورتم به یه طرف کشیده شه....

باقدرت...

انگار تمام حرصشو از حرفام با این سیلی خالی کرد

چرا به جای اینکه عصبانی باشم آرومم؟ چرا راحت شدم؟ چرا حتی خوشحالم؟

نمی خواستم ببینمش. معلوم بود داره اشک میریزه..نمی خواستم چشماشو بارونی ببینم. باید بی رحم باشم.. باید بشم همون حسان سردو خشک ... همون سنگ قلب مغرور...

پشتمو بهش کردم و با بی رحمی تمام دوباره خردش کردم...

ولی وقتی جلوم ایستاد و با سردترین لحن ممکن کلمات رو به زبون آورد .

این من بودم که برای اولین بار در تمام زندگیم سرد شدم... یخ زدم...

تمام وجدم به لرزه در اومد... از حرفهای یک دختر لرزه به تنم افتاد...

وقتی گفت بی کس و تنهام لرزیدم...

وقتی گفت از زندگی بره بودم لرزیدم .....

وقتی گفت ثرزتمندی بود که یکباره فقیر شدم پشتم لرزید...

از تک تک کلماتش به خودم لرزیدم...

بد شکستم... بد داغون کردم... بد بازی رو شروع کردم...

آتش انتقاممم اونقدر زیاد بود که حتی از قلبم هم گذشتم...

رمان بازار
romanbazar.ir

خوردش کردم. .....

کاری رو که ۱۴ سال پیش با من کردند حالا من با این دختر کردم..

وقتی گفت اونقدر شناخنمت که از روی هوس این پیشنهادو ندادی تمام وجودم گرم شد خوشحال شدم شاید به این خاطر که پست و عوضی در نظرش نیومدم..

خوب منو توی این مدت کم شناخته بود...

همه ی این حس ها تا زمانی باها همراه بود که گفت..... نـــــــــه...

وقتی که گفت پولتو نمی خوام دوباره شدم همون حسان قدیمی... سرد و مغرور...

و البته انتقام جو....

دوباره حرف و شعار شنیده بودم... از حرفی که زده بود شونه خالی کرد..

به نفس نفس افتاده بود..

اشکاش مثل مروارید های درخشان مدام میریخت انگار تمومی نداشتن..

فقط نگاهم می کردو من هم...

هیچ کلمه ای نداشتم که به زبون بیارم...

اون زن بود... اون از جنس زن ۱۴ سال پیش بود...پ

س دیگه حرفی نمی مونه...

رفت و در و پشت سرش بست...

باصدای بسته شدن در نفسی رو که خیلی وقته تو سینم حبسش کردم و بیرون فرستادم... حالا دیگه باید منتظر باشم ببینم چی پیش میاد

" مهرا"

درو بستم و با یه دنیا ناباوری از شرکت زدم بیرون.

هیچ صدایی رو نمی شنیدم.. ....

هیچ کسی رو نمیدیدم.....

انگار تمام دنیا و تمام زمان ها از حرکت ایستاده بودند

. توی اون اتاق مونده بودند..

رمان بازار
romanbazar.ir

می خوام گریه کنم..می خوام جیغ بزنم ... می خوام از این بغض لعنتی خلاص شم...

حوصله ی رانندگی رو نداشتم. می خوام پیاده برم. می خوام زیر آسمون خدا پیاده برم...

می خوام اشکامو زیر آسمونش بریزم..

می خوام خدا ببینه...بی مانع... بی سقف...

می خوام ببینه این بندش په به روزش اومده...

چه به روزش قرار بیاد....

خدایا ببین منو...

صدامو میشنوی....

نمیخوام عذاب الانمو پروانه بکشه...

نمی خوام مثل من مهر بی کی روی پیشونیش زده شه..

خدایا از چی بگم؟ از قلب عزیز جون بگم یا از تنها شدن پروانه.....

یا از حرفهای حسان فرداد.....

حرفهایی که جیگرمو اتیش زد.. خنجری شدو قلب نیمه جونمودرید...

هندزفریمو گذاشتم توی گوشم و با داای بلند خواننده خودمو سپردم به راه..

بی هدف.....

آخ مامان کجایی؟چقدر دلم میخواد سرمو بزارم روی شونت و گریه کنم...

اخ چرا تنهام گذاشتی؟.....

آخ .....داغتون هنوز برام تازس.....

" خیلی وقته دیگه بارون نزده

رنگ عشق به این خیابون نزده

خیلی وقته ابری پر پر نشده

دل آسمون سبک تر نشده

نگاهی به آسمون کردم. اونم ابری بود ای کاش بباره

مه سرد رو تن پنجره ها

مثل بغض توی سینه ی منه

رمان بازار
romanbazar.ir

ابر پشمام پر اشک ای خدا

وقتشه دوباره بارون بزنه

قطرات ریز و سرد بارون روی صورتم نشست.

با اینکه حالم داغون بود اما از ته دلم لبخند زندم.....

خیلی وقته که دلم برای تو تنگ شده

قلبم از دوری تو بدجوری دلتنگ شده

آخ مامان جونم.. بدجوری هواییتون شدم..

دلم برای حرفا و خنده های متین و مهراوه تنگ شده..

برای نگاه های پر حرف بابا...

بعد تو هیچ چیزی دوست داشتنی نیست

کوه غصه از دلم رفتنی نیست

دیگه قطره های بارون با اشکام قاطی شدن.. دیگه معلوم نیس که دارم گریه میکنم

حرف عشق تو رو من با کی بگم

همه حرفا که آخه گفتنی نیس

خیلی وقته که دلم برای تو تنگ شده

قلبم از دوری تو بدجوری دلتنگ شده

آخ سینم داره میسوزه..

توی این هوای بارونی و سرد دارم از درون توی کوره می سوزم...

دلتنگم برای مهرا صدا زدن های مامان .. ...دلتنگم برای خوشبختی که کنارشون داشتم...

قلبم باور نداره.....

این همه دردو باور نداره.....

من داغونم... حسان فرداد نابودم کرد

شکسته بودم حسان فرداد خردم کرد.....

حسان.....حسان..... حسان با من چیکار کردی؟

میخوای چیکار بکنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چه بلایی می خوای سرم بیاری؟

مرد مغروری مثل تو چرا باید این حرفو بزنه؟

مرد با ابهتی مثل تو چرا ب.....

چرا حس می کنم زخم خوردی؟

از جنس من نارو خوردی؟

چرا حس میکنم از هم جنسم میخوای انتقام بگیری؟

چرا نمیشه از چشمات چیزی رو خوند؟

چرا با اون حرفهایی که زدی ازت متنفر نیستم...

چرا فقط دلگیرم...

چرا اینهمه چرا برای تو وجود داره؟

نمی دونم چقدر راه رفتم. اما می دونم مسافت زیادی بود. چون جلوی در خونم بودم...

کلید انداختم.

تن خستمو انداختم روی مبل.مثل همیشه سکوت خونه بزرگترین صدای عذاب آور زندگیم بود...

چشمامو بستم همه ی اتفاقات امروز مثل برق از جلوی چشمام گذشت..

در اخر تنها چیزی که توی ذهنم باقی موند یه جفت چشم سیاه و سردو مغرور بود..

صدای تلفن منو به خودم آورد.. حوصله ی بلند شدنو جواب دادنو نداشتم.

چشمامو به سختی باز کردم..

خونه تاریک بود پس خیلی وقته که اینطوری روی مبل دراز کشیدم..

تلفن رفت روی پیغام گیر....

سکوت خونه با صدای گریه و جیغ پروانه شکست. مثل برق گرفته ها از جام بلند شدم و گوشی رو برداشتم.

پروانه زجه میزد. جیغ میکشید. مدام اسممو می گفت. ....خدایا بخیر کن.....

ـ الو .مهرا .توروخدا بردار. دارم دیوونه میشم. کجایی؟ مهرا عزیزم؛ همه کسم داره از دست میره. مهرا دارم زندگیمو از دست میدم. بردار لعنتی...

ـ الو. پروانه جان دلم. چته دختر خوب. چرا جیغ میکشی؟ پی شده؟

ـ کجایی مهرا؟ کجایی؟ بیا ببین.. حال زارمو ببین. ببین دارم با عزیز جون جون میدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

عزیز جونم داره روی تخت بیمارستان جون میده. منِ عوضی عرضه نداشتم براش پول جور کنم. مهرا بیا ببین به خاطر سی میلیون پول بی ارزش دارم همه ی زندگیمو می بازم...

همه زندگیم جلوی چشام داره پر پر میشه. مهرا بیا. بیا یه کاری کن... مهرا بهم قول دادی.. قول دادی پولو جور کنی...

وسط هال نشستم. امروز به اندازه ی کافی شنیده بودم. به اندازه ی کافی داغون شده بودم. نه ...نه دیگه ...تحمل ندارم... ظرفیتم پره... بسه خدایا... بسه...

ضجه های پروانه... حرفهایی که با ناله می گفت جیگرمو می سوزوند.

خدایا عزیز جون روی تخت بیمارستان .

هیچی نمی تونستم بگم.... فقط چند تا کلمه به زور از دهنم خارج شد..

ـ پروانه. میام... میام عزیزم.. فقط کدوم بیمارستان. الان میام.. تحمل کن. پروانه..

ـ نه نمی تونم. مهرا... دارم خفه میشم... دارم دیوونه میشم.. فکر نبود عزیز جون ... فکر تنها بودن توی این دنیای کثیف داره دیوونم میکنه...نمی تونم مهرا بیا...

بعد از خواهش کردناش به زور اسم بیمارستان و ازش گرفتم. اول ماشینو از در شرکت برداشتم بعد رفتم بیمارستان.

نفهمیدم چطور خودمو بهش رسوندم.

عزیز حالش بد شده بود. قلبش تقریبا از کار افتاده بود و باید حداکثر فردا عمل میشد. دکترا رسما جوابش کرده بودند.

وضعیت بدی بود.

پروانه فقط زجه میزد .ناله میکرد...خدارو صدا میزد... اگه عزیز می رفت....

پروانه توی این دنیا بی کس میشد..... بی پناه میشد.

خدایا بهش رحم کن.. خدایا اگه من همه ی خانوادمو از دست دادم بازم کسایی رو داشتم که داغمو تسکین بدن. اما پروانه چی؟ طاقت نمیاره... خدایا.....

پروانه به بازوم چنگ انداخت. روی زاوهام نشستم. تحمل وزنشو که روم انداخته بود رو نداشتم. مثل خدا ازم التماس میکرد...

خدایا چرا من....

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ مهرا ...مهرا بهم قول دادی. گفتی از زیر سنگ هم شده جور میکنی.. هیچ وقت بد قولی نکردی مهرا...یه کاری کن... مهرا از تمام زندگیم میگذرم.. مهرا میشم کنیزت... میشم کلفتت... هر چی بگی قبول میکنم فقط به قولت عمل کن...مهرا ... حرف بزن.

حرف بزن لعنتی.. مگه نگفتی حله.. مگه نگفتی پول جوره.. مگه نگفتی...ها؟ بگو حرف بزن... سکوتت داره دیوونم میکنه...

خدایا چرا من... چرا؟ یعنی وجود عزیز جون اینقدر توی دنیات زیادیه... من که چیزی ازت نخواستم جز اینکه همیشه عزیز باهام باشه... خدایا میشنوی؟ با توام...

اگه عزیزمو ببری به بزرگیه خودت... به اسم خودت قسم میخورم از زندگیم میزنم.

می شنوی...خود کشی میکنم... دیگه بهشتو جهنمت برام مهم نیست. رگمو میزنم.... می شنوی ؟

دیگه تاب و تحمل پروانه رو نداشتم...

دیگه لبریز شدم..

نه ... حرفهای چروانه برام سنگین بود..

بوسیدمش ..پیشونیشو.. گونشو... سرشو محکم توی دستام گرفتم.

پیشونیمو روی پیشونیش گذاشتم آروم شروع کردم به حرف زدن...

تصمیم گرفتم.....

اشتباهِ.....

میدونم. .....

بدترین اشتباهِ زندگیم. اما من تصمیم گرفتم.

نه ... نمی تونم پروانه رو اینطور ببینم... من به این دختر و به اون پیر زن مدیونم.

من مدیونم... این جوری هم عزیز جونو از دست میدم هم پروانه رو...

مطمئنم اونقدر دیوونس که حتما خودشو میکشه..

ـ هیششش. آروم... قول دادم بهت.. آروم باش . الان میخوام برم پول رو بیارم...

حله دختر... پول آمادس... فقط باید برم بگیرمش... عزیز جون پیشت میمونه..

پاشو... پاشو نباید وقتو تلف کنیم. بلند شو برو به دکترش بگو اتاق عملو اماده کنه.

منم برم پولو بگیرمو بیام.. قول دادم .

رمان بازار
romanbazar.ir

روی قولم هستم... بلند شو تو بی کسو کار نمیشی.. تو همه ی زندگیتو از دست نمیدی...

بهت قول میدم...

برق خوشحالی توی چشمای پروانه به اندازه ای زیاد بود که از دورترین فاصله می شد دید. محکم توی آغوشم گرفت. بوسیدتم. اشک میریخت اما این دفعه از خوشحالی...

بلند خدارو صدا میزد و شکر میکرد.....

اشکام روی گونم می ریخت.. اگر تا الان شک داشتم اما با دیدن این صحنه ها دیگه مطمئن شدم. تمام توانمو جمع کردم و از بیمارستان زدم بیرون...

هنوز بارون میارید...

شاید به حال من.. گریه میکرد.. شاید برای بدبختی های من اشک میریزه...

خدایا.. چرا صدات میزنم؟

مثل اینکه قرار نیس جوابمو بدی؟

چرا؟

چرا واسه ی بنده های دیگت جوابگویی اما برای من نه؟....

باشه ... باشه خداجون... صدامو نشنو اما مطمئن باش اگه قراره اشتباه کنم ولی بازم حواسم به توهِ اشتباهمو با گناه انجام نمیدم..

به امید زنگ زدمو آدرس خونه ی حسان فرداد گرفتم.

جلوی خونش ایستادم.. یه خونه ی ویلایی بزرگ و شیک... زنگ درو زدم. آیفون تصویری بود. بعد از چند لحظه در باز شد . پس منو دیده بود که بدون هیچ حرفی درو باز کرد..

درو باز کردم و اولین قدمو توی خونش گذاشتم.. خونه ای که قراره دختر بودنم رو برای همیشه درش جا بزارم... خونه ای که قراره زندگی رو به دونفر هدیه بده و زندگی یه نفرو ازش بگیره...خونه ای که قراره حسان فرداد از انتقام خالی شه.. وارد شدمو از سنگ فرش ها گذشتم.. ساختمون دوطبقه ی خیلی شیکی با یه معماری خاص و زیبا جلوی روم بود... حتما طراحیه ساختمون کار خودشه.. همیشه تک. ...همیشه یگانه... درست مثل خودش...

جلوی درب وردوی ایستاده بود... این دفعه با دیدنم تعجبشو پنهون نکرد. روبروش ایستادم. چرا می ترسم.. چرا ازش نمی ترسم... با وجود اینکه میدونم قراره چه اتفاقی برام بیافته.. چرا از این چشمها دیگه ترسِ

رمان بازار
romanbazar.ir

زل زدم توی چشمهاش.. طاقت نداشتم که حرفامو رو در رو بهش بزنم...نتونستم...

سرمو پایین انداختم.شروع کردم به حرف زدن که همزمان اشکام جاری شدن...

ـ حال عزیز جون خوب نیست. باید امشب عمل شه...هنوز.....هنوزم اون چکو...

دستشو روی بازوم حس کردم. چشمام ناخودآگاه بسته شد. هق هقام سر باز کرد. دیگه تحمل این بغض لعنتی رو نداشتم. محکم منو کشید توی بغلش...

گریه کردم... زار زدم...

ساکت بود...

فقط محکم منو توی آغوشش گرفته بود...

نمی دونم اما آروم شدم... خالی شدم...

سرمو از روی سینش برداشتم ولی اون حلقه ی دستاشو باز نکرد..

همونجور منو سفت به خودش چسبونده بود...

توی چشماش خیره شدم...

نگاهش گرم بود..

دلم لرزید... برای اولین بار این چشمها دلم رو لرزوند.

از آغوشش بیرن اومدم اما دستمو محکم توی دستش گرفته بود و داخل خونه شد...

هیچ احساس ترسی نداشتم.. این برام عجیب بود.. ترسی از این خونه و این مرد مغرور نداشتم.

برعکس آروم بودم.. تمام جودم اروم بود..فقط نگران پروانه و عزیز جون بودم...

روی مبل نشوندم و رفت طبقه ی بالا.

اونقدر فکرم درگیر بود که اصلا نگاهم به اطراف نچرخید. بعد از چند دقیقه با لباس بیرون اومد پیشم و جلوم ایستاد...

سرمو آوردم بالاو نگاهش کردم...

بی هیچ حرفی.. بی هیچ صدایی. ...سکوت.....

باز هم سکوت....

دستمو توی دستای قوی و مردونش گرفتو منو بلند کردو از خونه اومدیم بیرون.

سوار ماشینش شدیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

راه افتاد....

توی تمام این مدت دستم توی دستش بود... سرمو روی شیشه ی پنجره گذاشتم.

چشمام قطره های بارونو که با شدت خودشون به شیشه می کوبوندن میدید...

با فشار دستش سرمو به طرفش گرفتم.آروم گفت:

ـ کدوم بیمارستان..؟

فقط تونستم اسم بیمارستان رو بگم...

تا خود بیمارستان هیچ حرفی بینمون ردو بدل نشد.تا به ورودی بیمارستان رسیدیم...

دستمو از دستش کشیدم بیرون... به طرفم برگشت..

گفتم:

ـپروانه احتمالا توی محوطه ی بیمارستانه... نمی خوام هیچ کس از این اتفاق با خبر شه... فقط یه راز بین منو ..... تو ..باشه؟

بهم نگاه کرد و آروم اومد جلو.

حرکتی نکردم. اصلا توان حرکت نداشتم..

آروم پیشونیمو بوسید..

به محض تماس لبهاش به پیشونیم تمام بدنم تغییر دما داد.

تا چند ثانیه پیش خنک سرد بودم اما حالا..

مثل تنور آتیش شده بود..

داغِ داغ....

چند ثانیه به همون حالت موند.آروم خودشو ازم جدا کرد و گفت: من توی قسمت حسابداری منتظر مدارک هستم.. بیارشون

رفت.....

از کنارم گذشت و من همچنان داشتم توی تنور آتیش می شوختم... به سمت بخش عزیز جون رفتم..

پروانه داشت با دکتر عزیز صحبت میکرد.. حتی از اون فاصله هم می تونستم شادی و امید رو از صورتش ببینم...

بهش رسیدم تامنو دید چند ثانیه وایستاد و نگاهم میکرد...

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار منتظر بود...

انگار توی صورتم دنبال یه چیزی میگشت و من میدونستم دنبال چیه؟

لبخند زدم.. یه لبخند تلخ... تلخ تر از هر تلخی که توی تمام عمرم چشیده بودم..

ولی برای پروانه شیرین ترین لبخند عمرش معنی داد...

دوید ..

با تمام سرعتش به سمتم دوید...

خودشو پرت کرد توی بغلم و گریه کنان همرا با شادی که توی صداش پر شده بود گفت:

ـ قربون آبحیه گلم برم. فدات شم. میدونستم قولت قوله... هرچی باشه مهرا عظیمی هستی نه برگ چغندر...

و باز هم خنده ی تلخ مهمون لبهام شد...

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

ـ پروانه مدارک رو بده تا برم حسابداری. خودم میبرم. احتیاجی به تو نیست. فقط بمون اینجا پیش عزیز. باشه؟

پروانه اینقدر خوشحال بود که برخلاف همیشه از صدام میخوند چه مرگمه. اما حالا اصلا نشنید من چی گفتم...

سریع پرونده رو داد دستمو صورتمو بوسید و رفت سمت اتاق عزیز....

رفتم طرف حسابداری... دیدمش. به ستون تکیه زده بود و دستاشو توی پالتوی مشکیش فرو برده بود.سرشو پایین گرفته بود . انگار توی فکر بود....

رفتم جلوش صداش زدم. اما نشنید..

بلند تر صداش زدم اما بازم نشنید.

دستم ناخودآگاه سمت بازوش رفت. تکونش دادم...

سرشو بلند کرد نگاهی به صورتم انداخت و لی سریع نگاهشو ازم گرفت و روی بازوش ثابت موند... دستم روی بازوش خشک شد... حتی توان برداشتنش رو نداشتم...

زمزمه وار گفتم:

ـصدات زدم اما نشنیدی. مدارک رو....

نذاشت حرفم تموم شه. تکیه شو از ستون برداشت مدارک رو از دستم کشید بیرون و رفت سمت ...

رمان بازار
romanbazar.ir

نیم ساعتی طول کشید..بعد از تموم شدن برگشت سمتمو فیش واریز رو به طرفم گرفت تا به پروانه بدم. و بدون هیچ حرفی پشتشو به من کردو و رفت اما دو قدم بیشتر بر نداشته بود که برگشت سمتم و گفت:

ـتوی ماشین منتظرتم..

همین....

یه چیزی توی قلبم فرو ریخت.. اما بازم آروم بودم... بازم بی هیچ هراس و دلهر ه ا ی.

سریع رفتم پیش پروانه. دکتر عزیز هم اونجا بود... خوشبختانه همه چیز برای عمل آماده بود...

پروانه انگار دنیارو بهش داده بودند. از خوشحالی زیاد نمی تونست کاری انجام بده...

بازوشو گرفتم آروم دم گوشش گفتم.:

ـ بیا دختر خوب اینم از فیش واریز پول بیمارستان. دیگه همه چیز تموم شد. فقط امیدوارم عمل عالی باشه..

بغلم کردو گفت: اینارو به تو مدیونم مهرا... مرسی خواهر جونم..

ازش جدا شدم و گفتم:

ـ من باید امشب برم شاهرود. یه مشکلی پیش اومده تا دوسه روز دیگه برمیگردم.. ببخش که پیشت نیستم...

اونقدر خوشحال بود که از دورغی که گفتم تعجب نکرد.. اصلا نپرسید چطور این پول جور شده؟

با قدمهایی به سنگینی کوه به طرف در خروجی رفت بیمارستان رفتم..

چقدر فضای اینجا سنگینِ..

چقدر خَفَس..

یعنی امشب همه چیز تمومه؟

امشب باارزش ترین چیز زندگیمو ازدست میدم؟

بسه.. دیگه نمی خوام بیشتر از این فکر کنم..

این چراها هیچ وقت جواب داده نمیشن...

دیگه نمیخوام با این چراها خودمو عذاب بدم...

چشم چرخوندم. ماشینش رو دیدم.. رفتم نزدیکتر ... سرش روی فرمان ماشن گذاشته بود. آروم در باز کردم و روی صندلی نشستم. سرشو بالا آورد بهم نگاه کرد .

نگاهش روم ثابت موند. حس کردم با تمام وجودم....

رمان بازار
romanbazar.ir

اما برنگشتم سمتش... نگاهش نکردم... بعد از چند دقیقه به خودش اومد. دست برد سوییچ رو چرخودو دنده رو جا انداخت. هنوز دستش روی دنده بود که دستمو روی دستش گذاشتم.

بهم خیره شد اما من مثل قبل نگاهم به روبرو بود..

با صدایی که سعی کردم آروم باشه گفتم:

ـ پای حرفم هستم. شرطتو قبول می کنم. میدونم اشتباهِ اشتباه محض.

اما قول دادم. مدیون بودم. پس دیگه حرفی توش نیست.

اما نمیخوام از چاله ای که شاید یه روزی ازش دربیام ، بیافتم توی چاهی که عمقش معلوم نیست و دراومدن ازش مثل رویا و خوابه. می خوام اشتباه کنم اما نه با گناه. درسته مذهبی نیستم. درسته اونی که بالای سرمه منو فراموش کرده اما دلیل نمی شه منم فراموشش کنم. نمیتونم بدترین اشتباه زندگیم رو با بدترین گناه نابخشودگی انجام بدم.

میخوام بهم محرم بشیم. این جوری کمتر عذاب میکشم. خواهش میکنم. میشه؟

"حسان"

وقتی تصویرش از پشت آیفون دیدم خشکم زد.

باور کردنی نبود این موقع شب؟ اون جلوی خونه ی من؟

باز کردم و خودمو سریع به در ورودی رسوندم اما جلوتر نرفتم. قدمهاش خسته بود.

نا امید بود.. بی حال بود... اما اومده بود.. چرا؟

رسید جلوم. با دیدنش دوباره اون حس ناشناخته سراغم اومد. سرش پایین بود و زمزمه وار حرف میزد...

انگار داره به زور حرف میزنه...

انگار بغض شدیدی داره خفش می کنه...

نمی خواستم با این حال ببنمش.

اشکاش می ریخت...

توی قلبم درد عجیبی حس کردم...

من نمی خواستم زار بودنشو ببینم.

نمی خواستم حال خرابشو ببینم...

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا اینجوری شدم؟ چرا در مقابل این دختر حالم داغون میشه؟

دیگه نتونستم خودمو نگه دارم... دلم میخواست با تمام وجود توی بغلم بگیرمش...

دیگه چیزی مهم نبود...الان فقط می خواستم محکم توی بغلم بگیرمش..

دوس دارم داشته باشمش می خوام این دختر الان برای من باشه...

دستمو روی بازوش گذاشتم و محکم کشیدمش توی بغلم.

مانعم نشد....

پس اونم حالش مثه منه... گریه کرد. هق هق کرد...

بدون هیچ حرفی ... سکوت کامل...

چشمامو بستم می خواستم با تمام وجودم حسش کنم.. چرا اینقدر آرومم...

سرشو بالا آورد خواست خودشو ازم جدا کنه اما نذاشتم. دستامو محکم دور کمرش نگه داشتم..

خیره شد توی چشمام...و من غرق شدم توی اون چشمای خیس و شیشه ای...

از آغوشم آوردمش بیرون و دستشو محکم گرفتم...

دوست نداشتم الان ازش جدا شم...

رفتیم داخل.. سریع لباسامو پوشیدم. و با هم به طرف بمارستان حرکت کردیم...

تمام این مدت دستش توی دستم بود.و اون ساکت و آروم کنارم نشسته بود...

توی بیمارستان گفت که نمیخواد کسی از این ماجرا چیزی بدونه....یه راز بین منو خودش...

با این جملش گرم شدم. دلم میخواست محکم بگیرمش توی اغوشم.

نزدیکتر شدم بهش و پیشونیشو بوسیدم....دلم نمیخواست ازش جدا شم...

با زحمت کنار کشیدم و بهش گفتم توی حسابداری منتظرش هستم..

بعد از چند دقیقه اومد. مدارک دستش بود... توی فکر بودم بدجوری ذهنم مشغول بود با حس دستی رو ی بازوم به خودم اومدم... برام شیرین بود که دستش روی بازوم بود اما چرا....

بی حرف مدارک و ازش گرفتمو کارا رو انجام دادم.... بعد از تموم شدن فیش واریز رو به دستش دادم..بهش گفتم که توی ماشین منتظرشم..

سرمو گذاشتم روی فرمان ماشین... امشب قراره جی بشه... به کجا می رسیم؟.....

امشب انتقاممو قراره از کی بگیرم..؟....

رمان بازار
romanbazar.ir

از دختری که پا گذاشته توی حریم من....

از دختری که قراره تاوان همه ی بدبختیهای منو یه جا بده....

ای کاش اینقدر انتقام جو نبودم...

ای کاش ی تونستم بگذم....

از همه چیز.. از همه این حس های مبهم و ناشناخته.... حتی از خود این دختر...

با صدای در به خودم اومدم.. اروم کنارم نشست... می خواستم ساعتها بشینم و نگاهش کنم اما اون نگاهم نمیکرد... نگاهش به روبرو بود... بعد از چند دقیقه دل کندم.... به سختی... ماشین رو روشن کردم.

دستم روی دنده بود که حس کردم دستم آتیش گرفت... دستش روی دستم گذاشته بود... چقدر داغ بود...

چقدر محتاج این دستها بودم...

وقتی بهم گفت که میخواد اشتباه کنه اما نه با گناه فهمیدم دارم یه فرشته رو عذاب میدم... یه دختر پاک و معصوم قراره به آتیش انتقام من بسوزه...

از خودم بدم اومد.. از سردیم... از بیرحمیم...حتی از این انتقام لعنتی بدم اومد...

وقتی حرفاش تموم شد ساکت منو نگاه کردودستش از روی دستم برداشت و منتظر من شد.. نمی دونستم چی بگم... چی باید می گفتم؟ این موقع شب چطوری بهم محرم شیم؟

کدوم محضری تا الان بازه؟

یاد مظاهر افتادم رو به مهرا کردمو گفتم:

ـ باشه. قبوله....یکی رو پیدا میکنم تا صیغه رو بخونه...

گوشیموبرداشتم و از ماشین بیرون اودم.

به مظاهر زنگ زدم.

ـ الو مظاهر. خوبی؟

ـ به داداش اخموی خودم. تو چطوری جناب آقای خُنک؟

ـمزه پرونیت تموم شد؟کارت دارم

ـ باشه بابا . جون به جونت کنن همون یخچالی بودی که هستی...

ـ مظـــــــــــاهر..!

ـ خیلی خوب. بابا چرا فازو نول قاطی می کنی....؟ حالا کارت چیه که این موقع شب زنگ زدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ مظاهر خونه ای؟ پدرت هم هست؟

ـ چه ربطی به سوال من داشت...

ـ بگو. بهت میگم..

ـ آره خونم. حاج بابا هم هست.. حالا بگو ببینم قضیه چیه؟

ـ پدرت میتونه صیغه ی محرمیت بخونه...؟

ـ چـــــــــــی؟ چی بخونه؟

ـ چرا داد میزنی؟ مگه کری؟ میگم می تونه بین دو نفر صیغه ی محرمیت بخونه؟

ـ حسان خوبی؟ صیغه ی محرمیت واسه چی؟ کی می خواد صیغه کنه؟ تو چه کار میخوای بکنی؟

ـ یکی یکی بپرس. فقط یک کلمه. آره یا نه....

ـ آره. اما تا ندونم داری چه غلطی میکنی . صیغه بی صیغه. تو اهل این کثافت بازیا نبودی...

ـ الانم نیستم. فقط میخوام یک شب.....ببین خودت منو خوب می شناسی که اهل این چیزها نیستم.. اما الان قضیه فرق داره... می خوام برای یک شب یه دخترو صیغه کنم..

ـ حسان داری چی میگی؟ یه دخترو میخوای صیغه کنی؟ یه دخترو؟ می فهمی داری چی کار میکنی؟

ـ مظار من وقت ندارم. خیالت راحت باشه.. حالا گوشی رو میدی تا پدرت صیغه رو بخونه؟...

ـ حسان. نمی دونم میخوای چیکار کنی؟ اما هر چی هست اصلا خوب نیست.کارت اشتباهِ

ـ می دونم اشتباهِ. اما میخوام این اشتباه رو بکنم.. دیگه با من بحث نکن.گوشی رو میدی یا بدون صیغه کارمو انجام بدم...

مظاهر اینبار سرم دادکشید.....

برای اولین بار....

ـ خیلی عوض شدی حسان.. نمی شناسمت.. حسانی که من میشناختم برای هم کلام نشدن با یه زن حاضر بود از تمام سود شرکتش بگذره.. اما اینی که الان دارم باهاش صحبت میکنم تهدیدم میکنه که اگه صیغه نباشه بدون صیغه کارشو انجام میده... فرق کردی... حسان چه بلایی سرت اومده؟

سرش داد زدم.. تمام اغده های این مدت رو سرش خالی کردم

ـ آره .. بگو..... راحت باش... بگو شدی یه عوضی .....

رمان بازار
romanbazar.ir

یه پستی کثافت که هوس کرده یک شب رو خوش بگذرونه.. بگو شده با صیغه یا بی صیغه میخواد کارش انجام میده...آره عوض شدم. باید عوض میشدم.. باید برای انتقامم عوض میشدم.. انتقامی که ۱۴ ساله دارم تحملش میکنم... آره شدم یه عوضی...اما اینو بدون زود قضاوت کردی..

گوشی رو قطع کردم. می خواستم گوشیرو پرت کنم تا تیکه تیکه شه اما نه. باید یکی رو پیدا کنم که مارو بهم محرم کنه.. حالا وقت خالی کردن عصبانیتم نیست... اوف...کی امشب تموم میشه؟

حرفهای مظاهر مدام توی گوشم تکرا میشد..

من عوض شدم..آره عوض شدم اما عوضی نشدم..

من هر چی که شدم پست و کثافت نشدم... من همون حسانم. اما با یه احساس جدیدو ناشناخته.و...مبهم...

گوشیم زنگ خورد.. مظاهر بود.نفسم رو با حالت عصبی بیرون دادم... گوشی رو جواب دادم...

ـ الو حسان. گوشیرو میدم حاج بابا تا صیغه رو بخونه....

صداش سرد بود. غریبه بود..

مظاهر برای من از برادر نداشتم عزیز تر بود. ولی حالا خیلی غریبه شده بود. نباید بزارم طرز فکرش راجبم عوض شه. نباید بزارم اون فکرای لعنتی رو دربارم بکنه...

ـمظاهر گوش کن. می دونم نگرانمی. می دونم میترسی گند بزنم به زندگیم. اما اینو بدون من حسانم. به قول خودت با زن جماعت هم کلام نمیشم. پس خیالت تخت. عوض شدم اما عوضی نه... ان صیغه باید خونده بشه. نخواه که چیزی بگم چون خودم هم نمیدونم قراره چه اتفاقاتی بیافته.. اما بدون حسان آدم پست و رذلی نیست که بخواد شبش رو با هرزگی به صبح برسونه..

لحن مظاهر برگشت. مثل همیشه اما با تردید....

ـ باشه میشناسمت. اما نگرانتم . حالا که اینقدر محکم حرف میزنی باشه. دخالت نمی کنم. حالا گوشی رو میدم حاج بابا.

همینطور که با حاج بابا صحبت میکردم رفتم سمت ماشین. نشستم.. مهرا سرش رو به شیشه تکیه داده بود. گوشی رو روی بلند گو گذاشتم..صدای حاج بابا توی ماشین پیچید..

ـ پسرم میخوای برای چند وقت صیغه خونده شه..؟

یه نگاه به مهرا کردم هنوز سرشو تکیه به شیشه داده بود. گفتم: یه روز.

با این حرفم سریع سرشو به سمتم گرفتو بهم نگاه کرد. دستمو روی دستش گذاشتم یه فشار خفیف

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره حاج بابا گفت:

ـ مهریه چی؟پسرم مهریه صیغه واجبه

می خواستم جوابشو بدم که مهرا سریع گفت: من مهریه نمیخوام.

با صدای مهرا حاج بابا چند ثانیه سکوت کرد و ادامه داد:

ـ نمیشه دخترم. باید یه چیزی باشه. هر چنر کم.

نذشتم مهرا ادامه بده سریع گفتم:

ـ باشه حاج آقا . چشم. مهریه اشو میدم. اما الان نمیتونم بگم ولی حتما میدم..

ـ باشه پسرم.

شروع کرد به خوندن صیغه. بعد از قبول کردن ما بدون هیچ حرفی گوشی رو قطع کرد.

و .....

.....من موندم و دختری که شده بود حلال من و یک شب که قراره تا صبح پر بشه از شعله های انتقام ۱۴ ساله...

ماشین رو روشن کردم. نمیدونستم به کجا میرسیم... اما الان باید بریم...

باید تا تهش بریم...

هر دومون مجبوریم....

پس دیگه نباید فکر بکنیم...

دستم رفت سمت پخش ماشین .روشنش کردم..

آهنگی پخش شد که شاید مناسب حال و هوا من بود امشب....

دلم تنگه مثه ابرای تیره

توی حسی مثه زندون اسیره.

تو از احساس من چیزی نمیدونی

که داری اینجوری منو میرنجونی

یه امشب جای من باش.

جای اونی که چشماش

به در خشک شد

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی عشقش نیومد.

یه امشب همسفرباش

مثه من دربدر باش

جای اونی که به دنیا پشت پا زد

مهرا برگشت و نگاهم کرد.چشماش هوای بیرون داشت..... نمدار و خیس.....

باید کاری کنی آروم بگیرم

باید یک لحظه دستاتو بگیرم.

دیگه نتونستم تحمل کنم.دستاشو گرفتم. مانعم نشد. نگاهش از صورتم به پایین کشیده شد و ثابت موند.

باید برگردی امشب باز به این خونه

باید این لحظه ها یادت بمونه

اشک ریخت. اونم مثل من بی طاقت شد.. مثل من بیتاب شد...این آهنگ حرفای دلم بود...

یه امشب مال من باش

مال مردی که دستاش

به غیر دست تو همراهی نداره..

دستاشو محکم گرفتم. نوازش نکردم. فقط پنجهامو لای انگشتاش فرو بردم. میخواستم دستاش توی دستام گم شن. همین.....

بزار یادت بیارم

چجوری بیقرارم.

دل من غیر تو راهی نداره..

چشمای بارونیش دوباره بهم خیره شد. نتونستم از سنگینی نگاهش بگذرم. منم بهش خیره شدم...

من از تو یاد گرفتم تمام زندگیمو

حالا با کی بگم این قصه ی وابستگیمو

باید کاری کنی تا که باز مثه قدیما

به هم خیره بشن چشمای خیس و اشکیه ما

همین امشب که تنهام باید برگردی اینجا

رمان بازار
romanbazar.ir

باید کاری کنی آروم بگیرم

باید یک لحظه دستاتو بگیرم.

باید برگردی امشب باز به این خونه

باید این لحظه ها یادت بمونه

یه امشب مال من باش

مال مردی که دستاش

به جز دست تو همراهی نداره

بزار یادت بیارم

چجوری بیقرارم دل

من غیر تو راهی نداره

تمام این مدت فقط نگاهش به من بود. اشک میریخت...

و من با هر قطره ای که از چشماش می چکیدذوب میشدم..آب میشدم...کم میشدم...

دیگه نمی خواستم ببینم. پخش رو خاموش کردمو تا خونه توی سکوت انندگی مردم.

بالاخره رسیدیم.ماشین رو توی پارکینگ خونه پارک کردم. و پیاده شدیم

"مهرا"

بالاخره رسیدیم.....

برگشتیم به این خونه.....

خوانه ای که قراره با مردی که الان محرم من شده بگذرونم.

می ترسم ....اما ترسم از حسان فرداد نیست. ....از این خونه نیست.....

از اتفاقیه که قراره برام بیافته مثل تمام دخترای دیگه ترسیدم.....

بهش نگاه کردم .اومد جلو و دستمو گرفت و به سمت خونه رفت.

دستاش گرم بود برعکس دستای من. ...

دلم میخواست گریه کنم ....

. خالی شم...

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم نمیخواست با بغض شبم به صبح برسه.

می خوام خودمو خالی کنم....

دلم دوباره آغوش این مردو میخواست. ....

مرد مغرور و سردو میخواستم..

نمی دونم چرا...

اما برای لحظه ای همه چیز همه چیز از یادم رفت.

دلیل بودنم در اینجا. اتفاقاتی که از صبح افتاده و قراره امشب برام بیافته.

همه چیزو رو فراموش کردم...

میخواستم برای چند دقیقه بدون هیچ فکری توی آغوش این مرد که الان محرمم بود برم.

و با تمام وجود گریه کنم..

دلم میخواست الان مثل یه تکیه گاه بهش پناه ببرم...

دستمو محکم از دستش کشیدم. برگشت و نگاهم کرد.....

چند قدم رفتم عقب....

و اون ایستاده بود نگاهم میکرد...

اما طاقت نیاوردم با سرعت خودمو توی آغوشش انداختم. دستامو بردم پشتش و پالتوشو محکم چنگ زدم.

سرمو توی سینش فرو کردم.

زار زدم. با تمام وجودم گریه کردم.....

ناله زدم.....

دستاش محکم دور کمرم حلقه شد. سرشو روی شونم گذاشت.دستشو بالا آورد و روی سرم گذاشت.نوازشم نکرد فقط دستش روی سرم بود.

از این مرد سردِ بی احساس بیشتر از اینم نمیشه توقع داشت.....

اما فهمید..

فهمید چقدر تنهام ....

فهمید الان شده تکیه گاهم .....

فهمید محتاج این آغوشم. ..روی سرمو بوسید. گذاشت توی بغلش بمونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی صدا ....

با این کارش آرامش رو بهم هدیه داد. اونقدر موندم تا تمام بغضی که توی دلم سنگینی میکرد خالی شد. راحت شدم و برای بار دوم توی آغوش این مرد پر شدم از آرامش...

"حسان"

وقتی دستشو محکم از دستم درآورد تمام وجودم از ترس پر شد...

ترس از رفتنش..

ترس از نموندنش...پاپس کشیدنش...

ناباورانه خالی بودن جای ستاشو توی دستامو حس کردم...

برگشتم سمتش چند قدم به عقب برداشت...

نفسم قطع شد داشت میرفت..

داشت میزد زیر قولش...

تعجب کردم از حالی که دارم!...

چرا اینطوری شدم؟ چرا...

سوالی که رسیدم فقط چراشو توی ذهنم بیارم...

به سمتم دوید و خودشو انداخت توی آغوشم. باور نمی کردم... از حرکتش مونده بودم..

اما خوشحال شدم... بند بند وجودم لذت شد.. لذت در آغوش داشتنش...

محکم در آغوشم نگهش داشتم..

گریه میکرد. بلند..

بدون ذره ای خجالت...آزاد و رها...

از پشت پالتومو محکم توی مشتش گرفته بود..دستامو روی پهلوهاش گذاشتمو به سمت خودم کشیدمش.. بیشتر بیشتر می خواستم بهش بچسبم... دوست داشتم یکی شم باهاش... سرمو روی شونش گذاشتم و اون بیشتر توی آغوشم فرو رفت...

حق داشت . دنبال یه تکیه گاه بود. دنبال یه سرپناه...

و من سراسر لذت و خوشی توی وجودم قلیان میکرد چرا که منو تکیه گاهش برای آروم شدن فرض کرده بود...

بعد از چند دقیقه ساکت شد. انگار خودشو از بغض خالی کرده بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

سرشو بوسه ای زدمو پر شدم از به حس گرم. عجیب...

دستاشو گرفتم و کشیدمش داخل خونه. روی مبل نزدیک شومینه نشوندمش.

توی این هوا مخصوصا با این وضعیت بیرون گردی این دختر یه فنجون قهوه داغ بهش می چسبید..بعد از چند دقیقه معطلی برای جوش اومدن آب ،قهوه ای فوری درست کردم و براش بردم. البته با چند برش کیک که توی یخچال بود.. خیلی ضعیف شده بود.

امروز حسابی انرژی از دست داده بود. باید جون میگرفت.....!

فنجون قهوشو با سه تا تیکه ی بزرگ کیک خورد. ازم خواست تا سرویس بهداشتیو بهش نشون بدم.تا صورتش بشوره..

توی همین فاصله چشمامو بستم.. حالا باید چیکار کنم؟

کاری که میخوام انجام بدم درسته؟

با این کا انتقاممو میگیرم؟

چرا دیگه حس شدید انتقامو توی خودم نمی بینم.؟

چرا کمرنگ شده/؟

با صدای در سرویس چشمام باز شد. آروم روبروم ایستاد. چشم تو چشم شدیم.

توی چشماش انتظار موج میزد....

تردید و ترس .....

واسه ی همه ی اونها حق داشت.. قراره امشب چیزی رو از دست بده که باارزشترین چیزه براش... برای هر دختری. ترس از دست دانش کم نیست...

ایستادم. نگاهش کردم.. ای کاش بتونه همه ی انکارا برای خاموش شدن آتیش لعنتی انتقامیه که ۱۴ ساله دارم توش میسوزم..

فقط با این کار دلم آروم میگیره... آتیشش تبدیل به خاکستر میشه...

دستمو بردم بالا و طره ی از موهاشو که به پیشونیش چسبیده بود رو کنار زدم.

شالشو آروم از سرش درآوردم. اون فقط نگاهم میکرد. هیچ عکس العملی نشون نمی داد. شاید فهمید که وقتش رسیده.. ...

گیره مویی که به موهاش زده بود رو باز کردم. ..

رمان بازار
romanbazar.ir

موهاش آبشاری ریخت روی شونش و تحت تاثیر این تصویر لرزه به اندامم افتاد.
دکمه های مانتوش رو باز کردم .
آروم از تنش درآردم....
با دیدن بدن نیمه برهنش توی اون تاپ سبز نفسام به شمارش افتاد..
مانتوش از دستم افتاد روی زمین...
دیگه از میزان تحملم فراتر رفته بود...
امشب از تنها چراغ قرمز عمرم باید رد شم..
سرمو بردم زیر گلوش رو بوسیدم. نرم .....آروم اما مداوم... به لاله ی گوشش رسیدم.. بوسه ی کوچیکی روی لاله ی گوشش زدم. لرزید...
ناخودآگاه دستاشو روی بازوهام گذاشت و فشار داد.
سرمو بلند کردم. چشماشو بسته بود.رد قطره اشکی روی گونش پیدا بود..
پس گریه کرده بود...!
روی چشماشو بوسه زدم..
چشماشو بازکرد به محض باز شدن قطرات اشک امون ندادن و سرازیر شدن.
انگار مسابقه گذاشته بودن....
سرشو انداخت پایین . گونه هاش سرخ شدن بودن. ...
شاید چون اونطوری بوسیده بودمش یا شاید به خاطر لباسی که تنش بود...
دستمو زیر چونش بردم. نگاهش کردم.
وقتی نگاهمو دید لب پایینش رو به دندون گرفت و باعث شد از خود بی خود شم.
سریع سرمو بردم جلو و لبهامو گذاشتم روی لبهاش...
هیچ کاری نکردم فقط لبهام روی لبهاش بود..
اما به محض لمس کردن لباش به یکباره تمام آتش انتقام درونم خاموش شد.با تمام وجود احساس کردم تنفر در وجودم بیداد نمی کنه..
سریع لبهامو ازش جدا کردم. چند قدم رفتم عقب...
چشماشو باز کرد. هنوز خیس بودن.. با تعجب به حرکت من نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

توی شوک بودم نه از بوسیدنش.. از حال خودم..

از اون انتقامی که ۱۴ ساله هر ثانیه ؛ هر دقیقه؛ هر ساعت همه جا باهام بود..

از دیدن یک زن گرماش بیشتر میشد..

اما الان از وقعی که این دخترو دیدم شعله اش کم و کمتر میشه تا الان که با بوسیدن لبهاش از بین رفت.. به کل نابود شد..

دیگه از اون انتقام خبری نبود..

امایه حس جدید...یه حس قویتر و شیرینتر از اون به جاش تمام وجودمو پر کرده...

امشب قراره چه جیزهایی رو تجربه کنم؟

این حال و هوای من قراره امشب چه بلایی سرش بیاد...

کلافه شدم...

از یه طرف این حس نو تازه متولد شده از یه طرف کشش زیادم به این دختر ...

دستمو پشت گردنم کشیدم می خواستم نفس بکشم.. عمیق از ته دلم...

شاید دیگه لازم نباشه این کارو بکنم....

برگشتم سمت درخروجی اما قدمهام یاریم نکردند. بی فکر برگشتم سمت مهرا اونو به شدت تو بغلم گرفتمش.

سرمو توی موهای خوش حالت و خوشبوش فرو کردم...

تا تونستم نفس عمیق کشیدم..

بهترین نفسهای زندگیم بودن...

دیگه تاب و تحمل نداشتم...

یه حس قویتر از انتقام به جونم افتاده بود...

هوس نیست.. مطمئنم. اما انتقامم نیست...

دستشو کشیدم و به حالت دو از پله ها گذشتیم.

آوردمش توی اتاقم.....

اتاقی که مهرا اولین دختری بود که توش قدم میگذاشت...

روی تخت نشوندمش ...

تختی که جز تن خودم، تن هیچ کسی رو مهمون خواب نکرده بود....

رمان بازار
romanbazar.ir

خوابوندمش روی تخت. رنگش به وضوح پریده بود....

نفس نفس میزد.. ..

معلوم بود حسابی ترسیده. ..

با رفتارای عجیب غریب منم ترسش بیشتر شده بود.... باید آرومش کنم..

کنارش خوابیدم.. دستمو لای موهاش بردم شانه زدم..

بدون هیچ حرفی ...

هیچ صدایی.. فقط با نگاهم می تونستم آرومش کنم...

هیچ کلمه ای به ذهنم نمی رسید... خالی بودم ...

سرشو بوسیدم.... پیشونیشو... روی گونه های سرخ از شرمشو بوسیدم...

با هر بوسه ای که میزدم. درونم به آتیش کشیده میشد...

و حس شوق بیشتر به وجودم تزریق میشد...

لبهاش رو بوسیدم.. اینبار واقعا بوسیدم... از ته دل... همکاری نمی کرد.

اما من با ولع تمام میبوسیدم...از صمیم قلب...

شیرین ترین مزه ی دنیارو داشت... اونقدر که حتی حاضر نبودم یم لحظه ازشون جدا شم....

نفس کم آوردم. اونم همینطور... دستشو محکم روی بازوم فشار داد.. ازش جدا شدم.

عمیق نفس می کشید...

بلند شدم و روی تخت نشستم...

داغ کرده بودم...

تیشرتمو یه ضرب درآوردم و روش خیمه زدم...

هنوز ترس رو توی چشماش میدیدم....

دستاشو روی سینه لختم گذاشت... کف دستاش سرد بود.. یخ....

بر عکس بدن من که مثل کوره ی آتیش داغ بود و گر گرفته...

صورتمو نزدیک صورتش بردم .کنار گوشش طوری که لبهام به پوست گوشش میخورد . گفتم:

ـ نترس... خیلی زودتر از اون چیزی که فکرشو کنی تموم میشه...

میخواستم تحریکش کنم...

رمان بازار
romanbazar.ir

می خواستم بدون عذاب همراهم باشه...

اما کارم بر عکس جواب داد....

آروم شروع کرد به گریه کردن...

اشکای درشتش از گوشه ی چشمش می ریخت و گونه منو که چسبیده به صورتش بود خیس میکرد...

عصبی شدم.. چشمامو بستم.. نفسمو محکم به بیرون فوت کردم...نمی تونستم جا بزنم... نباید...

من حسانم.. اگه الان جا بزنم .....

اگه الان عقب بکشم..

غرورم خرد میشه..

خدشه دار میشه...

نه .... نمیشه....

من به غرورم زنده ام..

من با غرورم نفس میکشم...

حتی انتقامم هم اینقدر برام مهم نیود...

به اندازه ی غرورم برام ارزش نداشت...

باید بی رحم باشم...

سرمو بالا آوردمو به چشماش زل زدم.. خواهش و تمنا و التماس توش موج میزد...

برام دردناک بود.. اما نمیشد از حرفم برگردم... حالم از حسان مغرور بهم میخوره...

از غروری که شده تمام زندگیم...

لبهاشو بوسیدم.. محکم ..بی رحم... فقط می بوسیدم... با لذت و لع...

شروع کردم به بوسیدن تمامو صورتش... گردنش .. لاله ی گوشش..

گرم شدم...گرم شد... چشماشو بسته بود.....

فهمید که نمیشه..

تاپشو درآوردم خودمو خودشو به تقدیری که معلوم نبود تهش به کجا میرسه سپردم...

تقدیری که مطمئنم توش قراره بابت کار امشبم بدجوری تاوان بدم...

تقدیری که توش قراره یه روزی به دست این دختر جزای کار الانمو ببینم....

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام بدنم گرم بود. فضای اتاق پر شده بود از هرم نفسهای من و مهرا...

بالشت زیر سرش خیس بود...

خیس از اشکهایی که از سر غصه و بعد از سر درد ریخته بود...

بالاخره کاری رو که نباید میکردم؛ کردم. تموم شد...

کنارش خوابیدم.. هنوز چشماش بسته بود.. اما خیلی بی حال بد..

دستمو به سمت صورتش بردم و به طرف خودم برگردندوم. صداش زدم:

ـ مهرا....

چشماشو باز کرد.. بی حال بود..

ـ درد داری؟

حتی نای جواب دادن به سوالم رو نداشت.. آروم سرشو تکون داد..

بلند شدم. شلواری که کنار تختک اقتاده بودو پوشیدم. به طرف حمام داخل اتاقم رفتم..

وان رو پر از آب گرم کردم.

بعد رفتم پایین توی آشپزخونه و یه لیوان بزرگ شربت زعفران درست کردم بردم بالا...

وارد اتاق شدم. بالای سرش رفتم..

لیوانوگذاشتم کنار پاتختی. روشو به طرفم گردوند

ـ میتونی بلند شی؟ وان رو پر آب گرم کردم.. حالتوبهتر میکنه..

به محض نیم خیز شدنش جیغ بلندی کشید و دستشو زیر شکمش گذاشت.

سریع بلند شدمو رفتم روی تخت.

بغلش کردم و سرشو بوسیدم..

دستمو روی شونم گذاشتم .دست دیگمو از زیر پاهاش رد کردمو بلندش کردم..

بردمش سمت حمام. آروم توی وان گذاشتمش..

صورتش از درد جمع شد اما جیغ نکشید..

لیوان شربتو که زیاد شیرین کرده بودم از روی میز برداشتمو بردم توی حموم به دستش دادم..

وقتی لیوانو ازم گرفت و شربتو مزه مزه کرد دستمو بردم توی آب و با کف دستم کمرشو ماساژ دادم.

از خوردن دست کشید. بهم نگاه کرد بدون هیچ حرفی...

رمان بازار
romanbazar.ir

مثل همهی این چند ساعت فقط با نگاه با هم حرف میزدیم...
تحمل نگاهمو نداشت سرشو انداخت پایین.
جدی بهش گفتم که باید شربتشو تا آخر بخوره.. اونم همین کارو کرد...
تمام این مدت کمرشو ماساژ میدادم. از ته دلم راضی به این کار بودم..
نه به خاطر عذاب وجدانی که با تازگی درونم ولوله به پا کرده بود...
به خاطر لذتی که برام داشت...
حس زیبایی که درونم بوجود می یومد..
و من و سرشار از شادی میکرد...
نیم ساعت تمام به کارم ادامه دادمو تمام ابن مدت سر مهرا پایین بود و خودشو با شربت سرگرم میکرد...
با گذاشتن دستش روی دستم و با نگاهش بهم فهموند که دیگه از درد خبری نیست و حالش بهتر شده...
بلند شدمو حوله ی مخصوص خودمو از توی کمد درآوردم و کنار وان گذاشتم و اومدم بیرون..
نگاهم روی تخت ثابت موند. .....
لکه های خون رو ی ملحفه ی سفید رنگ خودنمایی میکرد..
سریع ملحفه رو جمع کردم...
یه ملحفه ی تمیز پهن کردم..
با دیدن اون ملحفه توی دستام باورم شد که واقعا چه چیز با ارزشی رو از این دختر گرفتم.
دختر بودنشو در حالیکه شناسنامش سفیده...
باصدای باز شدن در حموم سریع ملحفه رو زیر تخت انداختم.. نمی خواستم متوجه شه... نگاهم بهش موند..
حوله رو دور خودش پیچیده بود.. قد حوله کوتاه بد.. از بالا تا روی سینه هاشو پوشونده بود از پایین هم که....
پست سفیدش درخشانتر شده بود..
موهای خیسش روی شون هاب لختش ریخته بود ...
قطره های آب از شون می چکید...
خیره به من ایستاده بود... رفتم طرفش و دستشو گرفتم و سمت میز کنسول بردم...
توی راه نگاهش به تخت افتاد..
ایستاد..

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشتم و نگاهشو دنبال کردم.

فهمیدم داره به چی فکر میکنه.

دستشو با شذت کشیدمو نشوندمش رو ی صندلی .

سشوار رو از میز درآوردم و شروع کردم به خشک کردن موهاش...

همه ی این کارا برام یه لذت وصف نشدنی همراه داشت...

تا به حال هیچ کدوم از این کارارو حتی توی خوابم هم انجام نداده بودم اما حالا توی بیداری اونم با لذت دارم انجام میدم...

از توی آیینه بهم زل زده بود.. صورتش از تعجب حالت با مزه ای گرفته بود.

من بی توجه به ان کارمو انجام میدادم. تمام موهاشو خشک کردم..

سشوار رو خاموش کردم. از توی آیینه بهش نگاه کردم..

هنوز حالت بامزه ی متعجب بودنش رو داشت و من برای اولین بار از ته دل خندیدم....

از ته دلم قهقه زدم.....

و اون حالا از تعجب دهنش باز مونده بود.....

واقعا تعجب داشت خودم هم تعجب کردم. .....

۱۴سالِ که حتی یه لبخند مهمون لبهام نشده. اما حالا دارم از ته دلم قهقه میزنم..

این خنده رو به مهرا مدیونم.. به این دختر پاک و معصوم..

خندمو قطع کردم. و اون همینطور داشت منو با تعجب نگاه میکردو رفتم سمت گاو صندوقم.

گاوصندوقی که ۱۴ ساله با ارزشترین شی زندگیمو درش نگه داشته..

شی که شبها با دیدنش آرامش میگیرم.....

حالا نوبت من بود که از با ارزشترین چیز زندگیم بگذرم.....

درشو باز کردم و گردنبند رو بیرون کشیدم.

روبروی آیینه پشت مهرا ایستادم.قفل گردنبند باز کردم و بردم جلوی صورت مهرا...

دستام لرزید.....

ترس برم داشت.....

من داشتم چی کار میکردم؟.....

رمان بازار
romanbazar.ir

از تنها ترین یادگار مادرم می گذشتم...؟

از باارزشترین شی زندگیم ....

از تنها ترین یادگار موجودی که با عشق و محبت از من دفاع کرد تا لحظه ی آخر..

اما اون عوضیا حتی به جدشم رحم نکردن...

تمام چیزهایی که من از مادرم داشتم همین یه گردنبد بود که همیشه توی گردنش بود و هیچ وقت یادم نمیاد درآورده باشتش...

حتی از وجود قبرشم محروم بودم...

ناخودآگاه صورتم از عصبانیت سرخ شد. چشمام طوفانی شدن.....

اما تا نگاهم به نگاه وحشت زده ی مهرا گره خورد خودمو کنترل کردم..

کمی خم شدمو بهش گفتم:

ـ موهاتو بده بالا تا گردنبندو برات ببندم..

با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

ـ چرا اینو بهم میدی؟

توی چشماش زل زدم نه از توی آیینه .

رفتم کنارش و به طرفم برش گردنودنم.

صاف و مستقیم توی چشماش نگاه کردمو گفتم:

ـ۱۴ سال پیش تمام زندگیمو از دست دادم. به ظاهر همه چیز داشتم اما از دورن داغون شدم.. بی کس و تنها. در حقم نامردی شد.. به بدترین شکل ممکن. عزیز ترین کس زندگیم رو به وحشیانه ترین وضع ازم گرفتن و من پر شدم ازانتقام که این همه سال در خودم پرورشش دادم.. تنفر از کسایی که منو به این روز انداختن...

داستان من داستان رودست خوردن و نمکدون شکستنِ.. بی معرفتی تا به اوجه...

قابل تعریف نیست.. اما اینو بدون که این گردنبند تنها چیزی که از بهترین روزهای زندگیم ، از بهترین موجود زندگیم.یادگار برام مونده. این گردنبند منو تا الان روی پا نگه داشته. این بارزشترین چیزیه که دارم..حالا میدمش به تو به خاطر مهریه ات. این مهریه توهِ. شاید در مقابل چیزی که امشب از دست دادی کم باشه اما بدون این گردنبد برای من حکم زندگی رو داره.. پس الان زندگی من مهریه اتِ

خواهش میکنم هیچ وقت از خودت جداش نکن. همیشه گردنت باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی اگه ازش خوشت نیومد.. حتی اگه ازش متنفر شدی اما از خوت جداش نکن...
تمام این مدت داشت با تعجب به من نگاه میکرد. شاید حق داشت. حرفهایی که از دهن من شنیده بود حرفهای عادی نبود... رنگ صورتم از عصبانیت به سرخی میزد اما آروم بودم.
نگاهش آرومم میکرد..

"مهرا"
هنوز برام باورش سخته..
هنوز نمی تونم باور کنم که امشب دختر بودنمو رو برای همیشه از دست دادم..
ای کاش زمان به عقب برگرده...
ای کاش هیچ وقت پامو توی شرکتش نمیذاشتم...
امشب حسان با همیشه فرق داشت..
شاید هر دختر دیگه ای جای من بود تا سر حد مرگ ازش متنفرمیشد...
اما نمیدونم چرا هر کاری می کنم درونم خالی از این حسه...
حسان از ول شب ساکت بود همه ی اتفاقات در سکوت افتاد... ک
اراش از روی هوس نبود..
حالت نگاهش هرزه و کثیف نبود...
آروم بود....
وقتی چهره ی نگرانشو موقعی که روی تخت نیم خیز شدمو از درد جیغ کشیدم رو دیدم سراسر وجودم یه شادی نامحسوس پر شد.
وقتی بلندم کرد بردتم توی وان و برام شربت آورد...
وقتی که نیم ساعت مدام کمرمو ماساژ میداد..
توی تمام این وقت ها من از درون خوشحال بودم...
شایدم نمیشه اسمشو گذاشت خوشحالی .. یه حسی که برام تازه بود...
این مرد خیلی مرموزه.. چرا این کارا رو کرد؟
یعنی براش مهمم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یا فقط برای کم کردن عذاب وجدانش داره انجام میده؟

وقتی از حموم دراومدم کنار تخت ایستاده بود و نگاهش بهم افتاد.

حوله ای که بهم داده بود خیلی کوتاه بود. بیشتر بدنم در ممعرض تماشا بود و این منو عصبی میکرد. اما به محض اینکه یادم افتاد امشب چه اتفاقی برام افتاده دیگه بی خیال شدم..

اومد طرفمو دستمو گرفت .

برد سمت میز کنسول.

اتفاقی نگاهم به تخت خوابش افتاد. ایستادم... ملحفه ی تخت عوض شده بود.

یعنی خودش عوض کرده بود...

تمام وجودم از شرم پر شد..

بغضی گلوم رو چگ انداخت اما حسان نذاشت بیشتر توی فکر فرو برم. دستمو با شدت کشیدو روی صندلی نشوندم.

از این کاراش تعجب کردم. وقتی سشوار و دستش گرفت و شروع کرد به خشک کردن موهام قشنگ احساس کردم چشمام داره از قالب در میاد.

با نرمش همرا با خشونت خاصی دستشو وتی موهام فرو کرد. با این کارش احساس شیرینی بهم دست داد. اما قیافم هنوز متعجب بود.

قیافه ی حسان مثل همیشه بود اما کاراش نه... توی کاراش یه کم خشن بود اما همیشه مراقب بود و این برای من جای تعجب داشت.

حتی تصورشم نمی کردم روزی حسان فرداد.

این موجود که الهه ی غرور وخودپرستیه بخواد این کارا رو انجام بده..

هر چقدر هم به خودم نهیب زدم که وظیفشه.این بلارو اون سرم آورده باید هم این کارارو انجام بده اما داشتم خودمو گول میزدم...

داشتم هر کاری میکردم که به دروغ ازش متنفر شم..

خوب میدونستم که هردومون مجبور بوریم.

هر دو راه دیگه ای نداشتیم...

رمان بازار
romanbazar.ir

همه ی این فکرا رو توی همون حالت متعجبم می کردم. بعد از خشک شدن موهام. نگاه حسان به صورتم افتاد.

قیافم از تعجب دیدنی شده بود ولی نه اوقدر که این مرد مغرور سرد اینجور به خنده بندازه.. بلند قهقه میزد و من دیگه این یکی رو نمیتونستم هضم کنم..

حسان ازته دل می خندید. اونقدر زیبا که دلم ضعف رفت. اونقدر شیرین...

احساس میکردم توی خوابم و همه ی اینها یه رویاست یا یه کابوسه..

فقط حقیقت نداره چون غیر قابل باور بودن...

یهو ساکت شد.رفت سمت گاوصندوقی که گوشه اتاقش بود. چیزی رو از توش درآورد. پ

شت من ایستاد. دستاشو جلو صورتم آرورد. یک گردنبند دستش بود..

یک گردنبند زیبا.. واقعا خیره کننده بود....

زنجیر طلایی تقریبا پهن و کلفتی که طرح جالبی داشت با یه پلاک که حالت قلب داشت و روی اون رو سنگهای ریز بلریان کامل پوشونده بود.

با تعجب بهش نگاه کردم صورتش از عصبانیت سرخ شده بود...

چرا یهو اینجوری شد؟

بهم گفت موهامو جمع کنم تا گردنبندو بندازه کردنم. با همون حالت از ش پرسیدم چرا؟

بعد از چند ثانیه با همون صورت سرخ از عصبانیت شروع به حرف زدن کرد..

تمام جملاتش از روی حرص بود.

انگار خیلی زجر کشیده بود که با یادآوریش این طور بهم ریخته.

هر جملش که تموم میشد من مبهوت تر از قبل بهش نگاه میکردم.

یعنی چی ؟

۱۴ سال پیش چه اتفاقی براش افتاده؟

چی باعث شده اینجوری شه؟

عزیز ترین کسش کیه؟

از دردی که توی صداش بود..

از حرصی که توی بیانش بود..

رمان بازار
romanbazar.ir

از عصبانیتی که توی صورتش موج میزد از نگاهش که روی گردنبند میخ بود..

از همه ی اینها فهمیدم احساس منو داره..

احساس کسی که قراره با ارزشترین چیز زندگیشو از دست بده...

اون گردنبند واقعا براش مهم بود.

وقتی گفت که این گردنبند زندگیشه و الان زندگیش مهریمه.نمیدونم چرا احساس گرمای شدیدی درونم حس کردم..

یه حس گرم و دوست داشتنی...

امشب حس ها نامفهوم رو زیاد تجربه کرده بودم.. نمی تونم هیچ کدوم رو بفهمم

همه ی اینها به کنار ، زمانیکه ازم خواهش کرد ، کم مونده بود سرممو به میز بکویم.

حسان فرداد به خاطر یه گردنبند از من..از یه دختر خواهش کرد.....

پس واقعا زندگیشه...

گردنبند رو به گردنم انداخت و سریع از اتاق زد بیرون.

حالش اصلا خوب نبود...

معلوم بود که فشار زیادی رو تحمل کرده...

دلم گرفت...

این مرد غم عجیبی توی چشماش داشت...

غم سنگینی توی دلش داشت...

چه به سرش اومده که تبدیل شده به سنگ ...

یه سنگ سرد و مغرور.؟

نگاهم روی گردنبندی که حالا توی گردنم بود افتاد.....

دستمو بالا گرفتم و آروم روی پلاک کشیدم...

حرفاش یادم اومد.....

(این گردنبند زندگی منه.....)

یعنی به خاطر عذاب وجدانش حاضر شد از باارزشترین چیز زندگیش بگذره؟

(خواهش میکنم از خودت جداش نکن. حتی اگه ازش متنفر شدی...)

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا این کارو کرد؟.....

من که نخواستم...

چی شد که ازم خواهش کرد؟.....

اینقدر براش گردنبند مهم بود که از غرورش کم کردو خواهش کرد...؟

دیگه مغزم به طور کامل اِرور میداد.....

بلند شدمو رفتم روی تخت دراز کشیدم. تختی که دنیای دخترونم رو ازم گرفت...

چشمامو بستم..

با حس چیزی که روی کمرم نشست چشمامو باز کردم...

باورم نمی شد....

من توی بغل حسان بودم.....!

سرم روی سینه ی لخت و عضلانیش بود.

اما من که دیشب تنها روی تخت خوابیدم...این کی اومد؟چرا من نفهمیدم؟

دستش روی کمرم بود. سرمو از روی سینش برداشتم و توی صورتش نگاه کردم.

حتی توی خواب هم اون اخم همیشگیش رو داشت.. .....

جدیِ جدی....

سرمو برگردوندم.هوا روشن شده بود. نگاهم به ساعت روی میز کنار تخت افتاد. ۸ صبح بود..

آروم طوری که بیدار نشه از آغوشش اومدم بیرون.....

لباسهامو که فکر میکردم باید از روی زمین جمع میکردم مرتب روی مبل دیدم....

کار خودش بود.....

این مرد زندگیمو چنان تغییر داد که حتی از یه ساعت دیگه هم ترس دارم...

ترس از اتفاقاق پیش بینی نشده.....

می ترسم یه بلای دیگه سرم بیاد....

این همه اتفاق برام غیر قابل هضمِ. مخصوصا اتفاق دیشب....

من مهرا عظیمی دختر پاک و ساده ی مهرداد عظیمی.....

هِه.. پاک؟....

رمان بازار
romanbazar.ir

نه دیگه نیستم.. دست خورده ام.....

اشتباه کردم. خطا رفتم...

اما گناه نکردم..

خدایا گناه نکردم....

مجبور شدم... از راهم لغزیدم اما گناه نکردم...

فراموشت نکردم....

چشمام بارونی شد.. قطره های اشک بی اجازه از چشمام ریختن . .....

تازه فهمیدم چه غلطی کردم.....

تازه فهمیدم که شناسنام سفیده اما دیگه من دختر نیستم...

تازه.....

نفسم داشت بند میومد....

با سرعت ولی بی صدا لباسامو پوشیدم. کمرم هنوز درد میکرد..

این درد بدبختیمو مدام یادآوری میکرد...

از توی کیفم دفتر چه یادداشتو با خودکاردرآوردم و ری برگه نوشتم:

" باید برم.. باید تنها بمونم... شاید دو روز ..شاید یه هفته ....

اما خیالتون راحت بر میگردم... من ترسو نیستم.. تا آخر مهلت قراردادم میمونم...

بهتره فراموش کنیم.. هر چی که دیشب اتفاق افتاد و فراموش کن...

این جوری برای هر دومون بهتره....

برگه رو گذاشتم روی میز کنار تخت آروم از اتاق بعد از خونه زدم بیرون.. ....

به محض رسیدن به خونه حتی نفس هم به زور میکشیدم....

وقتی در خونه رو باز کردم و رفتم داخل... همه ی وسایلای خونه حتی درو دیوار خونه مثل آوار ریخت روی سرم..

میخواستم جیغ بزنم...

این جا هم هوا نبود...

این جا هم برام فضاش خفقان آور بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع رفتم توی اتاقم و ساکمو برداشتم. ....

چند دست لباس انداختم توش و به حالت دو از خونه زدم بیرون...

به سمت ماشین رفتم..

فقط دلم میخواست از این شهر برم...

از مردمش... از خونه هاش.... حتی از هواش هم حالم بهم میخورد....

می خواستم فرار کنم....

دلم یه کسی رو میخواست که آرومم کنه... نوازشم کنه....یا شایدم حتی بزنتم... تنبیهم کنه...

توی جاده افتادم...

جاده ای که انتهاش منو به خانوادم میرسوند...

خانواده ای که زیر خروارها خاک خوابیده بودند.. راحت و آسوده...

ای کاش منم خوابیده بودم.. مثل اونا.....

دیگه طاقت نیاوردم. ماشین رو کنار جاده نگه داشتم. اومدم بیرون و کنار ماشین زانو زدم... سرمو به طرف آسمون گرفتم جیغ زدم...

از ته دل...

صداش زدم...

ازش گله داشتم... شکایت داشتم....

دلم پر بود...

غم روی شونه هام سنگینی میکرد...

صداش زدم. بلند....

ـ بسمه.....می شنوی؟.....

می خوای چیرو بهم ثابت کنی؟

این که تنهام؟

محکومم به تنهایی.....

اینکه ضعیفم.....

خدایا میشنوی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دیشب تنها چیز با ارزشی هم که برام توی این دنیا مونده بود از دست دادم...

می شنوی چی می گم؟....

از دست دادم... اما نه با گناه... نه با حرومی... حلالِ حلال....

خدایا می بینی حالمو؟

میبینی؟ چرا..... قبول دارم بنده ی خوبی برات نبودم اما بدم نبودم.....

خدایا چرا بی کس و کارم کردی؟.....

چرا جوابمو نمی دی؟ نکنه تو هم فکر میکنی لیاقت مدارم.... لیاقت جواب دادن ندارم.... خسته شدم از این زندگی .....

به بزرگیت قسم فقط می خواستم پروانه مثل من بی کس نشه...

نمی خواستم مثل من بی پناه شه... سخته...

از دلم خبر نداری نه؟.....

خدایا .....تو دیگه تنهام نزار....

دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم...تنهام نزار....

صدام دیگه درنمیومد... بی حال سوار ماشین شدم و تخت گاز تا خود شاهرود روندم... مستقیم رفتم سر خاک خانوادم....

فقط نشستم روبروشون... بدون هیچ حرفی....

فقط نگاهم به سنگ قبراشون ثابت موند...

خجالت کشیدم... از قبراشون خجالت کشیدم....

احساس کردم تن بابامو توی قبر لرزوندم... حس کردم مامنم از دستم ناراحته....

باباحاجیم عصبانیه ازم...

نالیدم...هق هق کردم...

مجبور شدم.....

سرمو از روی قبر مامانم برداشتم..

هوا تاریک بود... از قبرستون زدم بیرون...

رفتم خونه ی عمو نادر . دلم آغوش گرمشو میخواست....

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم دستای مردونش رو میخواست که روی سرم نوازش گونه میکشید .....

زنگ در خونه رو زدم...

با صدای عمو نادر فهمیدم خونس...

بیچاره عمونادر به محض شنیدن باورش نمی شد..

حتی درو هم باز نکرد.... به یک دقیقه نکشید خودش اومد دروباز کرد...

چند ثانیه بهت زده نگاهم کرد...

ـ مهرا... عمویی... تو اینجا چیک....

نذاشتم حرفش تموم شه... دیگه صبرم تموم شده.. پریدم توی بغلش..

از ته دل گریه کردم.... نالیدم....

خودمو توی آغوشش محکم چسبوندم... دستامو دور کمرش گذاشتم... بهش نیاز دارم...

از همه ی دنیا می ترسیدم... تنها آغوش این مرد محافظ من بود....

عموی بیچارم کپ کرده بود...

از ترس صورتش سرخِ سرخ بود.. حقم داشت یه کاره ، بی خبر از تهران بلند شدم اومدم خودمواندختم توی بغلش دارم زار میزنم...

سکته نکرده خوبه... جای شکر داره....

سرمو از روی سینش برداشت و خیلی جدی و عصبانی پرسید:

ـ چته دختر... چرا رنگت مثه میت شده؟ چرا بی خبر؟ مهرا چه مرگت شده که اینطوری زار میزنی؟ این موقع شب ... اینجا.....

فقط نگاهش کردم.. قطره های اشک بهم اجازه نمی داد تا خوب صورتش رو ببینم.

چی میگفتم؟

چی داشتم بگم؟

بگم به خاطر بی کس شدن یه دوست از دختر بودنم گذشتم؟...

به خاطر سی میلیون پول با یه مرد خوابیدم.. من خوابیدم؟

لبمو به دندون گرفتم سرمو انداختم پایین....

رمان بازار
romanbazar.ir

عمو عصبانی تر شد... کارد میزنی خونش در نمی اومد... دستمو کشید برد توی حیاط... همینطور دستم توی دستش بود...

منو کشید داخل خونه...

زنعمو به محض دیدنم بیچاره دهنش از تعجب با مونده بود...

عمو این بار از عصبانیت سرخ شده بود... یهو سرم داد کشید.

یهو سرم داد کشید...

ـ دختره ی نفهم.. چه غلطی کردی ؟ ها؟ چته که این طور ناله میزنی؟

چی شده که بی خبر از اون شهر کوفتی بلند شدی اومدی اینجا..... مهرا حرف بزن...

نتونستم .....

پاهام قدرت نگه داشتن بدنمو نداشتن.

به زانو افتادم...

شرمم میشد بهش نگاه کنم..

چی بگم....چی بهش بگم.....

دلم می خواست نگفته بفهمه....

نگفته تنبیهم کنه.... بزنه توی گوشم....

با هق هق و ناله گفتم:

ـ عموبیا ..... بیا بزنم....

بیا بزن توی گوشم....

دیگه تحمل ندارم....

این بی کسی و بی پناهی رو نمیخوام.... بیا بزنتم...

توروخدا بیابزن... بزار تمام اغده هام بازدنت خالی شن...

بیا بزن... خواهش میکنم...

با دستام محکم روی پاهام می کوبیدم... احساس درد نداشتم.. پاهام بی حس بودن..

دیگه بس بود...

هرچی توی خودم ریخته بودم...

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا وقت خالی کردن بود...

وقت خالی شدن غصه های تلنبار شده....

عمو اومد جلوم دستامو محکم گرفت.

دیوانه بار داد میزدم... جیغ می کشیدم...

التماسش می کردم تا بزنتم.... عذاب وجدان داشت دیوونم میکرد...

دلم میخواست عمو با زدنش یه کم از عذابم کم کنه..

ول کن نبودم...

عمو دید واقعا حالم خرابه..

دستامو بی هوا ول کردو یکی محکم خوابوند زیر گوشم...

اونقدر محکم که نه تنها صورتم بلکه کل هیکلم افتاد روی زمین....

انقدر محکم زد که شوری خونو توی دهنم حس کردم...

زنعمو که توی این مدت مثل مجسمه خشکش زده بود با سرعت اومد کنارم با جیغ سر عمو تشر زد:

ـ نادر..... چیکار کردی؟ نادر چرا دست روی مهرا بلند کردی؟

این بود امانت داریت..

این بود رو چشم گذاشتنت..

نادر بی دلیل روی گل مهرداد دست بلند کردی...

حرفهای زنعمو آتیشم زد. بنزینی شد روی آتیش دلم..

نشستم و جیغ زدم...

ـ چرا امانت داری نکردی؟ چرا گذاشتی برم تهران.... چرا عمو.....

چرا اون موقع نزدی توی دهنم...چرا...چرا به تنهایی محکومم.....

عمو به شدت بغلم کرد. شروع کرد به بوسیدنم.. سرمو..... روی صورتمو.... چشمامو....

اشک ریخت بامن....

با دل من یکی شد...

با چشمام همراه شد...

هیچی نگفت.. فقط بوسیدم...

رمان بازار
romanbazar.ir

نوازشم کرد....

کم کم چشمام بسته شد.. دیگه نفهمیدم چی شد.

"حسان"

چشمامو باز کردم.دوست نداشتم بیدار بشم.اما جای خالیش خواب و از سرم پروند.

مثل فنر پریدم و توی جام نشستم. .....

نبود.... لباساشم نبود...

از تخت اومدم پایین... اتاقو یه بار دیگه دید زدم...

رفته بود...

بیصدا....آروم....

چشمم به کاغذ روی میز افتاد....با سرعت سمتش هجوم بردم....

از خوندنش یه چیزی توی دلم فرو ریخت.....کنار تخت روی زمین نشستم....

چی شد....؟

چرا من؟.....

چرا قبول کرد؟.....چرا این کارو کردم....؟

اما با یادآوری دیشب ته دلم ضعف رفت.

من سست عنصر نبودم.... اما در مقابل این دختر.....

یه چیزی توی وجود این دختر منو بی ارده میکرد...

دیشب بعد از ۱۴ سال یه خواب پر از آرامش داشتم....

بعد از ۱۴ سال بالذت خوابیدم....

راه دیگه ای نداشتم...

راه دیگه ای نبود...

مجبور بودیم... هر دو..... هم من.... هم اون.....

من از غرورم نتونستم بگذرم...

چرا میخوام الان داشته باشمش.؟.

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا میخوام الان اینجا باشه.....؟

کی قراره بیاد...؟

چند روز/؟

کجا میره...؟

نکنه بلایی.....

با این فکر مثل جت بلند شدم و دویدم بیرون..سمت ماشینم دویدم و سوار شدم...

رفتم در خونه ی مهرا..زنگ زدم.جواب نداد...

گوشیش هم خاموش بود.....

کلافه عصبی شدم...

من چیکار کرده بودم؟...

من چه غلطی کردم؟....

برای انتقام، چی از این دختر گرفتم؟

داشتم از درون میسوختم....آتیش گرفته بودم.....

نگهبان ساختمون منو دید و ازم پرسید با کی کار دارم...

وقتی فهمید با مهرا کار دارم گفت ظاهرا چند روزی رفته مسافرت چون دستش ساک مسافرتی بود...

با بدبختی خودمو به ماشین رسوندم...توان هیچ کاری رو نداشتم....

این چه حسی بود که گریبانم رو گرفته بود...

عذاب وجدانِ یا؟ یا هوس داشتنش؟

نمی دونم...نمیدونم..

اما نوشته بود فراموش کنیم...آره بهتره این کارو بکنیم...

اما من می تونم فراموش کنم؟

می تونم گرمای تنشو فراموش کنم؟

طعم لبهای سرخشو.... لطافت موهاشو.....

دیگه کم آوردم.باید یه جوری خودمو خالی کنم...پامو روی پدال گاز فشار آوردم....

باید برم جاییکه بتونم این همه فشارو خالی کنم...امیدوارم تموم شه...

رمان بازار
romanbazar.ir

این روزها بگذره...

این حسای ناشناخه و مبهم که درون منو پر کرده خاموش شه...گم شه....

رفتم خونه....توی اتاقم .

بایدیه کاری کنم مثل همیشه .

وقتی داغونم...وقتی اعصابم ریخته بود بهم...باید چیزی رومیشکوندم...

رفتم سمت مجسمه ای که روی میز کارم بود با شدت کوبوندمش به دیوار...

هزار تیکه شد...ولی من آروم نشدم...بدتر عصبی تر شدم...نا آروم تر...

چرا مثل همیشه خالی نشدم...آرام نشدم...

اینبار گلدون رو پرت کردم..نه... ناآرومم... بی قرارم... بی تاب

اما چرا....برای چی..... برای کی.....

یعنی دلیل این حالم نبود مهراست...؟مهرا.....مهرا...

نه.....نه.....امکان نداره...

این حالتها گذراست.... از بین میره....

آره از بین میره....از ذهنم میره بیرون....

رفتم سمت کمد. درش باز کردم. شیشه ی شرابوکشیدم بیرون... توی جام ریختم.

و رفتم سرغ سراف دستگاه پخش رو روشنش کردم...

الان شراب و آهنگ حالمو بهتر می کرد....

جام اول رو یه سره بالا کشیدم ..

دوباره پرش کردم...

صدای خواننده بر خلاف همیشه بی تاب ترم کرد..

" من نمی دونم چطور شد

من چجوری دل سپردم

من فقط دیدم که چشماش

پر بارونه و خواهش

به یاد چشماش افتادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هم بارونی بود.. هم پر از خواهش ...یعنی فقط به این خاطر چشماش از یادم نمیره....

عاشقونه منو برده

تا ته حس نوازش

به یاد پوست نرمش ....موهای لطیفش که مدام از توی دستام فرار میکردن..

نوازشهای بی صدام...

چم شده... امکان نداره..

. حسان از عشق فراریه...

حسان تنهاست..

حسان قسم خورده تنها بمونه..

تنها هم میمونه...حسان نمیتونی.. بفهم پسر...

من نمیدونم چطور شد

من چجوری دل سپردم

من فقط دیدم که چشماش

پر بارونه و خواهش..

جام سوم هم رفتم بالا... نمی دونم چرا به جای بهتر شدن حالم بدتر شد...

عصبی از سر جام بلند شدم....

نه شراب نه آهنگ هیچ کدوم دیگه برام کارایی نداشتن..

با پرتاب شیشه شراب سمت پخش ...

با شکستن دستگاه صدای موزیک قطع شد..

با لباس رفتم زیر دوش آب سرد..

شاید اب خنک بتونه از گرمای درونم کم کنه...

از غوغای به پا شده توی دلم کم کنه...

کی تموم میشه.. .....کی.....؟

"مهرا"

رمان بازار
romanbazar.ir

چشماموآروم باز کردم. احساس کردم تمام تنم خرد و خاکشیر شده. وزن بدنم به یک تن رسیده..

احساس کردم دستم توی دست کسیه...

سرمو به زحمت تکون دادم. با تکون خوردن های من مردی که سرش روی تخت گذاشته بود سریع بیدار شد..

باورم نمیشد..این عمو بود... چقدر داغون شده بود...

چرا زیر چشماش اینقدر گود افتاده... ؟

چرا چشماش اینقدر قرمز شده....؟

چرا... ؟

وایستا ببینم تا جایی که یادمه صورتش صاف بود اما حالا این ته ریش های نا منظم چیه.... اصلا من چم شده و کجام....

توی همین فکرا بودم که یه طرف صورتم سوخت و هم زمان صدای زنعمو و عمه ناهید به گوشم خورد که عمو نادرو با وحشت صدا زدن...

الان دقیقا چی شد؟.....

عمو منو زد؟.....

سرمو به سمت عمو نادر بردم...عصبانی بود... خیلی عصبانی...

ـ می دونی چی به سرم آوردی دختر؟ می دونی تو این سه روز چی کشیدم؟

می دونی چقدر دلم میخواد بزنم سیاه و کبودت کنم؟

دآخه لامصب نگفتی که دل بی صاب من چه به روزش مبیاد...

نگفتی که این عموت با دیدن حالت دیوونه میشه...

با زار زدنت... ناله زدنت... از دنیا سیر میشه.... ؟

دختر ه چه به روزت اومده.... چی کار کردی با خودت...

۳ روز مثله میت افتادی روی این تخت... شوک عصبی بهت دست داده بود...

مهرا به ولای علی اگه زبون باز نکنی و نگی چته چشمامو میبندم تا جایی که جا داشته باشی میزنمت...

توی شوک حرفهای عمو بودم.. من سه روز بی هوش شدم...

یعنی سه روز توی بیمارستان بودم...

این یعنی حالم خیلی خرابه... خیلی داغونِ...

رمان بازار
romanbazar.ir

آب دهنمو قورت دادم. عمو بدجور بهم ریخته بود...

بی فکریهای من اونو به این روز انداخته بود...

الان باید چی بگم... باید وقت بخرم.. باید یه چیزی بگم که فعلا آروم شه...

با یه لبخند نیمه جون شروع کردم به حرف زدن:

ـ عمو الهی قربونت برم.. ببخش.. میدونم با کارام زجرت دادم... عصبیت کردم..

اما دست خودم نبود.. خسته شدم. دیگه تحمل نداشتم...

دلم یکی رو میخواست که مثل بابام باشه.. مثل مامان مهربون باشه...

همه ی بغض و دق و دلیمو سر شما خالی کردم... عمو بهم فرصت بده..

میگم همه چیزو میگم... فقط الان نه.... عمو به خدا قصدم ناراحتیت نبود....

حالا به جای اون لبخند که اول روی صورتم بود اشکام جاشو پر کرده بود....

چشمای عمو حلقه زده بود.. معلوم بود داره خیلی خودشو کنترال میکنه تا گریش نگیره...بلند شدو روی سرمو بوسیدو گفت:

ـ مهرای مهرداد روی چشمام جا داره... این که دلت یکی رو می خواست مثل بابات باشه بعد اومدی پیش من.. یعنی دلت منو مثه بابات میدونه... توهم مهرای مهردادی هم مهرای نادر...پس مهرای نادر استراحت کن تا به وقتش....

سرشو بلند کرد. قطره ی لجباز بالاخره از چشماش چکید اما نذاشت ادامه پیدا کنه سریع پاکشون کردو از اتاق رفت بیرون.... با چشمام همراهش شدم...

عمه ناهید زنعمو اومدن پیشم. اصلا حوصله ی صحبت کردن باهاشون رو نداشتم..

دلم سکوت میخواست....

میخواستم ببینم چی باید می گفتم...

دلم میخواست بدونم چه دلیلی بیارم تا عمو قبول کنه و دلیل ین رفتارا موجه باشه...

دو ساعتی میشد که از به هوش اومدنم میگذشت... توی این دوساعت بابازرگ و خاله هام و دایی. خلاصه همه ی فک و فامیل نزدیکم پیشم اومدنو خبرم رو گرفتند...

جالب بود که ساعت ملاقات هم نبود اما همشون خیلی راحت می اومدن داخل...!

فقط تو این بین صدرا نبود... دلم میخواست پیشم باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

بالاخره عموم بعد از خداحافطی همه اومد پیشم...

ـ عمو ، صدرا کجاست؟ نیومد پیشم.

ـ دختره خوب. بنده خدا توی این سه روز پا به پای من اینجا بود.. چند بار فقط با پرستار به خاطر طرز رسیدگیشون به تو درگیر شد...دفعه ی آخرم هم با نگهبانی درگیر شد که باعث شد دیگه بهش اجازه ی ورود به بیمارستانو ندن...

ـ نه.. چرا؟ ای بابا این پسر هم نمی تونه مثل ادمیزاد رفتار کنه؟

ـ بله .به هخاطر جنابعالی شد دیگه. حالا ولش کن. قراره بهت زنگ بزنه.. فک کنم از خستگی مثل جنازه افتاده ـآخی .... البته وظیفش بوده.. یه دونه مهرا که بیشتر توی دنیا نیست..

ـ شک نکن. یه دختر که بی همتاست... یه دختر که دلش مثل یه دریاست... بزرگ.. صاف..

یه دختر پاک و معصوم که پاکیش رو می تونی از چشماش بخونی...

یه مهرا که توی دنیا تکه...

جمله های عمو مثل پتک به سرم میخورد...

فکر میکرد که پاکم.... معصومم.....

چشمام اشکی شد.

یعنی اشکای لعنتی منتظر فرصت بودن تا خودی نشون بدن....

عمو اومد بالای سرم رو بوسید و گفت:

ـ دختر گل من... نمیخوای شروع کنب بگی؟ دل عمو دیگه طاقت نداره این همه غمو توی چشمات ببینه..

ـ عمو تنهام.. خیلی تنهام... این مدت فقط داشتم خودمو گول میزدم...

خودمو الکی امیدوار میکردم... عمو جون تنهایی بهم فشار آورده..

اینکه بی کسم و کسی رو ندارم... اینکه تکیه گاهی ندارم که بهش تکیه کنم..

اینکه حرفام توی دلم مونده ... حتی یه هم صحبت برای دردو دلای شبونم ندارم...

عمو جونم توی این مدت همه ی اینها رو توی دلم تلنبار کرده بودم..

همه ی دردام.. بی کسی هام.. همه ی حسرتام... اما دیگه به مرز انفجار رسیدم....

دیگه نتونستم.....

رمان بازار
romanbazar.ir

سه سال و نیم بغض و حسرت و بی کسی و تنهایی رو تنونستم تحمل کنم... اینجوری شد که الان می بینین...
منو ببخش که دل نگرونت کردم...
ـ دخترم حق داری زندگی باهات بد تا کرد... اما اینو بدون.. تو هیچ وقت تنها نیستسی..
حتی اگه جایی باشی که همه برات غربیه ان بازم یه آشنا همرات هست.
یه آشنا که میتونی بهش تکیه کنی .چون به اندازه کوه محکم و استواره...
یکی که اکه همه ی شبهاتو براش دردو دل کنی بازم اونقدر صبوره که متنظر شنیدن حرفات باشه...
یکی که تنهای مطلقِ اما هیچ کسیرو تنها نمی ذاره... عزیزم خدا باهاته.. همیشه همه جا... شاید یه وقتایی جوابتو نده.. ساکت بمونه.. اما به این معنی نیست که فراموشش شدی.. ساکتهِ اما نگاهش به توِ.....
دختر گلم می دونم چه قدر زجر کشیدی. اما باید قوی باشی... باید زندگی کنی....
اگه زندگی قلم پاهاتو شکوند روی زانوهات راه برو..
اگه زانوهاتو ازت گرفت با دستات حرکت کن..
باید ادامه بدی.. باید حرکت کنی...
فهمیدی... ؟
الانم بعد از مرخصی از بیمارستان دور تهران و کارو دانشگاه و همه چیزهای رو که به اون شهر ربط داره خط میکشی تا یه مدت فقط خوش میگذرونیم...
چنان حالگیری کردی که شاید اگه هرشب یه عروسی راه بندازم بتونم اثراتشو از بین ببرم...
حرفاش پر بود از آرامش ....
پر بود از امنیت...
دلم قرص شد.... گرم شد...
و من این گرمارو مدیون حرفای زیبا و حقیقیه عموم بودم...
لبخند زدم.. باید زندگی کنم...
باید دوباره بشم مهرا... مهرای قوی...
مهرای شادی که همه از دست شیطنتاش عاصی بودند..
آره من یکبار تونستم... تونستم بلند شم.... حالا هم می تونم فقط باید یه ذره زمان بگذره....
فردا صبح از بیمارستان مرخص شدم... بیچاره صدرا دم در بیمارستان منتظر بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی نمیذاشتن بیاد داخل محوطه ی بیمارستان.....
با اصراهای من رفتیم خونه ی مامان حاجیم.....
البته با اجازه گرفتن از بابابزرگم که اومده بود بیمارستان...
کلا رابطم بیشتر با خانواده ی پدریم گرم تر بود...
به محض رسیدن به خونه، مامان حاجیم منو محکم چسبوند به خودش . حتی نمیذاشت از کنارش جم بخورم...
این صدرای خل و چل هم با بچه های عمه راحله همش ور میرفت. انگار نه انگار سن و سالش به اونا نمیخره...
ـ هوی صدرا... بابا دو دقیقه اون فکو پلمب کن. به جان جدت به هیچ کس بر نمیخوره...
صدرا که با شایان مثلا داشت کشتی می گرفت البته بیشتر به دلقک بازی شبیه بود تا کشتی..
توی همون حالت گفت:
ـ هوی تو کلات... بعدشم مثلا رفتی تهران داری زندگی میکنی خیر سرت.. این جه طرز حرف زدنه.. بابا یه ذره نازو عشوه ای..... ادب و نذاکتی...
خاک بر اون سرت که عرضه نداشتی از دختر تهرونیا این چیزا رو یاد بگیری.... در ضمن تو گوشاتو بگیر جقله خانوم...
ـ ببند بابا.. همینم مونده عشوه خرکیهای اونارو یاد بگیرم(ببخشید بلا نسبت دخترا خوب و گل تهرونی)..... بعدشم عشوه و نازو مثلا برای تو بیام که چی بشه... همین لحنم اضافیته....
صدرا که سر شایان تو دستش بود و ول کرد و بلند شد اومد روبروم دست به کمر ایستادو گفت:
ـ پیاده شو باهم بریم... که این لحنم اضافیمه.... بدبخت دخترا دارن خودشونو دار میزنن تا با هزار عشوه و ناز یه نیم نگاه بهشون بندازم... لیاقت نداری که... همه تو کف منن...
همه داشتن از کل کل منو صدرا لذت میبردند...همیشه همینجور بودیم... آدم نمیشیم که...
سوت بلندی کشیدمو گفتم:
ـ کی میره این همه راهو صدرا خان.... بابا برد پیت... خوش تیپ...جذاب... دختر کش....
آمار دوست دختراتو دارم... ماشالله شاهرودو آباد کردی...
بعدشم اونا لیاقتشون بیشتر از تو نیس .. واسشونم اضافه ای.. آخه تو چیت خواستنیه که دخترا این جوری برات می ترکونن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

(می دونستم که دارم رسما زر میزنم.. صدرا اهل این کارا نبود... ولی خدایی تیپو هیکلش عالی بود ... به چشمم حسرت خوردنای دخترا رو میدیدم..حتی صدرا زحمت نگاه کردنم بهشون نمیداد.. ولی خوب کرمم داره دیگه... عمرا جلوش تاییدش کنم...)

صدرا که حسابی از دستم شکار شده بود خیز برداشت سمتم که با صدای پر از خنده ی عمه ناهید خشکش زد

ـصدرا خان خوب رفتی تو کار عمران و آباد سازی شاهرود... مهرا عمه بعدا آمار بده ببینم سلیقه ی گل پسر چطوریاس... شاید از توشون بشه براش یه لقمه براش گرفت...

صدرا با چشم داشت خفم میکرد... البته منم که اصلا انگار نه انگار با دیواره...

رو به عمه با آبو تاب بیشتر گفتم:

ـ اوه. عمه جونی خبر نداری.. با همه نوع دختری هست . ماشاالله اشتهاشم بالاست .. از محجبه بگیر برو تا برسی به سانتال مانتالاش و عملیاش...البته سو تفاهم نشه منظورم از عملی سو صورتو بینی و این چیزاست نو اونچیزای بد بد که ش.....

صدرا نذاشت دیگه حرف بزنم. سریع دستشو گذاشت روی دهنم و از کنار مامان حاجیم بلندم کرد..دست دیگشو محکم دور گردنم انداخت منم همش دستو پا میزدم..

داشتم خفه میشدم...

عمو نادر که از خنده سرخ شده بود رو به صدرا با حالت مثلا جدی گفت:

ـصدرا خان دخترمو خفه کردی... زورت به اون رسیده...

چیه نکنه چون داره پتتو میریزه رو آب میخوای سرشو زیر آب کنی؟ولش کن .....

ـ دایی جان خیالت تخت.. این جقله مگه میزاره من به این راحتی سرشو زیر آب کنم.. فقط زیادی زبونش کار میکنه.. براش خوب نیست.تازه از بیمارستان مرخص شده...

منو کشون کشون برد توی حیاط... واقعا داشتم خفه میشدم..

دستشو برداشت شروع کردم به نفس عمیق کشیدن...

ـ اوف خدا خیرت بده پسر... چه زوری داری... بابا نمی گی خفه شم بمیرم...

خونم بیافته گردنت... بیچاره اون دوست دخترات هموشو اینطوری بغل میگیری....

صدرا یکی زد توی سرمو گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اولا پس فکر کردی این هیکل با باد هوا این ریختی شده.. نخیر جقله خانوم. ۸ سال بدنسازی این ریختیش کرده.. دوما تو به این آسونیا که جون نمیدی. تا منو نکشی نمیمیری... سوما الان باید بدتر از اینا سرت بیاد. اون چه شرو وری بود که توی هال جلوی همه به مامان من گفتی؟

ـ اِ. مگه دروغ گفتم.. خوب برادر من کمتر آباد کن. تا کمتر دردسر بکشی..

ـ گمشو ببینم.اگه اینا منو نمیشناخن که با حرفایی که تو زدی فکر میکردن یه پسر هرزه و پستم

یهم از دهنم پرید:

ـ نیستی؟

وای..... خاک تو سرم... چه زری زدم...

صدرا چنان چشم غره ای بهم رفت که از ترس لال شدم...

سریع دستمو گردنش انداختم و لپشو بوسیدم.گفتم:

ـ ببین یه جمله ی معروفی هست که در مواقعه پشیمانی و خر کردن طرف مقابل استفاده میشه و منم الان باید این جملرو بگم... داداش صدرا غلط کردم... ببخش... ما چاکریم...

دستمو از گردنش برداشت و بلند شد ایستاد..

ای لال بمیرم من که دو دقیقه نمی تونم مثه آدم حرف بزنم...

آخه دختر به کجای صدرا هرزه میخوره...

معلومه خیلی ناراحت شده...

بلند شدمو دستمو دور بازوش انداختم و با لحن التماسانه ای گفتم:

ـ صدرایی... داداشی..... عزیزم.... جقرم.... اوشلم... اقشم..

ـآه.. بابا بشه.. حالمو بهم زدی با این طرز حرف زدنت... مثل آدم حرف بزن.. آه..آه.. چندش..

ـ اِ..دیوونه... عمه ی من بود تا چند دقیقه پیش می گفت چرا با عشو و ناز حرف نمیزنی....

بیا حالا که اینطوری مثل دختر تهرونیا حرف میزنم بازم عصبانی میشه... حالت خوش نیستا...

ـرسما بگم غلط کردم راضی میشی.... دیگه هم اینطوری حرف نزنیا..که اگه بشنوم خونت حلاله...

ـ اوهو... باشه بابا... چرا جوش میاری.... حالا بنده رو میبخشید والا حضرت.....

صدرا خندید و بینیمو کشیدو گفت:

مگه میشه تو رو نبخشید جقله خانوم..

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد ساکت شدو خیره نگاهم کرد... توی صورتش ، توی چشماش نگرانی موج میزد... میدونستم نگرانمه. نه تنها اون همه ی اطرافیانم..

از توی چشماشون میخوندم که نگران منن

ـ هوی بسه تموم شدم..

صدرا سریع سرشو انداخت پایین و یه نفس عمیق کشید. دوباره بهم چشم دوخت و اینبار با لحن جدی و بدون شوخی پرسید:

ـ مهرا خوبی؟

جملش به ظاهر دو کلمه بود. اما در باطنش یه دنیا حرف بود..

لبخندی زدمو دستشو گرفتم و گفتم:

ـ صدرایی هوس بیرون گردی بد زده به سرم... منو میبری دَردَر؟

صدرا خنده ی مردونه ای کردو گفت:

ـ همیشه همینجوری بودی.. واسه اینکه دردو دل کنی باید تو از دیگران رشوه بگییری...

خندیمو بلند شدم رفتم توی هال...

بعد از شنیدن غرای عمه ناهیدو زنعمو و التماس های من بالاخره عمو اجازه داد که برم....

منم از خدا خواسته پریدم توی اتاقم.

اول باید یه دوش می گرفتم.....

سریع رفتم داخل حموم . لباسامو درآوردم. آبو باز کردم. سرمو زیر دوش آب ولرم بردم... سبک شدم...

چشمامو بستم....بیشتر بهم آرامش تزریق شد...

به محض باز کردن پشام نگاهم به آیینه ی روبروم که به دیوار زده بود افتاد...

گردنبندی که حسان بهم داده بود چنان برق میزد که حتی برقش از توی آیینه ی بخار گرفته حموم هم دیده میشد...

دستام رفت روی گردنبند و چشمام دوباره بسته شد...

پرواز کردم به اون شب.....

اون شب که در سکوت به ظاهر پر شده بود اما سراسر فریاد بود...

اشکام همراه قطره های آب سرو صورتم می چکید...

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم که گرنبند توش بود مشت شد خواستم با تمام وجود اونو از گردنم بکشم بیرون...

متنفر شدم ازش..

اما صدای حسان مانع این کارم شد

"خواهش میکنم هیچوقت از خودش جداش نکن...حتی اگه ازش متنفر شدی"

مشتم باز شد دستم کنار بدنم قرار گرفت...

روی زانوهام نشستم سرمو به دیوار حمام تکیه دادم...

چشماش مدام جلوم بود...

نگاه سرد و یخیش... نگاه خشک و مغرورش...

کاراش تک به تک به یادم اومد...

کارایی که از مرد مغروری مثل اون بعید بود انجام بده....

۴ روز از اون اتفاق گذشته... الان داره چیکار میکنه؟

برگه رو خونده؟

میتونیم فراموش کنیم؟...

احساس گرما میکردم... خیلی زیاد...

شیر آب سردو باز کردم.. آب سردروی بدنم ریخت...

میخواستم کوره ای که درونم به وجود اومده بود رو با آب سرد خاموش کنم..

اما فایده ای نداشت...

همه این گرما از فکر کردن به اون مرد مغرور بوجود اومده بود...

اما چرا؟.....

شیرو بستم و از حموم بیرون اومدم. موهامو خشک کردم.اماده شدم تا با صدرا بریم بیرون... نگاهم به کیفم افتاد ناخودآگاه به یاد پروانه افتادم...

یکی محکم زدم توی سرم...

ازشون بی خبر بودم..چهار روزه از پروانه و عزیز بی خبر بودم...

سریع موبایلو از توی کیفم پیدا کردم. خاموش بود. روشنش کردم...

به محض روشن شدن.smsپشت سر هم میومد .

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از هفت؛هشت دقیقه سیل عظیم sms به گوشیم قطع شد..

باورم نمیشد. ۲۵۰ تا sms داشتم!۹۵درصدشون از پروانه بود..

حوصله ی خوندنشون رو نداشتم.. سریع یهش زنگ زدم...

به بوق دوم نرسید که صداش به گوشم خورد ...

البته صدا که نه جیغاش....

ـ کثافتِ عوضیِ آشغال... کدوم گوری پاشدی رفتی؟ ۴ روزه ازت خبری نیست. آخه نمی گی من اینجا دق مرگ میشم.... چرا این لامصبو خاموش کرده بودی...؟به خداگه دستم بهت برسه زندت نمی ذارم.... بالاخره از اون خراب شده میای اینجا دیگه...

اگه وسط حرفش نمی پریدم تا خود شب یه سره میرفت

ـ هوی بابا بسه... مردی...کبود شدی.... نفس بگیر...

ـ زهر مار... درد... کوفت... یرقان... مهرا الهی خبرت بیاد که منو تو بی خبری گذاشته بودی..

ـ آها. الان دقیقا نگرانم شده بودی؟

ـ مهرا. منو سگ نکن... پس چی؟ زنگ زدم برات جک تعریف کنم؟

ـ اِ..؟خوب بگو.. جدیده؟

ـ مـــــــــــــهرا...

ـ بـــله... باشه بابا... هاپو نشو... اینقدر این چهار روزه مشغول بودم که گوشیم که سهله خودمم یادم رفته بود...

ـ زهر مار... یعنی اینقدر که حتی نمیتونستی یه خبر از عزیز جون بگیری...

با اسم عزیز جون تمام بدنم سرد شد..

یعنی اتفاقی براش افتاده؟

با استرس گفتم:

ـ پروانه... عزیز جون خوبه؟ عملش....

ـ نگرا نشو... عملش خوب بود خدارو شکر.. الانم خوبِ خوب. کنارم نشسته ولی تا چند روز نباید حرف بزنه... کلا فعالیت زیاد ممنوعه واسش...

منم خوبم .. سالمم... فقط خستم چون یه ذره شبا نمی تونم درست بخوابم..

ـ کی حالا خواست از خودت بگی...

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بمیری تو... یه ذره منو تحویل بگیری آسمون به زمین دوخته نمیشه ها..

ـ باشه بابا. حرص نخور...

ـ مرض.

ـ پروانه شرکتو چیکار کردی..

معلوم بود که نمیخواد جلوی عزیز جون از کارش حرف بزنه...

الکی با یه بهانه از اتاق ا.ومد بیرون..

ـ اوف.. مهرا نمی توستم جلوی عزیز حرف بزنم... هیچی مرخصی گرفتم با یه بدبختی... یعنی دهنم سرویس شد تا از اون رییس عوضیمون مرخصی بگیرم....

ـ خوب خدارو شکر که بازم مرخصی داد.

ـ آره بابا.. هر چقدر هم که عوضی و دختر باز باشه ولی وقتی تا قضیه ی عزیز فهمید دیگه چیزی نگفت. ده روز برام مرخصی رد کرد.. منم خر کیف شدم .

ـ خاک تو اون سرت.. بنده خدا خوبه برات مرخصی رد کرده که اینجوری پشت سرش میگی اگه نمیداد چیکار میکردی؟

ـ خوب راست میگم دیگه.. همه ی کارمنداش می شناسنش.. همه میدونن در حد لالیگا دختر بازه و لی نه با هر دختری... یه ذره عوضی هم که خوب هست دیگه چیکار کنم..

ـ خوب بابا.. باشه.ببین بازم ببخش که دیر زنگ زدم.. خیلی خوشحالم که عزیز حالش خوبه

ـ بله و من عزیز جون به تو مدیونیم.. اگه تو نبودی معلوم نبود چه بلایی سرم میومد..

از تو ممنونم... هم از تو هم از اون رییس شرکتت ..جناب آقای سنگ قلب مغرور معروف!

نفسم تو سینم موند... الان پروانه چی گفت ؟...

اون از کجا میدونست؟...

خدایا یعنی حسان...

ـرییس شرکتم؟

ـ آره دیگه.. حسان فردادو میگم... اگه قبول نمیکرد بهت وام بده که من الان بدبخت بودم...

هِ...وام.....

بغض بزرگی توی گلوم نشست.. دوباره یاد اون شب افتادم...

رمان بازار
romanbazar.ir

راست میگه اگه اون شب شرط فردادو قبول نمی کردم الان عزیز جون جای دیگه بود...

لبمو به دندون گرفتم تا گریم نگیره..

ـ پروانه باید برم... دوباره بهت زنگ میزنم.

ـ باشه عزیزم. فقط کی برمیگردی..؟

ـ نمیدونم.اما فکر کنم یه هفته ی دیگه بمونم...فعلا اینو میدونم که عمو نادرم اجازه ی خروج بهم نمیده..

ـ باشه.بهت خوش بگذره.. سلام برسون.. جان من گوشیتم روشن بزار.

ـ باشه بابا. عاشقم دختره.. فعلا

ـ بی خود کردی که عاشقمی... هیز ایکبیری. خداحافظ

ـ دیوونه

ـ خودتی

ـ اِ پروانه.. بای

ـ بای

تلفنو قطع کردم.

قطره اشکی که بال بال میزد تا پایین بیاد ریختو پشت سرش بقیه هم ریختن...

قراره چی بشه؟.....

آیندم به کجا کشیده میشه؟.....

خدایا کی فکرشو میکرد که این اتفاقا برای من بیافته؟

خدایا خودت عاقبتم رو بخیر کن.....

سریع صورتمو با آب سرد شستم و بدو بدو رفتم توی هال تا با صدرا بریم.

باید چند روز رو الکی نقش بازی کنم...

خیلی دوست داشتم تا ده روز اینجا بمونم اما نمیدونم چرا از موقعی که توی حموم یاد حسان فرداد افتادم دوست دارم زودتر برم...

با صدرا بیرون رفتیم..

اول یه ذره توی پاساژا گشتیم و یه کم خرید کردم البته به حساب جیب صدرا..

بعد رفتیم ناهارتوی یه رستوران که تازه تاسیس شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

غذاش بد نبود..

بعد از اون رفتیم خونه باغ باباحاجیه مرحومم که از شاهرود بیرون بود..

توی یکی از روستاهای اطراف بود که نیم ساعتی با شاهرود فاصله داشت...

خونه باغ رو خیلی دوست داشتم... از بچگی عاشق اینجا بودم...

همیشه یه آرامش عجیبی اونجا بود...

یه زمین بزرگ چند ده هزار متری که پر بود از درختای زردآلو و گیلاس و آلو طلای و انارو انگورو بادوم...

یه خونه ی تقریبا بزرگ قدیمی که همش از کاهگل درست شده بود وسط حیاط بود... باباحاجیه خدابیامرزم خودش وقتی جوون بوده این زمین رو پدرش بهش داد تا توش کار کنه. اونم این خونه رو خودش اونجا ساخته بود...

یه طرف حیاط درختای انگوربود .

مابین درختای انگور چوبهایی قرارداشت که شاخه های بلند درخت انگور روی اونا قرار میگرفت یه جوری که از زیر شاخه ها که رد میشدی بالای سرت سقفی از برگه های انگور بود. و خوشهای انگور هم به زیبایی آویزون بودند از شون...

منظره ی زیبایی به وجود اومده بود..

مخصوصا این موقعها که انگورارسیده بودن.

انگورهای سبز و زمردی بزرگ و انگور های سیاه و یاقوتی درشت...

از فاصله ی دور هم خودنمایی میکردند...

تقریبا هر چهار پنج روز یه بار خونواده ی پدریم اینجا جمع بودند..

با دیدن تالارهای انگور سر ذوق اومدم..

دویدم سمتشون شروع کردم به کندن دونه ای درشت انگور از خوشه...

خوشمزه ترین میوه ی دنیا...

آبدار و خوشمزه...

صدرا از پشت سرم اومد و دستمو کشید. همینطور که به طرف خونه باغ منو میبرد غرم میزد

ـ دختر وایسا برسی بعد شروع کن به غارت کردن درختا..

ـ صدرا... حسود بزار برم انگور بخورم دیگه... خیلی خوشگلن نمی تونم ازشون بگذرم

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ باشه وقت داری برای خالی کردن تالار... الان بیا بریم که چایی آتیشی میچسبه..

راست میگفت تقریباغروب بود..

هوا کمی سرد شده بود...

الان هیچی مثه چایی آتیشی به آدم نمی چسبید...

صدرا از هیزم های گوشه حیاط چند تا آورد اومدوسط حیاط گذاشت..آتیش درست کرد...

منم رفتم کتری رو پراب کردم آروم گذاشتم روی آتیشا...

بعد از چند دقیقه آب جوش اومدچایی رو ریختم توی کتری و دو تا لیوان آورد م با یه کاسه بزرگ از برگه های خشک شده زردآلو و سیب ترش...

صدرا برام چایی ریخت بعد نشست روی زمین کنار آتیش.

منم از خدا خواسته بدو رفتم پیشش و کنارش نشستم...

عاشق غروب اینجا بودم... عاشق شعله های آتیش و چایی آتیشی اینجا...

بعد از چد دقیقه سکوت ، صدرا این سکوت شیرین رو شکست.

ـ خوب خانوم خانوما... نمی خوای دردو دل کنی؟

عاشق رک بودن صدرام.. بی مقدمه... ساده و بی شیله پیله میره سراغ موضوع اصلی...

بی رودر بایسی باهات صحبت میکنه....

همیشه وقتی باهاش صحبت میکردم آروم میشدم اما الان.....

اما دردو دل الانم با درددلای قبلیم کلی فرق داشت...

چیزی که الان رو دلم سنگینی میکرد غیر قابل گفتن بود...

حداقل نه به صدرا... نه به عمو نادر...

توی فکر بودم دست صدرا روی شونم نشست. به صورتش نگاه کردم...

همیشه مثه یه برادر پیشم بود....

از بچگیم از موقعی که حتی خودمم زیاد یادم نمیاد صدرا رو کنارم دیدم...

همیشه حمایتم میکره...

از بچگی به همه میگفت من داداش بزرگه ی مهرام...

چپ به مهرا نگاه کنین با من طرفین...

رمان بازار
romanbazar.ir

یه برادر واقعی... یه حامی.... یه تکیه گاه...

اشک تو چشمام جمع شد..

بازم باید نقش بازی کنم.....

ـآ بجی گل من نمیخواد حرف بزنه؟ بابا دل من طاقت چشمای بارونیتو نداره...

ـ صدرا خیلی دلم گرفته... خیلی داغونم... خیلی خستم... از این زندگی خستم... ای کاش الان پیش بابام اینا بودم...

صدرا روی سرمو بوسیدو گفت:

ـ هوی جقله خانوم. این حرفارو نداشتیم... زلزله از کی تا حالا از زندگی خسته شده؟

اهل پا پس کشیدن نبودی؟

ـ صدرا یه سوال بپرسم؟

ـ آره عزیزم. بپرس

ـ اگه به خاطر جون یه نفر از باارزش ترین چیز زندگیت بگذری اشتباه کردی؟

صدرا زل زد توی چشمام. شاید انتظار یه همچین سوال بی موقعی رو ازم نداشت...

حس کردم میخواد تا ته قضیه رو از چشام بفهمه..

سرمو انداختم پایین.. دستشو گذاشت روی دستم....

ـ بستگی داره اون کس کی باشه؟ ارزش داره به خاطرش از باارزش ترین چیز زندگیت بگذری یا نه؟

ـحالا اشتباهِ یا نه؟

ـ نه.. برعکس...کار درستیه... اگه اون فرد اونقدر مهم و با ارزش باشه باید براش همه کار بکنی... از همه چیزت بگذری... باید نشون بدی که برات مهم و باارزشه...

باید براش حتی از جونتم مایه بزاری..

و این درست ترین کار دنیاست.

حرفهای صدرا عذابی که چند روزه گریبانم رو گرفته بود کمرنگ کرد..

صدرا راست می گفت باید نشون میدادم که عزیز جون از همه چیر برام با ارزش تره...

ـ خوب مثه اینکه هم چینم دلت نمیخواد دردو دل کنی؟ مثل همیشه راحت حرفتو نمیزنی؟

صدرا فهمید که حرف زدن برام راحت نیس...

رمان بازار
romanbazar.ir

همیشه از چشمام حالم رو میفهمید...

خندیدم باید یه جوری بحث و عوض میکردم...

این طوری بهتره...

فراموشی...

ـ بلی. بلی ... حق با شماست... قَرَض فقط خالی کردن جیب جنابعالی و گردش بود که دلیلش شد دردو دل..

ـ ای زلزله.. باشه حالا که جیب بنده رو خالی کردی و گردشاتم که تموم شده و چای آتیشیم که خوردی پس پاشو بریم که بنده الان دو تا گوش دراز روی سرم ظاهر شده...

صدرا فهمید که قشنگ پیچوندمش ... اینکه نمیخوام مثل همیشه دردو دل کنم..

دوسه روز دیگه هم گذشت. هر روز عمه ناهیدو و عمه راحله خونه مامان حاجی بودندو سهیلا ترم تابستونه برداشته بود امتحاناش شروع شده بود برای همین زیاد نمی دیدمش...

ولی صدرا به جاش همیشه خونه مامان حاجی پلاس بود...

صدرا و شایان و شهروز شده بودند گروه دلقکا...

مدام تو سرو کله ی هم میزدند...

شاید فکر میکردن با این کاراشون میتونن منو از این حال و هوا درم بیارن..

اما نمی دونستند از درونم خبر نداشتن...

دردی که داشتم با این چیزا خوب نمیشد...

دو سه روز دیگه هم گذشتو من اون روزا رو پیش خونوده ی مادریم گذروندم...

اونجا هم خیلی بهم میرسیدند...

با امروز ده روزه که شاهرودم...

ده روزه که از اون اتفاق..از اون شب گذشته...

اما حالِ خرابِ من خرابتر و داغونتر شده...

از حسان خبری ندارم...

اون چطوره؟

تونسته فراموش کنه؟

یا مثل منِ؟ .....فقط تظاهر میکنه که فراموش کرده...

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

توی این مدت حال پروانه و عزیز جون مدام میگرفتم.

بدن عزیز جون به پیوند جواب مثبت داده بود و هروز بهتر میشد...

پروانه که از خوشحالی نمی دونست باید چیکار کنه...

از همه ی دنیا غافل بود فقط عزیز جونو میدید...

حقم داشت هر کسی جای اون بود همین حالو داشت...

ـ گل دختر ماحسابی تو فکره.. عمو بپا غرق نشی..

صدای عمواز پشت سرم میومد... خیلی توی این ده روز زحمتمو کشیده بود...

ممنونشم حسابی....

برگشتم صورتشو بوسیدم.

دستموگرفت توی دستش. پیشونیمو بوسید

ـ نگفتی؟ کجا بودی که از عالم و آدم بی خبر بودی؟

ـ هیچی عمو جون... همین دوروبر بودم. فقط یه کم بی کاری خستم کرده.. حوصلم سر رفته

ـآها فهمیدم... دلت تنگ تنهایی و تهران شده درسته؟ میخوای بری؟

توی چشماش نگاه کردم.. خیلی تیز بود...

حرف دل آدمو از چشماش حتی از توی صداش میخوند .

بگو این صدرام به کی رفته ...حلال زاده به دایی میره خوب...

لبخند زدمو..گفتم:

ـ شما احیانا طالع بینی و کف بینی یا جادوگری چیزی نیستی؟ خوب فکر آدمو میخونی عمو؟!

این حمله رو با حالت مسخره ای گفتم که باعث شد عمو قهقه بزنه..

ـ از دست تو زلزله... این صدرای بدبخت میگه هیچ کسی حریف این نیم مثقال زبون تو نمیشه. من باور نمی کردم...

ـ عمووووو... اون خل و چل خودش کم زبون درازی نمیکنه ها....فقط اسم منه بیچاره بد در رفته..

ـ حالا چرا زود بهت بر میخوره؟ خب اونم با تو نشسته دیگه... مگه نشنیدی که میگین کمال همنشین در من اثر کرد...

ـ دست شما درد نکنه عمو جون.... عاشق این پشت گرمیاتونم..

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خواهش میکنم... بالاخره ماییم و یه مهرا دیگه..

بعد زد زیر خنده..... اصولا اینا از حرص درآوردن من دلشاد میشن...

زنعمو با سینی چایی وارد حیاط شد. بعد از تعارف کردن به مامان حاجی و عمو نادر اومد کنارم نشست..

ـ آقا نادر. مهرای منو تک وتنها گیر آوردی تخت گاز میری.. حواست باشه..

ـ بله زنعمو جونم.. مگه شما از عروست طرفداری کنی.. از این پدر شوهر که آبی برام گرم نمیشه..

با این حرفم هر سه تاشون زدن زیر خنده

عمو نادر با خنده گفت:

ـ خوب بسته دیگه! یا پدر شوهر باید هواتو داشته باشه یا مادر شوهر ..که خیلی نادره مادر شوهر از عروس طرفداری کنه ، الحمدالله واسه تو جور شده... برو خداتو شکر کن...

زنعمو جواب عمو رو داد

ـ آقا نادر.. گفته باشم با عروسم دربیوفتی انگار با منو پسرت در افتادی..

عمو نادر دستاشو برد بالا به حالت تسلیم گفت:

ـ اوه...اوه.. خدا نکنه روزی عروس و مادر شوهر پشت هم دربیان... همون بهتر که سایه ی همو با تیر بزنن...

مهرا عمویی بیا خودم چاکرتم... نمیخواد با مادر شوهرت خوب باشی...

منم بلند شدمو و رفتم آرین رو از کنار مامان حاجیم گرفتم و گفتم:

ـ نخیرم.. اصلا به پشتی هیچ کدومتون نیازی ندارم... شوهرم مثله شیر پشتمِ. مگه نه آرین جونی؟

عمو نادر آرین رو از بغلم گرفتو بینیمو کشید و گفت:

ـ بله دخترم... اونکه صدالبته.. اما نه آرینِ من.. ایشالله یه مرد کامل و بالغ پشتت مثل یه کوه بمونه..

نمیدونم چرا با این جملش ذهنم پر شد از حسان .. حسان فرداد... شاید... نه ...نه....

ته فکرم شد یه اه حسرت بار...

رو به عمو کردم و گفتم:

ـ ایشالله ولی هنوز خدا اون مردو نیافریده... یه ذره طول میکشه..

.

عمو گفت:

ـ آره شاید. ولی عمو جون سوخت و سوز نداره.. مطمئن باش.

رمان بازار
romanbazar.ir

بازم همه خندیدن... جو خوبی بود تا منم بتونم رفتنم رو به عمو بگم.

ـ عمو.....

ـ جانم... این عمو گفتنت یعنی یه خبرایی هست؟ نه؟

ـ بله... چیزه.... میگم حالا که بهتر شدم. یعنی حالم خیلی خیلی بهتره .اجازه ی مرخصی بهم میدین؟

زنعمو سریع روشو به سمتم گرفت و گفت:

ـ کجا مهرا؟ هنوز ده روز نیست که اومدی؟. دانشگاهت که تعطیله... سر کارتم که میگی مشکلی برای مرخصی نداری... پس چرا اینقدر زود..؟

با حالت التماس به عمو نگاه کردم...

فقط اون میتونست حرفامو از چشمام بفهمه..

عمو چند ثانیه بهم خیره شدو بعد یه لبخند مردونه زدو سرشو تکون داد و گفت:

ـ این چشمها مگه میذاره دهن من به اعتراض و نه باز شه... الحمدالله حالت خوبه.

اونقدر که به فکر برگشتن به زندگی روزمرت افتادی... پس دلیلی برای مخالفت نیست...

برو دخترم..

بلند شدم و پریدم بغل عمو بوسیدمش ...

تا تونستم بوسیدمش از ته قلبم...

صدای زنعو اومد..

ـ مهرا خانوم... شوهرم تموم شد...چه خبره؟

ـ سمیه جون حسودیت شد؟...خب کاری نداره شب عمو جونو دریاب..

با این حرفم زنعمو شد لبو... سرخِ سرخ.

مامان حاجی به خنده افتاد و عمو که داشت عشق میکرد این صحنه رو میدید...

عمو رو به زنعموم گفت:

ـ سمیه راست میگه ولی اگه تا شب نمی تونی .میخوای بریم وی اتاق و....

با صدای جیغ زنعمو . حرف عمو نصفه موند...

زنعمو بلند شد ما هم با اون بلند شدیم...

افتاد دنبال من و عمو.. مدام داد میزد..

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اگه دستم بهتون نرسه... نادر به خدا مو رو سرت نمی مونه... بی حیا... مهرا دختره ی چشم سفید.. بهت نشون میدم وایسا ببینم...

منو و عمو که همونجور میدویدیم دور حوض از خنده غش کرده بودیم...

قیافه ی زنعمو واقعا خنده دار شده بود...

بالاخره بعد از ده دقیقه دویی که توی حیاط داشتیم زنعمو رضایت داد ولمون کنه.

البته با خط و نشونایی که برای عموی بیچاره کشیده بود...

منم رفتم کم کم وسایلامو آماده کنم...

بعد از ظهر راه افتادم سمت تهران...

تهرانی که با ارزشترین چیز زندگیمو درش از دست دادم.

"حسان"

الان ده روزه که رفته....

ده روز از اون شب گذشته....

شبی که هر دو با ارزشترین چیزهای زندگیمونو از دست دادیم....

ده روزه که مثل دیوونه های زنجیری خودمو به درودیوار میزنم...

نمیدونم چم شده....

فقط اینو میدونم از نبودنش اینطور شدم... نبودنش این بلارو سرم آورده....

دو،سه روز اول خودمو توی خونه حبس کردم... تمام نگاهم و حواسم روی تخت خوابم بود... تخت خوابی که توش بهترین لذت زندگیم رو تجربه کردم...

ملافه ی بالشت زیر سرش هنوز هم عطر موهاشو داره...

هرشب سرمو روی اون میذارم تا با بوی موهاش به حروم شدن خوابم پایان بدم...

مظاهر دو سه روز اول خواست بهم نزدیک شه اما من از همه ، حتی خودم هم فراری بودم...

از اون روز سعی کردم فراموش کنم....

همون چیزی که مهرا ازم خواسته بود...

همون چیزی که برای هر دومون لازمِ....

رمان بازار
romanbazar.ir

فراموشی....

شاید بهترین کار باشه...

مظاهر توی این ده روز مدام پاپیم میشد تا قضیه صیغه رو بفهمه اما من یک کلمه هم بروز ندادم...

این یه راز بود بین من و مهرا....

آخ..... دختر با من چه کردی؟....

با منِ داغون و بی احساس چیکار کردی که این طور از نبودنت قلبم توی سینم داره بالا و پایین میپره.....

چیکار کردی که فقط چشمات توان آروم کردن دل رسوام رو داره....

من عشق رو قبول ندارم....

دوست داشتن رو قبول ندارم....

قبول ندارم که عاشقت شدم..

اینکه دوستت دارم...

حسان اهل عشق و عاشقی نیست.....

میدونم اینا هم میگذره ..... این حسا گذراست... فقط دردش زمانِ...

باید برگردم به اون چیزی که بودم... مثل قبل... سرد...مغرور..... سنگ.... مثل قبل بشم....

یه روزه دیگه هم گذشت و شد یازده روز...

اما من دیگه سر پا شدم... تونستم خودمو پیدا کنم....

تقریبا بشم همونی که بودم... همون حسان سابق....

امروز تا ظهر با مظاهر دنبال کارای پروژه ی جدیدی بودم که اگر جور میشد سود زیادی برامون داشت. درواقع مارو به اوج میبرد..

هرچند الانم در اوج بودیم اما این پروژه هم از نظر مالی و هم از نظر اعتباری برامون یک مورد آس بود...

طرفای ساعت ۱۲ رسیدیم شرکت...

مثل همیشه... اگر قرار بود پروژه ای برای من باشه اونو مال خودم میکردمش...

فقط اراده ی محکم میخواست و تلاش بسیار که هر دوتا رو در وجودم داشتم....

الان هم مثه همیشه پروژه نصیب من شد...

رمان بازار
romanbazar.ir

و این بهترین پروژه ی من در طول این سالهاست و من سرشار از خوشی و لذت بودم.... مظاهر هم حالش مثه من بود...

.

وارد طبقه ی چهارم شدم.

به محض باز شدن در آسانسور و برداشتن اولین قدم توی سالن در جا میخکوب شدم....

تمام وجودم گر گرفت...

آتیش گرفتم....

قطرات عرق روی پیشونیم و گردنو کمرم رو قشنگ حس میکردم....

حتی توان نفس کشیدن هم نداشتم..

اون برگشته....

مهرا بعد از یازده روز برگشته بود....

پشتش به ما بود، داشت با امیر حرف میزد...

تن صداش آروم بود برعکس همیشه... اینبار از شادی خبری نبود...آروم حرف میزد...

احساس کردم قلبم داره با سرعت نور میتپه...

اونقدر که حتی می تونستم شدتش رو از روی لباسم حس کنم..

چشام ناخودآگاه شروع کرد به سرتاپاشو دید زدن...

یه شلوار آبی چسبان با یه مانتوی بلند نخی که آستیناش سه ربع بود . با یه شال آبی پررنگ پوشیده بود....

فرم نپوشیده بود..!

احساس کردم لاغر شده.....

حسان داری با خودت چی میگی؟

کارت به کجا رسیده؟ داری یه دخترو آنالیز میکنی؟!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

باصدای مظاهر از فکر امدم بیرون. کنارش ایستاده بود و داشت باهاش حرف میزد.

باید خودمو جمع و جور کنم...

باید نشون بدم که فراموش کردم...

آره حتما فراموش کردم..!.. لعنت به من....

رمان بازار
romanbazar.ir

قدم برداشتم....هرچند که هر قدم برام به سنگینیه یه کوه بود...

اما ظاهر سازیم خوب بود...

مثل همیشه محکم و استوار...

حتی مغرورتر از گذشته...

بیرحم تر از قبل...

دسته ی کیفمو محکم توی دستام فشار دادم. شاید از سنگینی فشاری که روم بود کمتر شه...

پشتش ایستادم...

متوجه ی من شد...

برگشت.....

هر دو به هم خیره شدیم....طوفانی توی چشماش پیدا شد....

طوفانی که به دلم نفوذ کرد و طوفانیش کرد....

نفس هاش تند تر شده بود...

هیچ کدوم حاضر نبودیم چشم از هم برداریم....

حتی حاضر نبودیم سکوت بینمون رو بشکنیم....

من میخ چشماش شدم...

تمام اون قول و قرار هایی که توی اون ده روز با خودم بستم با خیره شدن به چشماش به با داده شد...

بی تاب شدم... بی قرارم کرد...

عصبی شدم از این همه فشار...

دلم هوایی شد...

اینبار دل خودم قوانین خودمو نقض کرده بود.... سرپیچی کرده بود..

و من توان این افسار گریختگی رو نداشتم...

سریع چشمامو بستم و سرمو فقط برای چند لحظه پایین گرفتم..

نباید اینطوری شه... باید تموم شه... یعنی تموم شده... باید تموم شده باقی بمونه....

سرمو بالا گرفتم....

سخت بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

سخت بود که بخوام درمقابلش سرد باشم...

بی روح باشم .....

اما من حسانم... هیچ چیز برای من سخت نیست...

با لحن سردو خشکی فقط به زور گفتم: روز بخیر خانوم عظیمی....

همین..

و تمام....!

برگشتم سمت اتاقم واردش شدمو درو بستم.....

به محض بستن در، پاهام سست شدن.

برای اولین بار توان ایستادن رو نداشم...

سر خردم روی زمین....دستمو روی زانوم گذاشتم..محکم مشتش کردم...

لعنتی.... چرا اینطوری شدم....

مگه قرار نبود همه چیز فراموش بشه...

قرار نبود که دیگه به یادش نباشم....

چرا اینقدر زود باختم....

چرا اینقدر زود جا زدم....

چشمامو بستم. پشت سرهم نفسای عمیق کشیدم...

اما هر چه بیشتر نفس می کشیدم احساس خفگی بیشتری بهم دست میداد..

"مهرا"

صبح گوشیم زنگ خورد...پروانه بود... دیشب وقت رسیدن بهش خبر دادم. بلند شدم. اما حوصله ی پوشیدن فرم لباس رو نداشتم. ترجیح دادم بدون فرم برم...

تمام دستو پام یخ کرده بود حتی فکر اینکه بخوام پامو توی اون شرکت بزارم و بدتر از اون بخوام با حسان روبرو شم داشت دیوونم میکرد..

یه شلوار لی آبی با مانتوی نخی بلند آبی و شال آبی پرنگ پوشیدم... بی آرایش مثل همیشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

توی این مدت با اینکه ظاهرا بهم خوش گذشته بود اما لاغر شده بودم. ظاهرم خندون بود اما از درون یه خرابه ی تمام عیار بودم..

سر ساعت رسیدم. اول یه سر طبقه ی خودمون زدم... حوری جون و زهره به محض دیدنم شروع کردم به احوالپرسی. ولم نمیکردن. بالاخره بعد از یک ساعت و نیم گپ و گفت با همکارام رفتم به سمت طبقه ی چهارم...خدا خدا میکردم که نباشه...

وارد طبقه شدم امیر با دیدنم انگار دنیا رو بهش داده بودن....

چنان از پشت میز پرید بیرون و اومد به سمتم دوید که یه لحظه ترسیدم...

تا به روبروم رسید مثل دیوونه ها چند ثانیه بهم خیره شد..

ـ هوی آقای امیر سماواتی.. چشماتو لطفا . اگه مکان داره...درویش کن که در غیر صورت از قالب درشون میارم...

درسته کلماتم شوخی بود اما من دیگه مهرای سابق نبودم که شوخی کنم...

عوض شده بودم...

حس و حال نداشتم...

فقط سعی می کردم آروم بگم و یه لبخند روی لبام حین گفتن باشه...همین

ـ دختر. خودتی...کدوم گوری یهو غیبت زد.. بابا یازده روزه نیستی ..جدی جدی فکر کردم که این آقا غوله بلا ملا سرتت بیاره...

هه...درست حدس زدی ...زدی توی خال...بلا که سرم آورده هیچ...نیست و نابودم هم کرده...

و باز هم ادای شوخ بودن و با یه لبخند مسخره ی دیگه...

ـ نخیرم... بنده مرخصی تشریف داشتم... درضمن گنده تر از آقا غوله شما از پس من بر نیومده.. دیگه ایشون جای خود دارند..

آره....زر میزنم فقط...

همینطور که داشتم با امیر صحبت میکردم و به طرف میزش رفتیم...

ـ امیر خوشتیپ شدی؟ کلا این چند روز که من نبودم خیلی بهت ساخته...

ـ پس جی فکر کردی؟ یه زلزله نبود که اینجارو بهم بریزه.. من هم در کمال آرامش زندگی میکردم... حالا ایشالله از این به بعد...

رمان بازار
romanbazar.ir

حتما.... اون مهرا حالا حالاها گیر نمیاد.....فعلا که این داغون رو باید تحمل کنی....

ـ باشه. خودت خواستی دیگه... ممنون بابت یادآوریت...

همین جوری که با امیر صحبت میکردم حضور یک نفر رو کنارم حس کردم...

قلبم از تپش ایستاد اما دلو زدم به دریاو برگشتم....

وای خداروشکر...

مظاهر حمیدی بود...

اول با تعجب نگام کرد بعد با همون لهجه ی شادش سلام و احوال پرسی کرد...

ـ چطورین خانم عظیمی... بابا رفتین حاجی حاجی مکه....

چه خبره یازده روز بی خبر رفتین مرخصی؟ بابا به فکر کارمندای شرکت هم باشین..

از لحنش خندم گرفت. چقدر شاد بود این بشر...

ـ بله ...بله ...خوبم... ای بابا همچین می گین انگار تنهاکارمندی که مرخصی گرفته من بودم.. بابا بنده هم مثل کارمندای دیگه حق استفاده داشتم.. بعدشم بنده مگه وسیله ی تفریح کارمندای اینجا بودم که هر کس بهم میرسه گلایه میکنه؟....

ـ بله بودین دیگه... به قول بعضی ها دلقک این شرکت تشریف داشتین...مسئول روحیه دهی به کارمندا....

با این حرفش هم امید هم خودش زدن زیر خنده و من از دورن سوختم....

تا خواستم جواب بدم که عطر سردی به مشامم خورد...

لال شدم...

چشمامو بستم و دوباره نفس کشیدم...

خودش بود...

همون بوی سرد...

چشمامو باز کردم . جرات برگشتن و دیدنش رو نداشتم...

اما....نه.....

مگه قرار نبود فراموش کنیم... ؟

بی مهابا برگشتم و غرق شدم توی چشمای سرد و بی روحش...

چقدر دلم برای این چشمها تنگ شده بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

چقدر دلم....

اَه لعنت به من... لعنت به من که قرار بود ازش بگذرم...

نگاهش کردم .

مثل همیشه بود...سرد و خشک....جدی...

برعکس من...

معلومِ فراموش کرده...

تونسته بگذره...

اما چطور؟ چطور تونسته؟

چشماش مثل همیشه سردِسردِ... بی حس...

باز تمام تنم از سرمای چشماش لرزید...

خدایا بهم قدرت بده منم مثه اون فراموش کنم...

بگذرم...

لعنتی..... لعنت بهت حسان فرداد...

آخه تو چیزی به نام احساس داری؟

اَه ...اگه داشت که بهش سنگ نمی گفتند...

آره..منم باید بشم سنگ...

باید اون شب رو بفرستم به دورترین نقطه ی ذهنم...

آره..همینه....آدم باش دختر...

هول نکن..

ببین چقدر مغرور و سرد جلوت ایستاده...

پس آروم باش

همینجوری توی چشمای هم خیره شدیم که یهو سرشو برای چند لحظه برد پایین و نفس عمیقی کشیدو مثل همیشه خیلی سرد و خشک گفت: روز بخیر خانوم عظیمی..

و بعد سریع به سمت اتاقش رفت..

همین.....؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از یازده روز فقط همین سه کلمه؟...

خیلی نامردی... بی معرفت...

نمی دونم چه مرگم شد...

یه بغض خیلی بزرگ توی گلوم به محض رقتنش نشست...

چرا توقع داشتم یه ذره...فقط یه ذره باهام...

چی؟..

چی دارم میگم؟...

اصلا چرا باید باهام گرم بگیره؟.

مگه براش ننوشتم تمام چیزهایی رو که اتفاق افتاده باید فراموش شه؟..

ای دل لامصب...چرا اینقدر بیقرارو بیتاب شدی؟

اون حسی که که داری ممنوعِ...میفهمی...غیر ممکنِ..

سریع از امید و آقای مظاهری خداحافظی کردم. رفتم سمت آسانسور به محض بسته شدن در آسانسور اشکام ریختن....

یه زمانی می مردم هم نمیذاشتم اشکام غیر از روی بالشت تختم جایی بریزن..

اما حالا....

سرمو تکیه دادم به دیواره ی آسانسور...

دستمو بردم سمت گلوم .

گردنبندی رو که یازده روزه همرامه ؛ پیشمه و شده همدردِ من رو دستم گرفتم....

نمی دونم چرا ولی وقتی توی دستام میگرفتم آروم میشدم...

یه حس خوب و سراسر زیبا تمام وجودمو پر میکرد..

چشمامو باز کردم و به دختر توی آیینه ی آسانسور چشم دوختم....

به دستی که گردنبند دور گردنم رو محکم چسبیده...

یه لبخند روی لبهام نشست... من میتونم فراموش کنم فقط زمان میبره...

"حسان"

سه روز از اولین دیدارمون توی دفتر گذشته...

رمان بازار
romanbazar.ir

سه روز از اون حال خراب و داغونِ من گذشت...

توی این مدت ندیدمش....

شاید اینجوری بهتره...زیاد همدیگرو نبینیم..

شاید سریعتر بتونیم به حالت اولمون برگردیم...

توی فکر بودم که صدای در منو از فکر درآورد...

مظاهر بود ..

تنها کسی که بدون هماهنگی امیر میومد توی اتاقم..

ـ بیا تو مظاهر...

ـ سلام. خوبی؟

بازم مثه همیشه بی توجه به سلامش گفتم:

ـ آره. یکم سردرد دارم که اونم عادیه..

ـ بله..اگه از اون شب گردیهای شبونت کم کنی .دیگه روزا با این سر درد سروکله نمی زنی..

ـ اون شبگردی هایی که میگی جزوی از زندگیه منه...نمیشه کاریش کرد.

دستامو بردم روی چشمام و کمی مالیدمشون...

دیشب علاوه بر شبگردی مشروب هم خورده بودم...

به خاطر همین سردردم تشدید شده بود..

ـ جناب فرداد خان.... کی قراره خبر پروژه رو به بچه ها بدی؟ خشک قبول نیستا.. باید یه مجلس توپ بگیری یا به قول اونوریا یه میتینگ خفن ترتیب بدی و توش خبرو بگی..

از لحنش خندم گرفت اما بدون هیچ لبخندی روی صورتم...

مثل همیشه فقط خنده ای که توی دلم به وجود میومد ,توی دلم هم تموم میشد..

از روی صندلی بلند شدمو ورفتم روبروش روی مبل نشستم..

ـ باشه. جناب مظاهر خان... ولی غرب زده شدی.

مظاهر از لحن بی تفاوت من همیشه لجش میگرفت. کلمات رو از روی حرص بیان میکرد..

ـ دِ اخه من چی بهت بگم؟ به قطب جنوب و شمال گفتی برین آب شین من هستم دمای زمینو سرد نگه میدارم...بابا یه ذره آدم باش... ببینم توی این دنیا چیزی هست که تو رو بخندونه...

رمان بازار
romanbazar.ir

اصلا تا حالا خندیدی....

نه جان من از ته دل خندیدی؟

من که ده ساله باهاتم. ندیدم یه لبخند ملیح و کوچیک محض رضای دل ما روی لبات بیاد چه برسه به قهقه.....

با این حرفاش ذهنم دوباره پر کشید به اون شب...

به قیافه ی پر تعجب مهرا...

که چقدر با مزه و شیرین به سشوار کشیدن من نگاه میکرد...

بیچاره از تعجب چشماش تا نهایتشون باز شده بودند و دهنش باز مونده بود...

آره اون شب بعد از ۱۴سال از صمیم قلبم خندیدم..از ته دلم قهقه زدم...

ـ جل الخالق!!!!!!!!!!!!!....حسان خودتی...

از توی فکرش دراومدم...

یکی از ابروهامو بالا دادمو با همون حالت خشک و جدیم گفتم:

ـ چته پسر....چرا هاج و واج موندی؟

ـ حسان داداش الان دقیقا داشتی به چی فکر میکردی؟ جان مظاهر بگو..

جدیتر شدم اخمی روی پیشونیم نشست..

ـ به تو ربطی نداره...چته تو...چرا عین عقب مونده ها داری نگام میکنی؟

ـ آخه الان ..نه یعنی اون وقتی که توی فکر بودی..لبخند زدی... بابا با لبخند چقدر عوض میشی...

چـــــــــــی؟.....

من لبخند زدم... !؟

همینم مونده که جلوی مظاهر دستم رو شه...

بلند شدمو و جدی گفتم...

ـ لابد اشتباه دیدی.. یا شایدم حالت صورتم خطای دید ایجاد کرده... در ضمن درباره ی میتینگ هم باشه... باید فکر کنم...

مظاهر هم با من بلند شد. اما هنوز متعجب بود ولی سریع خودشو جم و جور کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ شاید همینطوره... البته شاید نه حتما همین طوره... وی حسان این پروژه خیلی برای شرکت مهمِ... هم سود خوبی توی جیبمون میره هم اسم شرکت معتبرتر میشه... بابا قراره سود چند میلیاردی بکنی... خسیس بازی درنیار... قبلا لارج تر بودی حسان خان...

پشتمو کردم بهش... رفتم سمت میزم..

ـ باشه... حق باتو.. منم نگفتم مهمونی نمی گیرم.. فقط نمیخوام عجله کنم... باید مهمونیه این پروژه تک باشه... ویژه باشه...درخور من و شرکت باشه...پس مطمئنا چند روزی کاراش وقت میبره...

ـ اونکه بله...حسان حالا جو مهمونیت چطوریه؟ با خانواده بیایم یا اصلا نیایم؟

این جملشو با خنده گفت. منظورشو گرفتم...

مظاهر توی خانواده ی مذهبی بزرگ شده بود الان هم با اینکه ۳۲ سالش بود و مجرد ولی با خانوادش زندگی میکرد...

یعنی درست بر خلاف من....

مهمونیام همیشه مختلط و باز بود.... مشروب هم سرو میشد...

مظاهر میدونست من آدم مذهبی نیستم...اصلا این چیزها برام اهمیتی نداشت...

برگشتم سمتش و گفتم:

ـ نخیر. جنابعالی مثل همیشه تنها تشریف میاری.البته اگه جدیدا دوست دختر پیدا کردی میتونی همراهت بیاریش...

مظاهر به بازوم مشتی حواله کردو گفت:

ـ چشم همینم مونده... با یه دختر دست تو دست بیام تو مجلس پر فسق و فجور تو...میخوای حاج بابام سرمو بیخ تا بیخ ببره بزاره روی سینم...؟

سرمو به طرف راست و چپ بردمو گفتم:

ـ بهتره یه نگاه به شناسنامت بندازی.... ۳۲ رو رد کردی نه؟

ـ چکار کنم؟ من مثه خودت اهل زن و زندگی زناشویی نیستم.. تا الان هم به همه چیز که فکرشونو میکردم ،توی زندگیم رسیدم الا این یه مورد... شاید یه روزی... یه روزی خر شم

ولی تا اون موقع نمیخوام دختری وارد زندگیم شه...

ـ ببینم به حاج باباتم همین هارو گفتی که راضی شده تا الان عذب بمونی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده ای کردو رفت سمت در...

ـ به خود حاج بابا بله.. تک تک همین کلمه هارو گفتم ولی به حاج خانم نچ.... یعنی جرات ابراز کردنشو نداشتم... الانم روزی راحت ۲ سه تا دخترو برام زیر نظر میگیره... هر شبم هم امار اون بیچاره هارو میذاره کف دستم... منم مثه همیشه خودمو میزنم به کوچه که نه اتوبان علی چپ.....فعلا..

رفت و پشت سرش درم بست...

خودمو انداختم روی صندلی...

به سقف اتاق خیره شدم...

من و مظاهر ، دو نقطه ی مقابل هم بودیم...

دو خط موازی که عقایدشون هیچ وقت به هم نمی رسه...

اون با خانواده ی مذهبی.....ومن بی خانواده و آزاد...

اما یه چیزایی بینمون مشترک بود...

یه چیزهایی که مارو ده سال کنار هم نگه داشت....

اراده ی قوی...پشتکار زیاد...دوری از جنس زن...

توی همه ی مهمونیام شرکت میکرد...

درسته اهل چیزی نبود...

یعنی شاید جو مختلط و مشروب براش غیر قابل تحمل بود اما هیچ وقت تنهام نمیذاشت.... اونم عادت کرده بود...

البته خانوادش منو میشناختن اما نه کامل.....

رفت و آمد داشتم باهاشون....فقط در مورد این جور مسایل چیزی نمی دونستن...

باید بهترین مهمونی رو ترتیب بدم.... یه مهمونی که شایسته منو شرکتم باشه...

باید از الان دنبال کارا بیافتم تا برای آخر هفته بشه برگزارش کرد...

"مهرا"

الان ده روزه که از برگشتنم میگذره. کلی کار عقب مونده روی سرم ریخته شده. اونقدر سرم شلوغ بود که حتی فرصت نمی کردم برای خوردن غذا برم سالن غذا خوری...

حوری جون یا زهره برام غذا میاوردن...

رمان بازار
romanbazar.ir

شب هم تا میرسیدم خونه اونقدر خسته بودم که عین جنازه روی تخت میافتادم...

****

با صدای ساناز منشی مخصوص طبقه ی خودمون سرم بالا رفت.....

ـ خانوما ؛ آقایون چند لحظه گوش کنین... باید بهتون خبری رو اطلاع بدم.

با این حرفش همه ی همکارا دست از کار کشیدن و سرتا پا گوش شدن تا ببینن این خانوم پر ادا چی میخواد بگه...

ـ باید به اطلاعتون برسونم که آخر این هفته قراره آقای فرداد میتینگی رو در منزل شخصیشون برگزار کنن و همه ی کارمنداشون دعوت هستن. البته کارت دعوت رو تا آخر وقت امروز به دستتون میرسونم و نکته ی پایانی اینکه تم میتینگ رسمی هستش..

و با ناز و ادا از سالن بیرون رفت....

به محض بیرون رفتن ساناز پچ پچ ها شروع شد .همه شروع کردن به حرف زدن...

من هنوز تو بهت حرفای ساناز بودم...

مهمونی به چه دلیل؟ اونم آخر هفته؟ امروز سه شنبه اس ...امم. یعنی پس فردا شب...؟

ـ مهرا..کجایی دختر؟

صدای زهره بود...

ـ زهره.... این دختره ی میگفت؟

ـ وا..... داشت مثلا باکلاس فارسی صحبت میکرد؟ میتینگ!...

کلمه ی آخرو با ادای ساناز گفت....

ـ جدی گفتم...آخه تا حالا ندیدم یا نشنیدم که آقای فرداد اهل پارتی و مهمونی و این حرفا باشه..

ـ والا حتما یه خبر توپی داره که میخواد مهونی بده... من الان ۴ ساله اینجام..فقط توی این ۴ سال یکبار به قول ساناز میتینگ داده.. اونم چه میتینگی! هنوز که هنوزه یادم نرفته

ـ خوب دلیلش چی بود؟

ـ یه پروژه ی عالی رو گرفته بود. شرکت سود خیلی زیادی کرد... احتمالا این مهمونی هم برای یه پروژه ی توپه...

ـ ایول ... اینکه خوبه.... وقتی شرکت سود کنه...کارمنداش هم مستقیما سود میکنن..

رمان بازار
romanbazar.ir

با این حرفم هر دو زدیم زیر خنده...

حوری جون که با خانم شادان و آقای امجد صحبت میکرد برگشتو به نگاه کرد..

بلند شد اومد سمت ما..

ـ چیه...مثل اینکه پارتی رییس شرکت به وجدتون آورده...

زهره جواب داد:

ـ پس چی؟ بابا کم کسی نیستا... مهمون جناب آقای حسان فردادیم...

من که از لحن زهره مرده بودم از حنده...

به زور خندمو کنترل کردم و رو به حوری جون گفتم:

ـ حوری جون شما هم رفتین مهمونیای ایشون.... ظاهرا زبان زد عام و خاص هستند...

ـ پس چی دختر جون....کم کسی نیست... بهترین معمار ایران با وضع عالی توپ و یه شرکت اسم و رسم دار معروف باید مهمونیاش در حد خودشو شرکتش باشه...

خانم شادان که تا الان داشت به حرفای ما گوش میداد. گفت:

ـ آره حوری جون... ولی ایکاش یه ذره هم به عقیده ی کارمنداش اهمییت میداد...

من با حالت تعجب گفتم:

ـ یعنی چی؟

حوری جون با لبخند ملیحی که روی لب داشت گفت:

ـ خانم شادان سخت نگیرید... آقای فرداد جوون هستند و طرز فکرشون هم طبعا باید مثه جوونای الان باشه... البته فرهنگ خانوادگی هم درش دخیله....

بهر حال هرکسی مختاره عقاید و نظر خودشو داشته باشه... ایشون صاحب مهمونی هستن پس طبیعیه که مهمونی به نظر و عقیده ی ایشون باشه..

به محض تموم شدن حرفای حوری جون خانم شادان با حالت قهر پا شد و رفت...

من که هاج واج مونده بودم وسطشون...

از حرفاشون سر در نمی آوردم...مگه چطور مهمونیه...؟

زهره رو به حوری جون گفت:

ـ البته بنده خدا حق داره.... خوب آدم خیلی معتقدیه....سخته بخواد توی این جور مراسم شرکت کـ

رمان بازار
romanbazar.ir

حوری جون لبخندش عمیق شد و جواب داد:

ـ درسته زهره جان... ولی باید به نظر صاحب مهمونی هم احترام گذاشت...مگه نه..؟

تا زهره میخواست جواب بده من وسط حرفشون پریدم و گفتم:

ـ ای بابا.... یه جوری بگین منم بفهمم دیگه... مگه چطور مهمونیه که اینقدر دارین سرش بحث میکنین؟

حوری جون با خنده گفت:

ـ هیچی خانوم خانوما... مهمونیه..چیز خاصی نیست... مثل تمام مهمونیای دیگه...

سریع جواب دادم:

ـ آره معلومه مثل تمام مهمونیای دیگس... برای همینم هست که دو ساعته دارین با خانوم شادان بحث میکنین...

زهر این دفعه جواب داد

ـ بابا مهمونیش آزاده... مختلطه.... چه میدونم مثه مهمونیای خارجی.....شراب سرو میشه رقص دو نفره و .... از اینجور چیزا دیگه...آزاده آزاد... از هفت دولت

از لحنش خندم گرفت

ـ بابا همچین با خانم شادان بحث میکردین که من الان گفتم قراره چی بشنوم از این مهمونی!

الان همه ی مهمونیاو مراسم عروسیا مختطه.... تازه مشروب هم که به زور به مهمون نمیدن بخواد خودش میخوره نخوادم نمیخوره.

حوری جون گفت: همینو بگو... الان دیگه همه مهمونیا مختلط شده... همه کم اهمیت شدن... زیاد سخت نباید گرفت..

بعد بلند شد رفت سر میزش و مشغول شد. زهره هم بعد از تایید رفت سر کارش...

من موندم و یه ذهن آشفته...

حالا مهمونی رو چیکار کنم؟

برم....نرم....

اگه نرم که ضایعس...

ولی مهمونی تو خونشه...

خونش.... دوباره باید برم اونجا؟... خونه ی حسان.؟.

رمان بازار
romanbazar.ir

از روی صندلی بلند شدمو رفتم طرف سرویس بهداشتی. صورتمو با آب سرد شستم. شاید حالم بهتر شه....

****

تا ساعت ۸,۳۰ شب سخت مشغول بودیم.

هم به من؛هم به حوری جون و زهره کارت دعوت داده شد.

ساناز برامون آورده بود..

حوری جون با خانواده و منو زهره تنها دعوت شدیم...

کارت های جالبی بود... طرحاشون تک بود... مطمئنم طراحیش کار خودش بود...

بالاخره کارا تموم شد. با زهره و حوری جون از شرکت اومدیم بیرون...

ـ مهرا..باید فردا یه دو سه ساعتی مرخصی بگیریم بریم خرید لباس...

حوری جون حرف زهره رو تایید کرد...

ـ آره... باید یه لباس شیک بگیریم... نمیشه هر لباسی رو پوشید... احتمالا غیر از کارمندای شرکت ، مهمون های دیگه ای هم هستند. حتی ممکنه از شرکت های رقیبش هم دعوت کرده باشه....

ـ پس اگه اینجوریه زهره جون..حوری جون... می تونید در عرض سه ساعت مرخصی لباس بگیرین؟ والا من یه نفر یه روز کامل مرخصی لازمم...

حوری جون خندیدو گفت:

ـ ای شیطون. تو گونی هم بپوشی تکی....

ـ اِ...دست شما درد نکنه حوری جون... واقعا که.. مگه چند تا فرصت اینطوری گیر یه دختر میاد... بالاخره باید یه جوری شوهر پیدا کنم دیگه...

با این حرفم هر دوتا شون زدن زیر خنده... حالا نخند؛ کی بخند...

ای بابا حرفم همچین خنده دارم نبودا...

قیافه ی حوری جون سرخ شده بود... زهره هم اشکش در اومده بود...

ـ ای بابا.. مگه من چی گفتم.... بابا خوب منم آرزو دارم دیگه...

بالاخره از یه جا باید شوهر گیر بیارم دیگه... بس کنید ..

رسما دو تاشون کف خیابون پهن شدند....

زهره که قشنگ هم گریه میکرد هم می خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

حوری جون هم دستشو گذاشته بود روی صندوق عقب ماشینمو خم شده بود میخندید...

خوب شوخی کرده بودم .ولی شوخیم هم در این حد نبود که اینا اینجوری ریسه برن...

ـ مهرا خانوم به ماهم بگین تا یه دل سیر بخندیم..خستگی مون در بره...

صدای آقای حمیدی بود که توش خنده رو میشد حس کرد..

همینطور که بر میگشتم گفتم:

ـ نمیدونم . واقعا به این نتیجه رسیدم که دلقکم . هر چی که میگم با....

دیگه لال شدم..

لالِ لال...

حسان کنار مظاهر ایستاده بود.

یک دستش توی جیب شلوارش بود و دست دیگش کیفش رو نگه داشته بود...

یه ابروشو بالا انداخته بود و با حالت متفکرانه ای داشت نگاه میکرد...

حوری جون با دیدن اونا سریع خودشو کنترل کردو در حالیکه صورتش از خنده زیاد سرخ شده بود گفت:

ـ نه دخترم... آخه حرفات شیرینه...به دل میشینه.. وقتی هم که با لبخند و لحن بامزت میگی که حسابی تو دل برو میشه...

با حرفاش آب شدم از خجالت...

سرمو انداختم پایین و لبمو به دندون گفتم...

روی نگاه کردن به حسان و آقا مظاهرو نداشتم...

ای خدا اینا از کجا پیداشون شد...

آقا مظاهر گفت:

ـ بله. درست میگین. مهرا خانوم اینقدر پر انرژی و شاد هستن که ناخودآگاه این انرژی رو به بقیه هم انتقال میدن... خوش بحال همکارای معمار که هر روز با وجود ایشون خستگی از تنشون در میره...

زهره هم پرید وسط حرفشون...

آخه یکی نیست بگه موضوع بهتر از من سراغ نداشتین وسط خیابون اونم ۹ شب دربارش حرف بزنین...

وای اونم جلوی این خودپرست...

خدایا بخیر بگذرون...

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آقای حمیدی.نمیدونین واقعا یه اعجوبس... یعنی حرفای به ظاهر معمولیش هم به آدم انرژی میده.. مثلا الان سر لباس مهمونی و مرخصی برای خرید..... اوخ.....

چنان محکم با پام کوبوندم به پاش . بدبخت زهره اینبار از درد اشکش دراومد...

حقش بود... دختره ی دهن لق...

همین یه ذره آبرویی رو که داریم میخواد به باد بده....

ـ چیشد خانوم...حالتون خوبه.؟

زهره با صدای آقا مظاهر سرشو بالا آورد.در حالیکه اشک توی چشماش جمع شده بود گفت:

ـ بله...خوبم

حوی جون دید اوضاع داره کم کم خراب میشه سریع رفت جلو و رو به اونها گفت:

ـ خوب دیگه.. با اجازتون ما رفع زحمت کنیم... شما هم دیرتون میشه.

آقای مظاهر هم تایید کردو از حوری جون و زهره و بعد از حسان خداحافظی کردو رفت...

حوری جونم با زهره بعد از خداحافظی با منو حسان رفتن....

ومن موندم و حسان.....

جرات سربلند کردن نداشتم....

تمام این مدت ساکت بود....

منم اصلا نگاهش نکردم...

آروم گفتم:

ـ خداحافظ

سریع برگشتم که با صداش درجا میخکوب شدم.....

ـ خوبه که هنوز روحی ی شادتو داری...دلقک کوچولو...

آب دهنمو قورت دادم...

لبمو به دندون گرفتم...

مثل همیشه..همون لحن...

جوری حرف میزد که انگار اتفاقی نیافتاده....

سرد ومغرور ..... درست مثل قبل...

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت کردم.

اصلا چیزی به ذهنم نمیرسید...

درمقابل این مرد دیگه خلع سلاح شدم.

نمی تونستم مثل قبل باهاش رفتار کنم...

هرچقدرم فراموش کنم بازم نمی تونم مثل قبل برخورد کنم...

قدم اول رو برداشتم...

اینبار صداش بلند تر از اول شد....

ـ زبونتو خوردی الان؟ یادمه یه زمانی دختری که روبروم ایستاده بهم گفت بی شخصیتیه اگه حین حرف زدن به طرفت توجه نکنی..... یادت میاد خانم کوچولو....

چشمامو محکم روی هم گذاشتم.... نه نباید گریه کنم...

الان وقتش نیست.....باید آروم باشم...

برگشتم طرفش و مستقیم توی چشماش زل زدم...

با زبونم لبمو تر کردم و گفتم:

ـبی ادبی منو ببخشید...

دستش که توی این مدت توی جیبش بود و درآورد...کلافه وار توی موهاش فرو کرد...

دلم ضعف رفت.....

خدایا این چه حالیه که من دارم.....

خدایا بهم نیرو بده تا طاقت بیارم..

ـ به همین آسونیا کسی رو نمی بخشم...

دیگه توان نگاه کردن بهش رو نداشتم...

سرمو انداختم پایین...

دوست دشتم نفسای عمیق بکشم تا عطر سردشو استشمام کنم...

ـ عمدی نبود... یعنی...

.ای خدایا...

چرا الا باید لال شم....

رمان بازار
romanbazar.ir

این کلمه ها ی لعنتی چرا یهو از ذهنم پاک شدن...

خدایا کمکم کن... خواهش میکنم...

به سمتم اومد...

نزدیکتر...

درواقع فاصلمون رو پر کرد...

درست روبروم ایستاد...

نفسم قطع شد.....

تا اومدم سرمو بالا بگیرم که یهو به سمتش کشیده شدم.

پشتم به ماشین کناریم بود ..

بهش چسبیدم..

کیفش روی زمین افتاد با دستاش محکم منو بین بازوهاش قرار داد.

از حرکتش شوکه شدم..

همزمان با این اتفاق ویراژ شدید و رد شدن سریع یک موتوری رو از کنارمون متوجه شدم...

سرش به سمتی که موتور سوار رفت بود...و با نگاه داشت دنبالش میکرد....

اخم غلیظی روی پیشونیش بود..

ومن....

از ترس و هیجان به نفس نفس افتاده بودم.....

جفت دستاش محکم روی بازوهام بود... دستای منم روی سینش .....

صورتشو سمتم برگردوند وخیره شد بهم....

توان هیچ کاری رو نداشتم...

فلج شده بودم...

احساس کردم تنها کاری که میتون بکنم اینکه تند تند نفس بکشم...

همین.....

همینطور بهم خیره بودیم...

بی حرف...

رمان بازار
romanbazar.ir

بیصدا.....

باز هم میخواستیم با چشمامون حرف بزنیم...

حتی توی اون تاریکی کوچه برق چشماش رو میشد دید....

دستاش محکمتر روز بازوم قرار گرفت...

درواقع خودشو بیشتر بهم چسبوند...

و من از اینهمه نزدیکی سرشار از لذت شدم...

حس ناشناخته و عجیبی بود...

دلیلشو نمیدونستم اما لذت میبردم...

دلم میخواست تاصبح تو آغوشش بمونم...

.لبهام که زیاد از حد خشک شده بود رو باز کردم.

نگاهش از روی چشام پایین اومدو روی لبهام ثابت موند..

ـ آقای فرداد.مشکلی پیش اومده؟...

با صدای ساناز سریع خودشو ازم جدا کرد.اما فاصله نگرفت...

تقریبا جلوم ایستاده بود...

صداشو صا ف کردو خیلی جدی بهش گفت:

ـ نه...میتونید برید

و ساناز هم رفت..

من که رسما داشتم از حال میرفتم...

احساس میکردم هر آن ممکنه غش کنم...

تنها کاری که تونستم انجام بدم این بود که دستمو روی شونه ی حسان بزارمو صداش بزنم:

ـ حسان.....

دیگه چیزی نفهمیدم...

"حسان"

عصبی شدم. .....

حتی سرشو نمیگیره بالا تا لااقل صورتشو ببینم...

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه دستمو توی جیبم مشت میکنم...

چقدر دوست داشتم الان یکی بخوابونم زیر گوشش.....

با این کاراش قصد دیوونه کردن منو داره...

دوست داشتم تنها باشیم تا یه حال اساسی ازش بگیرم.....

بالاخره مظاهر و خانم ها راضی شدن از بحث سر این سرتق خانم دست بکشنو برن...

من موندم و اون....

دوست داشتم مثل قبلنا سر به سرش بزارم...ا

نگار دلم برای سرتق بازیاش ، زبون درازیاش تنگ شده بود...

اما اون بدون اینکه حتی سرشو بالا بگیره زیر لبی خداحافظی کرد و روشو برگردوند..

هنوز قدم اول رو برنداشته بود...

با این حرکتش حسابی منو بهم ریخت....

کلافه اما جدی گفتم:

ـ خوبه که هنوز روحیه ی شادتو داری....دلقک کوچولو...

دلقک کوچولو رو به عمد گفتم....

اصلا همه ی جمله از قصد بود...

میخواستم حرصی شدنشو ببینم....

اما نه....انگار صدامو نشنید..

بی تفاوت یه قدم دیگه برداشت....

عصبی تر .بلندتر گفتم:

ـ زبونتو خوردی الان؟....

حرفی رو که روز اول دیدارمون بهم زده بود و به خودش تحویل دادم که باعث شد برگرده طرفم....

رخ به رخ.....

چشم تو چشم شدیم....

و من پر شدم از آرامش اون چشمها...

بی تابی های چند وقتم همه از بین رفتن...

رمان بازار
romanbazar.ir

بالاخره به حرف اومد...

ـ بی ادبی منو ببخشید.....

آخ که چقدر این صحنه ها برام لذت بخش بود...

مثل همیشه نبود..

اما بازم همون مهرا ...

همون دختری که به ثانیه منو آتیش میزنه و به ثانیه ای مثل آب خنک خاموشم میکنه..

نفس عمیقی کشیدم..

میخوستم عکس العملشو ببینم..

بیشتر باهاش بمونم...

دستمو توی موهام فرو کردم...

دنبال جمله ای می شتم تا بشه باهاش زبون این دختر مثل قبل کار بندازم....

بنابراین گفتم:

ـ به همین آسونیا کسی رو نمیبخشم..

سرشو پایین انداخت و من از این شرم و حیاش غرق خوشی شدم..

هیچ کدوم از این حسا دست خودم نبود...

الان دیگه هیجی برام اهمیت نداشت.....

اهمیت نداشت که دو هفته است به خودم قول دادم که راحت فراموش کنم...

یه امشبو میخوام به این دل وامونده فرصت آروم شدن بدم...

فقط همین امشب.....

صدای آرومش خواستنی ترش میکرد.....

توی دلم یه لبخند بزرگ مهمون بود...

اما صورتم همون حالت سرد و ی روح رو داشت....

رفتم نزدیکش..خیلی نزدیک.....

درست روبروش ایستادم..

تا خواستم چیزی بگم که نگام به پشت سرش افتاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

یه موتور سوار که انگار برای ما کمین کرده بود. سریع موتور روشن کرد و با سرعت به طرف ما اومد...

مغزم فرمان داد که با تمام توانم مهرا رو به آغوشم بکشمو ازش محافظت کنم....

سریع دستامو روی بازوهاش گذاشتمو به خودم چسبوندمش...

دستشو روی سینم گذاشت....

صدای ویراژ شدید موتور که از کنارمون رد شد رفت روی اعصابم...

با نگاهم دنبالش کردم تا بتونم پلاکش رو بخونم اما شب بود و تاریکی کوچه باعث شد موفق نشم...

به طرف مهرا برگشتم.

حالا توی آغوش من بود و داشت با تعجب به من نگاه میکرد....

دوتا از انگشتای دستش که رو سینم بود از لای پیراهنم رد شده بود روی سینم قرار گرفت..

اما اون متوجه نشده بود....

پوست سر انگشتاش سینمو سوزوند....

میخ نگاه شدم...

چقدر محتاج این نگاه بودم...

ناخودآگاه فشار دستامو دور بازوش بیشتر کردم و خودمو بیشتر بهش چسبوندم....

لبهاش که از خشکی بهم چسبیده بود رو باز کرد و من نگاهم به سمت لبهاش کشیده شد.... تمام وجودم پر شد از طعم لبهاش که اونشب چشیده بودم...

چقدر خوشمزه بود.....

همه چیز این دختر برای من خواستنی بود....

برق نگاهش...

ناز نگاهش...

لبخند روی لبهاش...

با صدای پر عشوه و مذخرف یکی از منشی های شرکت خودمو ازش جدا شدم.....

دوست داشتم اون دختر عوضی رو زیر مشت و لگدام بگیرم که عین اجل معلق سر رسید.....

پشتم به مهرا بود نمی خواستم دیده شه...

صدامو صاف کردمو خیلی سرد ردش کردم بره...

رمان بازار
romanbazar.ir

آشغال عوضی...از این دخترای جلف و آویزون تا سر حد مرگ متنفر بودم...

با چشمام داشتم براش خط و نشون میکشیدم که چطور ضدحال امشبشو سرش تلافی کنم که دست مهرا روی شونم نشست.

همزمان با صدای تحلیل رفته ای اسممو صدا زد.

سریع برگشتم طرفش .چشماش بسته شد خواست بیافته که سریع تو آغوشم گرفتمش...

چرا حالش بد شد؟

هول شدم..

سریع سوویچ ماشینشو از وی دستاش کشیدم بیرون و بغلش کردم و گذاشتمش روی صندلی عقب ماشین...

کیفم که روی زمین افتاده بود برداشتم...

کتمو آروم روش انداختم...

سریع نشستم توی ماشینو گازشو گرفتم..

نزدیکترین درمانگاه رفتم...

بغلش کردمو رفتم داخل درمانگاه...

بعد از معاینه...دکتر گفت چیز مهمی نیست فقط ا ترس یا هیجان زیاد اینطوری شده....

دچار افت فشار شده . بعد بهش یه سرم زدن...

کلافه روی صندلی کنار تختش نشستم

همه تنم چشم شد و خیره نگاهش کرد....

یعنی اونقدر ازم میترسه که به این حال و روز افتاده....؟

آره خوب کم بلایی سرش نیاوردم... !

چشمامو محکم بستم...

برای چند ثانیه فقط نفس عمیق میکشیدم..

از روی صندلی بلند شدمورفتم روی تخت نشستم...

دستش که سرم بهش وصل بود رو توی دستام گرفتم...

تک تک انگشتاش رو با تمام وجود لمس کردم...

نگاهم به صورتش رفت...

رمان بازار
romanbazar.ir

مقنعه سرش بود اما موهاش از زیر مقنعه بیرن ریخته بود بیرون....

روش خم شدم و مقنعه رو از سرش درآوردم..

گیره ی موش رو رو از سرش بازکردم.بعد مقنعه رو آزاد روی سرش انداختم...

موهاشو جمع کردم و همه رو زیر مقنعه جا دادم.....

چشمم به زیر گلوش ثابت موند....

نمی دونم چرا ولی دوست داشتم ببینم گردنبندم گردنش هست یا نه....

دستامو آروم سمت یقه ی مانتوش بردم.

اولین دکمه رو که باز کردم برق زنجیر یه لبخند روی لبام آورد....

زنجیرو کشیدم بیرون و نگاهش کردم...

چقدر دلم براش تنگ شده بود....

دوباره به صورت مهرا که حالا معصومتر از قبل بود نگاه کردم..

رفتم جلو و پیشونیشو بوسیدم...

این بوسه از روی هوس نبود....

از روی دلتنگی و بی قراری این چند وقت نبود...

فقط یه تشکر بودبرای نگه داشتن گردنبندم....

بعد آروم لبهامو از پیشونیش جدا کردمو روی پلاگ رو بوسیدم...

امشب بهترین شبم توی این دوهفته بود...

یه شب که چر بود از عطر تن مهرا....

یه شب که پر بود از آرامش و راحتی برای من...

و همه ی اینها رو با وجود این دختر برام مهیا شده بود...

ای کاش این شب هرگز به صبح نرسه....

دوباره روی صندلی نشستم...

دستای مهرا رو توی دستام گرفتم..

انگشتامو لای تک تک انگشتاش فرو کردم...

سرانگشتاشو با تمام وجود بوسه زدم...

رمان بازار
romanbazar.ir

تک به تک...

با آرمش...

با لذت...

چند دقیقه توی همون حالت بودم که تکون خفیفی خورد...

آروم دستامو از دستاش جدا کردم

بلد شدم...

سرمش تقریبا تموم شده بود...

رفتم به پرستار خبر بدم تا سرم رو از دستش دربیاره...

به محض بستن در اتاقش.. دوباره شدم همون حسان قبل....

هر چیزی رو که امشب اتفاق افتاد باید پشت همین در میموند....تموم میشد...

اون از این حسهای مبهم من خبر نداره....

حتی خودمم هنوز این حس شیرین و ناشناخته رو باور ندارم...

پس باید هنوز درونم زندونی بمونه...

به پرستار خبر دادم..

پرستار رفت ومن بیرون کنار اتاق روی صندلی نشستم....

"مهرا"

چشمام سنگین بودن. نمیتونستم بازشون کنم...تکون خفیفی خوردم....

احساس کردم دستم اسیرهِ.....

اما اصلا توان نداشتم که پلکامو از هم باز کنم و نگاه کنم....

فقط صدای دور شدن قدم های کسی رو شنیدم و بسته شدن در....

بی هوا نفس عمیقی روبه ریه هام فرستادم که پر بود از اون بوی سرد و خواستنی....

اما نه امکان نداره.....

با زحمت تونستم چشمامو باز کنم....پرستاری داشت سرمو از دستم درمیاورد....

بروم لبخند زد

ـ من کجام؟...چم شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چیزی نیست خانومی...یه کم افت فشار داشتی ...همین...

ـ میدونین کی منو...

با صدای باز شدن در و وارد شدن حسان جملم رو نیمه رها کردم...چون جوابمو گرفتم...

پس اون منو آورده بود...

چشمامو بستم...

آره...حالا یادم اومد...خودم صداش زدم...

آه...لعنتی...الان چه فکری میکنه...

حتما میگه دختره معلوم نیست چشه که راه براه توی بغل من غش میکنه...

خدا لعنتت کنه مهرا...الهی بمیری که باعث و بانیه تمام بدبختیایی

ـ اگه حالت بهتر شده. سوویچ ماشین رو کنار میزتخت گذاشتم برو خونه... اگرم نمی تونی بهتره ماشینو توی پارکینگ درمانگاه بزاری با آژانس بری... لازمم نیست فردا بیای شرکت..

هیچی نداشتم بگم...

خفه خون گرفتم....

لحنش یه ذره یه کوچولو هم گرم نبود...سردِسرد....

چطور میتونه اینقدر راحت حرف بزنه .....رفتار کنه....

خدایا بهم قدرت بده....

ـ ممنونم...امشب به خاطر من توی دردسر افتادین...

ـ مشکلی نسیت .توی عمل انجام شده قرار گرفتم..و ممکنه برای هرکسی پیش بیاد....

عوضـــــــــــــــی.مثلش قبلشِ....

باید با زبونش حتما طرفشو بسوزونه...

با حالت اخم و کنایه گفتم:

ـ بله... از اینکه به وظیفه ی انسان دوستیتون عمل کردین..ممنونم..

نگاهم کرد...چیزی نگفت...اما نگاهش خیلی حرفا داشت

ـ خدانگهدار خانم عظیمی...

عقب گرد کردو رفت.....

رمان بازار
romanbazar.ir

بی حال از روی تخت بلند شدم. حالم اصلا خوب نبود...

اما حوصله ی اینکه با آژانس برمو هم نداشتم...

رفتم سمت ماشین اما فکرم همش توی دو ساعت پیش سیر میکرد...

سوار ماشین شدم...

عطر سردش هنوز تو ماشین مونده بود...

دلم میخواست یه نفس پر از عطر سرد و تلخش توی ریه هام بفرستم...

چشمامو بستم و با تمام وجودم...با لذت نفس کشیدم....

چند ثانیه توی همون حالت موندم...

دلم هوایی شد...

هرچی که توی این مدت زور زدم از یادم بره امشب همش فراموش شد....

ای کاش یه کم از سردی اون در منم بود...ای کاش مثل اون میتونستم راحت بگذرم....

اشک توی چشمام جمع شد.

ماشین رو روشن کدم.

دلم پر بود...

پر از بغض...

پر از گلایه....

پر از سنگینی سکوت...

ظبطو روشن کردم و روی توی پوشه "دلم" رفتم. این پوشه سه سال و نیم با آهنگای توش وجودمو آروم میکنه....

آهنگی اومد که دقیقا لازم داشتم..

گریه کن ، گریه قشنگه...

گریه سهم دل تنگه.

گریه کن، گریه غروره

مرهم این راه دوره....

همه دردام دوباره یادم اومد....به اشکام اجازه دادم بریزن...

رمان بازار
romanbazar.ir

اجازه ی سبک شدن به خودمو دلمو دادم...

سر بده آواز هق هق

خالی کن دلی که تنگه

گریه کن ، گریه قشنگه..

گریه سهم دل تنگه...

آره...دل من امشب بدجوری تنگ بود...

گریه کن ، گریه قشنگه

بزار پروانه احساس

دلتو بغل بگیره

بغض کهنه رو رها کن

تا دلت نفس بگیره

آره...دلم سنگین بود...

سنگین از بی کسی...

سنگین از تنهایی.

سنگین از دردری که نمیتونه فراموش کنه...

آخ دلکم... دل بیتابم...

اونقدر از بغض پر شدی؟!

خالی کن...نغس بگیر..

نکنه تنها بمونی

دل به غصه ها بدوزی..

تو بشی مثل ستاره

تو دل شبا بسوزی

آه...خدایا تنهام نزار...به دلم نگاه کن... سنگینی بارشو ببین...

گریه کن، گریه قشنگه

گریه سهم دل تنگه

رمان بازار
romanbazar.ir

گریه کن، گریه غروره

گریه سهم راه دوره

مرحم این راه دوره

سر بده آواز هق هق

خالی کن دلی که تنگه

گریه کن، گریه قشنگه

دست بردمو ظبطو خاموش کردم...

اگه ادامه میدادم حتما به خونه نرسیده بلایی سرم میومد...

تا خونه توی سکوت رانندگی کردم...

به محض رسیدن خودمو انداختم توی حموم...بدجور بهش نیاز داشتم.....

"حسان"

قبل رفتن چند دقیقه خوب نگاهش کردم..

انگار نه انگار که الان بهم تیکه انداخت...

بی تفاوت بهش نگاه کردم...

انگار میخواستم برای آخرین بار ببینمش.

با تمام قدرت پام روی پدال گاز فشار دادم...

امشب اتفاقایی افتاده بود که برام سنگین بودن .....

باید یه ذره هوا به سرم بخوره.....

سقف لامبورگینی مشکیمو باز کردم و با سرعت روندم...

میخواستم شلاق باد روی صورت حس کنم...

میخواستم سرمای این باد صورتمو بی حس کنه....

ظبط ماشینو روشن کردم و ماشینو انداختم توی یکی از خلوت ترین اتوبانهای تهران...

با صدای خواننده خودمو به راهی که تهش معلوم نیست سپردم...

چه دردیست در میان جمع بودن

ولی در گوشه ای تنها نشستن

رمان بازار
romanbazar.ir

مثل من...۱۴ ساله از درون تنهام...۱۴ ساله با همه هستم و بازم تنهام..

برای دیگران چون کوه بودن

ولی در چشم خود آرام شکستن

۱۴ ساله که ذره های خرد شدنمو جمع میکنم و کنار هم میذارم.... برای همه ی ادمهای اطرافم مثل کوه محکمم ام برای خودم...

برای هر لبی شعری سرودن

ولی لبهای خود همواره بستن

دستام محکمتر فرمان ماشین رو چسبید... انگار سنگینی این کلمات رو می خواستم با فشار به فرمون ماشین تحمل کنم...

چه دردیست در میان جمع بودن

ولی در گوشه ای تنها نشستن

به رسم دوستی دستی فشردن

ولی با هر سخن قلبی شکستن

فقط یاد یه دلی که شکسته بودم افتادم....دلی که ما یه دختر ساده و پاک بود..

به نزد عاشقان چون سنگ خاموش

ولی در بطن خود غوغا نشستن

برای همه سنگ بودم... سنگ قلب مغرور...

اما الان دلم برای دیدن چشمای یه دختر خودشو داره به درو دیوار سینم میکوبونه...

به غربت دوستان بر خاک سپردن

ولی در دل امید به خانه بستن

به من هر دم نوای دل زند بانگ

چه خوش باشد از این غم خانه رستن

نفس عمیقی کشیدم....نفسی پر از حسرت...پر از بغض کهنه...پر از خستگی....

چه دردیست در میان جمع بودن

ولی در گوشه ای تنها نشستن

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشین رو توی پارکینگ خونه گذاشتم...

شب وشبگردیهامو با یه لیوان مشروب به پایان رسوندم..

فردا صبح با مظاهر به شرکت رسیدیم.....

نگاهی به پارکینگ انداختم. ماشینش رو ندیدم معلوم بود که نیومده...

خوبه اینجوری بهتره....

ـ حسان داداش واسه جشن فردا شب همه چیز حله؟

ـ آره نگران نباش...

ـ نگران نیستم..تو کارت مثله خودت بی عیبو تکه ....

برگشتم طرفش...

همیشه از تیکه انداختن متنفر بودم و مظاهر هم خوب اینو میدونست...

ـ نمیخوای که اول صبحی با مزه پرونیات اعصاب خرابِ منو خرابتر کنی....؟

مظاهر جلو اومدو دستشو گذاشت روی شونم و خیره شد توی چشمام و گفت:

ـ نه... مزه نپروندم...حقیقتو گفتم....درضمن یادم نمیاد که اعصابت قبلا خراب بوده باشه که الان خرابترش کرده باشم...چته؟ این روزا زیاد مثه همیشه نیستی..

آره راست میگفت..

این روزا عوض شده بودم...و

خوب مبدونستم چه مرگمه...

جدی شدم و به سمت ساختمون حرکت کردم...صدای مظاهر از پشت سرم اومد...

ـ شاید به قول خودت توی سیاهی غرق شده باشی اما یه خصلت خوب و سفید داری....اهل دروغ و پیچوندن نیستی... چیزی رو نخوای بگی..سکوت میکنی...حاضری دستت رو شه ولی تن به دروغ گفتن نمیدی..

کنارم اومد...ن

گاش نکردم..

به راهم ادامه دادم...در سکوت...

اونم ساکت شد....

حرفاش راست بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

منو مشناخت...

درسته الان دستم براش رو شد...

درسته فهمید یه مرگیم هست اما تا نخوام..

تا خودم بهش نگم هیچ وقت ازم نمی پرسه..

مرخصی مهرا رو به امید خبر دادم...و سعی کردم که دیگه تا دیدن دوبارش بهش فکر نکنم...

"مهرا"

صبح با زنگ پروانه از خواب بیدار شدم ولی سرم داشت منفجر میشد...

به محض قطع کردن دوباره خوابیدم....

امروز رو مثلا مرخصی داشتم....

خوب بود. شاید با موندن توی خونه و نرفتن به شرکت بتونم تمام قضایای دیشبو شوت کنم به دورترین نقطه ی ذهنم..

دوباره با صدای زنگ گوشیم بلند شدم...اینبار کاملا از خواب بیدار شدم.

دیگه سردرد نداشتم...سریع گوشی رو برداشتم

ـالو ...بله..

ـ الو..دختره ی مارمولک...چطوری امروز رو پیچوندی هان؟ بابا تنها تنها میری خرید...؟

صدای زهره بود که یه بند گازشو گرفته بود داشت میرفت.

ـ بابا زهره خانم. وایسا ببینم. چی میگی واسه ی خودت؟

ـ از مرخصی امروزت میگم...دختر کی این فردادو دیدی که ازش مرخصی گرفتی؟

وای ..حالا چی جواب بدم؟.....

ای خدا بگم چی کارت کنه حسان که با زورگوییت منه بدبختو میندازی تو هچل....

ـ الو..کجای مهرا؟

ـ اینجام بابا...چیزه..آها...همون دیشب دیگه...بعد از رفتن شما...البته نگفتم واسه ی خرید..بهانه آوردم که حالم زیاد خوب نیست...باور نکرد ولی با بدبختی پیچندمش...

خدایا ببخش که دارم مثله نقل و نبات دروغ میگم...

ـ خوش بحالت دختر...ببینم پس معلومه از صبح رفتی بازار...حالا تونستی چیزی بخری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ها؟ از صبح؟

مگه الان ساعت چنده؟

نگاهم به ساعت دیواری اتاق افتاد... پشمام از حدقه داشت میزد بیرون....۱,۳۰ ظهر بود!

یه تک سورفه(درسته ؟) زدم و گفتم:

ـ نه بابا...نرفتم... یعنی رفتم ولی چیزی نظرمو جلب نکرد...گفتم که من فیکس یه روز لازمم...یه ذره سخت میپسندم...

خاک تو اون سرت مهرا...دروغ که حناق نیست تو گلوت گیر کنه ...شماره هم نمیندازه پس هر چی میخوای بلغور کن...

ـ خوب اشکال نداره...من و حوری جون سه به بعد مرخصی گرفتیم...میتونی با ما بیای خرید...ماهم کمکت می کنیم..خوبه؟

وای....حالا چیکار کنم؟...

من اصلا دلم نمیخواد مهمونی برم؟ .....

بدتر از اون دلم نمیخواد با کسی که زیاد باهاش جور نیستم برم خرید....

ای خدا.....بمیری ایشالله حسان فرداد...

ـ زهره جان..اگه ناراحت نمیشی میشه من نیام...یعنی چیزه میترسم شمارو هم از خریدتون بندازم...

زهره خندیدو گفت:

ـ باشه هر جور راحتی...فقط بهت بگم اگه خوشگلتر از من بشی کشتمت..فهمیدی؟

باخنده گفتم: باشه

گوشی رو قطع کردم...

دلم از گرسنگی داشت ضعف میرفت...حوصله ی غذا درست کردن نداشتم...

زنگ زدم رستوران و غذا سفارش دادم...بعد زنگ زدم به پروانه

ـ بله

ـ سلوم به پروانه ی خل خودم..

ـ زهر مارو خل خودم...نمی تونی مثه آدم بگی پروانه جون.؟

ـ نچ

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ کوفت

ـ خوب حالا...ببین میتونی یه سر بیای اینجا

ـ نخیر...چه خبر؟

ـ بدون شوخی کارت دارم

ـ خوب بگو ...پشت گوشی نمیشه؟

ـ بمیری...فردا شب این حسان فرداد برای یه پروژه یه پارتی خفن ترتیب داده.بیا ببین باید چه غلطی بکنم؟

ـ اوه..اوه...آره بابا خبر دارم

ـ تو از کجا خبر داری اونوقت؟

ـ خسته نباشید...مثل اینکه شرکتی که توش کار میکنم یکی از اون رقبای سرسخت وخونیه شرکت و البته رییس شماستا....

ـ خوب ابن چه ربطی داشت اونوقت؟

ـ میگم خنگی.میگی جرا میگی؟ خوب خله...تومناقصه این پروژه شرکت ما هم بود ولی اون فرداد مناقصه رو برد مثل همیشه پروژه های آس و تک و میلیاردی نصیب اون میشه...حالا برای مهمونی هم حمید سعیدی رییس بنده رو هم دعوت کرده...وای مهرا قیافه رییسم و اگه میدیدی؟یعنی رسما اگه فرداد اونجابود سرشو میذاشت روی سینش..

ـ وای چه جالب...اوه ...اوه... پس من تنها از این بشر کینه به دل ندارم؟

ـ آره بابا...دشمن زیاد داره... گفتم که فقط کارش تکه .اخلاقش گند و مذخرفِ...

ـ خوب حالا رییست میاد؟

ـ آره . باید بیاد...اگه نره که ضایعس...اینها روابط دیپلماتیک عجیبی دارن..در ظاهر خوبن ولی....

ـ خوب حالا ولش...منو چیکار میکنی؟

ـ من تا سه ونیم کارم اینجا تمومه... بیا دنبالم تا بریم خرید

ـ ای تنبل...حالا میخوای یه کار برام بکنیا....ببین چجوری ازم باج میگیری؟

ـ اصلا نمیام

ـ گمشو...میام فعلا.

ـ باش..منتظرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از چند دقیقه غذارو آوردن.سریع خوردم. بعد مشغول آماده شدن شدم...

جلوی در شرکت پروانه پارک کردم. با یه تک بهش خبر دادم که رسیدم....

دوست نداشتم توی ماشین بمونم...

درو باز کردمو کنار ماشینم ایستادم...

چون زود میخواستیم بریم دیگه مثل آدم پارک نکردم..یعنی دوبل پارک کردم!..

کنار یه ماشین شاسی بلند گرونقیمت سفید رنگ...

همیشه از ماشین های با رنگ سفید خوشم میومد...پشتم به ماشین بود...

این پروانه ی خیر ندیده مثلا قرار بود تک میزنم مثل فشنگ دم در باشه...هوف....

ـ میشه بهم بگین که من باید چطور از پارک دربیام...؟

برگشتم...صدای یه مرد بود...

یه مرد تقریبا جوون..دوربر ۳۲ یا ۳۳ سال...

خیلی خوش تیپ بود ولی نگاهش یه جوری بود...

فکر کنم صاحب همون ماشین شاسی بلند خوشگلس...

بمیری پروانه...

ـ ببخشید آقا..راستش منتظر دوستم بودم که بیاد. فکر نمی کردم اینقدر لفتش بده. الان ماشینو برمیدارم...

اومد جلو...

بی حیا بدون ذره ای خجالت زوم شده روم...

خیلی از نگاهش معذاب بودم...

یه جوری بود...آب دهنمو قورت دادم و یه اخم ظریف فرستادم روی ابروهام...

صداش دراومد.

ـ دوستتون توی این شرکت کار میکنن؟

بچه پررو..به تو چه....

ـ به شما مربوطه؟

لبخند روی لباش اومد...یه ابروشو داد بالا و گفت:

ـفضولی کردم...درسته..؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چقدر راحته....اینهمه راحتیش منو کلافه کرده بود...

خبرت پروانه کدوم گوری موندی آخه؟

ـ نمیخوای جواب بدی؟ این سکوت یعنی بـــــــــــــله؟

جمله ی آخرشو با شیطنت گفت....

اخمام بیشتر شد...

تا خواستم جوابشو بدم که صدای پروانه از پشت سرش اومد...

ـ اوف..مهرا ببخشید .گیر کرده بودم اساس.....

تا رسید به ما. به وضوح جاخورد...

یه ذره هول شد...یه ذره که چه عرض کنم قشنگ به لکنت افتاده بود..

ـ اِ...سلام آقای سعیدی...

مرد سرشو سمت پروانه برگردوند...

یه ذره اخم کرد.

فقط یه ذره...

دستشو برد توی جیبشو گفت:

ـ خوب نیست دوستتونو اینقدر دم شرکت معطل بذارین...!

پروانه سرش رفت پایین و چیزی نگفت.

من که موندم...

یعنی این همون رییس پروانه اس؟...

همون عوضیه زن باز....؟

پس بگو چرا نگاهش و حرفاش برام آزار دهنده بود...

ـ مهرا...؟

ـ ها...یعنی بله...

ـ بریم دیگه...آقای سعیدی معطل مان....

نگاهم به سمتش کشیده شد...

به ماشینش تکیه داده بود و منو دید میزد...

رمان بازار
romanbazar.ir

یه لبخند م روی لباش بود...

اصلا خوشم نیومد...

تا خواستم نگاهمو ازش بگیرم یه چشمک زد و سریع سوار ماشینش شد...

آه..خاک بر او ذات خرابت کنن.....

با پروانه سریع سوار شدیم..گازشو گرفتم از اول خیابون زد بیرون...

ـ پروانه...این رییستونم همچین درست نیستا...

ـ خسته نباشید...من با دیوار بودم دیگه میگفتم زنبازه و عوضی

ـ نه ولی خدایی فکر نمی کردم تا این حد باشه؟

ـ مگه چی شده؟ شماره داد؟

محکم زدم به بازوش و گفتم:

ـ گمشو...کثافت..

ـ خوب پس چیکار کرد؟

ـ هیچی فقط کم مونده بود منو درسته قورت بده...موقع رفتنم بهم یه چشمک زد...عوضی

ـ هِه..همچین گفتی من فکر کردم چی شده؟ کاری نکرده بنده خدا...

سرمو با تعجب سمتش برگردوندم و گفتم: پروانه!!!!!!!!

ـ زهره مار ...اصلا ولش...ببینم واسه مراسم میخوای چیکار کنی؟ لباس میخری یا قبلیاتو می پوشی؟

ـ نه بابا...اونا واسه این مهمونی خوب نیس... یعنی همکارام اینقدر تعریف کردن که فک کنم باید از سر تا پامو نو کنم..

ـ خوب چه اشکالی داره..خسیس بازی درنیار...تازه واقعا برای مهمونی حسان فرداد باید شیک بود....کم کسی نیست...چقدر دلم میخواست منم باشم...بمیری مهرا که همهی اتفاقات خوب واسه توی نکبت می افته...

خندیدم.

ـ حسود نبودی پروانه خانم...اشکال نداره خدا رو چه دیدی شاید دفعه ی بعدی تو هم توش بودی؟

ـ هِی بابا....خدا از دهنت بشنوه...حالا سریع گازشو بگیر که میخوام یه جیگر بفرستم توی مهمونی حسان فرداد....

جلوی یه پاساژ شیک وایستادیم....

رمان بازار
romanbazar.ir

خداییی جنساش حرف نداشت...

تک بودن..ولی خوب قیمتاشونم خیلی بالا بود ولی ارزش داشت...

با پروانه توی پاساژ میگشتیم...

دنبال یه چیز تک بود...

درسته دلم به مهمونی رفتن نبود اما خوب مجبور بودم...

باید نشون بدم که مثلا هیچ اتفاقی نیافتاده...

از یه طرفم میخواستم تک باشم..

نمیدونم یه حسی درونم مدام میگفت: باید بهترین اون شب باشی...

هر دوتامون جلوی ویترین یه مغازه ایستادیم...

چشم هر دوتامون نزدیک بود بیافته کف رمین...

یه لباس خیلی خوشگل وسط ویترین خودنمایی میکرد...

لباس بلندی که تقریبا از سه وجب پایین تر از کمرگشاد میشد و پشتش هم دنباله دار میشد... زمینه ی لباس کرم رنگ بود که روی اون با پارچه ی مشکی حریر مانندی که گلهای گیپوری درشتی به صورت دسته ای داشت ،پوشونده شده بود...

لباس دکلته بود.

اما حریر گیپوریش بالاتنه رو میپوشوند و به صورت یقه سه سانتی زیر گلو میومد...

آستیناشم حلقه ای بودند.

پشتش هم به اندازه ی بیست سانت از گردن به پایین چاک خورده بود...

یه ذره بالا تنش معذبم میکرد ولی واقعا لباش شیک و بی نقصی بود.

هم من هم پروانه میخ لباش شده بودیم...

رفتیم داخل مغازه...لباس رو گرفتم تا پرو کنم....

یه ذره سخت بود پوشیدنش اما خوب می ارزید...

به آیینه نگاه کردم...

خیلی ناز شده بودم ..

وای خیلی جیگر بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

پروانه که برای بستن دکمه های پشت پیراهن اومده بود داخل اتاق مات مونده بود...

ـ وای دختر...میگم تو گونی هم بپوشی بهت میاد میگی چرت میگی... خوب ببین با این لباس دیگه کی به دخترای دیگه نگاه میکنه؟ کافیه همینطوری بری توی مهمونی ..حتی بدون آرایش...وای خدا من که دخترم اینجوری وادادم چه برسه به پسرای توی مهمونی...اوه..اوه حمید سعیدی رو بگو...اونشب دیوونه نشه خوبه؟

با حرفاش یه حس بدی بهم دست داد...

راست میگفت خیلی تو تنم قشنگ بود... در واقع زیادی قشنگ بود...

اونشبم مهمونی مختلطه...

تحمل نگاه های مردا رو ندارم..

ـ پروانه...راستش قشنگه اما نمی خرمش...زیادی تو دیده..

ـ گمشو...زر مفت نزن...اتفاقا باید بخریش...بابا یه شبِ...حیف ازش بگذری

یه کم آرومتر شدم اما هنوز همون حس بد رو داشتم...

لباسو با کمک پروانه در آوردم و رفتم بیرون...

با شنیدم قیمت لباس برق از سرم پرید..

خیلی گرون بود..

اما این پروانه ی خل و چل حتی مهلت اعتراض به من نداد.

سریع کیفمو از دستم قاپید و حساب کرد..

با غر غر از مغازه اومدیم بیرون

ـ بمیری دختر...مثل وحشیا رفتار میکنی...آخه این لباس اونقدر ارزش نداشت

ـ برو بابا...حالا یه ذره گرون بود..خوبه حسابت تا خرخره پره.....گدا...

ـ اوف کی حریف تو میشه؟

ـ پس اگه میدونی خواهشا خفه...

با هم رفتیم سمت کیف و کفش فروشی..

یه ست کیف و کفش مشکی که روون با گیپور مشکی کار شد بود برداشتم...

ناز بود...

بابت اونم کلی پیاده شدم...

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی خوب خیلی وقت بود همچین خرید تپلی نکرده بودم...

بعد از خرید سوار ماشین شدیم وحرکت کردیم

ـ مهرا.. حالا که خریدتو کردی ... پس بیا آرایشگاهتم برو امروز....فردا زیاد وقت نداری..

ـ آرایشگاه؟ واسه چی؟

ـ گمشو بابا.. نگو که میخوای با این قیافه بری...مثل ماست میمونی..

ـ نخیرم...خیلیم خوبم...آرایشم هم میتونم توی خونه انجام بدم

ـ شما غلط میکنی...مگه دست خودته...به زور میبرمت..

ـ اِ..پروانه..جون من..میگم دوست ندارم..

ـ خره... این همه خرج کردی بهترین لباسو گرفتی خوب با یه اصلاح میدونی چقدر تغییر میکنی. جیگر میشی...حیف نیست؟

راست میگفت..

ته دلم قیلی ویلی رفت...

من که اینهمه خرج کردم بهترینا رو گرفتم چرا کامل نباشم...

ـ باشه بابا...دیگه ریش و قیچی دست شما..ببینم میخوای چه گندی بزنی...

ـ اتفاقا میخوام کاری کنم که به خونه نرسی.. توی همون مهمونی بلندت کنن..

مکم زدم به بازوش..جیغش رفت آسمون!..

با هم رفتیم آرایشگاهی که پروانه میگفت کارش حرف نداره..

ـ مهرا .اونجا حرف بزنی اومده توی دهنتا.... هر چی من گفتم خفه میشی فقط نگاه میکنی...

ـ باشه بابا..چرا میزنی...ولی پروانه از الان بگم.. زیاده ری کنی خودت..

پرید سط حرفم

ـ باشه بابا. میدونم چه اخلاقی داری....

اصلاح خیلی درد داشت....

احساس میکردم که تمام صورتمو زنبور گزیده..خیلی گز گز میکرد...

بعد از اصلاح سریع با آب سرد چند بار صورتمو شستم...

نوبت به ابروهام رسید.زیاد کارشون نداشت فقط زیرشون را کامل تمیز کرد و یه ذره نازک ...همین'

رمان بازار
romanbazar.ir

موهامو میخواست کوتاه کنه که با نگاه به پروانه فهموندم اگه دست به موهام بزنه سر روی تنش نمیزارم...

خانم آرایشگره رو به من گفت:

ـ عزیزم رنگ موهات خیلی قشنگه.حیفه که رنگ بشن..فقط میخوام چند تا دسته از موهاتو رنگ روشنتر از موهات بزارم اونم برای اینکه جذابترت میکنه..

منم موافقت کردم..

خلاصه تا ده شب الاف شدیم...وقتی رسیدم خونه جنازه بودم..

اونقدر خسته بودم که حتی پروانه رو هم نرسوندم..خودش با آژانس رفت.

سریع رفتم حموم و برگشتم...روبروی آیینه نشستم.

خیلی تغییر کرده بودم..با اینکه همیشه فکر میکردم با اصلاح زیاد تغییر نمیکنم.

صورتم باز تر شده بود...پوستم درخشانتر شده بود...

بلند شدمو رفتم سمت تختم.

فردا به مناسبت مهمونی شرکت تعطیل بود.

خودمواندا‌ختم تخت و یه ثانیه ی بعد لالا.....

صبح ساعت ۹,۳۰ از خواب بیدار شدم...بعد از تمیز کردن خونه که طرفای ۱ تموم شد. زنگ زدم به پروانه تا بعد کارش بیاد اینجا کمکم کنه....ناهارم حوصله ی غذا درست کردن نداشتم طبق معمول همیشه زنگ زدم رستوران..

یک ساعتی طول کشید تا غذا بیاد و من بخورم...

طرفای دو و نیم بود که رفتم حموم...یه نیم ساعتی طول کشید.

با حوله ی حموم اومدم توی اتاق خواب که صدای زنگ درو شنیدم..احتمالا پروانه بود...

از چشمی نگاه کردم ...خود ش بود...

ـ چطوری دختر..؟

ـ اوف نگو... امروز پدرم اساسی در اومد..این سعیدی خیر ندیده مثل آتشفشان فوران کرده بود... بدجوری حسان فرداد آتیشش رده..

ـ دیگه همینه... به قول خودت حسان فرداده نه برگ چغندر..

ـ آره دیگه برمنکرش لعنت... تو چرا با حوله ای؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ حموم بودم.. خوب خانوم برای موهام چه فکری داری..؟

ـ یه فکر توپ... اما جان مهرا .یه شربتی چیزی بده بخورم که هلاکم... فعلا وقت داریم.کی مهمونی شروع میشه؟

ـ طرفای هشت...تا اونجا یه ساعت راهِ..پس هفت باید آماده باشم. الانم ساعت ۳. میتونی در عرض ۴ ساعت امادم کنی؟

ـ اولا قرار نیست که همه کاراتو من انجام بدم.. فقط موهات با منه که اونم حله..

ـ خیلی خوب بابا... لباساتو در بیار گندیدی... تا برم برات شربت بیارم...

ـ باشه

بعد از یک ساعت استراحت بلند شدیم رفتیم توی اتاق...پروانه یه دوره مقدماتی آرایشگری دیده بود...

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

اول تمام موهامو با سشوار خوب خشک کرد... بعد شروع کرد به فر درشت کردن موهام...فرق کج باز کرد.از دو طرف فرقی که برام باز کرده بود دسته ای از موهای جلوش رو برد پشت سرم و به هم فیکس کرد..و موهای بالای سرم رو پوش داد. با خود موهام یک بافت تقریبا کلفت درست کرد و از یه طرف سرم به طرف دیگه برد مثل یه تل سر موهام قرار داد.

مدلش خیلی ناز بود..بهم خیلی میومد..

نوبیت که به آرایشم رسید پروانه خودشو روی تخت انداخت. چون این کار رو خودم خوب بلد بودم انجام بدم... درسته زیاد آرایش نمی کردم ولی وحشتناک آرایش کردن رو دوست داشتم..

میخواستم یه آرایش سبک ولی در عین حال خیره کننده داشته باشم..

با کرم پودر تمام پوست صورتمو یکدست کردم..بعد با مداد مشکی و سایه ی مشکی چشمامو سیاه کردم. تمام دور چشممو سیاه کردم که باعث شد رنگ چشمام به قشنگی توی چشم بیاد.. بعد با کمک پروانه مژه ی مصنوعی زدم. رژ گونه ی مسی رنگ که توش رگه های صورتی و طلایی داشت رو روی گونه هام کشیدم.. و یه رژ قهو ه ای روشن مایع هم تمام کننده ی آرایشم بود...

لبهام خیلی به چشم می اومدن اما خوب دیگه نمیشه کاریش کرد...

رمان بازار
romanbazar.ir

باید یه امشبو بی خیال همه چیز شم...

گوشواره های بزرگی که شکل یه قلب بزرگ بود و روشم یه نگین الماسی شکل بود رو گوشم کردم..

ـ راستی مهرا...هی میخوام یه سوال بپرسم. هی یادم میره..

همینطور که مشغول گوش کردن گوشواره هام بودم گفتم:

ـ بپرس

ـ این گردنبند و تازه خریدی؟ خیلی نازه..آخه قبلا هم چین چیزی نداشتی. اصلا اهل گردنبند انداختن نبودی اونم طلا... یادمه از طلا زیاد خوشت نمی اومد...

دستم که بالا برده بودم تا گوشوارمو ببندم توی هوا خشک شد...

نگاهمو از پروانه گرفتم و از توی آیینه به گردنبند توی گردنم چشم دوختم...

روی پوست تنم بدجوری برق میزد...

دستمو که توی هوا مونده بود آروم آوردم پایین و پلاک قلب شکل رو توی دستم گرفتم...

ناخودآگاه چشمام بسته شد...باز با یه حرف، یه سوال دلم بی جنبه بازی درآورد...

ذهنم بیشتر از همیشه فعال شد و خاطره رو به یاد اوردم..

ـ هوی کجار فتی؟ تو هپروتی؟

چشمامو باز کردم... نگاهم به صورتم توی آیینه افتاد.. یه لبخند روی لبهام مهمون بود..

ـ چرا خوب ولی این گردنبند فرق میکنه..یه چیز با ارزشه..نتونستن ازش بگذرم...

معلومه فرق داره..

معلومه با ارزشه...

زندگیه حسانِ..

از روی صندلی پا شدم . لباسمو با کمک پروانه پوشیدم.گردنبندو زیر پیراهنم جا دادم. البته زنجیرش دیده میشد و لی اینطوری بهتر بود...بعد از پوشیدن لباس به ناخونام لاک مشکی زدم...

پروانه مات و مبهوت منو نگاه میکرد..

ـ چیه؟ خیلی زشت شدم .این ریختی نگاه میکنی؟

ـ نه مهرا..چقدر هلو شدی دختر..بابا امشب پسر کوشون راه نندازی خوبه..

ـ واقعا؟ ...یعنی قبلا زشت بودم دیگه...باشه

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نه بابا ولی الان خیلی تغییر کردی..وای مهرا.....

سریع پرید بغلمو گونمو محکم بوسید

ـ آی..چته بی جنبه... شانس آوردی که لبات رژی نیست و اگره به خاطر گند زدن به آرایشم کشته بودمت..

ـوای مهرا...منِ دختر آب از لک و لوچم آویزون شده.خدا به داد اون پسرای بدبخت توی مهمونی برسه..

خندم گرفت...

راست میگفت خیلی تغییر کرده بودم...

خیلی یعنی خیـــــلـــــی هـــا....

مخصوصا با این لباس که دیگه اصلا منو نمی شناخت..

یه شال گیپور مشکی با یه کت مجلسی مشکی پوشیدم.

ساعت ۷۰۳۰از خونه اومدیم بیرون...

پروانه با آژانس رفت ومنم با ماشین سمت خونه ی حسان فرداد راه افتادم...

دم در خونش پر بود از ماشین های لوکس و گرونقیمت...

ماشینمو پارک کردم. تقریبا فاصله تا در خونش زیاد بود...

پیاده شدم اما دلم شور میزد...

نمی دونم چم شده...

از موقعی که خونشو دیدم مدام یه چیزی توی دلم فرو میریخت...

من یکبار توی این خونه پا گذاشته بودم...

دستام خیس از عرق بود..

سردِ سرد...

کف پاهام هم سرد بود...

یخِ یخ..

مدام نفسای عمیق می کشیدم تا یه ذره از حال داغونم بهتر شه...

به دم در خونه رسیدم با یه تک زنگ در بروم باز شد...

اولین قدم رو با ترس برداشتم...

دوباره یه نفس عمیق.....

رمان بازار
romanbazar.ir

چت شده دختر؟ .....

چرا اینقدر زود خودتو باختی...

اروم باش فقط به مهمونی فکر کن...

آخ...

مگه میشه؟.....

چطوری ؟ .....

این خونه ی حسان فردادِ...

خونه ای که....

محکم چشمامو بستم... و دوباره یه نفس عمیق دیگه...

یه صلوات توی دلم فرستادم شروع به راه رفتن کردم...

قدمهامو تند برمیداشتم تا سریع برسم..

وارد سالن شدم..دفعه ی قبل از بس حالم خراب بود که اصلا متوجه ی خونه و دکوراسیونش نشدم..

کنار در ورودی یه خانم که بهش میخورد مستخدم باشه اومد جلو خوش آمدگویی کرد .

شال و کتم رو بهش دادم..

از توی آیینه ای که اونجا بود خودمو چک کردم....

پشتم به در ورودی بود..

صدای حوری جون رو شنیدمو برگشتم سمتش...

حوری جون همراه با یه آقای همسن و سال خودش و یه دختر و پسر جوون وارد شد.

به محض ورودشون نگاه پسره به من افتاد و همونجا موند..

دختر هم از ایستادن پسر سرشو به طرفم گرفت و اونم خیره بهم ایستاد...

از نگاهشون معذب شدم..

خیلی به بهم خیره بودن...

سرمو انداختم پایین .....

خدایا امشبو خودت بخیر بگذرون....

دوباره سرمو بالا اوردم...

رمان بازار
romanbazar.ir

پسره هنوز تو نخ من بود اما دختره از بهت دراومده بود...

حوری جون مشغول باز کردن دکمه های مانتوش بود...

رفتم جلوش..

ـ سلام..

سرشو بالا اوردو یه نگاه سریع بهم انداخت و دوباره سرشو برد پایین تا کتشو صاف کنه اما دوباره سریع سرشو بالا آورد و خیره نگاهم کرد... دهنش از تعجب باز مونده بود..

وا اینا خانوادتا عادت دارن اینطوری نگاه کنن.

رفتم جلوتر..

ـ حوری جون خوبید؟

حوری جون بنده خدا کم مونده بد چشماش از حدقه در بیاد..

ـ مهرا.! ....خودتی دختر؟

وا خدیا...

این چرا این مدلین؟ ا

وف یعنی یه لباس و یه آرایش اینقدر تغییرم داده که اینا این ریختی رفتار میکنن؟

با خنده گفتم:

ـ بله..پس توقع دارین کی باشه؟

از بهت دراومد..سریع دستمو گرفت و فشار داد توی گوشم گفت:

ـ وای دخترم..چه کردی...تو همینجوریش دلربا بودی.حالا با وجود این آرایش و لباس زیبا شدی مثله یه نگین که میدرخشه...امشب باید خیلی حواسم بهت باشه..واگرنه قول نمیدم سالم از این در بری بیرون...

جمله ی آخرشو با خنده گفت.

ـ اِ ...حوری جون توروخدا این جوری نگین... از خونه تا اینجا همش به خودم بدو بیراه میگفتم که با این ریخت و قیافه اومدم... شما دیگه اذیتم نکنین

حوری جون لبخندش پر رنگ شد.

ـ حقم داری...اونقدر جیگر شدی که منِ پیرزن به هوس افتادم چه برسه یه پسرای مهمونی

دیگه سرخ شدم..

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم رفت پایین..

لبمو به دندونگرفتم..

خدایا غلط کردم ا این ریخت و قیافه اومدم...

هنوز کسی منو ندیده این حرفارو میشنوم ..وای به حالم تا آخر شب

حوری جون دستشو گذاشت روی چونم و کشیدش بالا..

ـ خانوم خانوما...خوب خشگلی دردسر داره دیگه...حالا هم لازم نیست مثل لبو سرخ شی...خودم امشب حواسم بهت هست...ببین چیکار کردی که با دیدنت خونوادم رو فراموش کردم..

باخنده برگشت به طرف خانوادش و معرفیشون کرد..

اون پسره اسمش سام بود.پسر بزرگ حوری جون و دختره هم تینا بود.

خیلی بامزه بود.اون آقا هم همسر حوری جون آقای جهانگیری بود..

آقای جهانگیری و حوری جون جلوتر راه افتادن و منو تینا و سام پشت سرشون صدای سام باعث شد بهش نگاه کنم:

ـ شما باید همکار جدید مامان باشین. تا اونجایی که من یادم میاد خانم شادان وزهره خانم فقط خانم مهندسای شرکت بودند

لبخند زدم...

ـ بله. من تازه چند ماهه که استخدام شدم...

تینا لباس سبز زمردی که یقه ی یونانی داشت پوشیده بود و موهاشو به صورت درشت بافته بود..

اومد کنارمو گفت:

ـوای خوش به حال مامان که یه همچین همکار نایسی داره...بهش حسودیم شد..منم میخوام باهات دوست باشم..میشه؟

مثله خود حوری جون بود.....گرم وصمیمی...

دستمو به طرفش گرفتم و گفتم:

ـ چرا که نشه..من که از خدامه...

اونم محکم دستمو محکم فشرد و یه "آخ جون" بلند گفت...

سام توی این مدت مدام چشمش بهم بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش بد نبود اما خوب بازم از خیره نگاه کردن همیشه معذب بودم.

وارد سالن اصلی شدیم...

سالن خیلی بزرگ بود و صد البته الان شلوغ بود.سریع به دید کلی زدم.

دور تا دور سالن میزهای ده نفره ی گردی قرار گرفته بود.

نور زیبایی توی سالن بود...نه زیاد بود و نه کم.....

دجی هم داشتن که یه طرف سالن رو اشغال کرده بود...

ستون های بزرگی انتهای سالن بود که به یه راهرو متصل میشد و طرف دیگه هم یه راه پله ی بزرگی قرار داشت که به طبقه ی دوم میرسید

روی همه ی میزها ساتن های قرمز خوشرنگی انداخته شده بود.

کلا رنگ دکوراسیون سفید، قرمز، مشکی بود..

روی هر میز حداقل ده مدل میوه به صورت کره وار روی هم چیده شده بود..

از آبمیوه و مشروب تا قهوه و چای روی میز زیبا چیده شده بود..

چند مدل شیرینی و کاپ کیک هم تزیینات خیلی شیکی داشتند هم روی میز خودنمایی میکرد..

کلا همه چیزعالی بود...

پذیرایی....دکوراسیون....وای واقعا معلوم بود مهمونیه حسان فردادِ....

با خانواده ی حوری جون به سمت گوشه ای رفتیم. اولش فقط دنبالشون بودم اما وسطای سالن چشمم بهش افتاد.....

قلبم شروع کردن به رقصیدن...

بالا و پایین پریدن....

خدایا چه تیپی زده بود...

کت شلوار یدست مشکیه براق با پیراهن سفید براق و به کروات سیاه نازک که شل بسته بود...

دکمه های پیراهنش نگین های درخشان بودند

صورتشو هم حسابی شیش تیغه کرده بود...

نفسم داشت بند میود....

چند لحظه وایستادم...ی

رمان بازار
romanbazar.ir

ه نفس عمیق و کشدار کشیدم..

تینا به سمتم برگشت..

ـ چیزی شده مهرا جون...؟

ـ نه...نه بهتره بریم...

مدام نفس عمیق میکشیدم...

خدایا چرا اینجور ی شدم...

تمام بدنم میلرزید...

بالاخره بهشون رسیدیم...

پشتش به ما بود..

یه جمع سه نفره که خودشو آقا مظاهر و یه آقای تقریبا میان سال تشکیل داده بود...

یه دستش توی جیب شلوارش بود و دست دیگش یه جام مشروب بود که خیلی آروم ازش مزه میکرد....

مثل همیشه از بوی تلخ و سردش مست شدم...

سریع چشمامو بستم و یه نفس عمیق کشیدم تا بتونم خودمو کنترل کنم...

باید خودمو کنترل کنم ....

"حسان"

از صبح مشغول تدارکات مهمونیم..

اصلا دوست نداشتم کم و کاستی توی این مهمونی باشه...

باید درخور منو شرکت باشه....

تنها کارمندای شرکت مهمون نبودن ،تمام مهندسین مطرح و رقبای کاریم هم بودند بعد از چک کردن همه چیز رفتم توی اتاقم...

یه دوش سریع گرفتم، لباسامو پوشیدم..

روبروی آیینه مشغول بستن گره ی کراواتم شدم. با صدای در برگشتم سمتش.

ـ بفرمایید

ـ یالله اجازه هست برادر...؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مظاهر بود.

ـ بیا تو لوس نکن خودتو ...

اومد و یه سوت بلندی کشید

ـ بابا پسر..میخوای امشب این دخترای فلک زده رو بفرستی اون دنیا؟

بهش نگاه سریعی انداختم و دوباره مشغول بستن کراوات شدنم

ـ چیه؟ نکنه حسودیت میشه؟

مظاهر روی صندلی نشست و گفت:

ـ پس چی که حسودیم میشه. ولی در کنار حسادت دلم به حال دخترا امشب میسوزه...از همچین لعبتی امشب محرومن...خیلی گناه دارن....

پوزخند صداداری زدمو گفتم:

ـ تو نگران نباش. دستشون به من نرسه میرن سراغ یکی دیگه..

با مظاهر رفتیم پایین.

با چند تا از استادام که واسه خودشون اسم و رسمی داشتن هم صحبت شدیم..

بعد از نیم از شروع مراسم با مظاهر رفتیم سراغ کسی که قرار بود توی مهمونی امشب کارشو قبول کنیم..

کلا این پروژه خیلی برام اومد داشت...

پیشنهاد پشت پیشنهاد برام میاومد...

مشغول صحبت بودم که صدای حوری خانم رو از پشت سرم شنیدم ..

ناخودآگاه نگاهم به مظاهرو مشتری جدیدم افتاد..

هر دوتاشون مات و مبهوت خیره بودند به پشت سرم..

حالت نگاه مشتریم عوض شد ، یه ابروم بالا رفت...

یعنی چی شد که اینا هر دو انقدر زود تغییر حالت دادن؟

نگاهم رو مظاهر رفت ..

هنوز خیره مونده بود که یکدفعه سرشو انداخت پایین و نفسشو محکم داد بیرون...

اما اون مشتری یه لبخند چندش روی لبش اومد..

نگاهش هرزه و کثیف شد...

رمان بازار
romanbazar.ir

همه ی این اتفاقات در عرض چند ثانیه افتاد...

برگشتم.....

نفسی که میخواستم بیرون بفرستم وی سینم حبس شد.....

چشام چیزی رو که میدیدن باور نداشتن....

خودش بود.....

مهرا بود....

چقدر...چقدر زیبا شده بود..چقدر نفس گیر شده بود...

این دختر قراره امشب چه بلایی سرم بیاره...

با اون قیافه...

با اون لباس...

اون همینطوریش خواستنی بود حالا با این آرایش و لباس زیبا دیگه چی میشه.....

به نفس نفس افتادم...

انگار داشتم خفه میشدم...

یه چیزی راه گلوم رو بسته بود...

یهو تصویر نگاه هرزه ی مشتریم و صورت سرخ شده و مات و حال خراب مظاهر جلوی چشمم اومد...

حالم خراب بود...

خرابتر شد...

عصبی شدم...

دوست داشتم گردن مظاهرو بشکنم..

چشمای اون هرزه ی عوضیرو از کاسه دربیارم....

اصلا دلم میخواست یه کشیده ی آبدار بخوابونم روی گونه های خواستنی و زیبای این دختر ....

با صدای حوری خانم نگامو ازش گرفتم

ـ سلام پسرم...مثل همیشه مهمونی درخور خودت و شرکتت برگزار کردی...امیدوارم مثل همیشه موفق و موید باشی..

همزمان با گفتن جملش دستشو آورد جلو.

رمان بازار
romanbazar.ir

۱۴ ساله که با جنس زن تماس بدنی نداشتم...

فقط تنها زنی که بهش این اجازه رو دادم حوری خانم بود که مثل مادرم نازنینم دوستش داشتم و براش احترام خاصی قائل بودم...

و.....

این دختری که مثل نگین امشب قراره دیدنی بشه...

دختری که قراره منو دیوونه کنه...

تنها دختری که باهاش تماس بدنی داشتم... و چه لذت بخش بود اون تماس....

صدامو صاف کردم .

باید عادی رفتار کنم...

دستمو سمتش رفتم و برای چند لحظه بهش دست دادم..

ـ ممنونم حوری خانم عزیز.... امیدوارم امشب به شما و خانواده خوش بگذره

حوری خانم هم با یه لبخند که همیشه مهمون لبهاشه گفت:

ـ حتما همین طوره....

بعد همسرش آقای جهانگیری سلام واحوالپرسی کرد و دست داد. نوبت به پسر و دختر حوری خانم رسید..

پسرش رو چند بار دیده بودم اما دختر شو نه،

مهمانی های قبلی یا دعوت نداشت یا حضور نداشت...

یه دختر که لباس سبز زمردی به تن داشت و آرایش زننده .....یعنی نسبت به مهرا زننده بود...

دستش به طرفم اومد...

نگاهم به لبخند روی لبش و بعد روی دستش که به سمتم دراز بود کشیده شد.

بی اعتنا دستمو توس جیبم گذاشتم و خیلی سردتر و جدیتر از قبل بهش خوش آمد گویی کردم...

حسابی جا خورد.....

اما برای من اصلامهم نبود.....

بعد از خوشامد گویی با مظاهر به طرف سالن رفتند...

مظاهر پشت به من با مشتری جدید مشغول حرف زدن شد...

انگار از نگاه های مرد فهمیده بود که زیاد درست نیست اونو به حرف گرفت تا زیاد متوجه ی مهرا

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرا هنوز باهام حرف نزده بود...

خیلی زیبا و موقر ایستاده بود...

موهای خوش رنگش صورتش قاب گرفته بود...

لبهاش با اون رژ دیدنی تر شده بود...

لرز شدیدی توی تموم وجودم حس کردم...

کلافه و عصبی نفسمو به بیرون فرستادم...

به اطراف نگاه سریعی انداختم تقریبا خلوت بود. وکسی به ما توجه نداشت...

مظاهر و مشتری هم پشت به ما بودند....

با یک قدم بهش نزدیک شدم.

سرشو بالا آورد...

چقدر چشماش نازو گیرا شده بود...

از این همه زیبایی به ستوه اومدم..

.نمی دونم چرا؟

اما خیلی حس بدی بود....

دستمو به سمتش دراز کردم...

اول کمی هول شد...

رنگ نگاهش متعجب شد...اما دستشو آورد جلو...

ولی وسط راه دستش ایستاد....

"مهرا"

آب دهنمو قورت دادم.....

این امشب چش بود؟

به حوری جون دست داد ولی تینارو آدم حساب نکرد..

حالا هم جلوی من ایستاده و دستشو یه ستم دراز کرده....

دستمو لرزون بردم جلو...

رمان بازار
romanbazar.ir

آروم باش دختر...

مهرا باید عادی باشی...

امانه.... نمیتونم...

وسط راه خواستن عقب بکشم که محکم دستمو توی دستش گرفت...

نفسم توی سینم حبس شد...

دستم اسیره دستای حسان بود...

دست مردی که با کاراش منو عذاب داده....

مردی که با وجود عذاب دادناش بهم آرامش رو هدیه داده...

نگاهمو بهش دوختم....

اما این مرد....

حسان فردادی که میشناختم نیست....

صورتش از خشم به قرمزی میزد. فشار دستش بیشتر شد...

چرا یهو اینطوری شد؟...

اونقدر دستمو توی دستش فشار داد ....

اونقدر دردم گرفت که صورتم از درد جمع شد...

خواستم دستمو از دستش دربیارم که فشارش دو برابر شد....

احساس کردم انگشتام داره خرد میشه...

توی چشمام اشک جمع شد..

چرا این کارو باهام میکنه؟

چرا هر دفعه باید عذاب بودن در کنارشو بچشم؟....

به حرف اومد..

ـ برای رو کم کنی با این سرو وضع اومدی یا برای خودنمایی؟ دلقک کوچولو..؟

نکنه تغییر روش دادی..دلقک بودن ذاتی جاشو به ظاهری داده؟

واقعا دستم داشت خرد میشد...

با تمام دردی که داشتم فقط نالیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ حسان.....دستم...

نمی دونم چرا...

چرا اسمشو صدا زدم؟...

چرا؟.....

حرفایی رو که زد نشنیدم فقط دلم میخواست بدونه که من همون مهرام...

همون مهرای ساده....

این کار برای خودنمایی نبود...برای رو کم کنی نبود...

نمی دوم اما....

"حسان"

به یکباره تمام عصبانیتم فروکش کرد.....

وقتی با عجز اسممو نالید...

فشار دستام خودبخود کم شدن...

دستش از دستم بیرون اومد...

چشماش بارونی شده بود.....

خالی شدم از هر حس بدو مسمومی...

چقدر پاک بود.....

با این که با حرفام بهش نیش زده بودم اما اون حرفامو بی جواب گذاشت...چرا ...

چرا باید عصبی شم....

چرا از خود بی خود شدن مظاهر، نگاه هرزه و کثیف اون مردک عوضی این جوری رفت روی اعصابم....

نفس عمیقی کشیدم...

مهرا هنوز داشت نگاهم میکرد....

با دست دیگش داشت دستشو ماساژ میداد...

از درون سوختم...

معلوم بود خیلی دردش اومده..

رمان بازار
romanbazar.ir

لای انگشتاش قرمز شده بود...

هر چند خودم مسوبش بدم .اما دست خودم نبود....

صدامو صاف کرد و جدی سرد بهش گفتم:

ـ بهتره بری بشینی...

اونم بدون هیچ حرفی رفت سمت میزی که حوری خانم و خانوادش ایونجا نشسته بودند... توی مسیر رفتنش نگاه همه ی مردا بهش یود....

همه مات و مبهوت اون بودند...

خیلی عصبی بودم...

جام شرابو یه سره رفتم بالا....امشب بتونم طاقت بیارم خیلیه....

اگه اینجوری پیش بره یا باید گردن تک تک هوس بازارو بشکنم یا مهرا رو از جشن دور کنم.....(؟)

"مهرا"

دستام خیلی درد میکرد....

معلوم نیست چه مرگش بود....

چرا این کارارو باهام کرد؟....

اما مطمئنم با دلیل بود نه از روی کینه....

یه دلیل که باعث شد تا این حد صورتش سرخ بشه و رگ روی گیج گاهش متورم شه...

وقتی خیلی سرد بهم گفت برم یه دلم اومد.....

خیلی سرد گفت....

بغضی توی گلوم نشست....

اصلا انتظار همچین چیزی رو توی مهمونی نداشتم...

ای کاش نمیومدم..

به سمت میز حوری جونشون رفتم..

در طول مسیر نگاه های سنگشن مردای دربرمو روی خودم حس میکردم اما اینقدر حالم خراب بود که اصلا برام مهم نبود...

رمان بازار
romanbazar.ir

فضای سالن برام کافی نبود....

با یه معذرت خواهی از حوری جون به سمت حیاط خونه راه افتادم....

داخل حیاط با تک چراغ های تزیینی تقریبا روشن بود...

قسمت شرقی خونه یک باغچه ی بزرگ قرار داشت البته یه کم از خونه فاصله داشت....

جای خوب و دنجی بود...

بی اختیار رفتم اون سمت..کسی اون اطراف نبود...

نشستم کنار باغچه....

عطر گلهای باغچه و با ولع به درون شش ها کشیدم..

چشمامو بستم...

یک قطره اشک مزاحم چکید....

اگه گریه میکردم تمام آرایشم بهم میریخت...

نه....

سریع چشمامو باز کردمو با دستام شروع کردن به باد زدن صورتم....

مدام نفسای عمیق می کشیدم...کمی از التهاب درونم کم شد...

آروم بلند شدم و پشتمو تمسز کردم...

دستی به پیراهنم کشیدم و موهام رو مرتب کردم....

حسان میخواد امشبو زهرم کنه...

اون همه چیزو فراموش کرده...

اینو از نگاهش ...

از تیکه های که میندازه...

از نیشهایی که میزنه فهمیدم...

شده مثل قبل...

میخواد حال منو بگیره...میخواد منو بسوزونه.....

منم باید بشم مثه اون.....

بگذرم....

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره نفس عمیق کشیدم...

نمیذارم بیشتر از این داغونم کنی حسان فرداد..

امشب میخوام خوش بگذرونم...

میخوام هرچیزی رو که اتفاق افتاده حداقل یه امشبو فراموش کنم....

برگشتم...

اما به محض برگشتنم حسان رو جلوی خودم دیدم....

خیره نگاهم میکرد...

سعی کردم بی تفاوت بهش از کنارش رد شم.

اما دستاشو دور بازوهای لختم محکم گذاشت...

کف دستاش چقدر گرم بود....

فشار روی بازوم بود ولی نه اونقدر زیاد....

بهش نگاه کردم..

ـ جواب سوالمونادی؟

ـ سوالی نشنیدم که بخوام جواب بدم...

خوستم بازومو از دستش دربیارم که محکمتر چسبیدش...

ـ امشب تغییر پوزیشن دادی....ظاهرت دلقک شده دلقک کوچولو....

جمله ی آخرشو با تمسخر گفت.....

میخواست عصبیم کنه...

اما نه....حالیت میکنم ....

اگه امشب دیوونت نکنم مهرا نیستم.....

بازومو آروم از دستش کشیدم بیرون....

بهش بیشتر نزدیک شدم...

دقیقا یه وجب با صورتش فاصله داشتم....

زل زدم به چشماش و آروم گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اشکالش چیه؟ یادمه یه نفر بهم گفت که خیلی ماستم..خوبه یه ذره از ماست بودن دربیام...منم نصیحتشو گوش کردم...الانم میبینم راست می گفته...

درصد شانسم این جوری خیلی زود بالا میره...

با هر جمله ای که میگفتم رگه های قرمز که از خشم ایجاد شده بود رو توی چشماش میدیدم ...

نفس های عمیق میکشید...

معلوم بود بدجوری زدم تو پرش....

میدونم خیلی زیاده روی کردم اما دیگه بس بود...

باید نشون میدادم که منم همه چیزو فراموش کردم شدم همون مهرای زبون دراز سابق...

اومدم از کنارش رد شم که دستشو روی بازوم گذاشت منو محکم سمت خودش کشید..

دستام بی اختیار روی سینش نشست...

واقعا عصبانی شده بود...

قیافش وحشتناک شده بود...

خیره شد توی صورتم و گفت:

ـ خوبه...نمی دونستم اینقدر زود حرف گوش میکنی....ولی خانم کوچولو زیادی خودتوتحویل میگیری! اونقدر از تو لوندتر هستند که تو امشب به چشم نمیای...

پس زیاد تقلا نکن....

هرکسی هم که طرفت بیاد مطمئنم خیلی داغون بی لیاقتِ...

مطمئنم حتی عرضه نداری یکی تاپشو تور کنی....!

عوضی....

بازم نیش و کنایه هاش تا مغز استخونمو میسوزونه...

واقعا هرچی رو که بینمون اتفاق افتاده بود رو فراموش کردم...

شده بودم همون مهرا...

منم با حرص تمام خودمو از توی آغوش کشیدم بیرون و گفتم:

ـ چرا که نه؟ امتحانش ضرر نداره؟ میخوام ببینم میتونم یا نه؟ به قول تو عرضشو دارم یانه/؟

باحرفام بدجوری جریش کرده بودم...

رمان بازار
romanbazar.ir

مطمئنم اگه می تونست همین الان سرمو روی سینم میذاشت...

جوری با حرص از پشت دندونای قفل شدش حرف زد که برای لحطه ای از ترس قلبم از تپیدن ایستاد...

ـ تو فقط امشب به یکی پا بده ...ببین چجوری اول گردن طرفو بشکونم بعد چنان بلایی سر تو بیارم که مرغای آسمون به حالت ناله سر بدن...

از حرفاش تعجب کردم...به اون چه ربطی داره؟....با تعجب پرسیدم

ـ شما چه کاره ای؟ من به هرکسی که دلم بخواد پا میدم و به کسی هم ر....

نذاشت جملمو تموم کنم...دستش بی هوا روی صورتم نشست...

بهم سیلی زد....

اما به چه حقی ؟....

اومد جلوم ایستاد...

دستاشو روی بازوم گذاشت و تکونم داد ....

ازش ترسیدم...

حالش اصلا خوب نبود...

ـ ببند دهنتو.....مثل دخترای هرزه حرف نزن...تو غلط میکنی بخوای به هرکسی پا بدی...فهمیدی یا نه؟.....الانم مثه دخترای خوب میری میتمرگی سر جات....

از سر جاتم تکون نمیخوری.....شیر فهم شد؟

چرا باید همچین حرفایی رو بهم بزنه؟

به اون چه ربطی داره؟

حالا حالیت میکنم زورگوی خودپرست.....

حرفی رو زدم که مطمئن بودم عصبانی ترش میکنه...

دروغ بود...

دروغِ محض....

اما دلم خنک میشد.... بلند داد زدم..

ـ ازت متنفرم حسان فرداد...متنفر....جواب این سیلی رو همین امشب بهت میدم...حالا ببین...

دویدم سمت ساختمون....

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل از ورود به سالن حسابی نفس عمیق کشیدم...

برام عجیب بود که با جود که ازش حرف شنیده بودم...

حتی سیلی خورده بودم...

اما ته دلم برای این کاراش ضعف رفت...

دیوونم دیگه....

اما احساس کردم روم غیرتی شده...

میدونم فکرم مذخرفِ محضِ اما حتی احتمال دادنش هم برام اندازه ی دنیا شیرینه...

نقطه ضعفش دستم اومد...

شاید اصلا این طوری که من فکر میکنم نباشه...

ولی میخوام امشب جواب این کارشو بدم..

پس هر چی که گفت عکسشو انجام میدم...

حالا ببین حسان خان که امشب چه بلاها به سرت میارم؟

"حسان"

دستامو مشت کردم....

لعنتی...لعنتی.....

عوضی...

چرا....چرا این چرت و پرتا رو گفتم....

اصلا چه ربطی به من داره؟

به چه حقی دست روش بلند کردم...؟

چرا وقتی گفت ازم متنفره احساس کردم از درون خرد شدم...

چرا از جواب امشبش وحشت دارم....

لعنت بهت دختر که با کارات معلوم نیس داری چه بلایی سرم میاری؟

لعنت به خودم..که با زر زدن اضافی باعث شدم ازم متنفر شه...

چرا وقتی فکر میکنم که اگه امشب کنار یکی باشه دیوونه میشم...

چرا حس میکنم اگه دستای کسی توی دستاش باشه دلم میخواد همه چیزو داغون کنم، دنیارو بهـ

رمان بازار
romanbazar.ir

این حس لعنتی چیه که داره دیوونم میکنه؟

چند تا نفس عمیق کشیدم و بعد از چند دقیقه با همون حالت سرد و خشک وارد سالن شدم...

تا اولین قدم رو وارد سالن گذاشتم چشمم به گوشه ای از سالن ثابت موند...

خودش بود با دختر حوری خانم و زهره یکی از مهندسای معماریم داشت میرقصید...

چقدر زیبا میرقصید...

تمام اندامش توی اون لباس با اون رقص دل هر مردی رو به لرزه درمیاورد.....

همینجوری توی چشم بود حالا با رقصش...اوف...

باید آروم باشم...

حسان آروم باش پسر...

چت شده...

تو اینقدر کم طاقت نبودی....

فکر کن...باید با سیاست امشبو بگذرونی...

باید کاری کنی خودش صندلی نشین شه....

سخت بود اما باید تحمل میکردم...

این حس لعنتی رو نادیده گرفتم...

نمیشد ولی خوب من حسانم میتونم....

سریع سمت مظاهر رفتم...با دیدنم اومد سمتم...

ـ کجایی پسر؟ میدونی بیشتر مهمونی تازه وارد سراغتو می گرفتن...

ـ همین اطراف بودم...یه ذره حالم خوش نیست رفتم یه کم هوا بخورم...

ـ باشه...بهتره بری یه سری بهشون بزنی تا بهشون ب...

جملش رو نیمه کاره رها کرد....رد نگاهشو گرفتم...

برگشتم...

بله...

بالاخره کسی که امشب خیلی منتظرش بودم اومد....

دیگه چیزی مهم نبود...

رمان بازار
romanbazar.ir

رفتم تو جلد واقعی خودم...حسان فرداد..

حسان سنگ قلب مغرور...بیرحم ...نفوذ ناپذیر...

با صورتی جدی و خشک سر جام ایستادم. مظاهر خواست حرکت کنه که با تحکم بهش گفتم:

ـ بمون سرجات..... اونی که قراره بیاد اونه نه تو.....

ـ اما....

ـ مظاهر....

مظاهر هم کنارم ایستاد و حرفی نزد....

دم در ایستاده بود....

نگاهش به نگاهم تلاقی پیدا کرد...

دستمو توی جیب شلوارم بردم و یه جام شراب از سینی خدمتکاری که کنارم بود برداشتم و کمی ازش مزه کردم....

یه لبخند مسخره روی لبش اومد...

مثل همون لبخندایی که تا سر حد جنون ازش متنفر بودم.....

به سمتم قدم برداشت.....

بهم رسید...

چند ثانیه بهم زل زد....

مثل همیشه تا اعماق وجودش از چشماش خوندم....

دستشو جلو آورد و گفت:

ـ سلام بر حسان فرداد بزرگ.....

نگاهی از سر بی تفاوتی بهش انداختم....

برام مهم نبود که دستش توی هوا مونده....

جام شرابو بالا آوردم و کمی ازش خوردم...

باز هم همون لبخند مسخره....

دستشو عقب کشید....

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ هنوزم که هنوزه گند اخلاقی...عوض نشدی....اما.....بهتره بگذریم...بایت دعوتت ممنون....دلم خیلی برای اینجور مهمونیا تنگ شده بود...مخصوصا از نوع فردادیش....

تک تک کلماتشو رو با همون لبخند مذخرف بیان میکرد....

در جوابش با غرور خاص خودم گفتم:

ـ اصولا از آدمهای عوضی زیاد خوشم نمیاد آقای حمید سعیدی.....در واقع ازشون متنفرم... تو هم بهتره خوب امشبو خوش بگذرونی چون به قول خودت مهمونیه یکی از خاندان فردادِ...کم کسی نیستن این خاندان.....

صورتش گرفته شد.....

حرص و عصبانیت توی تک تک اجزای صورتش مشاهده میشد و من سرشارازلذت.....

بی حرف راهشو کج کرد و نشست روی میز نزدیک میزمن....

من هم بی توجه بهش با مظاهر شروع به حرف زدن کردم...

بعد از چند دقیقه سر میز نشستیم....

آهنگ شادی پخش شد...

ناخودآگاه چشمام چرخید دور سالن...

میخواستم ببینم اون دختر، مهرا کجاست...؟!

پشت میزی با فاصله ی دو میز از ما کنار خانواده ی حوری خانم نشسته بود و با دختر حوری خانم مشغول صحبت بود....

بعد چند ثانیه شروع کد به خندیدن...

چه لبخند جذابی داشت.....(!)

خنده به صورتش می اومد...

با صدای مظاهر از حال و هواش بیرون اومدم...

به طرفش نگاه کردم..

ـ قیافه ی رقیبت زیادی پکرِ....فک کنم بدجوری زدی تو برجکش..

نامحسوس به حمید نگاهی انداختم...

ـ اونقدرا هم پکر نیست....مطمئن باش حالتش گذراست...اون جایی که شراب و رقص و دختر باشه اگه از عصبانیت هم به مرز انفجار رسیده باشه خودشو کنترل میکنه....از این سه چیز هیچ وقت نمیگذره.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اونکه بله...الان دارم مشاهده میکنم به ثانیه نکشید حالتش عوض شد.....ولی...

جملشو ناقص رها کرد.....

بهش نگاهی انداختم اخماش توی هم کشیده شده بود...

ناخودآگاه به دستاش نگاهی کردم...

مشت شده بودن....

بهش نگاهی انداختم اخماش توی هم کشیده شده بود...

ناخودآگاه به دستاش نگاهی کردم...

مشت شده بودن....

ـ چی شده مظاهر....چت شد یهو؟

مظاهر بدون ابنکه به من نگاهی بندازه با همون حالت عصبی و البته صورتی که از خشم به سرخی میزد گفت:

ـ پست بی شرم....آشغال...

از حالتش تعجب کردم...خیلی کم پیش می اومد که تا این حد عصبانی شه....دستمو روی بازوش گذاشتم..

ـ مظاهر...

نگاهش به طرفم کشیده شد...توی چشماش رگه های خون دیده میشد..

ـ چت شده مظاهر...

مظاهر خیره توی چشمام گفت:

ـ دوست دارم برم گردن اون کثافت هرزه رو بشکونم...با نگاه کثیفش داره درسته خانم عظیمی رو قورت میده...آشغال ببین چجوری بهش زل زده واز اون زهر ماری داره با لذت میخوره...

اینبار سریع و آشکار به سمتش برگشتم...

کثافت...

بی شرف.....

وقیحانه به مهرا زل زده بود...

چشماش روی بدن مهرا زوم بود...

با لذت نگاهش میکرد و شراب میخورد...

عصبی شدم...

رمان بازار
romanbazar.ir

تحمل دیدن این صحنه رو نداشتم....

فضا برای نفس کشیدن نبود....

هر چقدر هم سعی میکردم که با نفس عمیق کشیدن آروم باشم نمی شد....

دستم رو مشت کردم...

چرا دوست داشتم زنده زنده حمید عوضی رو همین جا چالش کنم؟....

چشمامو محکم بستم...

دیوونه شده بودم....

به مرز انفجار رسیده بودم...

چند تا نفس غمیق کشیدم...

فایده ای نداشت

سریع بلند شدموبه طرف پله ها رفتم....

توی اتاقم که رسیدم سریع به سمت گلدون پر از گلهای یاس حمله بردم و محکم کوبوندمش به دیوار.....

هزار تیکه شد.....

هر تیکش دل نا آروم منو آروم کرد....

به سمت دستشویی رفتم و سرمو زیر شیر آب سرد بردم.....

باید امشبو تحمل کنم....

باید یه امشبو وجود اون عوضی و رذل رو توی خونم تحمل کنم.....

نمی ذارم امشب منو بشکنی حمید سعیدی....

از دستشویی اومدم بیرون...

موهامو سریع خشک کردم.کمی از حال درونم بهتر شده بود...

امشب به خودم قول دادم یه حال اساسی از اون دختر سرتق و لجباز بگیرم...

باید بابت امشب حسابی تنبیه شه...

حالتو میگیرم مهرا....

حالا بشین و تماشا کن....

فقط اگه امشبو بتونم سالم بگذرونم...

رمان بازار
romanbazar.ir

از پله ها اومدم پایین....

با چشم دنبال مظاهر گشتم....

سر میز حوری خانم نشسته بود....

یه لبخند توی دلم براش زدم....

طوری نشسته بود که جلوی دید زدن اون عوضیرو از مهرا گرفته بود...

خوشحال بودم....

این پسر واقعا آقاست....

یه انسان شریف....

نمی خواستم برم سرمیزشون اما یه حسی منو به سمت اونا کشوند....

صندلی کنار مهرا خالی بود..

من به ظاهر بی تفاوت و سرد کنارش نشستم...

برگشت و نگاهم کرد...

نگاهش دلگیر بود...

سریع نگاهشو ازم گرفت و با زهره که کنار دستش نشسته بود مشغول حرف زدن شد....

تینا دختر حوری خانم که کنار مظاهر نشسته بود با لبخندی مصنوعی رو به من گفت:

ـ آقای فرداد...واقعا باید به مهمونی امشبتون یه لایک اساسی داد....معلومه خیلی زحمت کشیدید.....

از طرز حرف زدنش اصلا خوشم نیومد...

خیلی چندش آور کلماتو ادا میکرد...

خیلی سرد و خشک گفتم:

ـ زحمتی برام نشد...فقط چند تا صفر بیشتر جلوی یه یک گذاشتم .همین!. در ضمن مهمونی ها من همیشه در این حد هستن...بایدم همینطور باشن....

"مهرا"

بعد از اون کاری که حسا باهام کرد.

از دستش حسابی دلگیر شدم....

رمان بازار
romanbazar.ir

زهره رو دیدم که تازه اومده بود....

.رفتم سمتش با زور به همراه تینا رفتیم وسط و با اهنگ شادی رقصیدیم....

بعد از رقصیدن به سمت میزمون رفتیم...

منو زهره هم کنار خونواده ی حوری جون نشستیم...

کلا خانواده ی خوبی هستن...

زهره یه پیراهن ماکسی بلند مشکی پوشیده بود که روی یقه ی هفتش تمام نگین کاری شده بود...

خیلی شیک بود....

موهاشم تمام فر ریز کرده بود....

خانم شادان هم اومد البته با برادرش...

یک کت دامن خاکی رنگ بلند و کمی گشاد و کاملا پوشیده و با شال قهوه ای سیر انداخته بود روی سرش...از قیافش میشد فهمید که دوست داره سر همه ی مارو ببره بزاره روی سینه هامون.....

میزما و میز کناریمون برای همه ی کارمندای شرکت بود.... همه یک جا جمع بودیم و این خیلی خوب بود....

ـ مهرا دختر... امشب قراه چند تا پسرو راهی کنی اون دنیا...؟

صدای زهره بود که با لحن لا مزه ای حرف میزد.

با خنده گفتم

ـ امم...راستش هنوز آمار دقیقی به دستم نرسیده...ولی تو نصف بیشترو در نظر بگیر...

با این حرفم هر کسی که سر میزمون نشسته بود به خنده افتاد...

سام پسر حوری جون گفت:

ـ بایدم این جوری بگین ولی به نظر من باید بگین کل پسرای این مهمونی...درست تره...

بهش نگاهی انداختم...

چشماش برق خاصی میزد..

و یه لبخد گوشه ی لبش جا خوش کرده بود...

سریع سرمو انداختم پایین....

زهره دم گوشم گفت:

ـ اولین دلدات معلوم شد...بیچاره سام.....بدجور دلبری کردی خانوم...

رمان بازار
romanbazar.ir

سرخ شدم..

آروم سرمو بالا آوردم و به طرفش برگشتم گفتم:

ـ زهره توروخدا....

زهره خندید...

یه چشمک بهم زد...

وضعیت خوبی نبود...

سریع چشمامو بستم یه نفس عمیق کشیدم....

یه نگاهی به اطراف انداختم اما خیلی زود به یه نقطه خیره شدم....

چقدر آشنا بود...

آها.....شناختمش.....

رییس شرکت پروانه ....

رقیب سرسخت حسان ...

اسمش چی بود؟..حامد؟ ....نه حمید...آره حمید سعیدی.....

نگاهش به من افتاد...

مثل دیروز صبح یه لبخند روی لبهاش اومد...

چشماش برق عجیبی زد...

از طرز نگاهش اصلا خوشم نیومد....

قشنگ احساس کردم جوری داره نگاهم میکنه که میخواد سایز لباسم هم دستش بیاد...

عصبی شدم ناخودآگاه اخمام کشیده شد....

به محض دیدن اخمام خندید ولیوان شرابشو بالا آورد و یه سره نوشید...

خوشم نیومد...

نگاهم رو ازش گرفتم...

با زهره و حوری جون مشغول حرف زدن شدم اما هم چنان سنگینی نگاهشو روی خودم حس میکردم....

نه تنها اون بلکه سنگینی نگاه تمام مردایی که اونجا حضور داشتند...

بعضی ها نا محسوس...بعضی ها هم وقیحانه و آشکارا....

رمان بازار
romanbazar.ir

سعی کردم بیخیالشون شم...

تا خواستم حوری جون رو صدا بزنم که با صدای ساناز نه تنها من بلکه همه ی کساییکه که سر میز ما و میز کناریمون بودند رو متوجه ی خودش کرد...

وای.....این چرا این ریختی شده.....

چقدر وحشتناک آرایش کرده بود...

خیلی ترسناک شده بود....

یه لباس که شاید کلا نیم متر پارچه هم نبرده بود تنش بود.... بالاتنش تقریبا کامل دیده میشد...

موهاش نارنجی شده بود....!

لاک نارنجی و رژ نارنجی.....سایه نارنجی .....

گوشواره و گردنبند نارنجی.....

لباس!.....

لباس آبی نفتی!.....کفش آبی نفتی.....

یعنی ترکیب رنگش درسته توی حلقم...!

اوف .....این با چه اعتماد به نفسی خودشو این شکلی کرده بود...

وای.....اصلا چجوری روش شد این مثلا لباسو بپوشه..

اصلا پوشیدن و نپوشیدنش توفیری نداشت...

فقط کافی بود خم شه تا .....پیدا میشد....!

بالاتنه هم که.....!

وای من با این لباسم که باز نیست . فقط بازوهام تو معرضِ دیده..دارم عذاب میکشم و خودمو بستم به فحش....

این با این وضع چه جوری.....

اصلا به من چه....ولش بابا...

تقریبا همه باهاش احوا پرسی کردن.

.بعد از نشستن سریع یه جام شرابو یه سره رفت بالا....

دهنم از تعجب باز موند...

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز نرسیده...

خدا بخیر کنه..

بعد از چند دقیقه مظاهر حمیدی اومد سر میزمون..

.درست روبروی من نشست...

به محض دیدنش یه لبخند مهمون لبهام شد...

خیلی گل بود....

ـ چطورین مهرا خانم...راستش امشب خیلی تغییر کردین...اولش اصلا نشناختمتون

نگاهش تقریبا اطراف من میچرخید و روی من ثابت نبود...وای این پسر چقدر با ادبِ...

ـ ای بابا....خواستم یه شب مثل دخترای دیگه باشم...ببینید شماها اگه گذاشتین....

همه از حرفم خندشون گرفته بود...

بعد از چند دقیقه که به خنده و شوخی گذشت.

متوجه ی نزدیک شدن حسان به میزمون شدم...

سریع سرمو انداختم پایین و با کاپ کیکی که توی بشقابم بود بازی کردم...

در کمال تعجبم مستقیم اومد کنارم نشست...

جای خالی بود اما اون درست صندلیه خالی کنار منو انتخاب کرده بود!...

نگاهش کردم...

ازش دلگیر بودم...

امشب حرفهای بدی بهم زده بود...

قضاوت بی خودی دربارم کرده بود....

بهم نگاه کرد...

هیچ چیز توی چشماش نبود..مثل همشه...عاجز بودم از ترجمه ی اون چشمای لعنتی....

سرمو برگردوندم...

متوجه ی حرف زدنش با تینا شدم...

چقدر خشک و مغرور حرف میزد...

توی همین حین یه آهنگ قشنگی پخش شد...

رمان بازار
romanbazar.ir

دوست نداشتم پیش حسان باشم...

دست زهره رو کشیدم و از روی صندلی بلندش کردم...

با بلند شدن زهره حسان و مظاهر و حوری جون با هم به سمتمون برگشتن

بی توجه به نگاه خیره ی حسان به حوری جون گفتم:

ـ ببخشید..من یه ذره ....یه کوچولو از یه جا نشستن خوشم نمیاد...ترجیح میدم توی مهمونی وسط باشم تا روی صندلی...پس با اجازه...

قیافه ی حسان به آنی برگشت...

اخم شدیدی روی پیشونیش نشست.

.فهمیدم چه مرگشه..

حالا کجاشو دیدی آقا.....

تازه اول شبِ...

سام هم بلند شد و رو به منو زهره گفت:

ـ بله شما درست میگین...حیف این مهمونی که آدم بخواد روی صندلی بشینه..فکر کنم شما دوتا خانم محترم نیاز به بادیگارد داشته باشین...آخه زیادی در مرکز توجه قرار دارید....

با این حرفش هم من ، هم زهره خندمون گرفت....

زهره گفت:

ـ بابا سام..چرا هندونه زیر بغل من میزاری...خوب درست درمون بگو میخوام بیام مواظب مهرا باشم...اونه که زیادی تو دیده....

نگاهم سمت حسان رفت...

بهم نگاه نمیکرد...

به جام شرابی که توی دستش بود زل زده بود...

بخوبی فشاری رو که روی جام میاورد رو حس میکردم..

لبخندی روی لبم نشست .....بلند طوری که قشنگ حسان بشنوه گفتم:

ـ اختیار داری زهره جون...

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی فکر نکنم اونقدر را هم دیدنی باشم.... حالا فرض کن باشم با بادیگاردی که دارم عکرا اگه کسی بتونه بهم نزدیک شه....

نگاه خشمگین حسان رو روی خودم حس کردم...

نگاهش کردم و در کمال آرامش بهش لبخندی زدم....سام همراه منو زهره اومد...منو زهره با آهنگ میرقصیدیم و من با آهنگ میخوندم...

منو زهره با آهنگ میرقصیدیم و من با آهنگ میخوندم...

سام هم تقریبا کنار ما یستاده بود و با جام شرابش بازی میکرد...

و گهگاهی هم زهره سر به سرش میذاشت و مجبورش میکرد باهاش برقصه....

دوستی ساده ی ما غیر معمولی شد

نمیدونم اون روز تو وجودم چی شد

نمیدونم چی شد که وجودم لرزید

دل من این حسو از تو زودتر فهمید

تو که باشی پیشم دیگه چی کم دارم

چه دلیلی داره از تو دست بردارم.

نگاهم به حسان خورد...

مات من بود...

روی پیشونیش اخم نشسته بود اما حالت صورتش عصبانی نبود...

متوجه ی نگاهم شد جام شرابو نزدیک لبهاش کرد و آروم ازش خورد...

میخواستم حرصش دربیارم...

یه لبخند زدم و چرخیدم سمت زهره..

بین ما کی بیشتر عاشقِ ، من یا تو

هرچی شد از حالا همه چیزش با تو

دیگه دست من نیست...بستگی داره به تو

بستگی داره که تو تا کجا دوسم داری

بستگی داره که تو تاچه روزی بتونی

رمان بازار
romanbazar.ir

عاشق من بمونی.منو تنها نزاری

دوباره سمت حسان چرخیدم.....

هنوز نگاهش بی پروا روی من بود...

انگار به هیچ کس جز من توجه نداشت...

چشمای سیاهش خیره به من بود...

من از سنگینی نگاهش مثل کوره ی داغ از درون آتیش گرفتم...

تحمل نداشتم که تو روش...

با اون نگاهی که روی خودمِ برقصم....

دوباره برگشتم و پشتمو بهش کردم....

نفس عمیقی کشیدم و با زهره رقصیدم...

دست من نبود اگه این جوری پیش اومد

می دونستم خوبی و لی نه تا این حد

انگاری صد سال که تورو میشناسم

واسه اینه اینقدر روی تو حساسم

منه احساساتی به تو عادت کردم

هر جا باشم آخر به تو برمیگردم

نتونستم طاقت بیارم دوباره برگشتم سمتش...

اما این بار نگاهم نمیکرد...

سرش پایین بود و با گیلاس توی دستش بازی میکرد...

خیلی توی فکر بود...یعنی به چی فکر میکنه...؟

اهنگ تموم شد و با زهره سام به سمت میز حرکت کردیم...

لیوان رو پر از آبمیو ی خنکی کردمو تقریبا یه سره خوردمش....

جونم تازه شد...

ساناز به حالت خیلی چندشی و با لحن حال بهم زنی رو به من گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ مهرا جون.....اصلا بهت نمیخورد اینقدر قشنگ برقصی...امشب کلا متفاوت شدی...احساس میکنم یکی شبیه مهرا عظیمی روبروم نه خودش.

نمیدونم چرا از حرفاش ناراحت نشدم..

.شاید چون اصلا تو آمار به حساب نمی آوردمش...حرفاشم برام بی اهمیت بودن...

تقریبا همه ساکت شدن و منتظر نگاهشون به دهن من بود....

با یه لبخند گفتم:

ـ چرا اتفاقا من خودِ خودِ همون مهرام...ولی خوب قرار نیست همه جا به یک تیپ ظاهر شم...باید متناسب با محیط و جوش لباس بپوشم...فکر کنم همه مثل من باشن..خیلی کم پیش میاد یه نفر اونجوری که توی مهمونی ظاهر میشه سر کارشم به همون صورت باشه مگه اینکه بخواد به قول یه بنده خدایی درصد شانسشو بالا ببره...

تیکه ی آخر جملم رو دقیقا با منظور گفتم....

باید به مرد مغروری که کنارم نشسته بود می فهموندم که فقط به خاطر مهمونی به ظاهرم رسیدم..

مثل تموم مهمونای دیگه...

حتی مثل خودش...

نه برای خودنمایی..... نه برای.....

صورت ساناز سرخ شد..

از فرظ عصبانیت زیاد کم مونده بود از گوشاش بخار بیرون بزنه...

بیچاره کسایی که سر میز ما بودند با بدبختی خودشونو نگه داشتن تا یه وقت نرنن زیر خنده....

نگاهم به مظاهر افتاد..

هم زمان اون هم بهم نگاه کرد .سعی کرد خندش فقط به لبخند معمولی باشه سرشو تکون دادو آوم انگشت اشارشو زیر گلوش کشید....

با این کارش رسما پوکیدم از خنده....

با صدای خنده ی من همه زدن زیر خنده...

حالا نخند کی بخند....

اونقدر خندیدم که احساس کردم داره گریم میگیره.

رمان بازار
romanbazar.ir

به حسان نگاه کردم فقط به من زل زده بود...ا

ین دفعه توی چشماش یه چیزی وجو داشت....یه برق خواستنی و خاص.....

سریع نگاهمو ازش گرفتم....

" حسان"

هر چقدر هم که خودشو کنه اما نمیتونه جلوی اون زبون درازیشو بگیره...

چنان اون دختره ی جلف و هرزه رو شست که توی دلم یه آفرین بزرگ بهش گفتم...

جمله ی آخرشو در ظاهر به اون دختر گفت اما هیچ کس به جز خودم نفهمید که دقیقا به من تیکه انداخت...

می خواست تلافی سر شبو سرم دربیاره...

همه چیزش مثل خودش تکِ...

حتی تلافی کردنش....

با کاری که مظاهر کرد نتونست خودشو نگه داره...

بلند زد زیر خنده....

دلم برای لبهایی که الان پر بود از خنده بی دلیل ضعف رفت...

باز بی جنبه شدم....

باز همه چیز از یادم رفت....

دوست داشتم تا آخر این مهمونی.....نه.....تا آخر عمرم بهش همینطور زل بزنم و خندشو ببینم...

بهم نگاه کرد..

.نمی دونم چی توی چشمام دید که گونه هاش سرخ شدن و سرش به زیر رفت.....

آخ که چقدر خواستنی و نجیب بود...

اوف.....باز هوایی شدم و یه سره دارم میرم...

لعنتی....لعنتی .....چنان از خود بی خودم میکنه که قدر ت هیچ کاری رو ندارم...

صدای موزیک این دفعه بلند تر از حد معمول شد و آهنگ زیبایی پخش شد...

آهنگی که با وجود دختری که کنارم نشسته بود برام جالب شد...

یه احساسی به تو دارم

یه حس تازه و مبهم

رمان بازار
romanbazar.ir

یه جوری توی دنیامی

که تنها با تو خوشحالم

تمام حواسم بهش بود...

در ظاهر بی توجه بودم اما زیر چشمی می پاییدمش...

شده بودم عین پسرای ۱۸ ساله برای اولین بار میخوان دختری رو دید بزنن...

از دست خودم کفری شدم...

اما خوب نمیتونستم در برابر این دختر مقاومت کنم....

یه احساسی به تو دارم

شبیه عشق و بی خوابی

تو چشمات طرح خورشیده

تو این شبای مردابی

این بار واقعا به سمتش برگشتمو و بهش نگاه کردم....

نگاهش روبرو بود و روی لبش خنده.....

این چه حسیه که بهت دارم دختر؟

چرا فقط برای تو؟

چرا تو فقط میتونی این حس رو قویتر کنی؟....

از سنگینی نگاهم به سمتم برگشت...

دستم روی میز کنار جام شرابم بود....

اون هم بدون اینکه خودش متوجه باشه دستشو روی میز گذاشت دستامو با فاصله ی یکمی از هم قرار داشتن....

تا دستای تو راهی نیست

دارم از گریه کم میشم

تو مرز بین من با تو

دارم شکل خودم میشم

توی چشماش غرق شدم....

رمان بازار
romanbazar.ir

چقدردلم میخواست الا ن دستاش توی حصار دستای من بود....

چقدر دم میخواست انگشتامو لای انگشتای دستش بزارم و با تمام وجود به هم بچسبونمشون...

مثه گلهای بی گلدون

هنوزم مات بارونی

تو از دلتنگیه دریا

توی طوفان چی میدونی...

آره دلتنگش بودم....خیلی دلتنگ.....

این چه حسیه مه به حونم افتاده...

این چه وضع و اوضاعیه که من دارم؟.....

یه احساسی به تو دارم

شبیه عشق و بی خوابی

تو چشمات طرح خورشیده

توی این شبای مردابی

هم زمان نگاهمون رو از هم گرفتیم...

من سمت مظاهر برگشتم و اون سرش به زیر رفت.....

نمی دونم کجا بودم که فرداهامو گم کردم

که میسوزم که میمیرماگر که از تو برگردم

خودم بودم که میخواستم همه دنیای من باشی

ببین غرق توام اما هنوز می ترسی تنها شی

یه احساسی به تو دارم

یه جوری از تو سرشارم

یه کم این حسو باور کن

که بی وقفه دوست دارم.....

یه احساسی به تو دارم

شبیه عشق و دل بستن

رمان بازار
romanbazar.ir

تو هم مثل منی اما

یه کم عاشق تری از من

چشمامو بستم و یه نفس عمیق کشیدم که پر بود از عطر تنش...

نه ..نباید این جوری پیش بره.....

از جام بلند شدم...

با نگاه به مظاهر فهموندم که باید همرام بیاد...اونم بلند شد...

بی توجه به مهرا از کنارش رد شدم....

سنگینی نگاهشو روم حس کردم اما نتونستم نگاهش کنم...

چرا دوست دارم این مهمونی لعتنی زودتر تموم شه؟....

به سمت میز اساتیدم حرکت کردیم....

در بین راه چشمم به اون عوضی بی شرم افتاد...

کنارش دو تا دختر لوند ماهرانه براش دلبری می کردند و اون سرمستِ سرمست داشت از جام شرابی که توی دستش بود میخورد...

پوزخندی روی لبم نشست اما دقیق تر بهش نگاه کردم.....

رذل بی همه چیز....

با وجود نازو اداهای اون دخترا بازهم نگاهش میخ مهرا بود....

انگار اون دوتا وجود ندارند....

سرمو برگردوندم..

.امشب باید تحمل داشته باشم...

ولی فردا...

قسم میخورم چنان حالی از هر دوشون بگیرم تا عمر دارن یادشون بمونه.....

دودمان اون رذل رو فردا طوری به باد میدم که از شدت بهت حتی نفس کشیدنم یادش بره... اما اون دختره ی سرتق.....!

مهرا منتظر باش و ببین چجوری تلافیه امشبو سرت دربیارم.....

رمان بازار
romanbazar.ir

"مهرا"

با رفتن غیر منتظره ی حسان و مظاهر جمع خودمونی تر شد...

اما من اصلا حالم خوب نبود.....

اون نگاه ها مدام منو اذیت میکرد.....

نگاه ناب و پر حرف...

نگاه هایی که قدرت فکر کردن رو ازم میگرفت..

آخ خدا یه امشبو بی خیال همه چیز میخوام بشم.....

می خوام خودمو بزنم به کوچه ی علی چپ.....

می خوام خومو بزنم به نفهمی.....

به ندیدن و نشنیدن.....

فقط همین امشب...

امشب حرفای حسان به دلم اومد....

اونقدر که فقط میخوام همین امشب هر طور شده هر جوری که میشه تلافی کنم....

حتی اگه شده پا روی عقادیم بزارم...

یه امشبو این کارو میکنم...

فقط برای اینکه اون مرد رو بشونم سر جاش....

اون موجود خودپرست و خودخواه باید بفهمه که همه ی حرفاش چرت و چرتن...

دیگه داشتم از این همه فکر آمپر می چسبوندم....

هیچی بهتر از رقص حالمو جا نمیاورد....

دوباره از صندلیم پا شدم...

سام و تینا نگاهشون به سمتم کشیده شد.

سام با خنده گفت:

ـ مهرا خانم بابا تازه نشستین.نکنه واقعا میخواین پسر کشون راه بندازین...

حوری جون مهلت جواب دادن به منو ندادو با شوخی یه پس گردنی حواله ی سام کرد و گفت:

ـ بسه دیگه ...چشما درویش..پسره ی پررو..

رمان بازار
romanbazar.ir

سام نمایشی دستشو پشت گردنش کشید و گفت:

ـ اِ مادر من چرا میزنی؟ زشته توی جمع این کار....خوب همین کارارو کردی دیگه که کسی نمیاد زنم شه..میگه ببین پسره ۲۷ سالشه ولی هنوزم از مادرش کتک میخوره...

خندم گرفته بود....

عاشق خانواده ی حوری جون شدم..

خدایی خیلی باحالن...

رفتم سمت سام و تینا....

دست تینا رو گرفتم و کشیدمو با دست دیگم به شونه ی سام زدمو گفتم:

ـ بلند شو بادیگارد...جنابعالی باید جور پسرکشون منو بکشی..در ضمن از قدیم گفتن چوب مادر گله هر کی نخوره...چیه؟...آفرین گل پسر حالا پا شو....

تینا یه ایول بلند گفت و یه چشمک به سام زد...

حوری جون به خنده افتاد...

زهره به حرف اومد و گفت:

ـ بابا سام بلند شو دیگه...راست میگه این تنها بره وسط ...اون سط میشه میدون جنگ...بلند شو تا مهمونی به این خوبی رو به جنگ جهانی سوم تبدیل نکرده...

سام بلند شد و گفت:

ای به چشم...ولی خدایی بیشتر از سه نفرو حریف نیستم...بقیه رو چیکار کنم؟...

من که مردم از خجالت....

سرخ شدم...

کلا از رقص هم پشیمون شدم.

دست تینا رو رها کردم میخواسم برم بشینم که حوری جون متوجه شد سریع بلند شدو اومد دستمو گرفت و به سمت وسط سالن برد...

همونطور به سام و تینا گفت:

ـ بابا این دختر قبل از اینکه پسر کشون راه بندازه شما با حرفاتوم میکشینش که...

بسه دیگه...

رمان بازار
romanbazar.ir

باهم رفتیم وسط...با حوری جون رقصیدم...

خیلی شیک و زنونه میرقصید....

سام و تینا هم کنار ما میرقصیدن...

بعد از چند دقیقه دیدم زهره با برادر خانم شاداو بقیه ی همکارا اومدن وسط...

به محض رسیدن اونا زهره دست حوری جون و کشید سمت خودش و باهاش رقصید...

من از حرکت زهره خندم گرفت و یه حسود بلند بهش گفتم...

سام یه ضرب کوچولو به شونم زد...

برگشتم سمتش...

با حالت با مزه ای دستشو توی سرش فرو برده بودو سرشو کمی کج کرده بود..

گفت:

ـ چیزه...توقع زیادیه اگه بادیگاردت انتظار داشته باشه باهاش برقصی...

از حالتش خندم گرفت.درست مثل پسر بچه های سه ساله که با حالت تخسی دارن برای اسباب بازی از مامانشون خواهش میکنن...

با خنده گفتم:

ـ نخیر...کی بهتر از بادیگارد..

با این حرفم چشماش برق زد...

برقی که اصلا دوست نداشتم ببینم...

زیاده روی کرده بودم...

اما خوب ولش...یه امشب...فقط یه امش...

باهاش رقصیدم...

چه آهنگی هم برامون پخش شد....!

تورو دوست دارمت اره اره

کسی مثل تو دیگه نداره

واسه رفتن تو دیگه دیره

دل من به نگاه تو گیره

رمان بازار
romanbazar.ir

روبروی سام می رقصیدم...

اما نگاهم به پشت سرش ثابت موند...

میز روبروی ماچند تا اساتید اسم و رسم دار با مظاهر و حسان نشسته بودند ....

ظاهرا مشغول به حرف زدن بودند که با وجود ما صحبتاشون قطع کردن و ما رو نگاه میکردن...

نگاهم به صورت حسان کشیده شد...

سرخِ سرخ بود...

می تونستم عصبانیت رو از تک تک اجزای صورتش بخونم...

دلم خنک شد...

بدون اینکه حواسم پرت شه یه نگاه به سام انداختم و با طنازی بیشتری باهاش رقصیدم....

امشب دیوونت میکنم حسان فرداد...

با تو اسمون ابی می باره

شبامون می شه پر ستاره

عاشق تو شدم من عشقم

واسه دیدن چشمات تشنه ام

سام با اون برق نگاهش که منو کلافه کرده بود دستمو گرفت .

اولش خوشم نیومد اما به محض دیدن صورت پر خشم حسان همه چیز یادم رفت....

دستمو بالا آورد و مجبورم کرد یه درو بچرخم.....

ناخودآگاه خندم گرفت...

یه خنده ی خیلی غلیظ.....

تینا کنارمون با حالت بامزه ای دست میزد...

مطمئنم اگه کارد که هیچ شمشیرم به حسان میزدی خون ازش نمی اومد....

تمام مردایی که اطرافمون بودند نگاهشون به رقص طناز من بود

و من فقط یه چیز برام مهم بود...

دیوونه کردن حسان....

بهش نگاهی انداختم و یه لبخند مکش بهش هدیه کردم...

رمان بازار
romanbazar.ir

با این کارم با چشماش آشکارا برام خط و نشون کشید...

خندم گرفت و نامحسوس و بدون اراده براش چشمک ریزی فرستادم...

تو رو دوست دارمت اره اره

کسی مثل تو دیگه نداره

بدون تو دیگه نمیشه

گل من می مونی تا همیشه

دل تنگت و با من واکن ب

یا چشمات رو من واکن

گل من

بیا تو حالا منو تو تنهایی

دستامونو بگیریم بریم به اسمونا

چشمات میخنده

خندهات قشنگه

تو رو دوست دارم قدر یه دنیا

نگاه سام با اشتیاق روی صورتم بود....

امشب خیلی بیش از حد از محدوم جلوتر رفته بودم...

یه نفس عمیق کشیدم....

نگاهم دوباره رفت سمت میز حسان....

این دفعه مظاهرو دیدم که نگران داشت حسانو نگاه میکرد...

نمیدونم چش شده بود؟....

منم یه ذره نگران شدم.

حسان گیلاس شرابو یه سره رفت بالا.....

امشب با اینهمه مشروبی که خورده مطمئنم یه بلایی سر خودش میاره.....

سرشو بالا آورد با چشمای سرخ شده نگاهم کرد...

تمام....

رمان بازار
romanbazar.ir

مات ومبهوت موندم سرجام.....

وسط اونقدر شلوغ بود که کسی متوجه ی حالت من نشد.

تینا خودشو وسط منو سام انداخت و با سام مشغول رقصیدن شد...

من....

نگاهم هنوز به چشمای به خون نشسته ی مرد مغرور بود.....

با تو اروم ارومم

بی تو داغون داغونم

با تو چشمامو میبندم

با تو دائمی میخندم

بیا دنیایه من باش تو

بیا رویایه من باش تو

بیا عاشق من باش تو

بیا دستمامو بگیر و پاشو

با تو دنیا عشق و می سازم

با تو دنیا بهشت و می سازم

با تو عاشق عشق تو میمونم

واسه چشمای ناز تو میخونم

حسان هنوز با اون حال خیره نگاهم میکرد....

دستش به سمت کرواتش رفت و اونو توی یه حرکت سریع بازش کرد...

می خونم تا که دنیام بدونه

من کردی باچشمات دیووووونه

گل من

دیگه طاقت نیاورد. نگاه سرخش و عصبانیشو ازم گرفت و با سرعت نور از روی صندلی بلند شد و رفت سمت خروجی سالن.....

من به جای خالیش هنوز خیره بودم...

رمان بازار
romanbazar.ir

با دستایی که روی شونم نشست از بهت دراومدم.....زهره بود...

ـ بابا کولاک کردی دختر....مجلسو آتیش زدی که..

من مثل گیجا نگاهش کردم..

بعد از چند ثانیه به خودم اومدم....

سریع یه لبخند روی لبهام کاشتم و گفتم:

ـ پس چی! ...حالا هنوز مونده تا آتیش سوزوندنمو ببینی...

زهره سوت ضعیفی کشیدو دم گوشم گفت:

ـ بابا تو با این طنازی و دلبری که الان کردی رسما تمام مردایی رو که اطرافت بودنو سکته دادی.....دیگه بدتر از این که....

با صدای حوری جون حرفش نصفه موند...

برگشتم به سمت حوری جون..مظاهرم کنارش ایستاده بود....

یه اخم شدیدی روی پیشونیش بود...

وا این کی اومد اینجا..؟

ـ مهرا جون عزیزم بسه دیگه...یه کم به خودت استراحت بده...هنوز تا آخر شب کلی راه مونده...

حالتش یه ذره ناراحت بود...

یه ذره عصبانی...

من و زهره با تعجب بهش نگاه کردیم...

انگاری متوجه حالت ما شد.

سریع یه لبخند زد و گفت:

ـ بابا وروجک یه آتیشی به پا کردی که نگو....بدو بیا بشین بسه....

زهره یه نگاه عمیق به حوری جون و مظاهر انداخت ...

انگاری یه چیزی رو فهمید که سریع گفت:

ـ اِ..آره بابا...یه ذره خستگی بگیر .

سریع از کنارم رد شدو دست حوری جون رو گرفت با مظاهر رفتن سر میز...

وا اینا چرا اینجوری شدن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شونمو بالا انداختم...

دلم نمیخواست بشینم....

انگار چیزی منو وادار میکرد که وسط بمونم...

اما حرفای و نگاه های حوری جون نمیذاشت راحت باشم...

رفتم طرف ستون های ته سالن...

اونجا خلوتِ خلوت بود....

تقریبا میزی هم در اونجا قرار نداشت.....

تا رسیدم اونجا چراغا خاموش شد...

سالن تاریک شد...

فقط چند تا باریکه نور تزیینی وسط سالن بود طوری که فقط وسط سالن دیده می شد...

بقیه ی سالن توی تاریکی فرو رفته بود...

عاشق این آهنگ بودم...

آرامش سراسر وجودمو گرفت....

چند تا زوج وسط رفتندتا با هم عاشقانه برقصن...

ومن کنار ستون ایستادم...

سرمو به ستون تکیه دادم و به صحنه ی روبه روم نگاه کردم...

خیلی زیبا و رمانتیک بود....

آدم هوس میکرد بره توی این فضا و عاشقانه برقصه...

اما کو همراه؟!

بدجور هوس کردم برم وسط...

ای کاش سام میموند تا باهاش برم برقصم.....

از این حرفم تجب کردم...

واقعا همه چیزو فراموش کرده بودم..

امشب خیلی بی حیا شده بودم...

سرمو انداختم پایین و یه نفس عمیق کشیدم.....

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره به دونفره های وسط سالن نگاه کردم و منتظر بودم تا خواننده شروع به خوندن کنه....
اما توی حال و هوای خودم بود که دستی محکم از بغلم رد شد و روی شکمم قرار گرفت.
محکم منو به سمت خودش کشید....
نفسم از ترس توی سینم حبس شد...
باز هم از ترس لال شدم...
تکون خوردم تا شاید ولم کنه اما بدتر شد...
از پشت کاملا بهش جسبیده بودم...
دستاش مردونه بود....
عطرش سردو تلخ بود...
عطری که برام آشنا بود..
آشناتر از هر آشنایی....
نمیدونم چرا و واسه چی اما حلقه ی اشک توی چشمام بسته شد....
صدای هرم نفسهاش به کنار گوشم میخورد...
حس میکردم ...
داغ بود....
حرارتش گوشمو آتیش زد...
و خواننده همون لحظه شروع کرد به خوندن...
کی اشکاتو پاک میکنه ، شبا که غصه داری
دست رو موهات کی میکشه ، وقتی منو نداری
یکی از دستاش اومد بالا و دسته ای از موهامو گرفت...نفس کم آوردم...
شونه ی کی مرهم هق هقت میشه دوباره
از کی بهونه میگیری ، شبای بی ستاره
برگ ریزونای پاییز کی چشم برات نشسته
از جلوپات جمع میکنه برگای زرد وخسته
کی منتظر میمونه ، حتی شبای یلدا

رمان بازار
romanbazar.ir

تا خنده رولبات بیاد ، شب برسه به فردا

لبمو محکم گزیدم...

نه...نباید ادامه پیدا کنه....

دستمو گذاشتم روی دستی که روی شکمم بود...

تقلا کردم تا برش دارم اما اون با یه حرکت جای دستامونو عوض کرد....

انگشتاشو لای انگشتای دستم فرو برد و محکم تر از قل گذاشت روی شکمم..

کی از سرود بارون قصه برات میسازه

از عاشقی میخونه وقتی که راه درازه

کی از ستاره بارون ، چشماشو هم میذاره

نکنه ستاره ای بیاد و یاد تورونیاره

تا اومدنم دوباره تقلا کنم...

سریع برم گردوند...

چشم تو چشم شدیم...

دیگه نمی تونستم اشکامو توی قاب چشمام نگه دارم....

ریختن...

بی مهابا....

هق هقم بلند شد...

چشماش از عصبانیت سرخ بود اما حالت صورتش نه....

هنوز دکمه ی ابلای پیراهنش باز بود...

کرواتش باز روی گردنش افتاده بود.....

به چشماش خیره شدم.....

اونم به من خیره شد...

دستاشو توی جفت دستام قفل کرد منو به ستون کنارم چسبوند....

خودشو بهم چسبوند....

چشمای من بارونی تر از قبل شروع به ریختن اشک کردن....

رمان بازار
romanbazar.ir

کی اشکاتو پاک میکنه ، شبا که غصه داری
نگاهش روی اشکایی بود که از چشمام میریختن پایین.....
دست رو موهات کی میکشه ، وقتی منو نداری
نگاهش چرخید روی موهام.....
شونه ی کی مرهم هق هقت میشه دوباره
از کی بهونه میگیری ، شبای بی ستاره
دیگه نمی تونستم تحمل کنم....
سرم انداختم پایین.....
ای کاش زودتر از اینجا خلاص شم...
ای کاش این مهمونی لعنتی زودتر تموم شه....
برگ ریزونای پاییز کی چشم برات نشسته
از جلوپات جمع میکنه برگای زرد وخسته
کی منتظر میمونه ، حتی شبای یلدا
تا خنده رولبات بیاد ، شب برسه به فردا
ای خدا.....
این چه کاریه که داره با من میکنه؟...
این کاراش چه معنی میده؟....
چرا از عذاب دادن من لذت میبره....
همه ی توانمو جمع کردم...
نباید بزارم امشبو زهرم کنه....
خواستم دهنموباز کنم که صداش کنار گوشم منو از تک و تا انداخت.
ـ مگه بهت نگفتم به نفعته که حرف گوش کن باشی؟ مگه نگفتم مثه یه دختر خوب بتمرگ سر جات.....مثلا خواستی چیو ثابت کنی؟ لذت بردی؟...از نگاه هرزه ی مردای امشب لذت بردی؟ آره.....
توی صداش سراسر حرص و عصبانیت موج میزد.....
همه ی جملاتش رو ترسناک بیان میکرد...

رمان بازار
romanbazar.ir

وحشتناک شده بود....

از ترس تند تند نفس میکشیدم....

معلومِ که خیلی زیاده روی کردم...

وقتی سکوت منو دید محکم برم گردوند و به ستون چسبوندم...

ـ لال شدی؟....تا چند دقیقه ی پیش که زبونت مثل فرفره می چرخید...لعنتی مگه بهت نگفتم که بتمرگ سر جات....اونوقت میای وسط طنازی میکنی؟ خیلی خوشت میاد که همه با چشماشون هرزه وار قورتت بدن..

شده بودم مثل آدمی که از شدت سرما داره میلرزه....

با سکوتم عصبی ترش کرده بودم...

اما دست خودم نبود....

از ترس صدام توی گلوم خفه شده بود....

واقعا نمی تونستم چیزی بگم....

ـ دلعنتی با توام..چرا خفه خون گرفتی؟ امشبو یادت بمونه...میخوام بلایی سرت بیارم که تا عمر داری فراموشت نشه...انگار بهت خیلی خوش گذشته نه؟از هرزه بازی لذت بردی؟

این.....

این دیگه خارج از توانم بود...

دیگه بیشتر از حدم بود...

تحمل اینکه بهم انگ هرزه بودن بزنن رو نداشتم...من هرزه نبودم..من....

دهنمو باز کردم..

مثل خودش از خشم صورتم قرمز شده بود...

مثل خودش می خواستم حالگیری کنم...

بی فکر..

بدون اینکه بدونم عاقبت این حرفام و کارام به کجا کشیده میشه دهنمو باز کردم...

میدونستم با این حرفام بدتر به توهیناش دامن میزنم اما حالا که منو عذاب میده .

منم میخوام تلافی کنم...

آره دیوونم...

رمان بازار
romanbazar.ir

یه دیوونه که میخواد به هر قیمتی شده مرد مغرور و خودپرست روبروش رو به آتیش بکشونه...

ـ نه به تو و نه به هیچ کس دیگه ای ربطی نداره..میدونی چیه؟ آره تازه خوشم اومده.تازه فهمیدم که مرکز توجه بودن چه لذتی داره..!

محکم هولش دادم..

از حرفام تعجب کرده بود...

خودم هم از حرفام تعجب کرده بودم...

من همچین دختری نبودم...

اما لازم بود..

لازم بود این خودپرست حدشو بدونه...

سریع از کنارش رد شدم...

زده بودم به سیم آخر ..

برام مهم نبود دیگه چی پیش میاد...

رسیدم به وسط سالن .

اشکامو سریع پاک کردم و پشت سرهم نفس عمیق میکشیدم...

حالم کمی بهتر شده بود...

هنوز وس سالن بودم که روشنایی سالن کمی بیشتر شد و آهنگ خارجی که مخصوص رقص دونفره بود پخش شد...

توی حال خودم بودم که کسی رو جلوم حس کردم...

سرمو بلند کردم...

حمید سعیدی بود.

همون که از نگاهش هیچ خوشم نمیومد....

یه لبخند مزحک و مسخره روی لباش بود...

در حالیکه دستشو جلوی من گرفت و با همون ژست گفت:

ـ این بانوی زیبا اجازه ی همراهی با این آهنگ رو به من میدن؟

نه اینکه ازش خوشم نمیومد نه...

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی خوب زیادم حسم بهش خوب نبود...

درسته شنیده بدم عوضی و زنبازه ولی رفتارش تا الان برام تقریبا متین بود...

غیر از نگاه هایی که معذبم میکرد هیچی ازش ندیدم....

میخواستم محترمانه ردش کنم...

اما حضور کسی رو پشت سرم احساس کردم...

برگشتم...

هنوز چشماش سرخ بود...

اما اونقدر خشمگین به من و حمید سعیدی زل زده بود که دوباره ترس برم داشت....

رگ روی پیشونیش متورم شد...

صدای حمید سعیدی از پشت سرم اومد:

ـ اجازه دارم بانوی زیبا؟...

همینطور که نگاهم به حسان بود ساکت بودم...

انگار منتظر یه حرکت ازش بودم...

اخم شدیدی روی پیشونیش افتاد...

با لحن عصبی و حرص واری گفت:

ـ فکر کنم بانوهای زیبا تر از این خانم توی مهمونی حضور داشته باشن و میتونن با کمال میل در خدمتت باشن آقای سعیدی...

حرصم گرفت...

میدونستم با این حرفاش میخواد خردم کنه..

میخواد عذابم بده...

اما منم دست روی دست نمیزارم حسان...

همه ی حرفاش که چند دقیقه ی پیش بهم زده بود رو فراموش کردم...

حالت شیطنتی به صدام دادم و خیره توی چشمای خشم آلود حسان فردادگفتم:

ـ البته شاید همینطور که بگید باشه... شاید زیباتر از من هم در مهمونی حضور داشته باشن اما هیچ کدوم نظر آقای سعیدی رو جلب نکرده

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشتم و با یه لبخند مکشی به آقای سعیدی نگاه کردم...

برق پیروزی و خوشحالی رو میتونستم توی چشماش ببینم..

من از این مرد زیاد خوشم نمیومد..

ولی الان بهترین گزینه برای انتقام گرفتن از حسان برای حرفاش بود..

لبخندش پر رنگ تر شد و اومد جلو دستامو به آرومی گرفت و به دهنش نزدیک و بوسید...

چندشم شد...

اصلا خوشم نیومد....

دارم چیکار میکنم؟

از کی اینقدر وقیح شدم؟

همش به خاطر اینکه سوز حسان رو دربیارم؟

آخه چرا؟

چشمامو بستم...

سریع به سمت آغوش سعیدی کشیده شدم..

اما خودمو کنترل کردم..ازش با فاصله رقصیدم...

جرات اینکه برگردمو به پشت سرم نگاه کنم رو نداشتم...

حالتی که داشتم عذاب آور بود...

برق نگاه سعیدی معذبم میکرد...

سرمو انداختم پایین...

باز میخواستم به بی خیالی بزنم....

بعد از دوسه دقیقه احساس کردم به کمرم فشار اومد سرمو بلند کردم..

.آقای سعیدی مشتاقانه یه من نگاه میکرد تا خواست دهنشو باز کنه...

ـ هیییین!!!! وای نه.....

"حسان"

از شوک حرفاش بیرون اومدم..

لعنتی...

رمان بازار
romanbazar.ir

این دختر امشب اگه منو سالم بزاره کارِ...

باید بهش بفهمونم با این طنازیاش امشب کار دست خودش میده....

لعنت بهت حسان....آخه چرا باید برات مهم باشه...چرا میخوای؟

سرمو بالا گرفتم اما شوک دوم بهم وارد شد.....

امشب همینو کم داشتم...

بزمم کامل شد...

فقط رقصیدن با اون رذل بی همه چیز مونده که اونم حالا جور شد....

میدونستم اگه دختره بفهمه نمیخوام با اون بی شرف برقصه کله شقی میکنه و از لج من میره سراغش اما هر کاری کردم تا بی تفاوت باشم.نمی شد....

از دهنم پرید و حرفی رو که نباید میزدم ،زدم...

اون هم کاری رو کرد که من از انجام دادنش میترسیدم....

برق شهوت و هوس رو از چشمای اون حمیدی بی همه چیز خوندم...

نمیزارم آشغال...

آرزوی رقصیدن با مهرا رو به دلت میزارم....

سریع از سالن خارج شدم....

رفتم توی آشپزخونه...

باید کاری میکردم...

نمی تونستم جلوی نگاه ها و درخواست های هوس آلود مردای مهمونی رو بگیرم ولی میتونم اون جوجه سرتقو از مهمونی خارج کنم....

آخ...

فقط منتظرم این مهمونی تموم شه...

ببین چی کارت کنم جوجه....

به خدمتکار دستور دادم که سینی پر از لیوان های مشروب رو ببره توی سالن و طوری که نشون بده حواسش نبوده همه رو روی لباس مهرا بریزه....

جوری که از بالا و پایین لباسش مشروبی شه...

رمان بازار
romanbazar.ir

خدمتکار جا خورده بود....

حقم داشت با این کارم از کیفیت مهمونی کم میشد اما هیچ چیز دیگه برام اهمییت نداشت...

فقط میخواستم مهرا یه ثانیه هم توی آغوش اون کثافت نمونه...

با دادی که سر مستخدم زدم تقریبا خودمو خالی کردم....

سریع خودمو رسوندم به سالن...

دیدمش...

کاملا معلوم بود که خودشم از این وضع ناراحته....

صورت سرخش....

با فاصله رقصیدنش...

آخه کله شقی تا چقدر....

فقط برای لج بازی با من این طوری حاضره خودشو عذاب بده....

مظاهر کنارم اومد...

حالش دست کمی از حال من نداشت...

ـ آشغال...کثافت...من نمیدونم چرا مهرا خانم درخواست این بی شرمو قبول کرد....آه آدم واسه رقصیدن قحط بود.؟...

مظاهر نمی دونست دقیقا تنها کسی که می تونست برای تلافی امشب به مهرا کمک کنه همین بی شرف بود....

بعد از چند ثانیه همون اتفاقی افتاد که منتظرش بودم...

به محض ریختن شرابا روی لباس مهرا جیغ کشید....

عصبی شد...

کارد میزدی خونش درنمیومد...

از این صحنه یه لبخند محو روی لبهام اومد.....

سعی نکردم مخفیش کنم...

دلم خنک شد....

به یکباره تمام اون عصبانیت فروکش کرد....

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای مظاهر به خودم اومدم..

ـ وای....چه گندی زد این مستخدمِ....حسان ببین چه بلای سر لباس مهرا خانم آورد..آّه...

با مظاهر رفتیم سمتشون...

حمید سر مستخدم بیچاره تقریبا داد میزد...

مهرا ساکت بود و با حسرت به لباسش چشم دوخته بود...

و من از درون سرخوشِ سرخوش بودم...

با حالت جدی و خشک همیشگیم رو به اون نامرد گفتم:

ـ آقای سعیدی لازم نیست شما به حنجرت فشار بیاری...خودم مسئله رو حل میکنم...

با این حرفم مهرا سریع نگاهشو از لباسش گرفت و با خشم به من چشم دوخت.

چند ثانیه خیره موند روم و بعد اومد جلوم و با دستش به لباسش اشاره کرد و گفت:

ـ جدا..؟....خدمتکارتون این گند رو کشید به لباسم اونوقت حق داد زدن سرشو نداریم....میخواین مسئله حل کنین؟ میشه بپرسم چجوری؟

سرد و مغرور بهش نگاه کردم...

حالا حوری خانم و سام و زهره و چند تا از همکارای شرکت هم به جمعمون اضافه شدن....

حوری خانم کنار مهرا رفت و دستشو گرفت.میخواست مثلا آرومش کنه....

نمی دونست که الان عصبانیت این دختر چقدر برام لذت بخشه...

دوباره صداش رو انداخت توی گلوش و بلند تر از قبل و عصبانی تر از گفت:

ـ آقی فرداد چی شد؟ نکنه دارین به حل کردن مسئله فکر میکنین؟

اخم شدیدی کردم...

بهش نزدیک شدم...

رخ به رخش ایسادم و گفتم:

ـ مسئله ی مهمی نبود که بخوام برای حلش وقت بزارم.... این یه مسئله ی پیش و پا افتادس....

نذاشتم حرصی که از حرفم گرفته بود و خالی کنه....

مستخدم زن رو صدا زدم و ازش خواستم مهرا ببره به اتاقم تا بتونه اونجا لباسشو تمیز کنه....

هرچند اون لباس به این آسونیا تمیز بشو نبود...

رمان بازار
romanbazar.ir

حرص و عصبانیت رو توی چشماش ریخت و بهم خیره شد...

از جلوم که رد شد طوری که فقط خودش بشنوه گفتم:

ـ خودتو ناراحت نکن سرتق کوچولو...وقت برای رقصیدن و مرکز توجه بودن زیاد هست...

ایستادو بهم خیره موند....

توی دلم از این همه عصبانیت که به جونش انداخته بودم خوشحال بودم...

یه جوری آروم شدم...

حرفی نزد اما مطمئن بودم که اگه تنها بودیم حتما زبونش و به کار میانداخت...

"مهرا"

مطمئنم کار خودِ خودپرستش بود....

اون طرز نگاه کردناش...

آرامشی که تا چند دقیقه ی پیش باهاش غریبه بود و حالا سراسر وجودشو پر کرده بود..

نمی تونست همین جوری بوجود اومده باشه.....

بازم کارمو بی تلافی نذاشت.....

آخ که چقدر دوست دارم همین جا جلوی همه یکی بخوابونم زیر گوشش و هر چی از دهنم درمیاد بهش بگم...

اما حیف که.....

با خدمتکار خانم رفتیم به سمت پله ها...

مستقیم جلوی اتاق خواب حسان ایستاد...

برگشت بهم گفت:

ـ بفرمایید خانم...میتونید اینجا لباستون رو تعویض کنین...تقریبا یک ساعت وقت بدین دوباره لباس مثل روز اولش خدمتتون میرسه..

نمی تونستم حرف بزنم....

نگاهم هنوز روی در اتاق مونده بود.....

اتاقی که قبلا یکبار توش پا گذاشته بودم...

اتاقی که تا آخر عمر یاد آور از دست دادن دخترونگیم بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

یه قدم به عقب برداشتم...

تعجب رو از صورت خدمتکار میدیدم اما اهمیت ندادم...

دوباره یه قدم دیگه...

نفسم توی سینم حبس شده بود و خیال بیرون اومدن نداشت...

جرات اینکه دوباره پامو توی اون اتاق بزارم رو نداشتم...

خدمتکار دید حالم خیلی خرابه اومد جلو و با حالت نگرانی پرسید:

ـ خانم حالتون خوبه؟ لطفا نگرا ن نباشین....باور کنید یک ساعتم طول نمیشکه تا لباستون ترو تمیز بدستتون برسه...

با همون حال نزار رو بهش گفتم:

ـ میخوام توی اتاق دیگه لباسمو دربیارم...

بعد سمت اتاقای دیگه حرکت کردم..

اما اون راهمو بست و گفت:

ـ خانم توروخدا...آقا فقط اجازه ی ورود به این اتاق رو دادن...شما نمی تونید برید برای من مسئولیت داره....

تمام دق و دلیمو از آقاش ریختم سرش

ـ مگه من دزدم که میترسی و اینجوری میگی؟ این گندیه که خود آقات بالا آورده...پس بیخود نگرانی...

کنارش زدم ...

تا خواستم برم که با حالت التماس گفت:

ـ خانم توروخدا....به خدا منظورم این نبود...خانم باور کنین اجازه ندارم....اگه برین توی غیر اتاقی که گفته شده منو به شدت توبیخ میکنن..از کارم بیکار میشم

از حالتش حالم بدتر شد...

ای لعنت بهن حسان فرداد که هر چی بدبختی سرم میاد مسوبش تویی.....

نفسمو به شدت بیرون دادم...

سریع و با شدت در اتاقشو باز کردم وارد شدم..

نذاشتم که اون زن وارد شه محکم در اتاقو کوبوندم بهم...

انگار درو دیوار این خونه باید جبران کارا ی صاحبشونو بکنن....

رمان بازار
romanbazar.ir

همونجا ایستادم....

چشمام اطراف رو از نظر گذروند...

چشمامو بستم و نفس کشیدم...

پر بود از عطر سرد و تلخ...

مثل صاحبش....

دوباره چشمامو باز کردم...

روی تخت نگاهم ثابت موند...

گریم گرفت...

این بار بدون اینکه نگا آرایشم باشم یا چیز دیگه گذاشتم اشکام بیان....

یاد اون شب برام زنده شد...

یه قدم به سمت تخت برداشتم...

یه نفس عمیق کشیدم...

دوباره یه قدم دیگه....

قدم دیگه...

به تخت رسیدم...

زانو زدم ..

دستمو روی روتختی کشیدم..

تمام اونشب لحظه به لحظه جلوی پشمام رژه رفت....

به سختی نگاهمو از تخت گرفتم...

به میز کنسول خیره شدم...

خنده های اونشب حسان...

حرفاش...

توی اوج گریه مثل دیوونه ها خندم گرفت....

بلند شدمو روی تخت نشستم....

دوباره در فکری که توی ذهنم بود غرق شدم...

رمان بازار
romanbazar.ir

امشب غلطای زیادی کرده بودم....

به خاطر لجبازی از حدو حدودم فراتر رفته بودم...

آخه چرا باید حرفهای این مرد تا مغز استخونمو بسوزونه؟

در اتاق باز شد...

اَه...این زن خدمتکارم مثل کنه میمونه...

دآخه بی عقل من لباسمو دربیارم بدم به تو چی تنم کنم...

با همون حالت یعنی با صورت خیس از اشک و البته عصبانی بدون اینکه نگاهش کنم بهش غریدم

ـ خانم لطفا دست از سرم بردار...اصلا نمیخوام لباسمو تمیز کنم...خدا بگم اون آقای خودپرست و مغرورتون رو چیکار کنه که همی این آتیشا زیر سر اون بلند میشه...

بعد آرومتر انگار که دارم با خودم حرف میزنم گفتم:

ـ آخه لباس از کجا بیارم بپوشم تا اینو دربیارم بدم بهت...ای خدا امشب چرا اینجوری شد...اَه..اَه..اَه....

این اَه آخرو تقریبا بلند گفتم...

این زنه انگار اومده سینما...

همینجور که صورتمو به طرفش برگردوندم گفتم:

ـ به چی ز....

بقیه ی حرفم یادم رفت....

حسان روبروم ایستاده بود...

چرا نفهمیدم که این اومده داخل اتاق....

ـ واسه خاطر لباست اینجوری اشک میریزی؟

اوپس....

همینو کم داشتم که بدونه برای چی گریه کردم...

نباید چیزی بفهمه...

ـ امم. ...چیزه....آره..آره...به گند کشیده شدم....نباید به خاطرش اشک بریزم...

ـ چرا لباستو درنیاوردی؟

آخ که چقدر دلم میخواست سرشو بکوبم به دیوار....

رمان بازار
romanbazar.ir

آخه یکی نیست بهش بگه عقل کل لباسشو دربیاره کت شلوار تورو بپوشه؟

با حرص روبروش ایستادم و گفتم:

ـ ببخشید اما نمیدونستم قراره امشب لباسم به این ریخت دربیاد و اگرنه حتما چند دست لباس اضافی همرام میاوردم...

فکر میکردم الان مثه بقیه ی زمانهای دیگه با همون حالت غرورش دوبار یه چیزی میگه و جیگرمو میسوزونه اما در کمال تعجب و بهت من یه لبخند خیلی محو روی صورتش نشست...

چشمام اتوماتیک وار از تعجب گشاد شدن...

با همون حالت و بهتی که توی صدام بود گفتم:

ـ کجای حرفم خنده دار بود..؟

یه قدم اومد جلوم ...

دقیقا روبروم ایستاد..هنوز لبخندش روی لبش بود..

سریع عقب گرد کرد و رفت سمت کمد لباسش...

این بشر اصلا تعادل روحی نداره...!

کمد لباسش رو باز کرد و یک پیراهن مردونه آبی آسمونی رنگ آورد بیرون.

دوباره اومد سمتم و پیراهن و روبروم گرفت.

منتظر نگاهش کردم...

خوب الان چیکار کنم؟...

چرا پیرهنشو سمتم گرفته؟

بهش خیره شدم...

ـ بگیر اینو بپوش...لباستو دربیار تا زودتر تمیزش کنن.

جـان؟.....

حتما ! .....

همینم مونده کهه پیراهن توو بپوشم...چه خوش خیال..!

با حالت طلب کارانه ای گفتم:

ـ ببخشیدا...اما همینجوری راحتم...

رمان بازار
romanbazar.ir

یه پوزخند اعصاب خورد کن زد و گفت:

ـواقعا؟ پس چرا ا الان لباس تنته؟ اگه لخت راحتی چرا تا الان منتظر موندی؟

واااای...

به درک...

با همین لباس هم میشه تا اخر شب سر کرد....

اصلا بی خیال مهمونی..

از اول شب به من مهمونی نیومد...

همین طوری که میخواستم از کنارش رد شم گفتم:

ـ اشتباه فکر کردین جناب فرداد...منتظر بودم از صاحب مهمونی امشب خداحافظی کنم...میخوام برم خونه...راضی نمیشم که مستخدمتون زحمت تمیزکردن لباسمو بکشه...

از کنارش میخواستم رد شم که بازومو گرفت..

محکم بازومو از دستش کشیدم بیرون و یه قدم به عقب رفتم

ـ به من دست نزن....

عصبی شد...

مثل چند دقیقه ی پیش...

.فاصلمون رو پر کردو گفت:

ـ اِ...چطور ؟ ناراحتتون کردم ؟ معذب میشین لیدی؟

حالیت میکنم آقا پسر....

ـ آره...اما نه معذب...بدتر از اون..حالم بهم میخوره ..چندشم میشه....

بازم تند رفتم...

صورتش از عصبانیت قرمز شد...

جفت بازوهامو توی دستاش گرفت و سمت خودش کشید و گفت:

ـ جالبه...چطور تا دو دقیقه ی چیش که توی بغل یه لش آشغال میرقصیدی ککت نمیگزید...چطور جلوی چشمای هرزه ی هزار تا مرد لاشی با طنازی میرقصیدی بی خیال بودی...اما تا دست من بهت خورد چندشت شد...

رمان بازار
romanbazar.ir

اشکام روی گونه هام ریختن....

درسته حرفاش جیگر سوز بود اما خدای همش حقیقت بود...

تنها کسی که از تماس باهاش احساس بدی نداشتم خود این مرد بود...

لبمو گزیدم و سرمو پایین آوردم...

حرف حق بود...

من لال شدم...

بعد از چند ثانیه محم منو روی تخت هل داد...

افتادم روی تخت...

دیگه هق هقام بلند شده بود...

و اون عصبی پشتش رو بهم کرده بود...

با همون حالت هق هق گفتم:

ـ اره....درست ..میگی... اما همش تقصیر توه...تو باعث شدی من اون کارارو بکنم.. اگه با حرفات منو نسوزونده بودی...اگه بهم تهمت هرزگی نمیزدی.....منم مجبور نبودم این طوری تلافی کنم...من....

دیگه نتونستن بلند شدمو خودمو با سرعت بهش رسوندم...

برگشته بود سمتم...

هجوم بردم سمتش و با مشتام محکم کوبوندم روی سینش...

اشک میریختم و میکوبیدم..

ـ لعنتی..مگه من چیکار کردم..تقصیر من چیه که نگاه همه ی مردا روم بود...

تو دیدی دلبری کنم...دیدی به کسی نخ بدم....امشب میخواستم خوش باشم... یه امشبو میخواستم برای دل خودم شاد باشم.... می خواستم همه ی شبو برقصم و به چیزی فکر نکنم...مگه من تنها زن مهمونیت بودم...مگه من فقط اومدم وسطو رقصیدم....همه ی این کارام فقط به خاطر در آوردن لج تو بود...توی خودپرست که فقط خودتو میبینی...اصلا به تو چه؟ به تو چه ربطی داره؟ چیکاره ی منی؟

دستاش بالا اومد و دستامو گرفت...

محکم روی سینش نگه داشت...

چشمای خیس از اشکمو بهش دوختم...

رمان بازار
romanbazar.ir

طوفانی بود...

مثل من...

اما ظاهرش آروم بود...

باصدایی که سعی میکرد بدون هیچ عصبانیتی باشه گفت:

ـ بسه...قرار نیست برای لجبازی با من دست به هر کاری بزنی...هزار تا راه غیر از راهی که انتخاب کردی وجود داشت تا بتونی حرصتو سرم خالی کنی..خیلی بچه ای ...یه زبون دراز سرتق کوچولو....

دستامو از زیر فقل دستاش بیرون کشیدم و روی زمین تکیه به تخت نشستم..

اومد کنارمو پیراهنو روی پام گذاشت و خیلی سرد و جدی گفت:

ـ بپوشش...چند دقیقه ی دیگه خانمی میاد تا لباستو بگیره..

بلند شدو از اتاق رفت بیرون...

"حسان"

درو که بستم...

نفسم رو با حالت عصبی بیرون دادم..

چقدر سخت بود...

همه ی چند دقیقه ی پیش برام عذاب آور بود...

عذابی دیوانه کننده...

چقدر خودمو کنترل کردم تا بغلش نگیرم...

تا سرمو توی موهاش فرو نبرم...

این چه حس عصبی بود که اینطوری باعث شد اون بلاهارو سرش بیارم.....

راست میگفت اگه من بهش گیر نداده بودم شاید این اتفاقا نمی افتاد..

چقدر بچس....

چشمامو بستم...

دستم روی سینم گذاشتم..

جایی که چند دقیقه ی پیش مشتای ظریف مهرا رو پذیرایی میکرد...

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی دردی که از زدن مشتاش به سینم بوجود اومده بود برام لذت بخش بود....

ـ آقا..

چشمامو باز کردم...

زن خدمتکار روبروم ایستاده بود...

سرد گفتم:

ـ چند دقیقه صبر کن بعد برو لباس خانم رو بگیر...قبل از رفتن به اتاق یه لیوان شربت خنک با یه تیکه کیک براشون ببر...

وبدون اینکه منتظر جوابش باشم به سمت سالن حرکت کردم...

یکساعتی میشد که از اومدنم به سالن میگذشت...

توی این مدت نگاه منتظر اون پست بی شرم و روی در سالن میدیدم...

انگار منتظر اومدن مهرا بود...

حالیت میکنم....

به مظاهر سپردم که زودتر خدمتکارا رو باخبر کنه تا شام رو آماده کنن...

بعد به سمت طبقه ی بالا حرکت کردم...

زن خدمتکار پشت در ایستاده بود..

تا منو دید به حرف اومد..

ـ ببخشید آقا..

ـ مشکلی پیش اومده؟

ـ خیر...یعنی خانم از خواستن تا اینجا بمونم تا وقتی که لباسشونو بپوشن. برای بستن دکمه های لباسشون صدام بزنن..

سرد و جدی گفتم:

ـ مرخصید...

نگاه زن روم بود. گفت:

ـ اما..

با نگاه سرد و مغرور من صداش دیگه در نیومد..

رمان بازار
romanbazar.ir

راهشو گرفت و به سمت پله ها رفت...

پشت در اتاقم ایستادم...

چشمامو بستم...

تصویر اونشب وقتی که از حموم دراومده بود و با حوله ی کوتاه جلوم ایستاده بود توی ذهنم اومد...

چقدر خواستنی بود....

صداش از توی اتاق اومد..

ـ ببخشید خانم میشه بیاین داخل...

در اتاقو باز کردم...

پشت به من کنار تخت ایستاده بود و مشغول صاف کردن جلوی لباسش بود..

پیراهنمو روی تخت انداخته بود...

سرش پایین بود..

نگاهم رفت روی پشتش تا کمر لباسش باز بود...

قوسی کمرش کامل دیده میشد...

بدنم لرزید..

رفتم جلوتر...

از پایین ترین دکمه که روی کمرش بود شروع به بستن کردم...

به سومین دکمه که رسیدم احساس کردم که دیگه توان بستنشون رو ندارم...

چشمامو بستم...

حسان...!

محکم باش....

چشمام باز کردم و سریع بقیه ی دکمه هارو بستم...

تا رسیدم به آخرین دکمه لباس که بالا روی گردنش بعد از یه چاک چند سانتی روی لباسش خورده بود..

.تا خواستم ببندمش نگاهم روی زنجیر طلایی مادرم که توی گردن سفید رنگ مهرا خودنمایی میکرد ثابت موند...

تمام دلم پر شد از ارامش اون ...

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامشی که هر شب با به دست گرفتنش در من ایجاد میشد...

چند ثانیه خیره بهش نگاه کردم...

مهرا تکون خورد

ـ خانم ببخشید که توی زحمت افتادین..

حرفی نزدم.

اما مدام گرنبند بهم چشمک میزد..

خیلی دوست داشتم گردنبندو توی دستام بگیرم..

خیلی دوست داشتم پلاکش رو بوسه باران کنم...

دلم برای گردنبند مادرم تنگ شده بود..

توی حال خودم بودم که مهرا برگشت سمتم....

با دیدن من ترسید و یه قدم رفت عقب.

اما پاش به میز پاتختیه پشت شرس گیر کردو خواست بیافته.....

دستمو دور کمرش گذاشتم و کشیدمش طرف خودم...

دستاشو روی سینم گذاشت...

ترسیده بود...

با همون حالت ترس گفت:

ـ شما...من نمیدونستم...

نذاشتم ادامه بده

ـ هیس....مهم نیست..

دوست داشتم توی همون حالت بمونیم..

اما به خودش اومد..

خودشو از بغلم کشید بیرون و روی تخت نشست...

سرشو برگردوند و خیره توی صورتم نگاه کرد...

نگاهش کردم اما تا نگاه منو به خودش دید سریع سرشو انداخت پایین...

دستاشو توی هم قفل کرد...

رمان بازار
romanbazar.ir

حالت بامزه ای به خودش گرفته بود...

یادم اومد که دکمه ی آخر لباسشو نبستم.

به سمتش خم شدم و دستامو از زیر موهاش به سمت پشت گردنش بردم...

ترسید و بی هوا دستاشو روی دستام گذاشت...

آروم و بدون هیچ عصبانیتی بهش گفتم:

ـ دکمه ی آخرو نبستم....

دستاش رو از رو ی دستام برداشت....

بیشتر خودمو بهش نزدیک شدم دکمه ی آخرو بستم ولی عقب نکشیدم..

بدون اینکه متوجه شه یه نفس عمیق کشیدم و چشماشو بستم...

بهترین بویی که توی عمرم استشمام کردم...

عقب کشیدم و بلند شدم....

باید یه جوری از از دلش در بیارم....

باید اتفاقای بد امشبو یه جوری از ذهنش دور کنم...

صدای ضعیف موزیک از طبقه ی پایین میمد..

اهنگ بی کلام..

.پس معلومه دارن برای سرو شام آماده میشن...

رفتم سمت پخش خودم و روشنش کردم...

آهنگی رو که میخواستم رو گذاشتم...

برگشتم طرفش...

رفتم سمتش و دستمو دراز کردم....

کاری که میخواستم بکنم یه اولینِ دیگه بود....

اولین رقص دونفره ی زندگیم....

شاید خوشحال بودم که این اولین رو با دختر لجباز وکوچولوی ی روبروم تجربه میکنم....

از تعجب صورتش بامزه شده بود....

یه لبخند مهمون لبهام شد...

رمان بازار
romanbazar.ir

آرومِ آروم بودم...

ـ پاشو...مگه نمی خواستی امشب شاد باشی؟..مگه نمیخواستی بدون اینکه به چیزی فکر کنی فقط برقصی..؟

ساکت منونگاه کرد....

رفتم جلوتر و دستشو گرفتمو بلندش کردم...

خواست مانع شه که یکی از دستامو دور کمرش و یکی دیگه رو توی دستش گذاشتم...

ـ فقط برقص....بدون اینکه بخوای به چیزی فکر کنی.....بدون اینکه حتی فکر کنی داری با کی میرقصی...باشه؟

نگام کرد....

توی چشماش غم بود...

یه غم که فبلا خبری ازش نبود...

همه ی حرفامو از روی آرامش میزدم....

واقعا میخواستم امشب اونطوری باشه که میخواسته...

بعد از چند ثانیه باهام همراه شد..

آهنگ رو پلی کردم...

وآروم باهاش رقصیدم...

یه امشب اخماتو وا کن

تو قلبت عشقمو جا کن

تو با لبخند شیرینت

جهان رو غرق رویا کن

چشماش آیینه ی چشمای من بود...آروم و بی صدا در آغوش من میرقصید...

حس لذت و شیرینی رو توی بند بند وجودم احساس کردم...

منو با بوسه خوابم کن

تو آغوشت که دنیامه

که امشب از همه دنیا

فقط آغوش تو جامه

رمان بازار
romanbazar.ir

حلقه ی اشکی توی چشماش بسته شد.....

حلقه ی اشکی که باعث شد چشماش درخشانتر از قبل بشه...

منو از گریه دورم کن

که گریه قلبو لغزونده

به آینده امیدی نیست

همین امشب فقط مونده

اشکاش آروم آروم از گوشه ی چشمش میریخت....

هیچ چیزی توی دنیا به اندازه ی این ثانیه ها بودن در کتارش برام با ارزش نبود...

دستمو از روی کمرش برداشتم...

آروم آوردم بالا...

نمی خواستم به چیزی غیر از رقص امشب فکر نکنه....

اشکاشو با سر انگشتام پاک کردم....

بعد دستشو گرفتم و مجبورش کردم یه دور بچرخه...

یه امشب اخماتو وا کن

تو قلبت عشقمو جا کن

تو با لبخند شیرینت

جهان رو غرق رویا کن

سرمو به گوشش نزدیک کردم و گفتم:

ـ فقط به رقصیدن الانت فکر کن.....فکر کن که الان اون پایین وسط سالن داری میرقصی.....همین....

ازش دور شدم....

بهم نگاه کرد و یه لبخند ملیح روی لبش اومد...

چقدر زیبا تر میشد....

سرشو آروم به علامت تایید تکون داد..

تموم لحظه هامونو

غرور تو اگر پر کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوتو از میون بر دار

یه امشب به خودت برگرد

با دستم فشار خفیفی بهش دادم تا بیشتر بهم بچسبه....سرشو روی سینم گذاشت

یه امشب عاشقشم باش

که یه عمریه دوست دارم

واسه امشب که اینجایی

تموم سالو بیدارم

یه امشب بغضمو نشکن

بذار با تو دلم واشه

بذار تو این شب دلگیر

صدات آرامشم باشه

چشمامو بستم...

با تمام وجودم مهرا رو بیشتر به خودم چسبوندم...

انگشتامو لای انگشتای دستش فرو بردم....

شاید هر دو به این لحظه ها ....

به این آغوش....

به این بودن در کنار هم نیاز داشتیم.....

حسای به وجود اومده در درونم رو هنوز قبول نداشتم...

هنوز با خودم در جنگم ....میترسم از این طوفانی بودن لحظه های نبودنش....

ازپر شدن آرامش در کنارش....

من با این حساهنوز غریبه ام....

فقط یه امشب رو باید پیش هم باشیم...

.هر دوتند رفتیم...

بچگانه عمل کردیم...

من فقط در کوچه ای بن بست

رمان بازار
romanbazar.ir

در روزی بارانی

بدون چتر تورا ملاقات خواهم کرد

بدون چتر در زیر باران

تا تو اشکهایم را نبینی

در کوچه ای بن بست

که گریزی از این همه بی تابی عاشقانه من نداشته باشی .

آهنگ تموم شد....

سکوت زیبایی فضای اتاق رو پر کرده بود....

انگار حس الانمو برای هم مشترک بود....

هر دو نمیخواستیم از آغوش هم بیایم بیرون....

اون آروم سرشو روی سینم گذاشته بود...

ومن از آروم شدنش...

از در آغوش بودنش آروم شدم....

بعد از دو دقیقه...

به خودم اومدم.

فقط قرار بود برقصیم.

نباید اجازه ی پیشروی بیشتر به دلم بدم...

آروم تکون خوردم...

سرشو بالا آورد و نگاهم کرد....

خواستم خشک و جدی باشم اما نه....

دیگه نه...

نمی خوام باز بچه بازی در بیاره...

با لحن آرومتری گفتم:

ـ فکر کنم که هر چقدر لازم بود رقصیدی...پس دیگه لازم نیست پایین هم برقصی...

بعد از چند لحظه مکث ادامه دادم..

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ درسته؟ دلقک کوچولوی لجباز...

خندش گرفت...

نمی دونست دل بی قرار م با دیدن خندهاش بیقرار تر میشه....

جوابمو با همون لحن شاد داد.

ـ بله...رییس خودپرست زور گو....

از حرفاش خندم گرفت....

دوباره با کاراش لبهای مهرو موم منو به خنده واداشت...

ـ به خودپرست بودن و زور گوییم هیچ وقت شک نکن...حالا هم بهتره بریم وقت سرو شامِ..

ازم جدا شد و خندیدو سرشو تکون داد....

به سمت در رفتیم...

از اتاق اومدیم بیرون...

به راهرو که رسیدیم دستاشو گرفتم.

برگشتو بهم نگاه کرد...

مطمئن نبودم از حرفایی که میخواستم بزنم ولی هر کاری کردم نتونستم پا بزارم روی دلمو سکوت کنم...

ـ بعد از شام دوباره قراره به سالن برگردیم و...

هر کاری کردم نتونستم ادامه ی جمله رو بگم...

هر چقدر هم با خودم کلنجار رفت اما غرورم اجازه نمیداد که بگم...

نگاهش کردم....

دستش هنوز توی دستام بود...

سرشو پایین انداخت....

فهمید چی میخوام...

صداش زمزمه دار به گوشم رسید..

ـ به اندازه ی کافی رقصیدم....دلم یه رقص دونفره میخواست که اونم با شما...

سرشو بالا آورد.....

گونه هاش سرخِ سرخ بودن....

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره خندیدم....

این دختر خیلی نجیب و خواستنی بود....

با خنده ی من اونم خندش گرفت و گفت:

ـ دیگه آتیش نمی سوزونم.....

خندم بیشتر شد....

فکر کنم این جوری بهتره....

به جای فراموشی باید باهاش کنار بیایم....

بهتر می تونیم درک کنیم...

باید قبول کنیم اتفاقی که در گذشته افتاده تقصیر هیچ کدوممون نبود...

اما دیگه گذشته...

شاید نشه مثل قبل رفتار کنیم اما سعی که میشه کرد...

حرفی بینمون ردو بدل نشد....

دستاشو از دستام جدا کردم..

.هر دو به طرف سالن رفتیم.

بعد از رسیدن ازم جدا شد و رفت سمت میز همکاراش...

منم سمت مظاهر رفتم..

تقریبا همه چیز برای شام آماده بود...اما قبل از اون باید خبرو به همه میدادم...

با مظاهر رفتی سمت دی جی...

بعد از قطع کردن موزیک ، سکوت سالن رو فرا گرفت...

میکروفون ر دستم گرفتم و با همون جدیت وخشکی شروع به حرف زدن کردم..

ـ از همه ی کسایی که پا به این جشن گذاشتن تشکر میکنم...شاید کمابیش از دلیل این مهمونی باخبر باشید...اما می خوام به طور رسمی این خبرو اعلام کنم....

باز هم با شایستگی تمام تونستیم یکی از بهترین موردهای کاری رو از آن خودمون بکنیم...پروژه ی بزرگ صدف با افتخار به شرکت مهندسی بردیس تعلق گرفت...

با تموم شدن جملم چند ثانیه سکوت سالن رو پر کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما بعد با صدای دست زدن تک به تک افراد سالن سکوت شکسته شد...

کارمندام خیلی خوشحال بودند...

نگاهی به ادم های اطرافم انداختم....

به غیر از کارمندام و چند استاد دانشگاهیم میتونستم برق حسرت و حسادت رو توی تک تک رقیبام وهمونام ببینم..

همیشه همین طور بود...

پیروز ی های من به مذاق خیلی ها خوش نمیومد....

مظاهر بعد از تبریک به من و جمع. همه رو به صرف شام دعوت کرد...

به سمت حیاط رفتیم...

شام در حیاط سرو میشد...

چشم چرخوندم....

دیدمش...

با حوری خانم و دخترش به سمت میزی که سالادها درش قرار داشت میرفت...

سرش پایین بود و بی توجه به اطرافیانش قدم برمیداشت..

نه ناراحت بود نه بی حال....

خوشحال بودم که امشب بالاخره تقریبا تونستیم باهم کنار بیایم....

"مهرا"

حتی برای ثانیه ای هم فکر نمی کردم که یک درصد قراره امشب چه اتفاقاتی برام بیافته...

حتی فکر نمی کردم که حسان بخواد امشب اینطور باهام رفتار کنه...

رفتار اول شبش با الان زمین تا آسمون فرق داشت....

فرقی که شاید اول دلیلش رو نمی دونستم اما به مرور وقتی توی آغوش گرم و محکم حسان توی اتاقش می رقصیدم فهمیدم...

وقتی با ملایمت ولی جدی و خشک بهم فهموند که باید باهاش و اتفاقاتی که افتاده کنار بیام..

رمان بازار
romanbazar.ir

همش فکر میکردم که وقتی دوباره بعد از دعوای توی سالن و توی اتاق همو ببینیم دوباره تا مغز استخونم رو میسوزونه...اما نشد...

نسوزوندم...

با آرامش غیر عادی که داشت منم آروم کرد...

با آرامش باهام حرف میزد...

با آرامش کارای منو اشتباه خوند....

سرزنشم کرد...

برای اولین بار خواستم بدون لجبازی باهاش ، حرفاشو گوش کنم...

خواستم دیگه بیشتر از این بچگی نکنم....

باهاش کنار بیام...

وقتی خبر پروژه ی صدف رو داد...

شادی و خوشحالی بچه هارو میتونستم احساس کنم....

بعد از اون همه رو به صرف شام توی حیاط دعوت کرد...

به همراه حوری جون و زهره و سام و تینا به طرف میزهای غذا رفتیم...

پذیرایی عالی بود...

چند مدل غذا_پیش غذا_سالاد و ترشی و انواع دسرها...

واقعا مهمونیش تک بود...

مخصوص و شایسته ی خودش و شرکتش بود...

کنار تینا و سام وایستاده بودم و داشتم تو بشقابم زیتون میزاشتم که صدای تینا باعث شد دست از ادامه بردارم...

ـ میگم مهرا جون من اگه جای تو بودم و اون خدمتکار بی دست و پا همچین بلایی سر لباسم آورده بود شخصا از زندگی ساقطش میکردم ولی تو ساکت فقط نگاهش میکردی....

خندم گرفت....

ـ میدونی اونقدر توی شوک کارش بودم که زبونم قفل شده بود..

سام که کنار ما ایستاده بود رو به من و تینا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بابا خانما موضوع بهتر پیدا نکردین که دربارش حرف بزنین...ببینیداین همه موضوع خوشمزه هست برای حرف زدنو یکی از اینهارو انتخاب کنین لطفا..

تینا یه مشت آروم به بازوی سام زدو گفت:

ـ بله...شما درست میگین...میشه یکی از این موضوع های خوشمزه رو ه ما معرفی کنی تا دربارش حرف بزنیم...

بعد شیطنت بار به دخترایی که کمی دورتر از ما ایستاده بودند اشاره ای کرد یه چشمک به سام زد...

سام که اول متوجه ی منظور تینا نشده بود خندید...

اما با خنده ی و سرخ شدن من مشکوک به تینا نگاه کرد و در حالی که یکی از ابروهاش داد بالاگفت:

ـ ببینم شیطون خانم...منظورت از معرفی چی بود؟

تینا خودشو زد به بیخیالی و یه حلقه ی خیار شور رو توی دهنش گذاشت و گفت:

ـ امم.....منظور خاصی نداشتم...گفتی موضوع خوشمزه این جا زیاده .منم گفتم معرفی کن..انگاری مزشون رو چشیدی که اینطوری میگی....

بعد سرشو سمت دخترا گرفت و سامم متوجه ی اونا کرد....

یعنی سام بدبخت که از خجالت شده بود عینهو سطل رنگ قرمز.....

من که از خنده و هم از خجالت داشتم میمردم...

سریع بشقابمو پر کردمو با یه با اجازه زودی از اونجا جیم شدم...

با چشمام دنبال یه آشنا میگشتم...

یهو چشمم به مظاهر افتاد...

بشقاب به دست داشت سمت میز میرفت...

از جلوم که رد میشد ..

وایستاد و گفت:

ـ چطورید خانم؟لباستون تمیز شد الحمدالله..

ـ بله . اگه تمیز نمیشد که الان مهمونی در کار نبود..

مظاهر خندش گرفت ....

ـ بله...کاملا مطمئنم مهمونی وجود نداشت.....البته تنها به اونجا ختم نمیشد احتمالا بلایی هم سر صاحب مجلس میومد..درسته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اینبار منم خندیدم و سرمو به نشونه ی تاییید تکون دادم...

مظاهر گفت:

ـ اگه دوست داشته باشین شام رو در کنار ما سخت بگذرونید...

خندیدم...

ـ نه سخت که نمی گذره...اما شما مطمئنید می خواید در کنار من شام بخورید؟

مظاهر با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

ـ بله...چطور مگه....

خندم عمیق تر شد...

ـ آخه نمیترسین بلایی سرتون بیارم یا دق ودلی دوستتون رو سر شما خالی کنم...

مظاهر بلند خندید...

جوری که چند نفر کنار ما نگاهشون به سمتمون کشیده شد...

ـ بابا دختر...فک کنم اگه فرصت مناسب گیر بیاری جون این دوست مارو بگیری...نه؟

یه کم بهش نزدیک شدمو با حالت بامزه ای گفتم:

ـ شک نکنین....

سرشو تکون داد و گفت:

ـ امان از دست شما مهرا خانم....بفرمایین تا نقشه ی قتل منم نکشیدید..بفرمایید بشینید سر میزو شامتون رو میل کنین....

خندم گرفت.

کنار هم نشستیم و شروع به غذا خوردن کردیم...

بعد از چند لحظه کسی بدون اجازه نشست سر میزمون...

سرمو بلند کردم...

حمید سعیدی بود....

یه نگاه زیر زیرکی به مظاهر انداختم...

اوه...اوه...

با یه من عسلم نمیشد خوردش...

رمان بازار
romanbazar.ir

بدجوری اخم کرده بود....

با وجود حسان و حرفایی که بهم زده بود...حساب کار دستم اومده بود.....

حالا با این اخم مظاهرم که قشنگ حساب کار دستم اومد...

سرمو سریع انداختم پایین و بدون توجه بهش مشغول خوردن غذام شدم...

اما صداش اومد..

ـ خوشحالم که دوباره باستون مثل روز اولش شد...راستش نگرا ن بودم که یه وقت با اونهمه مشروب که ریخته روش نشه کاریکرد...

بدون اینکه سرمو بالا بیارم جوابشو دادم....

دست مشت شده ی مظاهر که روی پاش بودو دیدم...

دروغ چرا باز ترسیدم...

ترسیدم یه اتفاق دیگه بیافته..

ـ بله ..خوشبختانه تمیز شد....

ـ خوبه...خوشحالم..پس میتونید بعد از شام رقص نصفمون رو کامل کنیم...

چنان با سرعت سرمو بالا آوردم و نگاهش کردم که تریق تریق مهره های گردنمو به وضوح شنیدم...

تا خواستم دهنمو از کنم دیدم.....

بـــــــلـــــه...

مهرا اگه تو شانس داشتی که جات اینجا نبود....

آقا حسان مغرور یه هاپویی شده که نگو....

دهنم کلا بسته شد...

یه نگاه به مظاهر انداختم..

اینم دست کمی از رفیقش نداشت...

خدایا آخه منه بیچاره چه غلطی کردم که امشب اینجوری میزاری توی کاسم...

حسان با همون اخم وحشتناک اومد سر میز...

دقیقا سمت چپ من نشست...

به به گل بود به سبزه آراسته گشت...

رمان بازار
romanbazar.ir

سمت راستم مظاهر خان حمیدی...

سمت چپم هم این حسان خودپست...

روبروم هم که این آقای حمید سعیدی نشسته....

چه شود..؟

واقعا از موقعیتم ترسیدم...

انگاری حمید سعیدی زیادی منتظر مونده بود..

دوباره گفت:

ـ این سکوت به معنی موافقتِ بانوی زیبا....

ای بانوی زیبا کوفت...

درد...

حناق بگیری...

خوب با این طرز حرف زدنت که بنده زنده نمی مونم که بیام خیر سرم باهات برقصم...

ای خدا...موقعیت بدتر از این هم توی دنیا هست؟! آره هست؟!

توی همون سکوت لعنتی و کشمکش با خودم بودم که صدای عصبی حسان منو کلا از هر چی که فکر میکردم شوت کرد بیرون...

ـ بهتون نمیخوره که بی زبون باشین خانم عظیمی....نمی خواین جوابشونو بدین؟

به حسان نگاه کردممطمئنم اگه چاره داشت الان حمید سعیدی سالم اینجا ننشسته بود...

آب دهنمو قورت دادم...

و با ترس به حمید سعیدی چشم ئوختم...

حالا چی زر بزنم....؟

صدامو صاف کردم...

سعی کردم یه لبخند مسخره رو لبام بیارمو همون حالت عادی رو داشته باشم..

عمرا اگه همچین چیزی شد...

ـ امم...راستش میدونید بعد از شام دیگه نمی تونم برقصم..آخه یه ذره زیادی میخورم..به خاطر همین....یعنی چیزه...

رمان بازار
romanbazar.ir

اوف....

بمیرم ایشالله...

آخه چه زری میزنی دختر ....

مگه مثل گاو میخوای بخوری که سنگین شی نتونی برقصی...

کم آوردم...

دستمو ناخودآگاه زیر میز مشت کردم..و

لباسمو چنگ انداختم....

بد موقعیتی بود...

یه آن حس گرمای شدید کردم...

نگاهم کشیده شد به سمت دست مشت شدم...

زیر میز اصلا دید نداشت...

حسان دستشو محکم روی دستم گذاشته بود و مشتمو باز کرد...

سریع نگاهش کردم اما انگار نه انگار دست اونه که الان محکم توی دستم من فقل شده و اجازه ی جدا شدن نمیده....

این بشر چقدر خشک و قدِ....

حمید سعیدی رو به من گفت البته با یه لبخند خیلی جلف:

ـ نترسین....فکر نمی کنم اونقدر زیاد بخورین که از پس یه رقص دونفره ی رمانتیک برنیاین...

آخ...

دستم...

حسان چنان انگشتاشو لای انگشتام فرو برد و بهم فشارشون داد که احساس کردم تمام استخوانام خرد شدن...

حلقه ی اشک توی چشمام جمع شد...

اما نذاشتم کسی متوجه شه....

سریع سرمو انداختم پایین.....

به درک...

بی خیال شخصیت و کلاس ...

رمان بازار
romanbazar.ir

گفتم:

ـ آقای سعیدی.بی ادبی منو ببخشید اما متاسفانه نمی تونم دعوتتون و قبول کنم...

فشار دستای حسان کمتر شد....

یه نفس عمیق کشیدم..

صدای دوباره ی حمید سعیدی اومد..

ـ بله.خواهش می کنم...فقط یه سوال ...احیانا رد دعوت من از جانب شما ربطی به رییس شرکتتون که الان کنارتون نشسته نداره؟

ای تو اون روحت سعیدی...

چقدر تیزه بی شرف...

مظاهر که تا الان ساکت نشسته بود به حرف اومد....

با غیظ و عصبانیت کاملا آشکارا ..

ـ آقای حمیدی...فکرای بیهوده زیاد میکنین...شاید چون خودتون اینطوری هستین فکر میکنین بقیه هم مثل خودتون هستن...اما از این خبرا نیست...

حمید سعیدی یه پوزخند مسخره زد و تکیه شو خیلی راحت به صندلی داد...

اینا انگار میخواستم با تیکه هاشون یه دوئل حسابی راه بندازن..

فقط منتظر یه بهونه بودن که وجود منِ بیچاره بهونشون رو جور کرد...

حمید رو به مظاهر گفت:

ـ شاید....نمیدونم....اما اگه من اینجوری باشم خوب کسی بهم شک نمی کنه چون ازم این کار بعید نیست...ولی رییس شما....

پوزخندش عمیق تر شد...

منظورشون چیه؟

چرا سعیدی بهش برنخورد...

مظاهر خیلی راحت بهش توهین کرد...

اونم قبول کرد...

اینجا چه خبره...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم رفت سمت حسان....

قیافش از عصبانیت سرخ شده بود...

جام شراب توی دستاش رو مدام فشار میداد...

هر آن ممکن بود جام توی دستاش هزار تیکه شه...

بالاخره به حرف اومد..

ـ بهتره حد خودتو بدونی....امشب به عنوان مهمون وارد خونم شدی...نمی خوام به مهمون خونم بی احترامی بشه..پس سعی کن ارزشتو زیر سوال نبری....

حمید سعیدی از خشم و حرص حسان لذت میبرد...

کاملا از صورتش پیدا بود...

بدون هیچ مخفی کاری...

پوزخندش تبدیل به لبخند شد در حین بلند شدن گفت:

ـ بله میدونم...خوب میشناسمت رفیق دیروز...رقیب امروز...

میدونم مهمون توی خونت چقدر برات عزیزه...

خانوادتا مهمون دوست هشتید...

از هیچ چیز برای راضی نگه داشتنشون دریغ نمیکنین...

وبا یه لبخند رفت.

یا خدا...

این حسانِ؟...

مظاهر با دیدن قیافه ی خیس از عرق و سرخ از عصبانیت حسان واقعا ترسید.....

سریع بلند شدو رفت تا براش یه لیوان آب بیاره....

خیلی ترسیده بودم...

حتی عصبانیت توی سالن یا حتی توی اتاق هم به اندازه ی الان نبود...

تند تند نفس میکشید...

بلند شدو به طرف سالن دوید..

.با بلند شدنش منم مجبور شدم بایستم...

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز دستام توی دستاش قفل بود..

ـ آقای فرداد....آقای فرداد ...دستم...

انگار کر شده بود...

با سرعت باد یه سمت سالن و بعد طبقه ی بالا دوید..

اونقدر سریع این کارو کرد که مطمئنم کسی متوجه نشد...

دوید سمت اتاقش...

منم باهاش کشیده میشدم..

غیر قابل باور بود...

خیلی وضعش خراب بود...

مجبور شدم صداش کنم..

ـ حسان...توروخدا....چت شد یهو.....حسان وایسا...

تا به اتاقش رسید درو محکم بهم کوبید...

از شدت صدا ترسیدم...

برگشتم .

مطمئن بودم که با اون صدا دری دیگه توی درگاه سالم نمیبینم....

دستمو ول کرد...

اصلا توی حال خودش نبود...

مثل دیوونها سمت میز کارش رفتو.....

اصلا توی حال خودش نبود...

مثل دیوونها سمت میز کارش رفت اونو با یه حرکت به زمین انداخت.

رفت سمت میز کنسول و با پرتاب ادکلنش آیینه ی کنسول رو هزار تیکه کرد...

از ترس زبونم بند اومده بود...

خدایا....

تاحالا این روی حسانو ندیده بودم...

اگه ولش میکردی همه چیزو خورد میکرد..

رمان بازار
romanbazar.ir

بی اختیار سمتش دویدم.

بازوشو گرفتم و محکم برش گردوندم...

صورتش خیس از عرق بود...

انگار سرشو زیر شیر آب گرفته بود..

ـ حسان....توروخدا...چت شد یهو...آروم باش ...خواهش میکنم...

بازوشو از دستم کشید...

رفت طرف میز پاتختی اتاقش....

با یه حرکت پرتش کرد وسط اتاق...

خدایا دیوونه شده....

وقتی کمدو پرت کرد گوشه ی تیز کمد به دستش گیر کرد....

گوشه ی تیز کمد از آرنجش تا مچ دستشو گرفته بود...

خیلی بد برید...

خون از دستش میچکید...

این امشب یه بلایی سر خودش نیاره ول کن نیست....

دویدم سمتش...

اینبار با دوتا دستام صورتشو گرفتم و گریم گرفته بود...

اشکام میریخت...

ـ حسان..نکن....نکن با خودت اینطوری...مگه چی گفت که این ریختی شدی؟ آروم باش...دستت..داره خون ازش میره....

هیچی نمی گفت...

لالِ لال....

صورتشو از دستم درآورد..

مهلت ندادم تا کار دیگه ای بکنه...

پریدم بغلش...

دستامو محکم دور کمرش گرفتم...

رمان بازار
romanbazar.ir

تنها کاری که میشد کردتا آروم بگیره....

فقط الان برام مهم بود که دست از دیوونه بازیاش برداره...

ـ حسان...جان مهرا...مرگ مهرا...میدونم برات اهمیتی ندارم ولی جان من نکن...آروم بگیر...حسان مرگ من...مرگ مهرا خواهش میکنم....

ایستاد.....

بی حرکت شد....

ترسیدم ولش کنم....

چرا مظاهر نمیاد.....

چرا هیچ کس نمیاد توی اتاق....

نمی دونم چه مرگم شده.....

دستشو روی بازوم حس کردم....

سرمو از روی سینش برداشتم و نگاهش کردم...

ساکت بود و منو نگاه میکرد....

چشماش اونقدر سرخ شده بود که از سفیدیش چیزی معلوم نمی شد....

خودشو ازم جدا کرد...

تقلا کردم اما زورم بهش نرسید....

خواستم دوباره این کارو انجام بدم که دیدم رفت و کنار تخت روی زمین نشست...

خیلی از دستش خون میومد.....

رفتم کنارش....

اوضاع دستش داغون بود....

بلند شدم تا برم مظاهر و پیدا کنم.....

معلوم نیست کجا مونده ....

خوبه حالشو دید...

تا خواستم از کنارش بلند شم...

دستمو گرفت کشید سمت خودش....

رمان بازار
romanbazar.ir

افتادم توی بغلش...

با دست سالمش سرمو روی سینش گذاشت....

دستمو بالا آوردم و روی بازوش گذاشتم

ـ حسان...

ـ هیس...چیزی نگو....فقط اینجا بمون.....

صدای ضربان قلبش به گوش میرسید...

خیلی تند میزد...

خیلی خیلی تند....

بعد از چند دقیقه سرمو آروم بلند کردم....

ریتم قلبش منظم شده بود.....

به صورتش نگاه کردم....

چشماشو بسته بود....

از سرخی صورتش کم شده بود اما اخماش هنوز سر جاش بود....

آروم کنارش نشستم...

خواب نبود فقط چشماشو بسته بود...

دستش که بریده بود کنار بدنش قرار داده بود....

اونقدر شدید بریده بود وخون ازش اومده بود که تمام دستش حتی روی زمین پر خون شده بود...

سریع بلند شدم که دستمو گرفت....

ـ حسان...دستت بدجوری داره ازش خون میره...توروخدا بزار لااقل ببندمش.....

همین جام...جایی نمیرم...

دستشو آروم برداشت....

بلند شدم...

سریع رفتم سمت کمدش ...

به اولین پیراهنی که دستم رسید برداشتم و پارش کردم....

بعد سمت سرویس بهداشتی رفتم...

رمان بازار
romanbazar.ir

یک تیکه از پیراهنو خیس کردم و تیکه ی خشک هم برداشتم و از سرویس زدم بیرون...

همون لحظه مظاهر با شدت در اتاق رو باز کرد و اومد داخل...

یه لحظه از وضع اتاق خشکش زد...

تا دیدمش دوباره اشکام سرازیر شد...

سریع دویدم سمتش...

دست خودم نبود...

این حالم اصلا دست خودم نبود....

ـ مظاهر ...توروخدا بیا....کجا رفتی؟ بیا ببین این دیوونه په بلایی سر خودش آورده...

با مظاهر رفتیم پیش حسان.....

مظاهر صداش زد...

آروم چشماشو باز کرد....

رنگش پریده بود....

اما بازهم سرحال بود.....همه چیزش نادره.....

ـ حسان ...داداش چت شد یهو.....پسر باجنبه تر از این حرفا بودی....بلند شو ببینم...میخواستی دکوراسیون اتاقتو عوض کنی راه حل بهتری هم بودا....ببین چی کار کردی که این دختر بیچاره با دیوونه بازیات تا مرز سکته رفته....

حسان نگاهشو بهم دوخت...

نمی دونم چم شده....

اما نمیخواستم این ریختی ببینمش....

از درون داشتم می سوختم...

چشماش بدتر آتیشم میزد....

همه ی نگرانیمو ریختم توی چشمام...

دید....

فهمید....

از برق نگاهش فهمیدم...

رمان بازار
romanbazar.ir

اما سریع نگاهشو ازم گرفت و رو به مظاهر کرد و گفت:

ـ بهتره ایشون رو ببری بیرون...حالشون زیاد خوب نیست...منم خوبم...تا چند دقیقه ی دیگه میام پایین...

از دستش عصبی شدم....

بلندو با تحکم گفتم:

ـ نه...نمیرم...اینجوری ولتون کنم که میمیرین...

تا مظاهر خواست حرفی بزنه حسان جدی رو به من با تحکم بیشتری گفت:

ـ من چیزیم نمیشه....بهتری برید...

بسه هر چی زور گفت...

روبه مظاهر گفتم:

ـ ببخشید میشه جعبه ی کمک های اولیه رو برام بیارین...از دستشون خون زیادی رفته...باید زودتر ببندمش....

مظاهر یه لبخند زد و بلند شد و گفت:

ـ خوشم میاد جفتتون لجبازید و سرتق....هیچکدوم حاضر نیستین کم بیارین....باشه الان میارم...مگه اینکه شما حریف این رفیق ما بشی والله کار هیچ بنی بشری نیست راضی کردنش....

رفت و پشت سرش درو بست.....

بدون اینکه نگاهش کنم رفتم سمت دست زخمیش...

ـ کتتو دربیار....باید خونای روی دستتو پاک کنم....

و بی اهمیت به اون شروع کردم ه تمیز کردن خونایی که روی انگشتای دستش و زمین ریخته بود....

بعد از چند دقیقه دیدم حرکتی نمیکنه...

سرمو بالا گرفتم و نگاهش کردم...

میخ من شده بود....

جدی گفتم:

ـ با شما بودم..کتتو دربیا...

ـ لزومی نداره...گفتم پاشو برو بیرون...

حرصم گرفت...

دستمو بردم تا یقه ی کتشو بگیرمو از تنش دربیارم..

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش بالا آورد و مچ دستمو محکم گرفت...

دردم اومد ولی بروز ندادم...

ـ چیکار میکنی؟

ـ وقتی حرف حالیت نمیشه خودم عملیش میکنم...

ـ برو...

نذاشتم حرفشو بزنه...

پریدم وسط حرفشو جدی و سرد دقیقا مثل خودش گفتم:

ـ وقتی آدمو به زور با خودت همراه میکنی توقع نداشته باش وسط دیوونه بازیات بزاره بره....حالا هم مثل یه پسر خوب و حرف گوش کن کتتو در بیار و اگرنه...

اینبار اون پرید وسط حرفم

ـ واگرنه چی؟ تهدیدم میکنی؟

نگاهش کردم...

ـ چرا اینقدر لجبازی؟.....باشه فهمیدم قدی...یه دنده ای...از هیچ کسم کم نمیاری...حالا کتتو دربیار..خواهش میکنم....

وقتی زور به کارم نمیاد باید با یه لحن آرومتر کارمو چیش ببرم...

انگار نرم شد ...

آروم شروع کرد به درآوردن کتش....

مظاهر هم رسید...

ـ بفرما مهرا خانم..اینم از جعبه ی کمک های اولیه...کار دیگه ای از دستم بر میاد؟

حسان رو به مظاهر گفت: مظاهرمهمونا...

مظاهر نذاشت حسان ادامه بده...

لبخندی زد ...

این بشر در همه حال این لبخندش روی لباشه....

چقدر بی خیال و خونسردِ....

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ داداش نگران نباش....هیچ کس چیزی نفهمید جز اون عوضی...الانم به شکل کاملا نامحسوس غیبتتو موجه کردم...نگران نباش دیگه نا آخر مراسم هم نیای هیچ مشکلی نیست...

لبخند زنان از اتاق رفت بیرون..

حسان دوباره چشماشو بست و سرشو به لبه ی تخت تکیه داد...

منم جدی شروع کردم به تمییز کردن دستش....

هر کاری کردم اما نشد...

با پیرهنش مشکل داشتم.....

خیلی جذب بدنش بود...

اما روی اینکه بهش بگم پیرهنشو دربیاره رو نداشتم...

اما خوب این جوری هم نمیشه.....

ـ بیدارین؟

حرفی نزد...

اما دست سالمشو روی پیشونیش گذاشت...

این یعنی بیداره...

با خجالت گفتم:

ـ پیرهنتون...امم..میشه درش بیارین..نمیتونم درست زخمتون رو ببندم..

چشماش باز کرد و بهم نگاه کرد....

سرخ شدم....

سرمو انداختم پایین و با باندی که توی دستم بود بازی کردم....

بعد از چند ثانیه با دست سالمش شروع کرد به باز کردن دکمه های پیراهنش...

با یه دست نمی تونست درست پیراهنشو دربیاره....

با خودش درگیر بود...

بزور به خودم جرات دادمو سرمو بالا گرفتم...

اما تا نگاهم ه سینه ی لخت و عضلانیش افتاد...

نفسم بند اومد....

رمان بازار
romanbazar.ir

خدایا چه غلطی کردم گفتم پیراهنت دربیار....

گل بگیرن دهنمو....

نفسمو با حرص بیرون دادم..

دیگه کاریش نمیشه کرد...

دستمو بالا آوردم همزمان گفتم:

ـ میشه بزارین کمکتون کنم؟

نگاهم کرد..

.اما من سرم همچنان پایین بود...

جرات بالا آوردن سرمو نداشتم...

ـ چجوری؟ با سری که پایینه میتونی؟

لعنتی...

راست میگه خوب...

سرمو بالا آوردمو نگاهش کردم...

آرامش چشماشو پر کرده بود..

.این اصلا آدم نیست...

انگار نه انگار تا چند دقیقه ی پیش از عصبانیت داشت زمین و زمان رو بهم میریخت...

ـ داری به چی فکر میکنی؟ پشیمون شدی؟

با گیجی سرمو تکون دادم....

خودمو محکم نشون دادم ولی خدا میدونست درونم چه خبره؟..

دکمه ی آخر لباسش هنوز بسته بود دست بردم و دکمه رو باز کردم...

کمکش کردم تا از آستینش دست سالمشو دربیاره...

دست زخمیشم هم آروم آروم بیرون اوردم....

بدن لختش کامل تودیدم بود...

از درون داغ شده بودم...

اما باید عادی باشم...

رمان بازار
romanbazar.ir

مشغول شدم...

زخمش عمیق نبود اما خون زیادی ازش رفته بود....

بعد از ضدعفونی با بتادین گازاستریلو روی بریدگیش گذاشتم و باندارو دور دستش بستم...

یک ربع کارم طول کشید...

توی این مدت سعی کردم که نه به صورتش و نه به بدن برهنش نگاه کنم....

در عوض اون تمام این مدت خیره به من بود....

سنگینی نگاهش اعصاب خورد کنی بود...

ولی اصلا بروم نیاوردم...

بعد از تموم شدن کارم آشغالا و پیراهن خونی رو توی یه پلاستشک بزرگ انداختم...

بعد از رفتن مظاهر مستخدمی یک لیوان شربت و با یه تیکه کیک برای حسان آورد...

البته توی اتاق نیومد.

از دم در گرفتمش...

.با خوردن شیرینی و شربت حالش بهتر شد....

با هم بلند شدیم...

روبروی من ایستاد و به دست پانسمان شدش نگاه میکرد...

ـ ممنون.....

ایول....

واقعا این حسان بود...

چقدر تخس تشکر کرد...

تخسِ دیگه....

از لحن تشکرش خندم گرفتم....

بی منظور ولی با همو لحن شاد گفتم:

ـ خواهش....

یهو سرشو آورد بالا...

تا نگاهش به چهره ی خندونم افتاد دوباره روم قفل شد...

رمان بازار
romanbazar.ir

ای تو روحم...

خوب چه وقت خنده و شوخیه الان....

اونم خیلی اعصاب این کارا رو داره...

سعی کردم خندمو قورت بدم....

سریع برای عوض کردن جو گفتم:

ـ بهتره لباس پوشین...

از کنارش رد شدم تا پلاستیک آشغالا رو ببرم بندازم توی سطل زباله ی کنار میز کنسول...

هنوز نزدیک میز نشده بودم که دستم از پشت کشیده شد....

برگشتم....

پیراهنی که داده بود من تنم کنم توی دستش بود...

گرفت سمتم بی حرف...

وا یعنی چی؟

چون یه بار تنم کرده بودم میخود بندازتش دور؟.....

مگه من جذامیم که این کارو میکنه؟...

حیف این همه خوبی که در حقت کردم...

تو همون آدم خودپرست و مغروری...

با غیظ و حرص تمام پیرهنو ازدستش کشیدم بیرون و همزمان میبردم تا توی پلاستیک بندازمش گفتم:

ـ بیماری مسری نداشتم که نگران باشین ازم بگیرین...خرجش.....

پیراهنو از دستم کشید و پرید وسط حرفم با عصبانیت گفت:

ـ چی کار میکنی؟

با اخم سرمو بالا گرفتم و گفتم:

ـ مگه نمی خواستین پیراهنو بندازین دور؟دارم همون کارو براتون انجام میدم...یه وقت بیماری پوستی نگیرین...

چند ثانیه توی چشمام نگاه کردو بعد زد زیر خنده...

مثل اون شب...

از ته دلش می خندید...

رمان بازار
romanbazar.ir

به خدا این مرد دیوانه اس....

خواتم از جلوش رد شم اما نذاشت....

خواستم از کنارش رد شم دوباره نذاشت...

هنوزم میخندید...

عصبی شدم...

منو مسخره کرده خودپرست...

نمیدونم چی شد یهو کف دستمو گذاشتم روی سینش تا هولش بدم...

خندش قطع شد..

.نگاهمو از روی سینش کشیدم بالا و توی چشماش نگاه کردم...

برق خاصی داشت...

برقی که یکبار دیگه هم دیده بودم...

توی همین اناق....

خواستم دستمو بردارم که دستشو روی دستم گذاشت...

سرمو انداختم پایین...

کیسه ی زباله ر از دستم گرفت و یه گوشه پرت کرد و یه قدم بهم زدیک شد....

من مات و مبهوت مثل مجسمه فقط ایستاده بودم...

پیراهنو از دستم کشید بیرون و روی بروی صورتم آورد .

آروم گفت:

ـ خیلی بچه ای...پیراهنو ندادم که بندازی دور..دادم تا کمکم کنی بپوشمش...

سریع سرمو بالا اوردم....

این چی گفت الان؟

پیراهنی که تن من بود رو میخواست بپوشه؟!

انگار جمله ی آخرو با صدای بلند گفتم که یه لبخند روی لبهاش اومد و سرشو نزدیک تر کرد و با لبه ی پیراهن آروم زد روی بینیم و گفت:

ـ اشکال داره؟ نکنه بیماری پوستی داری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

باز حرصم گرفت...

گفتم:

ـ نخیرم...تازه باید افتخار کنی که تن من توی پیراهنت بوده...

خاک تو سرم که یه دقیقه نمی تونم جلوی خودمو نگه دارم...

یه هین بلند گفتم و لبمو به دندون گرفتم...

سرمواندا‌ختم پایین....

ای خدا دستمو ول نمیکنه لااقل جلوی دهنم واموندموبگیرم...

صورتشو نزدیکتر کرد...

اینم همین حالا باید شیطونیش گل کنه؟...

ـ بله...همینطوه...باعث اتخاره خانوم...حالا اجازه میدین؟

رسما آب شدم از خجالت.....

دوست داشتم زمین دهن باز کنه و من با هیکل برم توش...

آروم اما با صدایی که یه ذره میلرزید گفتم:

ـ بله...یعنی میشه دستمو ول کنین...باشه هر جور راحتین..

یه تک خنده ی بلندی کرد و دستشو از روی دستم برداشت..

پیرهنو همین طور روبروم گرفته بود..

نگاهش کردم:

ـ خب ...پبوشین دیگه....

ـ نچ....نمیشه کار خودته...

ای بر اون ذاتت...

حالا وقت تخس بازی در اوردنه آخه...

خواستم رد شم که باز اومد جلوم...

پیراهنو انداخت توی بغلم...

پیراهنو اجباری گرفتم...

خیلی بهم نزدیک شد...

رمان بازار
romanbazar.ir

دستام داشت می لرزید....

خدایا چم شده...

چشمامو بستم و یه نفس عمیق کشیدم، بدون اینکه ترسی از دیدن حسان داشته باشم....

حالم بهتر شد...

پیراهنو باز کردم...

حسان دست پانسمان شدشو آورد جلو...

آستین پیراهن آروم جلو بردم بعد از یقه ی پیراهن گرفتم به سمت شونش کشیدم بالا...

هر کاری میکردم نمیتونستم به صورتش نگاه نکنم...

دست سالمشو آورد بالا و پیراهنو کامل تنش کرد...

سریع یه قدم رفتم عقب....

اما اون فاصله رو پر کرد....

خدایا واقعا چی کار کردم که مستحق همچین عذابایی هستم..

چرا باید همین الان تخس بازیش گل کنه....

چرا الان باید بازیش بگبره؟

باز یه قدم دیگه عقب رفتم...

اما اون انگار واقعا میخواست بازی کنه...

قدم منو جبران کرد...

اینقدر این کارو تکرار کردم که رسیدم به دیوار...

پشتم به دیوار خورد...

به به .....

دیگه بهتر از این نمی شد...

دقیقا روبروم ایستاد...

بدون ذره ای فاصله....

دیگه نمیتونستم ...

سرمو بالا آوردم...

رمان بازار
romanbazar.ir

یه لبخند روی لبش بود...

خوشش اومده...

ـ بازیتون گرفته؟

ـ آره...

از رک بودنش حسابی جا خوردم....

الان باید چی میگفتم.؟...

با چشمایی که پر شده بود از شیطنت نگاهم میکرد...

امشب چه حالتهای که از این بشر من ندیدم...

ـ نمیخوای کارتو تموم کنی؟

با تعجب بهش نگاه کردمو گفتم:

ـ کار؟

ـ آره دیگه...پیرهنم هنوز کامل تنم نیست....دکمه هاش مونده...

یعنی من چی بگم بهت بشر؟....

پررویی تا چه حد؟

دستمو بالا آوردم....

شروع کردم به بستن دکمه هاش...

به دومین دکمه که رسیدم دستش کنار صورتم روی دیوار نشست...

سرشو کمی به سمتم مایل کرد...

دستم خشک شد...

میخ نگاهش شدم....

هیچ کدوم توان گرفتن نگاه از همدیگه رو نداشتیم...

سرش بیشتر بهم نزدیک شد...

ترسیده بودم....

صورتش بیشتر از چند سانت با صورتم فاصله نداشت...

همون موقع صدای در اومد...

رمان بازار
romanbazar.ir

هردوتامون به خودمون اومدیم.....

یه نفس راحتی کشیدم...

آخیش....

خدایا مرسی....

ازم فاصله گرفت و اجازه ی ورود داد....

مظاهر بود....

ـ بهتر شدی حسان خان؟....

حسان مشغول بستن دکمه های پیراهنش شد..

و جواب مظاهرورداد....

ـآره.بهترم...

مظاهر مثل همیشه لبخند به لب رو به من کرد ولی لبخندش محو شد.

با نگرانی قدمی به سمتم برداشت..

ـمهرا خانم...خوبی؟ پرا رنگت پریده؟...بابا دختر خوب تموم شد...ببین حسانم حالش خوب شده!...

با حرفای مظاهر حسان بهم نگاه کرد...

رنگ نگاهش عوض شد...

دیگه از شیطنت توی نگاهش خبری نبود....

این بار نگران نگاهم کرد...

سریع خدمتکارو صدا زد ازش خواست یه شربت شیرین بیاره...

اومد نزدیکم ناخواسته خودمو سمت مظاهر کشیدم....

مظاهر متوجه نشد اما حسان فهمید...

ایستاد...

خشکش زد...

نمیدونم...

اما اصلا حالم خوب نبود...

نمیخواستم نزدیکم باشه....

رمان بازار
romanbazar.ir

به یه دقیقه نکشید که مستخدم با عجله وارد شدو شربتو به سمت من آورد...

شربتو برداشتم...

دستام می لرزید...

اونقدر که هر لحظه ممکن بود لیوان از دستم بیافته...

دستی روی دستم نشست....

مثل همیشه حسان بود....

لیوانو از دستم کشید بیرون....

حلقه ی اشک توی چشمام بسته شد...

به خدا هیچ کدوم از این کارام دست خودم نبود...

نمی دونستم چرا اینجوری شدم...

این کارام دلیلش چیه؟

مظاهر هم بهم نزدیک شد..

ـ مهرا دختر چت شد یهو؟ تو....

حسان آروم ولی پر تحکم پرید وسط حرفش..

ـ مظاهر...میشه تنهامون بزاری...

مظاهر نگران نگاهشو ازم گرفت .

سمت حسان چرخید...

دستشو روی شونه ی حسان گذاشت

ـ باشه...حالش که بهتر شد بیاین پایین...

حسان سرشو تکون داد...

مظاهر رفت...

دوست نداشتم الان با حسان تنها باشم...

نمیدونم چا الان اینجوری شدم..

منکه تا دودقیقه پیش باهاش تنها بودم حالا چرا اینجوری شدم....؟

نمیدونم چه مرگم شده...

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط میدونستم که نباید الان باهاش تنها باشم...

تکیه مو از دیوار برداشتم...

رفتم طرف در اتاق...

اما حسان دستمو گرفت و کشید سمت تخت و مجبورم کرد بشینم.....

بغض بدی توی گلوم گیر کرده بود....

اونقدر که راه تنفسم رو بسته بود....

شربتو به دهنم نزدیک کرد.....

به زور دو قلوپ خوردم...

خیلی شیرین بود....

کنارم نشسته بود....بی حرف....

ناگهان دستشو زیر چونم آورد و صورتمو به صورتش نزدیک کرد....

نگاهش غمگین بود...

ـ ازم میترسی مهرا؟

لحنش خیلی غریب بود...

خیلی ...

نمی دونم چی شد که اشکام ریختن.....

مستقیم روی دستاش....

من از حسان نمی ترسیدم ولی نمی دونم این حسم جیه؟

بلندو شدو با سرعت رفت طرف در اتاق...

نمی خواستم اشتباه برداشت کنه...

نمی خواستم فکر کنه که ازش می ترسم درحالیکه همچین حسی رو بهش نداشتم....

صداش زدم...

ـ حسان...

ایستاد اما روشو برنگردوند....

بلند شدم رفتم پیشش...

رمان بازار
romanbazar.ir

اشکامو با دستام پاک کردم...

اون هنوزم به سمتم برنگشته بود...

ایستاد اما روشو برنگردوند....

بلند شدم رفتم پیشش...

اشکامو با دستام پاک کردم...

اون هنوزم به سمتم برنگشته بود...

ـ حسان....من ازت متنفر نیستم....یعنی نمیدونم....یه حسی دارم اما مطمئنم ترس نیست...

برگشت سمتم...

توی چشمام نگاه کرد...

ـ مطمئنی؟....

سرمو تکون دادم....

یه خنده هم مهمون لبام کردم تا واقعا مطئنش کنم...

آروم گرفت...

ـ باشه...بهتره بریم پایین...

رفتیم...

توی سالن ازش جدا شدم و کت و شالمو از مستخدم گرفتم و پوشیدم...

حوری جون و سام وتینا هم آماده بودند....

زهره تا منو دید اومد دم گوشم گفت:

ـ تو کجا غیبت زد یهو؟

خندیدم و گفتم:

ـ غیبم نزد....تو سرت شلوغ بود منو ندیدی خانوم....

سام و تینا هم اومدن نزدیکم...

سام کنارم ایستاد و گفت:

ـ خوب خانم عزیز امشب به من در کنار شما خیلی خوش گذشت...هرچند که باعث شد شغل شریف بادیگاردی رو هم امتحان کنم...بابت امشب و تجربه ی خوبی که داشتم ازتون ممنونم..

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

در ظاهر خیلی جدی حرف میزد اما چشماش پر بود از برق شیطنت وخنده....

دستمو به سمتش بردم و باهاش دست دادم وگفتم:

ـ بله منم خیلی خوشحالم ...هم بابت آشنایی با شما و هم بابت اینکه تجربه ی خوبی رو براتون رقم زدم...

تینا که مرده بود از خنده....

سریع سام رو هل داد و باهام دست داد.

ـ اوه چه های کلاس باهم برخورد میکنن....بابا بی خیال....فهمیدیم با کلاساتون میخواین دانشگاه بزنین....مهرا جون خیلی خوشحالم امشب باهات آشنا شدم...دوست دارم بیشتر ببینمت.....میشه؟

دستشو فشار دادم و گفتم:

ـ چرا که نه خانمی؟ منم خیلی خوشحال میشم...

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

بالاخره بعد از حرف زدن و ابراز خوشحالی هممون رفتیم سمت در خروجی...

نگاهم به مظاهر و حسان که جلوی در ورودی ایستاده بودند ، افتاد...

بهشون رسیدیم...

آقای جهانگیری و حوری جون اول خداحافظی کردند...

بعد سام وتینا و در آخر من و زهره...

*

زهره اول شروع کرد به حرف زدن...

ـ آقای فرداد بابت زحمتاتون ممنون...امشب یکی از بهترین مهمونی های تمام عمرم بود...امیدوارم که همیشه در کار و هم چنین در زندگیتون موفق باشین...

حسان خیلی سرد و جدی جوابشو با یه تشکر کوتاه داد....

بعد زهره رو کرد به مظاهر و همین هارو گفت و خداحافظی کرد و رفت...

بدون اینکه منتظر من بمونه....یعنی همراهِ..اساسی!....

رفتم جلو..

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگه حس بدی نداشتم...

به قول معروف یخم باز شده بود...

با خنده به حسان گفتم:

ـ ممنونم..مهمونیتون حرف نداشت...امیدوارم همیشه موفق باشید؟

تا حسان خواست دهنشو باز کنه مظاهر شیطنت بار پرید وسط و گفت:

ـ واقعا؟ هر کسی این جمله رو امشب می گفت میذاشتم پای تعارف اما تونه...دقیقا بگو کجای مهمونی حرف نداشت؟...پذیرایی مستخدمینش یا صحنه های اکشن تو اتاق خواب ؟...

از لحن حرف زدنش خندم گرفت....

به حسان نگاه کردم همونطور جدی ایستاده بود...

من داشتم از خنده غش می کردم ولی اون دریغ از یه لبخند...

بی احساس....

اما چشماش فرق داشت.....

یه چیزی توی چشماش موج میزد و من عاجز از فهمیدنش بودم...

به خودم اومدم و جوابمو با لبخند به مظاهر گفتم:

ـ اممم.....فکر کنم هر دو...ولی امیدوارم مهمونی بعدی دیگه از این خبرا نباشه....

مظاهر زد زیر خنده....

حسان دستشو توی جیب شلوارش کردو با لحن آرومی گفت:

ـ منم امیدوارم...هر اتفاقی که امشب افتاد دیگه تکرار نشه..

با لحن خاصی جملشو بیان کرد....

فهمیدم منظورش کارای من بود....

یه لبخند ملیح زدمو روبروش ایستادم و خیره توی چشماش گفتم:

ـ بله حتما همینطوره...مطمئن باشید...

بعد از چند ثانیه مکث دوباره گفتم

ـ شبتون بخیر...

از مظاهرهم با خنده خداحافظی کردمو همون موقع یکی صداش زدو رفت...

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشتم سمت حیاط به راه افتادم.

بعد از چند قدم که برداشتم صدای حسان رو که از کنار گوشم میومد، شنیدم:

ـ جملمو باید تصیحش کنم...امیدوارم بعضی از اتفاقات امشب دیگه تکرار نشه....

ایستادم...

اونم کنارم ایستاد....

دستش هنوز توی جیب شلوارش بود...

مثل همیشه کرمم گرفت(!)....

شیطونیم گل کرد...

گفتم:

ـ مثلا کدوم اتفاقات قراره دوباره تکرار بشه؟

یه لبخند ملیح زد..

این بشر نامتعادلِ....

زمانی که آدم های اطرافش دارن از خنده میپوکن حتی یه لبخند کوچیکم روی لباش نیست...

سرد و خشکه...

ولی جدیدا تا من یه جمله میگم که ده درصدم خنده دار نیست براش میشه جک....

جواب داد...

ـ خوب دیگه....قرار نیست از همه چی سر دربیاری کوچولو.....

حرصم گرفت....این ادم بشو نیست...

ـ اگه قرار نیست سر در بیارم پس چرا میگین ...خیلی دوست دارین آدمارو بزارین توی خماری...؟

لبخندش پررنگ تر شد..

سرشو نزدیک صورتم کردو گفت:

ـ همه ی آدمارو نه...فقط تورو میخوام بزارم تو خماری...درضمن جواب سوالتو خودت میدونی....

سریع جوب دادم

ـ نخیر نمیدونم...اگه میدونستم زحمت نمیدادم از شما بپرسم.....

سرشو عقب برد و خیلی رسمی جلوم ایستاد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بهتر از هر کس دیگه ای جوابشو میدونی.....زحمتش برات یه ذره فکر کردنه...

بابت امشب ازت ممنونم...هرچند سرتق بازی درآوردی اما بابت کمک کردن بهم تشکر لازمی....

چشمام تا آخرین حد شون باز شدن...

منو این همه خوشبختی محاله.....

تیکشو اصلا نشنیدم فقط تشکر کردنش به گوشم خورد....

یه لبخند زدمو همینطور که به طرف در راه افتادم گفتم:

ـ خواهش میشه جناب آقای حسان فرداد...رییس شرکت معماری بردیس..من اگه میدونستم با این مدل کمک کردن شما ازم تشکر میکنین بیشتر از اینا سرتق میشدم و کمکتون میکردم...حالا هم با اجازه...

جمله ی آخرو با سرعت گفتم دویدم سمت در...

صداش از پشت سرم اومد.

ـ وقتی میگم سرتقی بهت برنخوره دلقک کوچولو...

پریدم توی ماشین و یه سره تا خونه روندم....

رسیدم خونه...

باهمون وضع لباس و آرایش پریدم روی تختم....

چشمامو به سقف اتاقم دوختم...

امشب اتفاقای زیادی برام افتاده بود....

اتفاقایی که هر کدوم برام یه پیام، یه نصیحت، یا شایدم یه تجربه به همراه داشت...

امشب فهمیدم که برای لجبازی نباید دت به هر کاری بزنم....

فهمیدم آدمها اون چیزی که نون میدن نیستن.....مثل حسان...

هیچ وقت فکر نمی کردم این آدم اینقدر شکننده باشه...

فقط غرور و سرد بودنش سر زبونا افتاده بود.....

اما امشب من روی دیگه ی اون ادم مغرور و سردو دیدم....

نمی دونم دلیل کاراش..

کارهای که مثله دیوونه ها انجامشون میداد چی بود؟

اما هرچی بود خیلی براش سنگین بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

براش غیر قابل تحمل بود...

من امشب مردی رو دیدم که برای هضم حرفای به ظاهر ساده از نظر من دیوانه بار خودشو به در و دیوار میکوبید....

امشب فهمدم که همه ی آدمها از همه نوعی که باشن در درون خودشون غمی رو دارند که هیچ وقت از پس هضم کردن و کنار اومدنش بر نمیان....

همیشه براشون سنگینی میکنه....

همیشه تازه گوشه ی دلشون می مونه...

نفس راحتی کشیدم...

من امشب تونستم با اتفاقای گذشتم یه جورایی راحت کنار بیام...

تونستم به خودم بقبولونم که هر چیزی که در گذشته اتفاق افتاده رو باید از گذشت...

فراموشش نکرد فقط آروم از کنارش رد شم و به آینده فکر کنم...

بلند شدمو سریع لباسامو در آوردم و پریدم توی حموم....

.نیم ساعت بعد روی تختم با خیال راحت و ذهنی آسوده خوابیدم...

"حسان"

امشب با همه ی اتفاقات خوب و شیرینش مثل عسل و بدو تلخش مثل زهر مار گذشت و شد یه خاطره مثه تموم خاطرات دیگه....

اما با یه تفاوت مهم...

تفاوتی که با وجود یه دختر رقم خورد....

یه نگاهی به بانداژ دستم انداختم و یه لبخند مهمون لبهام شد....

امشب یه دختر در همه حال باهام همراه بود....

از خشمی که خودش به جونم انداخته بود تا خشمی که یه نامرد پست به جونم انداخت.....

خشمیکه دیوانه وار منو توی خودش غرق کرد....

خشمی که هیچ کس نمی تونست مانع و جلودارش باشه جز این دختر....

این دختر تونست با آغوش گرمش هرچند از روی ترس منو آروم کنه....

رمان بازار
romanbazar.ir

تونست با قسم به جون خودش منو از ادامه ی اون دیوونه بازی ها منصرف کنه...

امشب این دختر آرامش رو بهم هدیه داد...

چشمامو بستم و چهرشو دوباره توی ذهنم مجسم کردم..

و یه لبخند دیگه مهمون لبهام شد....

شاید این حسی که نسبت بهش دارم به خاطر همین آرامشیه که در کنارش توی وجودم بوجود میاد....

نمی تونم این حس رو دوست داشتن بزارم...

مطمئنم من با این حس غریبم...

ازم خیلی دوره....

شاید بشه به عنوان یه منبع آرامش به حساب بیارم...

مثل مظاهر...

چشمامو باز کردم و رو به اتاق سرمو برگردوندم...

حسابی به هم ریخته و داغون بود...

از اتاق بیرون اومدم ، خدمتکارا مشغول تمیز کردن سالن بودند

رحیمی عکاس و فیلمبرداری مهمونی هنوز مونده بود...

داشت فایل عکسایی رو که گرفته بود رو چک میکرد....

از مهمونی هام همیشه فیلم و عکس میگرفتم ...

میخواستم بهترین کارام به یادگار بمونه....

بعد از اینکه به چند تا از مستخدمین گفتم برن اتاقمو تمییز کنم به سمت رحیمی رفتم....

با دیدنم بلند شد..

ـ راحت باش...

ـ ممنونم آقا....راستش امشب عکسهای زیادی گرفتم ار مهموناتون هم حالتهی نادری رو شکار کردم.مثل همیشه آماده اند تا شما انتخابشن کنین...

سرمو تکون دادم....

لب تاپو به طرفم کرفت و بلند شدو خداحافظی کردو رفت....

قرار شد فردا بیاد عکسهای انتخابی رو برای چاپ ببره...

رمان بازار
romanbazar.ir

روی مبل نشستمو مشغول دیدن عکسا شدم...

رحیمی کارش حرف نداشت...

میدونست سلیقم چیه و چی میخوام....

عکسای خوبی رو هم گرفته بود....

تقربا از همه ی مهمونی و مهمونام عکس داشتم...

همین جورمشغول دید زدن بودم که یکباره انگشتم روی هوا موند و به دکمه ی روی کیبورد نرسید...

میخ تصویر روی لب تاپ شدم....

چقدر زیبا و خواستنی بود...

عکسی از مهرا.....

از حالت عکس و صورتش معلوم بود اصلا متوجه ی گرفتن عکس از خودش نشده...

یه عکس شکاره شده.....!

طوری ایستاده بود که کمی از بدنش به سمت عقب چرخیده بود...

نگاهش طوری بود که انگار واقعا داره به دوربین نگاه میکنه....

یه لبخند زیبا روی لب هاش ا جا خوش کرده بود...

واقعا عکس زیبایی بود....

این دختر چی داشت که منو این طور محو خودش میکرد؟....

سوالی که هیچ وقت جوابی براش پیدا نمیشه.....

با تکون خوردن شونم چشم از صفحه ی لب تاپ برداشتم....

یکی از مستخدمشن کنارم ایستاده بود...

نگاهش کردم خیلی ترسیده به نظر میرسید...

ـ ببخشید آقا...هرچه قدر صداتون زدم جواب ندادین مجبور شدم..

نذاشتم ادامه بده

ـ کارتو بگو...

ـ خواستم اطلاع بدم که کارهای تمییز کاری تموم شد...امر دیگه ای ندارین آقا؟

تعجب کردم....

رمان بازار
romanbazar.ir

من چقدر توی حال خودم بودم که اصلا متوجه ی گذر زمان نشدم....

به ساعت ممچیم نکاهی انداختم....

باورم نمیشد۳,۳۰ صبح بود...!

سرمو تکون دادم..

ـ باشه...اتاقم چطور؟

ـ اونم تمیز شده آقا...فقط مجبور شدیم میز و پاتختی و کنسول رو از اتاقتون خارج کنیم تا صبح برای رسیدن وسیله های نو سفارش بدیم...

ـ باشه.مرخصید...

تعظیم کوتاهی مردو رفت.....

چشم چرخوندم سمت لب تاپ...

با بلوتوث عکس رو به گوشیم فرستادم و از توی لب تاپ پاکش کردم...

نمی دونم چرا نمیخواستم عکسش توی لبتاپ بمونه....

بلند شدم و رفتم سمت اتاقم...

خودمو تقریبا پت کردم روی تخت...

همونجور خوابیده شروع کردم به باز کردن دکمه هام.

پیراهنو از تنم درآوردم میخواستم پرتش کنم که یاد چیزی افتادم...

این پیراهن تن مهرا بوده...

پیراهن من تن مهرا بوده!....

پیراهن توی دستم مشت شد....

به سمت پهلوم خوابیدم و پیراهنو نزدیک صورتم آوردم...

باز ذهنم پر کشید سمت چند ساعت پیش....

چشمامو بستم و با ذهنی پر از خاطرات یه دختر سرتقو لجباز به خواب پر آرامش رفتم...

"مهرا"

جمعه فقط خوابیدم....

رمان بازار
romanbazar.ir

یه خواب راحت که بعدش پر بودم از آرامش و حس زیبایی سبکی...مثل پر قو...

آزاد و رها مثل بابادک هایی که زمان بچگیم به آسمون میبردم....

شنبه صبح سرحال و قبراق به شرکت رفتم....

امروز زمان انتخاب واحد دانشگام برای ترم جدید پاییز بود...

تلفنی از امید خواستم که اجازه ی مرخصی چند ساعته رو از حسان برام بگیره تا بتونم برم دانشگاه....

دیگه اون حس بد یا شاید یه چیزی شبیه به اون رو درباره حسان نداشتم...

اونو به عنوان شاید یه دوست قبول کردم...

بعد از چند دقیقه موافقت رو امید بهم داد.....

یه خوشحالی زیر پوستی رو درونم حس کردم...

خوب اینا هم نتیجه ی آدم رفتار کردن خودمه دیگه.....

با عجله وسایلمو جمع کردم سمت آسانسور و بعدش تا پارکینگ شرکت دویدم....

به ماشین که رسیدم صدای شاد و سرزنده ی مظاهر شنیدم..

ـ چه خبرته دختر؟ کجا با این عجله...خیر باشه...

برگشتم...تنها نبود...

حسان هم کنارش ایستاده بود...

این بار نترسیدم...

عرق نکردم...

حالم بد نشد بر عکس پر انرژی و خوشحال تر شدم...

ـ سلامتی آقای حمیدی...دام میرم برای انتخاب واحد دانشگام...نمیشه گفت خیرِ ولی خوب دیگه ما خیرش می کنیم...

مظاهر به خنده افتاد و گفت:

ـ بله بله...از شما بعید نیست...به سلامت فقط با اون سرعتی که از آسانسور امدی بیرون ، نرو دانشگاه که وسط راه یا پلیس میگیرتت یا خدایی نکرده عزراییل...

خندم بیشتر شد و یه تایید نظامی کردم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چشم جناب معاون....فقط اگه با سرعت لاک پشتی برم تا غروب هم نمیتونم بیام اونوقت جواب رییس بداخلاق و زورگوی من روخودتون میدین؟

مظاهر از خنده غش کرده بود و منم همینطور با خنده زل زدم به حسان...

چشماش برق میزد...

اما لبهاش بازم خالی از هر نشونی از خنده....

مظاهر گفت:

ـ نخیر...بنده بیجا کنم همچین غلطی بکنم...شما با سرعت نور برو اصلا...منو با ریسس بداخلاق و زورگوتون طرف نکن....

کیفمو بی قید و بند انداختم روی دوشمو و به سمتشون رفتم

ـ چشم. من که داشتم میرفتم شما جلومو گرفتین...

مظاهر سرشو تکون دادو گفت:

ـ از دست تو دختر که.....

جملش با صدای گوشیش نصفه میموند با یه ببخشید ازمون دور شد و با دست باهام خداحافظی کرد...

داشتم دور شدنشو میدیدم که با صدای حسان به سمتش برگشتم..

ـ خب...که از پس جواب دادن به رییس بداخلاق و زورگوی شرکت بر نمیای نه؟

لحنش یه ذره شیطون بود...

دوست داشتم یه ذره سربه سرش بزارم....

یه ابرومو دادم بالا و گفتم:

ـ بله...آخه شما نمیدونید چه ادمیه که....زورگو...خودپرست...لجباز و قد تازه با همه ی اینها به من که میرسه منو لجباز و یه دنده و سرتق میخونه....می بینید تو رو خدا از رییس شرکتم شانس نیاوردم...

این بار یه لبخند مهمون لبهاش شد و یه قدم به طرفم اومد و گفت:

ـ پس اینطور...این جور که معلومه زیادی آبتون توی یه جوب نمیره نه؟

ـ امم..... درست حدس زدین...اصلا نمی تونیم یه جا باشیم همش میزنیم توی سرو کله ی هم...

یه ذره به طرفم مایل شد و خیره توی صورتم شد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ پس من اگه جای تو باشم زیاد سر به سرش نمیذارم...بالاخره رییس و کارمندی گفتن...تو هم دختر خوبی باش و سر به سرش نزار چون میدونی که عاقبتش چیه؟

ـ بله آقا.. به روی چشم...با اجازه...

با خنده یه قدم به عقب برداشتم که صداش دوباره اومد...

ـ در ضمن نگران دیر کردن و دیر رسیدن به شرکت نباش...جواب رییس شرکت هم با من...

خنده ی بلدی کردم و یه دستم رو روی سینم گذاشتم کمی خم شدم. به معنای تعظیم و گفتم:

ـ بله...چشم...ممنون که منو از دست جواب پس دادن به آقا غول.....هین...

دستمو محکم روی دهنم گذاشتم...خاک تو اون سرم...

یه ذره باهام خوب رفتار کرد ... بی جنبه شدم..

یه ابروشو داد بالا و گفت:

ـ خوب دیگه چه لقبایی به رییس شرکتت دادی؟ خانم....

دستمو برداشتم و لبمو گاز گرفتم و سریع گفتم:

ـ امم چیزه.....من برم دیر شد...با اجازه...

سریع دویدم سمت ماشین و گازشو گرفتم و دبرو که رفتی.....

دم دانشگاه پروانه رو دیدم...

ماشین رو نزدیک در دانشگاه پارک کردم و رفتم پیشش.

از پشت نزدیکش شدم و بدون اینکه بفهمه کنار گوشش بلند داد زدم:

ـ میگ میگ....

چنان جیغی از ترس کشید که جفت گوشام کر شدن....

برگشت تا منو دید وحشی شد..

افتاد دنبالم منم شروع کردم به دویدن..

ـ دختره ی خل و چل..وایسا ببینم..دیوانه نزدیک بود از ترس سکته کنم..وایسا میگم

همین طور که می دویدم برگشتم و براش یه شکلک با مزه درآوردم...

ـ مردی وایسا..

با خنده گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نامردمو در میرم.....عرضه داری بگیر منو...

دسته ی کولمو کشید نزدیک با مخ برم توی آسفالت...

بازومو نگه داشت تا نیافتم...

بعد چنان محکم زد پس سرم که براق سه فاز ازم پرید

ـ آی...روانی...دردم گرفت...

ـ اِ نازت نکردم که ...زدم تا آدم شی...

ـ اوه نه بابا قربون تو برم که ادم شدی...

یدونه محکم زد به بازوم..

ـ پروانه خانم کیسه بوکس گیر نیاوردیا..

ـ برعکس جونم...کیسه بوکس گیر آوردم در حد لالیگا...

خندم گرفت...

بعد از چند دقیقه که از نفس نفس زدنامون کم شد مثل یه دانشجوی محترم کارشناسی ارشد وارد دانشگاه شدیم و انتخاب واحدمون رو انجام دادیم...

سه روز در هفته کلاس داشتم...

*

ـ میگم چه خبر از مهمونی...بابا مثل توپ همه جا پیچیده...

با تعجب به پروانه نگاه کردم گفتم....

ـنه بابا...بابا زدن رو دست خر گزاری bbc و cnn...حالا چیا گفتن؟...

پروانه ادامو درآورد و گفت:

ـ مسخره...منو دست میندازی؟

ـ نه به جون تو...جدی می گم...چه خبری شنیدی؟

ـ هیچی بابا...میگن مهمونی توپی راه انداخته بوده...همه انگشت به دهن مونده بودن..تازه امروز صبح هم پس لرزهاش گریبان گیر شرکتمون شد....

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

ـ یعنی چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ یعنی اینکه یه بلایی سر این رییس من آورد که رسما بنده خدا سکته رو زد...

ـ چه بلای؟ چی میگی اصلا...درست مثل ادم نمی تونی بگی؟

ـ امروز خبر رسید که رییس شرکت جنابعالی...جناب آقای حسان فرداد علاوه بر پروژه میلیاردی صدف ۳ پروژه ی بزرگه دیگه هم دست گرفته....یعنی رسما شرکت های دیگه تا حداقل شش ماه دیگه به حالت تعطیلی در میان....

چشمام نزدیک بود بیافته جلوی پام....

ـ نه...چطوری؟

ـ آره....چطوری نداره...همه ی اتفاقات توی همون مهمونی اونشب افتاده...خدا حسابی برای این مغرور ریخته...بی انصاف همه ی پروژه های توپ رو برداشت....مهرا حمید سعیدی رو کارد میزدی خونش در نمیومد....باورت نمیشه سر بیست دقیقه اتاقشو چنان داغون کرد که اصلا نمیشد چیزی رو تشخیص داد...خیلی عصبی بود...البته حقم داشت من که کارمند جزئم حرصم گرفت اون دیگه جای خود داره....

خندم گرفت...

این بشر واقعا سنگ قلب مغروره....

ببین چه بلایی سر حمید سعیدی بیچاره آورده...

واقعا اگه بخواد بلایی سر کسی بیاره تا با خاک یکسان کردنش پیش میره...

از دست تو حسان فرداد....

ـ هوی چته؟ روانی.....چرا میخندی؟ البته حقم داری...توی بهترین شرکت داری کار میکنی....بهترن پروژه های ایران دستتونه...چرا که نه...الان با دمت باید گردو که سهله نارگیل بشکنی.....هی خدا موقع تقسیم شانس من کجا بودم؟!

خندیدم و گفتم:

ـ هیجا...مثل همیشه عقب موندی تموم شد...عقب مونده....

بازم دیوونه بازی کردیم...

دلم برای درس و دانشگاه تنگ شده بود...

دلم برای دیوونه بازیایی که با پروانه در میاوردم تنگ شده بود....

خلاصه بعد از رسوندن پروانه رفتم شرکت تا شب مشغول بود.....

رمان بازار
romanbazar.ir

دوماه گذشته و من غرق شدم توی درس و دانشگاه....

سه روز کامل نبودم و بقیه ی روزها هم فقط حضور فیزیکی داشتم....

بیشتر کارام رو دوش حوری جونو زهره افتاده بود....

حسابی شرمندشون شده بودم...

توی این دوماه زیاد حسان و مظاهر رو نمی دیدم.

به خاطر پروژه های سنگینی که برداشته بودن اصلا وقتی برای سر خاروندن نداشتن...

اواسط آذر ماه بود .هوا رو به سردی رفته بود.....

همیشه از فصل پاییز و زمستون خوشم میاومد...

یه جورایی عاشق این فصلها بودم به خصوص زمستون....

درسام به نسبت سنگین تر شده بود...

امتحانام هم کتر از دوماه دیگه شروع میشد.....

مشغول کشیدن نقشه ای بودم که سه روز وقتمو گرفته بود...

خیلی سخت و پیچیده بود...

به همین خاطر وقت زیادی برده بود...

با صدای زهره سرمو از روی نقشه برداشتم..

ـ جانم زهره جان...

ـ خسته نباش.هنوز تموم نشده؟

ـ نه بابا.....کم کم داره میره روی اعصابم....

ـ حرص نخور....بلاند شو باید بریم سالن کنفرانس

ـ چه خبره؟

ـ جلسه اس

ـ باشه

با زهره رفتیم سالن....همه ی مهندسای معماری اونجا حضور داشتن...

حسان بعد از جمع شدن همه شروع کرد به حرف زدن

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ همین طور که میدونید چند ماه قبل پروژه ای در ترکیه رو به دست گرفتیم.. که کارهای مقدماتی اون انجام شده....الان هم باید برای یه سر ی از کارها دوهفته با آقای حمیدی به ترکیه سفر کنیم....امیدوارم توی این سفر تمامی کارها از روی نقشه ی برنامه ریزی شده پیش بره .....الان هم از همه ی شما انتظار دارم که تمامی کارها رو مثل قبل این دوهفته

به نحو احسن انجام بدین....

تقریبا یکساعتی جلسه طول کشید بعد از سخنرانی ؛مظاهر تک به تک کارهای اجرایی که دست مهندسان ارشد بود رو بررسی کرد و برنامه ی دو هفته رو چک کرد...

بعد از اتمام جلسه همه ی مهندسین در حال خارج شدن از سالن شدن...

رفتم سمت مظاهر.....

حسان با چهره ی جدی و صد الته اخموش با یه عینک طبی که خیلی چهرشو جذاب تر میکرد ؛بدجوری حواسش روی لب تابش بود...

اصلا متوجه ی من که کنارش استادم نشد...

رو به مظاهر گفتم:

ـ جناب رییس بدجوری تو فکره...همه ی کاراشو این قدر دقیق و با فکر انجام میده...

مظاهر خندید و یه ذره بهم نزدیک شد و با صدای آرومتر از خودم گفت:

ـ پس چی؟ الکی که این شازده نشده بهترین معمار ایران ....

ـ بله جناب حمیدی درست میفرمایید....بهرحال آقا ترکیه رفتین جای مارو هم خالی کنین و خوش بگذرونین...میگن سواحل آنتالیا خیلی جای خوبیه...

مظاهر سعی کرد خندشو بروز نده ...

خواست جدی باشه...

بعد با صدای بلندی که مثلا عصبی شده گفت:

ـ خانوم ما واسه کار میریم نه تفریح...

من که میدونستم داره شوخی میکنه خندیدم....

اما حسان چنان با اخم برگشت سمتم که یه لحظه نفسم توی سینم حبس شد...

ـ چیشده ظاهر؟ چرا داد زدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

من سریع به جای مظاهر جواب دادم

ـ هیچی...فقط...

با جدیت تمام پرید وسط حرفم و گفت:

ـ از شما نپرسیدم خانم...لطف کنین تو کاری که به شما مربوط نیست دخالت نکنین....

خیلی بهم برخورد....

من کاری نکرده بودم...

یه چشم زورکی گفتم و سریع به طرف در خروجی دویدم....

صدای مهرا مهرا گفتن های مظاهرم نتونست منو نگه داره....

اشک توی چشمام جمع شد...

جدیدا زودی گریم میگرفت....

اشکم دم مشکم بود....

اصلا جدیدا اخلاق و رفتار جدیدی پیدا کرده بودم....

رفتم بیرون ساختمون....

در واقع پشت ساختمون....

چند وقته جای دنجی اون قسمت حیاط پیدا کرده بودم....

کسی اینجا نمیومد جز عمو رحیم...اونم تا ساعت کاری این طرفا پیداش نمی شد....

کنار یه درخت قدیمی قطور ، روی یه تنه ی شکسته ی درخت نشستم....

به خاطر دویدن زیاد گرمم شده بود...

شالمو در آوردم و گیره ی سرمو باز کردم....

شروع کردم به باد زدن خودم با شال....

اشکام هنوز در حال ریختم بودن....

از این گریه کردن هام خندم گرفته بود...

معلوم نبود چه مرگمه....

شال رو روی پام انداختم و دو دستمو به پشت روی تنه ، ستون بدنم کردم و بهش تکیه دادم...

به درختای روبروم که باد شاخه هاشونو به رقص در آورده بود نگاه کردم.....

رمان بازار
romanbazar.ir

مگه من چیکار کردم که این قدر زود از دستم عصبانی شد...؟

اصلا من با مظاهر شوخی کردم به اون چه ربطی داشت...؟

می دونستم حرفام چرت و پرتِ.....

الکی بی بهانه دارم بهانه گیری میکنم....

اما چرا؟

چشماموبستم.....سرمو سمت آسمون گرفتم....

خدایا این حالیه که دارم.....!

چرا دلم میخواد گریه کنم؟ اونم بی هیچ دلیلی....

چرا احساس میکنم دلم توی سینم بی قراره....

چرا.....چرا....چرا.....

باد تقریبا شدیدی وزدید.....

باعث شد تموم موهام اطراف صورتم شلخته وار پخش شن.....

حتی حوصله ی مرتب کردنشونم نداشتم....

هنوز چشمام بسته بود که احساس کردم یکی کنام نشست.....

چشمامو باز کردم...

خودش بود....

پر ابهت و پر جذبه.....

عینکش رو درآورده بود....

اما از کجا فهمید که اینجام؟....

اصلا چرا اومده ؟

سریع اشکامو از روی صورتم پاک کردم...

ازتنه ی درخت پایین اومدم...

گیره و شالم دستم بود....

تا خواستم قدم اول رو بردارم صداش به گوشم خورد...

ـ فکر نمی کنی برای قهر کردن زیادی بزرگ شدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لحنش جدی بود...

اما تن صداش آروم بود...

نمیدونم چرا ولی دوست داشتم کلافگی از این بی بهونگیامو سرش خالی کنم...

برگشتم طرفشو گفتم

ـ نخیرم...تا دیروز که کوچولو بودم....چطر یه روزه بزرگ شدم؟

از تنه ی درخت بلند شدو روبروم ایستاد....

به چشمام خیره شد...

نمی تونستم به راحتی بهش زل بزنم....

سرمو انداختم پایین ....

دوباره اشکم در اومد....

انگار یه چیزی می خواستم اما نمی دونم چی؟

دلم آشوب بود اما برای چی؟

با دستش چونمو گرفت و بالا آورد..

ـ به چشمام نگاه کن...

نگاهش کردم

ـ باور نمی کنم به خاطر حرفی که بهت زدم این طوری بخوای اشک بریزی؟

باز هم سکوت کردم.....

جوابی نداشتم بهش بدم...

ـ نمیخوای باهام حرف بزنی خانوم کوچولو؟

خندم گرفت اما سعیکردم خودمو کنترل کنم.....

یه قدم رفتم عقب و سرمو دوباره پایین انداختم....

ـ نمیخوای جواب بدی خانوم کوچولو؟

با یه لحن جالبی می گفت واقعا دیگه نتونستم جلوی خندمو بگیرم....

جالب بود اشکام میریختن اما خندم هم گرفته بود....

تا خندمو دید فاصله رو پر کردو روبروم ایستاد....

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمو بالا آوردم...

به ثانیه نکشید کشیده شدم توی آغوشش...

چشمامو بستم...

سرم روی سینش بود...

دستاش محکم دور کمرم قرار داشت....

باورم نمیشد....

هم از کار حسان هم از حال درونم...

آروم شدم...

اونقدر که از دل آشوبی چد دقیقه ی قبل خبری نیود....

نا خودآگاه دستام بالا اومد گذاشتم روی سینه پهنو مردونش...

حلقه ی دستاش تنگ تر شد...

آروم زیر گوشم گفت:

ـ خانوم کوچولو....میخوای کار رییس بداخلاق و زورگوتو جبران کنی و یه تلافی درست و حسابی سرش بیاری؟

خندم گرفت...

اما دوست نداشتم جوابشو بدم....

یه حس درونم منو مجبور به سکوت میکرد....

خودمو جمع کردمو بیشتر توی آغوشش فرو رفتم...

الان فقط آغوش این مرد رو میخواستم...

میدونم کارم اشتباهِ...من صنمی با این مرد نداشتم اما.....

اما خوب....

حال خرابمو آغوش این مرد خوب میکرد....

ـ داری با سکوتت تلافی میکنی؟ باشه....تنبیه خوبیه برای یه مرد خودپرست و زورگو...

چشمامو بستم....

صدای ضربان قلبش برام یه آهنگ دلنشین بود.....

یه آهنگ خاص که نظیرش توی دنیا نیست....

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از چند دقیقه به خودم اومدم....

از حالتی که توش بودم حسابی شرمنده بودم.....

سرمو از روی سینش برداشتم و خواستم ازش جدا شم که چشمم به پیراهنش افتاد....

خاک بر سرم..

ریملی که زده بودم با گریه هام پخش شده بود و جلوی پیراهن حسان حسابی لکه دار شده بود...

یهم بی هوا گفتم:

ـ وای.....

حسان تکون خورد و ازم فاصله گرفت....نگران نگام کرد و گفت:

ـ چی شده؟

خجالت زده بهش نگاه کردمو دستمو بالا آوردم و به پیراهنش اشاره کردم

ـ پیرهنتون.....جلوش پر از لکه های مشکی شده

دوباره به نزدیک شدو با حالت آرامش بخشی گفت:

ـ خوب اینم میزارم پای تلافیت سرتق خانوم...

سرمو انداختم پایین و لبمو به دندون گرفتم

ـ نکن اون کارو....

متعجب نگاهش کردم....

دستشو بالا آوردو روی لبم گذاشت...

ماتم برد...

ـ دق ودلیتو سر لبات خالی نکن....

به چشماش خیره شدم...

جدی بود....

سرمو تکون دادم

ـ هنوزم میخوای با سکوتت تلافی کنی؟

ـ نه.....ببخشید...

دستشو پایین آورد...

رمان بازار
romanbazar.ir

یه لبخند زد و گفت:

ـ فکر کنم حالت بهتر شده؟

ـ بله ....ممنونم

یه ابروشو بالا انداخت و به حالت شیطنت گفت:

ـ خواهش میکنم...آغوش من بروت همیشه بازه.....

خاک تو سرت مهرا....دختره ی بیحیا.....

تا اومدم لبمو به دندون بگیرم که صداش در اومد...

ـ به دندون نگیر لبتو...

سرمو انداختم پایین..

حس کردم که تمام صورتم از گرما آتیش گرفته...

لال شدم...

پاک آبروم جلوش رفت...

الان با خودت چی فکر نمیکنه؟

ـ لازم نیست اینقدر به خودت سخت بگیری.....اتفاق خاصی نیافتاده...گاهی وقتها برای آروم شدن نیاز داری به یه آغوش....به یه تکیه گاه....شده برای چند ثانیه....برای تو باشه...مهم نیست اون آغوش برای کی باشه...مهم اینه که تو الان بهش نیاز داری...پس دیگه فکر بیخود نکن....

تمام حرفاش رو با لحن جدی میزد یه غم توی صداش موج میزد.....

نمی دونستم چرا ولی مطمئنم اونم حالی شبیه من داره....

سرمو بالا گرفتم....

این بار بدون خجالت....

یه لبخند به روش زدم و دستمو به سمتش دراز کردم و گفتم:

ـ ممنون...بابت همه چیز....امیدوارم سفرتون بی خطر باشه و صد البته پر از موفقیت و.....و در جواب حرفایی که زدین باید بگم درسته....یه موقع هایی یه حس بد درونت بوجود میاد.هرچی میگردی نمی تونی دلیل بوجود اومدنشو بفهمی...عاجز میشی...نه میتونی ازش بگذری نه میتونی مداواش کنی....اون موقع است که دلت یه

رمان بازار
romanbazar.ir

حامی میخواد، یه آغوش که بدون ترس و واهمه، بدون فکر کردن به چیزهایی که باعث آشوب شدن دلت میشن....بهش پناه ببری...

دستمو محکم فشرد و خیره توی صورتم گفت...

ـ و منم خوشحالم که به عنوان یه دوست بتونم برات حامی باشم...شاید یه زورگوی خودپرست نتونه مثل دوستای دیگه کارهایی رو که اونا انجام میدنو انجام بده اما میشه بازم یه جورایی روش حساب باز کرد...موافقی؟

نمی دونم اما درونم پر بود از یه حس....

یه حس شیرین....

شاید یه ذره ، بیشتر از یه ذره برام حرفاش عجیب بود...

یه دوست؟....

دوستی با حسان فرداد؟.....

گفتم:

ـ موافقم..فقط این قدر به خودتون نگینخودپرست زورگو....

لبخند عمیقی زد و گفت:

ـ نیستم....؟

خندم گرفت...

دستمو رها کردو گفت:

ـ خب امیدوارم که توی این مدت که نیستم خوب روی درسات و نقشه هایی که دستته تمرکز باشی...

ـ بله...حتما...خیالتون راحت...

بی هیچ حرفی سمت ساختمون قدم برداشت..

سریع دویدم تا باهاش همقدم شم اما منو کنار خودش دید ایستاد و بهم نگاه کرد.

ـ میخوای اینجوری بیای؟

ـ چجوری؟

اومد جلوم و دسته ای از موهام که پریشون اطرافم ریخته بود رو گرفت گفت:

ـ این جوری....

اوه...یهو یادم افتاد که شال روی سرم نیست....

رمان بازار
romanbazar.ir

خجالت زده گفتم:

ـ وای اصلا یادم نبود....

سریع موهامو جمع کردم و گیره بستم و بعد شال رو رها انداختم روی سرم...

تمام این مدت داشت منو نگاه میکرد و یه لبخند روی لباش بود....

با هم وارد ساختمون شدیم...

دیگه خبری از حسان چند دقیقه ی پیش نبود....

این مرد یه موجود شگفت انگیزه.....

دیگه تا پایان اون روز ندیدمش...

آخر ساعت کاری هم همراه مظاهر با همه ی کارمندای شرکت خداحافظی رسمی کردند و رفتن.....

من از ته دلم براش آرزوی موفقیت کردم....

شاید بشه به عنوان دوست بپذیرمش...

درسته ظاهرش سرد و سختِ..

اما من اون روی دیگه ی حسان رو دیدم...

خیلی شکننده اس....

با سرسخت بودنش میتونه محکم کنارم بایسته و با قلب مهربونی که توی پوسته ی سخت و سنگی زندونی شده همراهم باشه.....

*

این دوهفته هم مثل برق و باد گذشت....

مثل تموم روزهای دیگه ی عمرمون.....

شاید امروز ...

شایدم فردا حسان و مظاهر از سفر برگردن...

امیدوارم همه چیز به خوبی براشون مهیا بوده باشه و به مشکلی بر نخورده باشن...

با صدای زنگ گوشیم از فکرم پرت شدم بیرون..

پروانه بود....

ـ جانم

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اوهو.....جانمت تو حلقم...

ـگمشو...حالا یه بار خوستم مثل یه خانم با ادب باهات حرف بزنم...جنبه نداری..

ـ ....بابا ما همون خر سابقو میخوایم...

ـ بمیری...حالا من خرم دیگه...باشه...

ـ چه خبر حالا؟

ـ هیچی .میگم پایه ای بعد از ظهر بیام شرکتت بریم یه دوری بزنیم...

ـآره چرا که نه؟

ـ خدا پدر اون بنده خدارو بیامرزه که این سه تا کلمه رو انداخت تو دهن یه ملت...

خندم گرفت

ـ خوب بابا...چی بگم....بله پایه ام پروانه خانم...درست شد حالا؟

ـ بلی...بلی...میبینمت فعلا...

گوشی روقطع کردم و به ادامه ی کارم رسیدم...

تا ساعت ۷ غروب مشغو بودم....

یکساعت زودتر کارم تموم شد و بلافاصله بعد از خبر دادن به حوری جون از ساختمون اومدم بیرون...

ماشین بیرون پارک بود...

پروانه هم بهم smsداده بود که کنار ماشین منتظرمه....

تا رسیدم دیدم پروانه پشت به من داره با مظاهر حرف میزنه...

اولش تعجب کردم اما بعد ذهنم فعال شد....

مظاهر...

سفر ترکیه...

پس برگشتن...

نمیدونم چجوری ، اما مثل جت طرفشون پرواز کردم...

تا رسیدم بدون توجه به حرفایی که میزدن تقریبا داد زدم...

ـ سلام....خوبید آقا مظاهر؟.... اوقور(عقور؟) بخیر...خوب بود سفرتون؟

بعد تازه متوجه ی قیافه های هر دوتاشون شدم....

رمان بازار
romanbazar.ir

پروانه صورتش سرخ شده بود و رد اشک روی صورتش بود ..

مظاهر هم عرق روی پیشونیش نشست بود و چشماش شده بود کاسه ی خون....

یعنی چی شده؟

انقدر شکسته ام که با نوازشی خورد میشوم چه لذت بخش است درد دوری کشیدن انگار در استخوانم میخ فرو میکنن درد میکشم اما دردی که برای توست برایم لذت دارد دوستت دارم

پروانه صورتش سرخ شده بود و رد اشک روی صورتش بود ..

مظاهر هم عرق روی پیشونیش نشست بود و چشماش شده بود کاسه ی خون....

یعنی چی شده؟

ـ پروانه؟.....خوبی؟

سرشو بلند کرد...

چشماش خیس از اشک بود...

ترسیدم...

ـ پروانه...عزیزم چی شده؟ حرف بزن

ـ هیچی مهرا جونم..خوبم فقط یه کم ترسیدم..همین

ـ چی شده؟ برای چی ترسیدی؟ بگو دیگه کشتیم

صدای مظاهر اومد...

ـ مهرا خانم نگران نباشین...چیز خاصی نیست فقط..

نزاشتم حرفشو بزنه...

عصبی شدم...

ناخودآگاه داد زدم

ـ چی چیو چیزی نیست.....قیافه ی زار پروانه الکیه؟همش چیزی نیست چیزی نیست میگین...

پروانه لال مونی گرفته بود و آروم اشک میریخت....

طاقت نیاوردم منم گریم گرفت بغلش کردمو گفتم:

ـ مرگ مهرا بگو چی شده؟ پروانه مرگ مهرا...

ـ چرا شلوغش میکنی؟ برای یه اتفاق که تموم شده این طوری قسم میخوری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشتم سمت صدا....

حسان بود....

یه اخم شدید روی پیشونیش بود...

خیلی ترسناک شده بود...

با وجود اون اخم بازم نتونست جلوی منو بگیره..

ـ پروانه؟....

پروانه به حرف اومد....

ـ به خدا حالم خوبه...چون زودتر رسیدم کنار ماشیت ایستادم...مشغول بازی با گوشیم بودم که یه ماشین چلوم ایستاد...مزاحم بود...منم اصلا محلش نذاشتم اما بعد از چند ثانیه دونفر از ماشین پیاده شدن میخواستن...میخواستن بزور ببرنم اگه این آقا نبود من الان...

دیگه نتونست ادامه بده پرید بغلمو زار زد...

به مظاهر نگاه کردم...

وقتی نگاهمو روی خودش دید با سرش تایید کرد...

عصبی وار نفسشو داد بیرون و با یه لحن جدی و عصبانیکه منم از ترسیدم به پروانه توپید

ـ خانوم محترم...تو کوچه خلوت جلوی یه ماشین ایستادین معلومه همیچین اتفاقی براتون میافته...مگه شرکت راهتون نمیدادن؟ چرا نیومدین داخل و منتظر بمونین؟...وقتی دیدین مزاحمن همونجوری ایستادین و تماشا شون کردین.؟

پروانه که ظاهرا حرفای مظاهر براش سنگین بود از بغلم اومد بیرون و با داد گفت:

ـ آقای محترم اولا به خودم مربوطه که چرا نیومدم داخل بعدشم قرار نبود معطل شم...همه ی این اتفاقا پشت سرهم افتاد...همش ظرف چند دقیقه ...اونقدر ترسیدم که حتی قدرت جیغ زدن رو نداشتم...

پروانه حالش بد بود...

مظاهر خواست دوباره یه چیزی بگه که من پروانه رو به سمت خودم کشیدم و یه نگاه پر از خواهش به حسان کردم...

حسان با همون اخم گفت:

ـ بسه مظاهر....بهتره بریم داخل...اینجا جای مناسبی برای حرف زدن نیست

رمان بازار
romanbazar.ir

من و پروانه با مظاهر و حسان رفتیم داخل....

پشت سر حسان وارد آسانسور شدیم و طبقه ی چهارم رفتیم....

توی اتاق حسان نشستیم....

حسان به عمو رحیم سفارش کیک و شربت و قهوه داد...

بعد از خوردن شربت پروانه حالش بهتر شده بود...

تو همه ی این مدت جمع چهار نفرمون توی سکوت غرق شده بود...

کنار پروانه نشسته بودم....

بعد از خوردن شربت آروم طوری که فقط خودم بشنوم گفت:

ـ مهرا شرمنده خواهری...گند زدم به همه چی.....حالا بلند شو بریم که بدتر از این نشه...

خندم گرفت ...

و این خنده از دید تیز بین حسان دور نموند....

یک لحظه خیره شد بهم ولی بعد نگاهشو ازم گرفت و مشغول خوردن قهوش شد....

ـ باشه دختر خوب....بلند شو..

باهم بلند شدیم...

حسان و مظاهر هم با ما بلند شدن و ایستادن...

باید خودم شروع میکردم...

ـ ببخشید آقای فرداد....ببخشید آقای حمیدی...بابت کمکتون به دوستم ممنونم...توی دردسر افتادین...شرمنده

بعد یه ضربه ی کوچیک به بازوی پروانه زدم...اونم به اجبار به حرف اومد

ـ ببخشید آقای فرداد....ببخشید آقای حمیدی ...باعث شدم که دچار دردسر بشین..

بعد رو به مظاهر آروم گفت:

ـ ممنونم اقا....

حسان به حرف اومد...

ـ خواهش میکنم...بیشتر از این مراقب باشین خانم...بهر حال مشکلی نبود..

مظاهر هم پشت سر حسان با غرور گفت:

ـ کاری نکردم...هر کس دیگه ای هم جای این خانم بود همین عکس العملو نشون میدادم...

رمان بازار
romanbazar.ir

پروانه اخماش کشیده شد...

انگار بهش برخورده بود ...

اما چرا؟

مظاهر که حرف بدی نزد....

به سمت در اتاق رفتیم...

پروانه هم همراهم بود..

تا خواستم دروباز کنم تازه یادم افتاد که آقایون از فرنگ تشریف آوردن...

پاک از ذهنم پریده بود....

با شوق به سمتشون برگشتم که هردوتاشون و پروانه باهم از کارم تعجب کردن...

ـ بابا ابنقدر اتفاق تو اتفاق افتاد که یادم رفت...

همچنان قیافه ی هرسه تاشون متعجب بود...

از قیافه هاشون خندم گرفته بود....

جو سنگینی بوجود اومده بود....

بهتره با شوخی و خنده از اتاق بیرون بریم....

ـ بابا چرا این جوری نیگام میکنین؟ تازه یادم افتاد که شما از ترکیه اومدین..حالا خوب بود؟ خوش گذشت؟ کاراتون با برنامه پیش رفت؟

به آنی قیافه ی حسان و مظاهر برگشت...

مظاهر که خندش گرفته بود ولی حسان جدی و خشک داشت نگاهم میکرد بعد از چند ثانیه سرشو به نشونه ی تاسف تکون دادو رفت سمت مبل و مغرورانه نشست....

مظاهر به حرف اومد....

اصلا اخم و عصبانیت بهش نمیاد...

ـ بابا دختر چنان برگشتی سمتمون و حرف زدی که یه لحظه ماتم برد....بله خوش گذشت...جای شما ولی خالی نبود...چون همش کار بودو کار...

پروانه کنارم ایستاده بود و از حالت خندون مظاهر ماتش برده بود....

بی اهمیت به اون گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ واقعا که....بابا یه تعارف خشک و خالی چیزی ازتون کم نمیکنه.....جناب آقای مظاهر خان حمیدی خیلی ناخن خشکین....

خنده ی مظاهر به آسمون رفت...

پروانه هم چنان میخ مظاهر بود...

خندم گرفت...

رو به حسان گفتم:

ـ بابا جناب رییس لااقل شما یه تعارف بزنین..این معاونتون که خسیس تشریف دارن...

پروانه اینبار با شدت برگشت طرفم و با دهن باز از تعجب نگام کرد...

بهش نگاه کردمو گفتم:

ـ چیه؟ چرا اونجوری نگام میکنی؟

دستمو محکم کشید سمت در..

ـ اِ پروانه...چیکار میکنی؟ خیر سرم داشتم حرف میزدم...بخشید آقایون خداحافظ

درو بست....

از امیدم همین ریختی خداحافظی کردم...

پروانه پرتم کرد توی آسانسور....

ـ اخه معلوم هست چته؟

پروانه یکی محکم زد توی سرم و گفت:

ـ دختر....اون چه چرتو پرتایی بود که به حسان فرداد گفتی؟ اصلا چجوری جرات کردی این مدلی باهاش حرف بزنی/؟....قیافشو ندیدی....مطمئنماگه تا یه دقیقه ی دیگه اونجا میموندی سر روی نت نمی موند.....

پخی زدم زیر خنده.....بیچاره حق داشت اینجوری بگرخه....اون که نمیدونست من با مظاهر و حسان راحتم....

ـ چیه روانی...چته میخندی؟ برو دعا کن که فردا از شرکتش نندازت بیرون....

خندمو جمع کردمو گفتم...

ـ باشه بابا...حالا از دهنم یه حرفی پرید...در ضمن اون اینقدرا هم پست نیست که با یه جمله پرتم کنه بیرون...

پروانه تکیشو از دیواره ی آسانسور گرفت و گفت:

ـ خدا کنه.....

رمان بازار
romanbazar.ir

فردا صبح به شرکت رفتم....

تا رسیدم شرکت وارد طبقمون شدم ...

این ساناز ورپریده مثل جن جلوم ظاهر شد

ـ خانم عظیمی تشریف ببرین پیش جناب فرداد....احضار شدین...

و این دختره یه ذه تربیت نداره.....

به جای اینکه اول یه سلام یا صبح بخیر بگه یه بند حرف میزنه.....

همچین میگه احضار شدین که انگار من زندانیم و حسان زندان بان....

این حسانم اول صبحی وقت گیر آوردها....

به حرف اومدم...

ـ چرا...نمیدونین چرا میخوان منو ببینن؟

یه ابروشو بالا داد و با حالت چندشی گفت:

ـ نخیر خانم.... چیزی نگفتن....فقظ گفتن به محض اومدنتون سریع برید خدمتشون....

یه ایشی گفت و رفت....

این دختر یه موجود تکامل یافته شبیه به انسان بود.....

رفتم بالا...

توی راه یاد حرفای دیروز پروانه افتادم...

نکنه جدی جدی میخواد اخراجم کنه....

نه بابا اونقدرا هم نامرد نیست...

اما....

ولش بزار هر چی میشه بشه.....

امید تا منو دید گفت برم داخل....

در زدم....

ـ بفرمایید...

رفتم داخل و درو بستم.....

نشسته بود روی مبل.....

رمان بازار
romanbazar.ir

اوه لَه لَه...چی تیپی هم زده آقا.....

یه شلوار جین مشکی با یه پیراهن سورمه ای براق که لبهاش کار شده بود پوشیده بود....

چقدر شیک بود....

آستیناشو تا وسطای دستش مرتب تا زده بود....

ـ میخوای بایستم تا آنالیزت کامل بشه.....

خاک بر سرم کنن.....

اینقدر میخ نگاهش کردم که فهمید....

سرمو انداختم پایین و لبمو گز گرفتم..

ـ چند دفعه باید بهت یه حرفی روبزنن؟ چرا اینقدر بی اهمییتی؟

سرمو بالا گرفتم...

این کی اومد روبروم ایستاد؟

اخمش توی هم بود.....

مطمئن شدم میخواد یه بلایی سرم بیاره.....

ـ زبونتو پشت در جا گذاشتی؟

به حرف اومدم.....

خدایا خودت بخیر کن....

ـ نه...سلام....

به ثانیه نکشید که اون اخم وحشتناکش از روی صورتش محو شد و به جاش یه لبخند خیلی خیلی محو روی لبش اومد....

سرشو تکون داد و گفت:

ـ علیک سلام خانوم...

ـ کاری داشتین باهام؟ ساناز یهنی خانم افخمی گفتن...

ـ بیا بشین....

باهم رفتیم روی مبل نشستیم....

سرم پایین بود ....

رمان بازار
romanbazar.ir

باز سوتی دادم....

چند دقیقه گذشت...

سرمو بالا گرفتم دیدم داره به نگاه میکنه.....

دوباره سرم رفت پایین...

ـ میشه دو دقیقه سرتو بالا بگیری؟

سرمو بالا گرفتم و با تعجب گفتم:

ـ چرا؟

لبخندش پر رنگ تر شد و گفت:

ـ چون میخوام بعد از دو هفته صورت یه سرتق کوچولوی لجباز و ببینم....

یه جوری شدم...

اما زود از این حس درونم گذشتم....

خندیدم و گفتم:

ـ بله...بفرمایید جناب رییس...

ـ دیروز دوستت حسابی ترسیده بود...چرا اونطوری گذاشتین رفتین؟

یاد دیروز افتادم...

خندیدم و گفتم:

ـ چون از شما ترسیده بود...تازه نمیدونید وقتی توی آسانسور رفتیم یه پس گردنی هم نوش جان فرمودم....بهم گفت با چه جراتی اونطوری با حسان فراد حرف زدی...مطمئنم فردا اخراجت میکنه....

تمام این مدت با اشتیاق داشت نگام میکرد....

برق اشتیاق توی چشماش پر بود...

اما نادیده گرفتمشون....

پای دوستیمون گذاشتم...

غیر از این هم نمیشه گفت.....

ـ خب پس یه پس گردنی هم به خاطر من خوردی؟

ـ بله....

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ دوستت درست گفته....تو چطور جرات کردی که جلوی مظاهر و دوستت اونطوری باهام حرف بزنی؟

حرفشو جدی زد....

جدیه جدی....

یه آن حس کردم تمام بدنم یخ بست.....

خودم فهمیدم که با سرعت نور رنگم پرید.....

وای حالا چیکار کنم...

نکنه راستی راستی بخواد اخراجم کنه...

بلند شدمو گفتم:

ـ من...راستش باور کنید منظوری نداشتم....یعنی..

بلند شدو اومد روبروم اسیتاد...

ـ یعنی چی؟ یادت رفت که من کی هستم؟ یادت رفت من رییس شرکت هستم و تو کارمند من.....

تازه فهمیدم که چه گندیو با چه وسعتی زدم.....

صد در صد اخراج رو شاخشه.....

ترجیح دادم که تا بیشتر از این گندکاری بیشتر نکردم لالمونی بگیرم.....

ـ خب حالا چیکار کنم باهات؟ بابت اشتباه دیروزت چه تنبیهی برات در نظر بگیرم...؟

جدی جدی داشت مواخذم میکرد...

سرمو بالا گرفتم....

مرگ یه بار.....

شیونم یه بار..

بزار هرچی شد شد...

ـ من راستش دیروز اینقدر از اومدنتون خوشحال شدم که نفهمیدم چطور صحبت کردم....

یعنی راستش قصد بی احترامی نداشتم...فقط زیادی خوشحال شدم...اگه بی احترامی کردم معذرت میخوام....

خیره نگاهم کرد...

چشماش هنوز از برق اشتیاق می درخشیدند....

یه چیز غریبی توی چشماش بود....

رمان بازار
romanbazar.ir

یه چیزی که وجودشو حس میکردم ولی مفهومشو نه.....

سکوت کرده بود...

من داشتم از استرس خفه میشدم ولی اون آروم و بی صدا به من خیره بود....

دلمو به دریا زدم....

من که آب از سرم گذشته...چه یه وجب....چه صد وجب...

ـ نمیخواین حرفی بزنین...؟؟

سرشو به معنی نه تکون داد.....

این چرا این کار رو میکنه؟.

مرد گنده بازیش گرفته....

یه وقتایی به حسان فرداد بودنش شک میکنم....

ـ میخواین منو اخراج کنین؟

با غرور نگاهم کرد و گفت:

ـ فکر خوبیه...پیشنهاد دیگه..؟

ای تو روحم...دهنم اگه بسته باشه انگار خفه میشم....باید پر رو باشم....

ـ یه پیشنهاد دیگه ام هست...بگم؟

ـ میشنوم

ـ امم...خوب به جبران کار دیروز یه کاری براتون انجام میدم...

ـ چه کاری میتونی برام انجام بدی؟

ای خدا.....داره با کلمات بازی میکنه....

آخه منم خنگما...مثلا چی کار میتونم برای این انجام بدم؟.....

ـ چی شد؟ داری به چی فکر میکنی؟

ـ خب نمیدونم باید په کاری انجام بدم؟

ـ اگه نمیونی چرا پیشنهاد دادی؟

باز داره میره رو اعصابم....

چی بگم بهت بشر....

رمان بازار
romanbazar.ir

با حالت عصبی خودمو انداختم روی مبل گفتم:

ـ ای بابا..آقای فرداد خب چیکار کنم...هیچی به ذهنم نمیرسه...اصلا خودتون هر کاری بگین من همونو انجام میدم....

از حالتم و لحن گفتارم خندش گرفت و کاری کرد که جفت چشمام نزدیک بود بیافته جلوی پام....

به خدا سر تمام زندگیم شرط میبندم که این بشر قبل اومدنش به شرکت یه بطری کامل ویسکی خورده.....

خودشو تقریبا انداخت روی مبل و کنار من راحت نشست...خودشو آزاد رها کرده بود... دستاشو بالا آورد و زیر سرش گذاشت و با خیال راحتی گفت:

ـ خب حالا بهتر شد...انتخاب با خودمِ...میدونم چی کارت کنم....

لحنش جدی نبود... به همین خاطر به خودم جرات دادمو گفتم :

ـ نه دیگه...بی انصافی نکنین...گناه دارم جناب رییس....

سرشو به طرفم گرفت و نگام کرد.

ـ وقتی بی فکر هر حرفی رو به زبون میاری باید به عاقبتشم فکر کنی؟

ـ بله..قول میدم از این به بعد به عاقبت حرفام فکر کنم...حالا تخفیف میدین؟

نگام کردو چیزی نگفت...

ـ خیلی خوب.....تخفیفم نخواستم...اصلا هر جور خودتون دوست دارین...

و باز هم سکوت. نگاه خیرش به من....

یه جوری نگام میکرد....دیگه نتونستم ظاقت بیارم

ـ میخواین با سکوتتون و خیره نگاه کردنتون تنبیهم کنین؟

بعد از چند دقیقه درست نشست و گفتک

ـ باید برای مظاهر ی کاری انجام بدی

از بی ربط بودن حرفش با موقعیتی که توش بودیم جا خوردم...

اما بروی خودم نیاوردم..

ـ چه کاری؟

خیلی رک و بی مقدمه گفت:

ـ از دوستت خوشش اومده.....

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی رک و بی مقدمه گفت:

ـ از دوستت خوشش اومده..

بی هوا گفتم:

ـ چـــــــــــی؟مظاهر از پروانه خوشش اومده؟ فقط با یه بار دیدن؟

در جوابم گفت:

ـ قبلا یه بارتوی سازمان نظام مهندسی باهاش برخورد داشته ولی دیگه نتونسته پیداش کنه...حالا که فهمیده همون دختری که مدت هاست دنبالشه دوست شماست ازم خواست تا دربارش باهات صحبت کنم...خودش روش نمیشد باهات حرف بزنه...

ـ یعنی قصدش دوستیه؟...به آقا مظاهر نمیخوره که اهل....

نذاشت حرفم تموم شه گفت:

ـ مظاهر اهل این حرفا نیست....

ـ یعنی برای ازدواج پروانه رو میخواد؟....

عاقل اندر سفیه نگام کرد....

ـ خوب یعنی منظورم اینه که با فوقش دوبار دیدن تصمیم به ازدواج گرفته؟

ـ قرار نیست که به همین زودی به ازدواج برسن...

پرسشی نگاش کردم...

از حرفاش سر در نمیاوردم...

اگه ازدواج نیست پس دوستیه ...

اگه اهل دوستی نیست پس ....

اوف تو این جور مسایل با یه خنگ مو نمیزنم....

ادامه داد...

ـ باید چند بار اوناروتوی موقعیتی قرار بدی ...چمیدونم ..چند جا بصورت مثلا اتفاقی باهم برخورد داشته باشن...کم کم باهم آشنا شن....مظاهر خودش دنبال یه فرصت میگرده تو باید این فرصتو براش فراهم کنی؟ فکر کنم به عنوان تنبیه کار خوبی باشه....

ـ تنهایی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ابروشو بالا انداخت و گفت:

ـ نکنه میخوای منم بهت کمک کنم؟

مظلومانه نگاش کردم.دوباره صداش در اومد:

ـ اینجوری نگام نکن دلقک کوچولو...از من کاری بر نمیاد....

ـ آخه تنهایی چطوری این کارو انجام دم؟

ـ چه کمکی از من بر میاد؟

ـ خوب لااقل باهام هم فکری میکنین که فرصتارو چجوری فراهم کنم...باز شما باتجربه ترین...

چنان با اخم نگاهم کرد که فهمیدم دوباره گند زدم...

سریع گفتم:

ـ منظورم....

نذاشت جملم تموم شه...

با عصبانیت گفت:

ـ چرا هر حرفی رو که میزنی پشت بندش منظورم منظورم میگی؟ حرفات اونقدر واضح هست که بدون منظورت متوجه بشم...

حسابی گل کاشتم رفت...

دختره خل آخه کجای حسان فرداد به ادمای باتجربه در این جور مسایل میخوره....

یادت رفته این همون ادمیه که با زن جماعت به زور همکلام میشه...

چون با تو .....

گندت بزنن دختر....

ـ آقای فرداد...ببینید منظورم...آه...اصلا بی خیال منظور من بشین...من میخواستم بگم شما بزرگترید .....امممم..... چمیدونم.....نمیدونم چطوری بگم...هنوز بلد نیستم درست حرفمو بزنم...همش گند بالا میارم...

باز دوباره اشکم روی گونم ریخت..

بی هوا.....

از دست حرف زدن خودم کفری بودم...

الان هم با این اشکا کلا اعصابم داغون شده بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چرا داری گریه میکنی؟

جوابشو ندادم...

اگه دهنمو باز کنم حتما یه گند دیگه یزنم...

اصلا این دهن من بهتره گِل گرفته شه...

از کنام بلند شد و روبروم ایستاد...

ـ نمیشنوی چی میگم؟

سرمو بالا آوردم...

نگاش کردم...

جدی گفت:

ـ چند بار باید یه حرف رو بزنن تا آویزه ی گوشت شه؟ چقدر باید گفته شه قبل هر حرفی که میزنی باید خوب بهش فکر کنی؟

دوباره اشکام دراومدن...

لعنتیا...

خوب چیکار کنم؟

منظور بدی نداشتم...

آخ ای کاش این کلمه ی منظور و از دهن و ذهنم برای همیشه پاک میشد...

متنفرم از این کلمه....

ـ بلند شو...

ایستادم...

رفت سمت میزش...

نشست و عینکشو زد به چشماش...

بی حس و جدی و مغرور گفت:

ـ می تونی بری....در ضمن حالا هم که فهمیدی تنبیهی که برات درنظر گرفتم چی بوده پس سعی کن درست کارتو انجام بدی...مظاهر فقط دنبال یه فرصت میگرده..مطمئنم اونقدر کار سختی نیست که از پسش بر نیای....

ساکت شدو خودش مشغول نوشت چیزی کرد...

رمان بازار
romanbazar.ir

این یعنی زودتر اتاقو ترک کن ....!

بی حرف برگشتم سمت درو قدم اول رو برداشتم...

حرف زدنم خیلی بد بود...خیلی ناراحت شد...

قدم دوم....

اونقدر ناراحت که لحنشم باهام تغییر کرد...

قدم سوم...

من اینو نمیخوام....

درسته همیشه قد و مغرور بود اما مهربون شده بود....

اما الان درست شده مثل اوایل...

قدم چهارم...

دل نمیخواد باهام سرد باشه....

چرا دلم نمیخواد ؟

چرا برام مهم شده....

باید از دلش دربیارم...

نمیدونم چرا ؟....

اما باید ازش معذرت خواهی کنم...

برگشتم و قدمهای رفته رو برگشتم...

نگاهش بالا کشیده شد..

خیره توی صورتم و منتظر....

سعی کردم لحنم گرم باشه...

مثل همه ی این چند وقت...

میخواستم واقعا از دلش دربیاد...

از ته دلش باهام مهربون شه..مثه قبل...

چرا با این مرد باید این قدر راحت باشم....چرا؟

یه لبخند زدم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بله....تمام سعیمو میکنم..ولی قبلش میخوام سعیمو کنم تا دل دوستمو که با حرفام رنجوندم دوباره به دست بیارم.....

نگاهش هم چنان سرد بود...

خودکار توی دستشو روی کاغذ گذاشت ...

دستشو زیر چونش برد و یه ژست مردونه به خودش گرفت:

ـ اگه از کسی برنجم به این زودی و راحتی ازش نمی گذرم....فکر کنم اینو چند بار بهت گفتم...

سرد شدم از لحنش....

یخ زدم از سرمای چشماش...

اما خودمو نباختم...

من مهرام...

دختری که به قول باباش میتونه گرما بخش باشه...

جا نمیزنم...

این مرد کم بخشیده....

سخت بخشیده...

باید تلاشمو بکنم...

بد حرف زدم باید یه جوری از دلش دربیارم....

میزو دور زدم و کنارش ایستادم...

روی صندلی چرخید سمتم

ـ قبلا بهم گفتی دیر کسی رو میبخشی...چند بارم گفتی...اما من هر کس نیستم...

یادمه گفتین که مثل یه دوست هستیم...گفتین نمیدونین دوستا چه کارایی برای هم انجام میدن...اما من بهتون میگم..دوستا همو میبخشن...به راحتی...با لذت...اشتباه همدیگه رو بی منت و بی کنایه و بی عصبانیت بهم گوشزد میکنن...حالا اگه منو دوستتون میدونید که ببخشیدم....بخشش زبونی نمیخوام..چون لازمم نمیشه ...دوستا از ته دل همدیگه رو میبخشن...

از اینکه اشتباهمو بهم گوشزد کردین به عنوان دوستم ازتون ممنونم...اما من با حرفام ناخواسته ناراحتتون کردم. حالا هم به عنوان دوستتون ازتون معذرت میخوام...

رمان بازار
romanbazar.ir

زیاد حرف زدم و اون تمام این مدت خیره به چشمای من بود...

از اون نگاه سرد خبری نبود...

از سرمایی که لرز به تنم هدیه میداد خبری نبود....

به جاش یه گرمای غریبی توی چشماش بود...

یه گرما که از دیدنش نه اینکه گرم شم....

سوختم...

داغ بود...

خیلی داغ...

ایستاد...

با ایستادنش یه قدم به عقب بداشتم تا یه فاصله بینمون باشه....

شد همون حسان گرم...

همون آدم مغرور و سرد اما گرما رو توی چشماش و توی حرفاش میشد حس کرد...

همون حسانی که با یه جمله ی من خنده ی محو روی لبش پیدا میشه....

یه کم به سمتم خم شدو گفت:

ـ دوستا هیچ وقت دل همو نمیشکنن یا بهتره بگم دل هیچ کسی به خاطر حرفای دوستش رنجیده نمیشه...درسته مگه نه؟

حالا لبخن روی لبم منم مهمون شد....

سرمو تکون دادم و گفتم:

ـ درسته...درست ترین حرف دست دنیاس...

خندش عمیق شد....

چقدر با خنده خواستنی میشد....

من چی گفتم؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

خواستنی؟.....

حسان خواستنی شده بود برام؟.....

صداش آروم منو از بهت فکرم در آورد بیرون...

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ منتظرم ببینم چی کار مکینی؟

سعی کردم بخندم....

از اتاقش اومدم بیرون.....

پشت در اتاقش برای چند ثانیه مکث کردم....

حسان برای من چی شده؟.....

حسان کجای زندگیم ایستاده؟.....

کجا بوده که الان برام خواستنی شده؟....

مگه غیر اینه که اندازه ی یه دوست شده....

اندازه ی یه دوست چقدرِ ؟.....

اونقدری هست که خواستنیش کنه؟.....

چم شده؟ .....

دارم دری وری میگم.....

یه نفس عمیق کشیدم سمت آسانشور رفتم....

تمام فکرم رو به سمت مظاهر پروانه سوق دادم...

این دوتا واجب تر از خضعبلات توی ذهنم بودن.....

***

دو هفته گذشته بود..

اینقدر در گیر کار و دانشگاه بوم که از خودم هم فراموش کرده بودم....

کارهای شرکت حسابی سنگین شده بود به خصوص حالا که علاوه بر پروژه ی صدف و اون سه تا کار بزرگ داخل ایران،پروژه ی ترکیه هم اضافه شده بود...

همه ی مهندسا تقریبا کاراشون سه برابر شده بود...

اونقدر سرمون شلوغ بود که به جای ساعت ۸,۳۰ شب هممون ۱۱ شب از شرکت میزدیم بیرون....

حالا منم روزایی رو که دانشگاه میرفتم بازم به شرکت می یومدنم تا از بقیه عقب نیوفتم....

اصلا پروانه رو ندیده بودم....

به زور وقت برای حرف زدن باهاش پشت تلفن گیر می آوردن...

رمان بازار
romanbazar.ir

نه تنها اون..صدای عموم اینارو هم درآورده بودم..

هر دفعه که میزدن تند تند حرف میزدم ...

اونقدر که عموم پشت تلفن مسخرم میکرد...

از این طرف درسام و نزدیک شدن به امتحانای پایان ترمم شده بود یاسمن میون این سمنا....

ظاهرا حسان هم مشغله ی زیادمو دیده که برای کار مظاهر حرفی نزده....

فرصتی که دنبالش بودم خود به خود جور شد...

پروانه بهم زنگ زد...

ـ سلوم بر آبجی بی معرفت خودم...

ـ سلام خره چطوری؟

ـ گمشو مهرا....آدم بشو نیستی...حیف این همه احساست که خرجت میکنم...

ـ اهو بابا...بزن رو ترمز....من کم جنبه ام....تحمل این همه قربون صدقه رو ندارم....

ـ باشه...یادم نبود....ایشالله از این به بعد...اصلا منو بگو چرا بهت زنگ زدم..کاری نداری؟

ـ هو...از کی تاحالا اینقدر نازک نارنجی شدی؟....بخورمت جیگر....قهر کردنتم خریدارم...

ـگمشو..از اون موقع که توی کثافت مناسبت فردارو یادت رفته...

ذهنم هنگید...مناسبت؟.....فردا؟..

.

ـ فردا چه خبره؟

ـ خاک تو اون سرت مهرا...واقعا یادت نیست...

شروع کردم به پردازش اطلاعات ذهنم...

فردا چه روزیه...چشمم به تقویمم روی میز کارم افتاد...۲۶دی بود...۲۶

دی؟....

وای چرا یادم نمیاد؟

شروع کردم به پردازش اطلاعات ذهنم...

فردا چه روزیه...چشمم به تقویمم روی میز کارم افتاد...۲۶دی بود...۲۶

دی؟....

رمان بازار
romanbazar.ir

وای چرا یادم نمیاد؟

ـ جان پروانه یادم نمیاد...چه توقعی ازم داری...الان با این اوضاع کار توی شرکت و امتحانات پایان ترم شاهکار کرد خودممو یادم نرفته....بگو دیگه؟ چه خبره؟

ـ بله ...ولی فکرنمی کردم اونقدر که تولد بهترین دوستتو یادت بره...

هی وای من.....چه سوتیه عظیمی....

تو اون روحت مهرا...

جیغ کشیدم

ـ وای...خاک تو اون سرت دختر...الان باید زنگ بزنی بگی تولدته ؟

ـ نه بابا..مثل اینکه طلب کارم شدم...بفرما بیا بزن..

ـ پس چی...من میگم از خودم فراموشم شده بعد تو...اصلا ولش..کتکم میزنم هر چند بچه ی به دنیا نیومده که زدن نداره...

جیغ پروانه گوشمو کر کرد...

ـ غلط کردی....بچه پررو..به جای اینکه الان از خجالت آب بشی دو قورت نیمتم باقیه....منو بگو میخواستم امشب مهمونت کنم...پشیمون شدم ..

شاخکام فعال شدن...

بیرون...

ای ول....

بهترین فرصت برای مظاهر شب جشن تولد پروانه اس....عالیه...

سریع گفتم:

ـ ناخن خشک...همه ی اینارو گفتی که جشن تولد امشبو دور بزنی....

ـ من مگه مثله توام....

ـ ایول ..توخانومی....حالا کی و کجا؟

ـ ساعت هشت شب...بیا دنبالم می خوام برمت یه جای باحال....

ـ جونمی...باشه...تا ۸شب

ـ پس میبینمت...راستی خوشگل مشگل کن خودتو...جای با کلاسیه...در ضمن کادوی تولد هم یاد

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اووووووووووووو یکی منو جمم کنه.....بابا با کلاس....ها ما رسم نداریم جشن تولد کادو ببریم...

ـ خسیس..

ـ خودتی...بای

گوشی رو قطع کردمو مثل جت از پشت میز اومدم بیرون...

رفتم سمت طبقه ی چهارم...

امید با دیدنم نیشش شل شد....

ـ سلام عرض شد..این ورا؟

ـ سلام...خوبی ؟ ببین رییست هست میخوام برم ببینمش

از لحنم پوکید از خنده

ـ میخوای دوتا چکم بزنم زیر گوشش.

ـ نه دیگه اونارو خودم میزنم...

ـ چه خبره...با این همه عجله...

ـ خب کارش دارم

ـ الان که نمیشه

ـ امید خان اذیت نکن

ـ نه به جون تو...جلسه دارن...

ـ کی جلسشون تموم میشه؟

ـ تا چند دقیقه ی دیگه...برو بشین ..

ـ باشه

رفتم روی مبل نشستم...

چند ثانیه بعد گوشیم زن خورد...

تا فهمیدم کی پشت خطه بی معطلی برداشتم

ـ سلوم بلیکوم

ـ علیک...آخی بگردم اینقدر عقده ی زنگ خوردن گوشیتو داشتی که نذاشتی به بوق دوم برسه....بمیرم کسی تحویلت نمیگیره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ صدرا.....خیلی بدی...اول بسم الله ضایعم نکنی نمیشه...اموراتت نمیگذره نه؟

ـ نه به جان تو...نفسم هم همراهیم میکنه چه برسه به اوموراتم..

ـ.....

ـ خب حالا ..چیه باز بهت برخورد...بابا تو که خبر مارو نمیگیری...الانم که زنگ زدم که اون صدای خروسیتو بشنویم لال مونی گرفتی

ـ گمشو صدرا...صدام کوجاش خروسیه؟

ـ جوونم...دختر نمیدونی چه حالی میکنم اینجوی میسوزی؟

ـ باشه پسر عمه جون....نوبت منم میرسه...بتازون فعلا...

صدرا پشت گوشی غش کرد از خنده

ـ اوه ... اوه....مهرا خط و نشون میکشد..

ـ برو خودتو مسخره کن...

ـ تا تو هستی من به چشم نمیام..

ـ صدرا ا.....

ـ هوی کر شدم...باشه بابا...اینقدر بی جنبه نبودیا....ولش میگم کارت دارم

ـ بنال

ـ مرض ...

ـ خب بفرما بگو

ـ حالا شد...کی میای اینورا؟

ـ حان؟ جک بود الان

ـ نه سوال پرسیدم

ـ خوب برادرمن بیجا نپرس ! من یه اینچم نمیتونم از اینجا تون بخورم...دیگه خودت حساب کن شاهرود میشه چند اینچ؟

ـ مهرا بدون شوخی؟

ـ شوخی ندارم..

ـ بابا تو چه جونوری هستی ...بابا بزار دو دقیقه بگذره بعد تلافی کن

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نه به جان صدرا...جدی میگم..نمیتونم حالا حالاها بیام..اوضاع شرکت خیلی داغون...اینقدر کار رو سرم ریخته که نمیدونم به کدوم برسم...امتحانام در شرف شروع شدن...حالا چه خبر

ـ خب تا کی طول میکشه...

ـ تا عید

چنان از پشت گوشی داد زد که پرده های گوشم از کار افتادن

ـ چته..چرا داد میزنی؟

ـ جدی بود دیگه؟..

ـ صدرا مرض ندارم سر کارت بزارم...جدی بود..حالاچه کاریه که باید حضوری خدمت برسم

ـ میخوام خروس شم

ـ ها؟

ـ هان زهره مار...میخوام دوماد شدم

اینبار من بودم که جیغ میکشیدم....

بیچاره امید از ترس دوید طرفم ...

فکر کرد چیزیم شده با سر بهش فهموندم که خوبم

ـ حتما باید به دیگران ثابت کنی یه تختت کمه...

ـ برو بابا...جان مهرا راست گفتی؟

ـ آره دختر خوب...

ـ کیه ..؟ میشناسمش؟

ـ نه..غریبس...

ـ هوی گفته باشم صبر میکنی من بیام....اگه بی من قدم برداری خونت حلاله...فهمستی بِرار؟(برادر؟)

صدرا از لهجم خندش گرفت و گفت:

ـ بلی....فهمیدم...تازه دَرُم داماد میرُم...مگه دیوَنِه رِفتم سِه هیچی خونومِ حلال کُنُم

(تازه داد میشم...مگه دیونم واسه هیچی خونم حلال کنم....)

تا اومدم جوابشو بدم که در اتاق حسان باز شد و مظاهر و یه آقایی از اتاق اومدن بیرون....

ـ ببین صدرایی من باید برم...بعدا سر فرصت آمار اون خشگل خانومو ازت میگیرم...

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ باشه فوضول خانم...برو برس به کارت...

ـ خیلی خوشحال شدم صدرا...به همه سلام برشون

ـ باشه عزیزم...تو هم مواظب خودت باش...خدافظ

بعد از قطع کردن گوشیم .امید بهم با سر اشاره کرد که میتونم برم داخل...

از کنار مظاهرکه رد شدم با سر بهش سلام کردم اونم همین طور جوابمو داد...

در اتاقو زدم ...

منتظر شدم...صداش اومد...

ـ بفرمایید...

رفتم داخل...

ـ سلام...

حسان روی مبل نشسته بود و سرش توی لب تاپ بود...با صدای من سرشو بالا آورد..

یه ابروشو داد بالا و گفت:

ـ مشکلی پیش اومده؟

ـ نه...اجازه هست بشینم؟

لب تابشو بست و راحت به مبل تکیه داد یه پاش انداخت روی پای دیگش..

چه پرجذبه میشه.....

ـ راحت باش..

نشستم روبروش و نگاش کردم..

ـاومدی بشینی روبروم و منو نگاه کنی؟

ـ نه...

ـ خب؟

ـ امم. ...چیزه ....فرصتو جور کردم...فقط به کمک شما نیاز دارم...

ـ خوبه...ولی یه بار گفتم کاری از دست من بر نمیاد...

ـ نه...برمیاد...امشب، شب تولد پروانه است...نیم ساعت پیش خودش بهم زنگ زد.منو برای شام بیرون دعوت کرد...خب فکر کردم فرصت خوبیه تا شما و آقا مظاهر مثلا اتفاقی همونجایی باشین که مابرای ش'

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خوبه...ولی من هنوز نقشمو نمیدونم.؟

ـ خب شما مظاهر با هم میاید دیگه....

ـ چرا خودش تنها نیاد؟ نمیشه؟

راست میگه....چرا تنها نیاد؟..

چرا به فکر خودم نرسید....

اووووف چقدر خنگی دختر...

بلند شدمو و با بی قیدی شونه هامو بالا انداختم و گفتم:

ـ راست میگین...به اینکه تنهایی هم متونه بیاد اصلا فکر نکرده بودم...خب با اجازه..

ـ آدرس و ساعت رفتن رو نمی گی؟

برگشتم...

منتظر نگاهم میکرد...

ـ ساعت ۸ میرم دنبالش...آدرسو نمیدونم...همون موقع براتون اس میدم...امم..میشه امروز یه زودتر برم؟

بلند شدو گفت:

ـ منتظرم...باشه میتونی بری...

یه لبخند ملیح زدم و اومدم بیرون...

ساعت ۵ از شرکت زدم بیرون...

رفتم خونه و یه دوش سریع گرفتم...

اومدم بیرون..ساعت ۶,۳۰ بود...شروع کردم به خشک کردم موهام...

تمام موهامو با اتو صاف کردم...فرق کج باز کردم...

دسته ی بزرگی از موهامو جلوم ازادانه رها کردم و بقیه رو محکم بالای سرم با کش بستم...

طوری که پوست کنار شقیقه هام کشیده شد و چشمامو خمار نشون داده میشد...

یه خط چشم کشیده پشت چشام کشیدم...

یه رز لب کالباسی رو هم زدم و در آخر یه رژگونه ی کمرنگ صورتی که توش رگه های از رنگ طلایی هم بود روی گونه هام کشیدم...

رمان بازار
romanbazar.ir

یه ساپورت خیلی ضخیم مشکی پوشیدم و یه مانتوی بلند از جنس ساتن براق بود تنم کردم...پارچه ی مانتوم به رنگ زمینه ای بنفش با طرح هایی از طاووس بود...

تقریبا مدلش کیمونو بود...

بلندیش تا نزدیکی مچ پام بود..

ولی آستیناش کوتاه بود...

تقریبا تا آرنج دستام دیده میشد ولی خب اگه ساق میزدم جلوش کم میشد...

بنابراین بی خیالش شدم...

یه روسری از جنس ساتن به رنگ مشکی براق هم پوشیدم...

روسری رو طوری بستم که دسته موهای آزادم بیرون بود..

گوشه های وسری رو از پشت سرم رد کردم و بالای سرم به صورت یه پاپیون محکم کردم...

یه جفت گوشواره ی چسبی هم که فقط یه نگین درشت بنفش داشت به گوشم کردم...

کفش های مشکی ده سانتی مو هم پوشیدم و در آخر تیپمو با یه کیف مجلسی مشکی که روش یه پاپیون بنفش خورده بود تکمیل کردم....

بعد از خالی کردن عطرم روی خودم از خونه زدم بیرون...

جلوی در خونه پروانه یه تک بوق زدم...

سریع درو باز کرد و اومد بیرون...

او له له...چه تیپی هم زده بیشرف...

واقعا خوشگل شده بود...

یه مانتوی زرد قناری پوشده بود ..بلند بود

با یه شال سبز روشن..

خیلی بهش میومد...

تیپش با اون ست کیف و کفش سبز رنگ محشر شده بود....

همیشه لباساش در عین زیبایی بلند و محجبه بود...

حجابش خیلی بیشتر از من بود...!

ـ سلام...بابا تا چند دقیقه ی پیش با اعتماد به سقف اومد.. اما حالا بادم حسابی خالی شد...

رمان بازار
romanbazar.ir

پروانه نشست توی ماشین و گفت:

ـ اوهو...تو بادتم خالی شه بازم اعتماد به سقفت تا عرشه...نگران نباش...

به پروانه گفتم:

ـ راستی عزیزم میاوردی...تنها توی خونه موند بد نشد...

لبخندی در جوابم زدو گفت:

ـ نه بابا.. بهش گفتم...قبول نکرد و گفت ما به جاش خوش بگذرونیم..عزیز جونم فکرش بازه...

خندیدم و گفتم:

ـ خدارو شکر...ولی خودمونیما از دست تو چی میکشه بیچاره...

مشتی به بازوم زدو گفت:

ـ گمشو...باز تو پرو رو شدی...راه بیفت ببینم...

متقابلا یه گمشو نثارش کردم و ماشین رو روشن کردم .

البته قبلش آدرس رستوران از پروانه گرفتم و به حسان اس دادم...

جلوی رستورا پارک کردم...

ـ اووووووووو بابا چه خبره اینجا؟پروانه شرمنده کردی دختر؟

پروانه از ماشین پیاده شد و گفت:

ـ پس چی؟ یاد بگیر...خسیس

خندیدم و باهم رفتیم داخل..

انصافا رستوران شیک و باکلاسی بود...

یه جای دنج انتخاب کردیو نشستم...

پروانه روبروی من و چشته به سالن نشسته بود....

دقیقتر نگاش کردم...

موهاش تقریبا همه زیر شالش پنهون بود...

همیشه همینجوری بود...

یه آرایش کم و ملیحی کرده بودکه زیباتر و جذاب ترش میکرد...

سلیقه ی مظاهر حرف نداره....

رمان بازار
romanbazar.ir

خوب رو چیری دست گذاشته بود.....

ـ هی دختره...کجای؟ تو عالم هپروتی؟

از فکر بیرون اومدم...با یه لبخند گفتم:

ـ داشتم فکر میکردم تو برای شیرینی تولدت اینطوری دست به جیب شدی واسه عروسیت چی کار میکنی؟

به آنی رنگ صورتش برگشت...

برعکس زبون درازیاش توی این جور مسایل سریع لبو میشد و سرش میرفت زیر....

خندم بیشتر شد...

شیطتنم گل کرد...

ـ بابا لبو..الان شرم و حیای دخترنت قلبمه زد بیرون...بیخیال من که میدونم از خداته..چرا موش شدی؟

از زیر میز چنان لگدی بهم زد که ضعف کردم...

ـ اخ...الهی پات بشکنه دختر...بترکی ایشالله...اصلا اینقدر بمون تا بوی گندت کوچ که هیچ کل تهرانو برداره...

قیافش خیلی دیدنی بود....

چند تا حس مختلف توی صورتش موج میزد....

خجالت...

شرم وحیای دخترونه...

حرص و عصبانیت....

دیگه نتونستن خودمو کنترل کنم...زدم زیر خنده...

اونقدر خندیدم که اشک تو چشمام جمع شد...

ـ هوی مگه کمدی میبینی که اینجوری ریسه رفتی؟

ـ کم ار کمدی نیست...

ـ مهرا..

ـ جانم...

ـ دارم برات

ـ داشته باش تا اموراتت بگذره....

از کل کل باهاش لذت میبردم...

رمان بازار
romanbazar.ir

مثل خودم دیوونه بود...

گارسون اومد تا سفارش بگیره...

من برگ و مخلفات ، پروانه هم جوجه سفارش داد...

آهنگی که با پیانو زده میشد توی فضای زیبا و بزرگ سالن به وضوح شنیده میشد...

ـ پروانه امشب چند ساله میشی دخترم...

ـ مهرا بلند میشم میزنم سیاه و کبودت میکنما...با اعصابم ور نرو...

ـ اوه...اوه...چه خشن...بچه ی یه روزه که اینقدر خشن نمیشه...

ـ مهرا...پا میشما.....

ـ خب حالا...آروم باش...

ـ مگه میزاری؟

خندم گرفت..نگام به پشت سر پروانه افتاد...

بله....

حسان و مظاهر باهم وارد سالن شدن...

اوه پسر...

چه تیپایی هم زده بودن....

به محض ورودشون همه ی نگاه ها به سمتشون کشیده شد...

واقعا دیدنی بودند...

چنان پر ابهت و پر غرور وارد شدن که نفس تو سینه ها حبس شد...

با اینکه فاصلشو ازم زیاد بود اما نمی تونستم چشم ازشون بردارم...

انگار دنبال ما میگشتن.چون جلوی در ورودی چند لحظه توقف کردن وسریع سالن رو دید زدن...

دیدنمون...به سمتمون راه افتادن....

خودمو تابلو نشون ندادم...

هرچند لحظه یکبار سرمو اینور و اونور تکون میدادم تا تابلو نشه...

هر چی نزدیک تر میشدن نفسم بیشتر توی سنم حبس میموند و برای بیرون اومدن باهام لجبازی میکرد....

استرس داشتم...

رمان بازار
romanbazar.ir

همه ی ترسم از برخورد پروانه باهاشون بود...

یه نفس عمیق کشیدم وخودمو پروانه رو به خدا سپردم....

شروع کردم به انالیز تیپشون....

مظاهر یه پیراهن سبز خوشرنگ روشن پوشیده بود با یه شلوار کتان سورمه ای ....

یه شال سورمه ای نازک پارچه ای هم خیلی شل دور گردنش بود....

تو روح این پروانه بین چه هلویی دلداه اش شده...

بعد میگه من شانس ندارم....

اوه .....اوه چشمم به جمال حسان خان نیز روشن شد...!

واقعا حرف نداشت....

یه پیراهن جذب خاکستری روشن که روش یه جلیقه ی مشکی اسپرت پوشیده بود با یه شلوار جین مشکی....

واقعا پر ابهت و پر جذبه اس.....

با این تیپی که زده بود دیگه رسما نقشه ی قتل همه ی دخترا رو ریخته بود...

مثلا آقا قصد نداشت همراه مظاهر بیاد...

حالا نیگاه کن ببین په تیپ دختر کشی زده اومده....

دیگه به ما رسیدن...

به خاطر اینکه تابلو نشم زودتر به حرف اومدم و به پروانه گفتم :

ـ او له له ببین کیا اینجان؟

پروانه یهو سرشو بالا آورد و با تعجب گفت:

ـ کیا؟

اما به جواب نرسید.

چون مظاهر و حسان دقیقا پشت سرش ایستادن و مظاهر رو به من گفت:

ـ سلام به مهرا خانوم.....چه تصادفی....خوشحالم اینجا میبینمتون.....

.

حالا من از جام بلند شده بودم و پروانه هم به تبعیت از من بلند شد...

تا چشمش به اونا افتاد قیافش یه ذره تو هم رفت...

رمان بازار
romanbazar.ir

حقم داشت رسما به مهمونیه دونفرمون گند میخوام بزنم....

یعنی زدم رفت....

اما زود خودشو جمع و جور کرد و رفت توکف مظاهر...

بی شرفِ هیز....

یه لبخند روی لبم جا گرفت و رو به مظاهر گفتم:

ـ سلام ..منم خوشحالم..

رو به حسان هم گفتم:

ـ سلام..

حسان تا اون موقع میخ من بود و ساکت....

البته با یه اخم خیلی زیاد روی پیشونیش جوابمو با تکون دادن سرش داد.....

این یه بار مثه ادم قیافش بی اخم نبود....

آرزو به دل میمونم من....

پروانه که تا اون موقع در هپروت سیر میکرد سریع به حرف اومد و گفت:

ـ سلام آقای فرداد....سلام آقای حمیدی....خوشحالم که اینجا میبینمتون....

مظاهر هم مثل پروانه توی هپروت سیر میکرد...

خدا خوب درو تخته رو برای هم جور کرده...

هر دو تو هیزی کم ندارن ماشالله...

والا...

مظاهر به حرف اومد..

ـ سلام خانوم ...منم خوشحالم که دوباره دیدمتون....

چند ثانیه سکوت بینمون حاکم شد...

دیدم اگه همین جوری پیش بره فرصت امشب پریده...

این حسان هم که انگار نه انگار....

با یه نفس عمیق شروع کردم به حرف زدن...

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ راستش امشب منو پروانه اومدیم بیرون برای یه مناسبت خوب...خوشحال میشیم اگه شما هم تنهایید و برنامه ی خاصی ندارین شب رو با ما بگذرونید...

پیشنهادم عین پررویی تمام بود....

پروانه چنان با دهن باز برگشت منو نگاه کرد که خودم برای یه لحظه از زری که زده بودم پشیمون شدم...

والله قباحت داره...

همه ی پسرا پیشنهاد میدن اونوقت به ما که رسید باید ما پیش قدم بشیم...

مسبتو شکر خدا جون....

مظاهر توی چشماش پرژکتور که چه عرض کنم چلچراغ روشن شد...

حسان هم چنان اخمو بود خیره بود بهم...

پروانه هنوز توی بهت بود....

بهش نگاه کردم و با چشم بهش فهموندم یه زری هم اون بزنه....

پروانه با چشماش برام خط و نشون کشیدو سرشو به سمت مظاهر و حسان کرد و گفت:

ـ بله...خوشحال میشیم...البته اگه دوست داشته باشین...

مظاهر نذاشت جمله ی پروانه تموم شه یه قدم اومد جلو و روبروی پروانه ایستاد و با شوق بهش نگاه کرد....

طوری که پروانه لبو شد و سرش پایین رفت...

ـ بله ...اگه شما اجازه بدین...حتما...باعث افتخاره که امشب در کنار خانوم محترمی مثه شما باشم...

خندم گرفت...

رسما منو حسان نقش نخودم نداشتیم....

یه ذره شیطنتم گل کرد و گفتم:

ـ بله باعث افتخاره ما هم هست که در کنار شما باشیم....

از عمد روی کلمه ی ما و باشیم تاکید کردم...

مظاهر دست و پاچه شدو گفت:

ـ بله بله....راستش منظور منم همین بود...در کنار شما و پروانه خانوم...مگه نه حسان...؟

حسان سرشو انداخت پایین و چیزی نگفت...

واضح بود کلافس.....

رمان بازار
romanbazar.ir

اما چرا؟

رو به همشون گفتم:

ـ بابا تا کی میخواین سرپا باشین....نشسته هم میتونیم حرف بزنیم...

با این حرفم مظاهرو پروانه نشستن البته جناب مظاهر خان دقیقا کنار دست پروانه نشست...

خندم عمیق تر شد...

این مظاهرم آب نمیبینه واگرنه از اون غواصای حرفه ایه....

حسان هم خیلی محکم و سنگین اومد کنار من نشست...

بدون اینکه به اطرافش نگاهی بندازه...

این یه چیزیش شده...

سرمو برگردوندم دیدم این مظاهر واقعا گیر یه فرصت بوده..

بی شرف نذاشت دو دقیقه از اومدنش بگذره..

چنان با پروانه جیک تو جیک شده بود که اصلا کسی غیر از خودش و پروانه رو نمیدید...

منم زیاد نخواستم اذیتشون کنم...

واقعا بهم میخوردن...

دوباره به سمت حسان برگشتم...

سرش توی گوشیش بود و حسابی توش غرق شده بود...

یه دره سمتش مایل شدم و آروم کنار گوشش گفتم:

ـ چیزی شه جناب؟

بدون اینکه تغییری توی حالتش بده گفت:

ـ نخیر..مشکلی نیست..البته فعلا...

کم نیاوردم و گفتم:

ـ مثلا چه مشکلی قراره پیش بیاد؟ فعلا که همه چیز بر وفق مرادِ....

سرشو بالا گرفت و برگشت به طرفم و گفت:

ـ بله...منم امیدوارم....

اخمامو یه ذره توهم کشیدم....

رمان بازار
romanbazar.ir

نه دیگه این واقعا یه مرگش هست....

به همون حالت قبلیم برگشتم...

خودمو بی توجه بهش مشغول گوشیم کردم...

گارسون اومد و سفارشات مظاهر و حسان رو گرفت و رفت...

یه نگاه به پروانه انداختم...

مشتاقانه داشت به مظاهر نگاه میکرد...

مظاهرم حالتش درست مثل پروانه بود...

روبهشون گفتم:

البته با شیطنت بسیار فراوان.....

ـ خوش میگذره؟.....

روبهشون گفتم:

البته با شیطنت بسیار فراوان.....

ـ خوش میگذره؟.....

بیچاره ها هر دو سرخ شدن از خجالت...

همزمان سراشون رفت پایین....

وای عجب صحنه ای بود.....

زدم زیر خنده....

اونقدر که اشکم رسما دراومده بود...

به همون حالت به زور گفتم:

ـ بابا مگه من چی گفتم؟ این جوری سرخ و سفید شدین....راحت باشین ما اصلا تو باغ نیستیم.....

پروانه رسما دیگه آب شده بود از خجالت.....

مظاهر دونه های عرق روی پیشونیش نشسته بود....

سرشو آورد بالا و گفت:

ـ مهرا خانوم...با ماهم؟ داشتیم؟...

من که هنوز از خنده ریسه رفته بودم..سرمو تکون دادمبه معنی تایید تکون دادم....

رمان بازار
romanbazar.ir

پروانه سرشو بلند کرد و ملتمسانه صدام زد...

ـ مهرا.....

ـ جانم...بابا چرا این جوری میکنین خب؟ خوبی ؟.....

صدای اس ان اس گوشیم بلند شد.....

قفل گوشیم رو باز کردم...

چشام از تعجب باز شدن...

حسان اس داده بود....

نوشته بود..:

" از اذیت کردنشون لذت میبری؟....خوشت میاد یکی هم تو رو اینطور اذیت کنه خانوم کوچولو؟"

خندم دوباره شدت گرفت اما بی صدا....

تند براش نوشتم...

" خوب چیکار کنم حوصلم سر رفته...اینا هم انگار نه انگار ما پیششون نشستیم"

براش فرستادم و گوشی رو روی میز گذاشتم...

دستمو دراز کردم تا دستکال کاغذی که جلوی حسان بود بردارم....

باید یه ذره جلوش میرفتم...

یه برگه دستمال برداشتم تا اشکامو پاک کنم...

تا میخواستم عقب بکشم حسان خیلی آروم بهم گفت:

ـ یه بهانه بیار برو بیرون.....

صاف نشستم سر جام و نگاهی بهش کردم اما بی توجه به من داشت با مظاهر حرف میزد....

یه نگاه به پروانه کردم....

لبخند روی لبهاش بود.....

با یه ببخشید بلند شدمو دم گوش پروانه گفتم:

ـ بی جنبه...پسر مردم رو از راه بدر کردی که؟ مثلا امشب قرار بود مهمونی بدی ...چنان رفتی تو نخ مظاهر بدبخت که به کل مارو فراموش کردی.....

یه بیشگول(درسته؟) آروم از بازوم گرفت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ گمشو....کثافت...من که میدونم این آتیشا زیر سر توهِ...اما دمت گرم...خوب کاری کردی!

رسما از تعجب پوکیده بودم....

چنان با چشمای باز نگاهش کردم که دوباره رنگ عوض کرد...

سریع بلند شدو گفت:

ـ مهرا جون تابلو نکن..خوب....

پریدم وسط حرفش

ـبابا چته؟.....من که چیزی نگفتم..ولی خودمونیما کوفتت شه....عجب هلویی...دلم براش میسوزه بیچاره کلاه سرش رفت اساسی.....

ـ مهرا...دهنت سرویس...

خندیدم...

ـ بشین بابا...به مهمونت برس...

ـ کجا میری؟

ـ میرم دستشویی برمی گردم.....تو خوش باش....

پروانه بهم چشم غره رفت و نشست سر جاش....

معلوم نیست این مظاهر پی توی گوشش گفته که این اینطوری اینقدر راحت شده....

دختره بی حیا نذاشت لااقل نازی و عشوه ای چیزی....اووووووووووووووف....

رفتم دستشویی...

دستامو شستم و رژمو تجدید کردم و اومدم بیرون....

توی راهرو بودم که حسان رو تکیه به یکی از ستون های اونجا دیدم....

رفتم دستشویی...

دستامو شستم و رژمو تجدید کردم و اومدم بیرون....

توی راهرو بودم که حسان رو تکیه به یکی از ستون های اونجا دیدم....

چند تا دختر اونطرف تر چنان میخ کوبش شده بودن که حتی پلکم نمیزدن....

دم این بشر گرم....

یه نگاه هم محض رضای خدا بهشون نمیندازه.....

رمان بازار
romanbazar.ir

رفتم نزدیک تر جلوش ایستادم....

سرشو بالا اورد و گفت:

ـ بریم....

با تعجب بهش گفتم:

ـ کجا؟!

تکیه شو از ستون برداشت و جلوم ایستاد....

مجبور شدم سرمو بالا بگیرم تا صورتشو کامل ببینم...

ـ بیرون....فکر نکنم دیگه احتیاجی به بودن ما در اینجا باشه....

چشمام باز تر از این نمیشد....

این چی داره میگه؟

ـ چی میگین شما؟ کجا بریم؟ امشب تولد پروانه اس...کجا پاشم بیام...مثلا امشب مهمونش بودما.....

سرشو به سمتم خم کرد و خیره توی چشمام با آرامش گفت:

ـ خوبه داری می گی بودی...حالا نیستی.....به مظاهر و دوستتون هم گفتم که ما میریم بیرون...تا اونا راحت باشن....

حرصم گرفت...

برای خودش تصمیم میگیره...

برای خودش اجزاش میکنه...

طلبکارانه گفتم:

ـ من نمیام.....امشب تولد بهترین دوستمه...میخوام توی جشنش شرکت کنم..در ضمن شماهم برای خودت تصمیم گرفتی....اونا با وجود منم راحتن..

بغضم گرفت...

پروانه ی نامرد تا چشمش به مظاهر افتاد منو فراموش کرد...

خواستم از کنارش رد شم که گفت:

ـ شما مثه یه خانوم محترم همراه من میای...اونا الان نیاز به تنهایی دارن...

بغض بدجوری توی گلوم گیر کرده بود....

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نمیام...نمی تونی مجبورم کنی....

از کنارش رد شدم اما تا یه قدم برداشتم دستاش توی دستام محکم قفل شد...

اشک از چشمام چکید ....

زورگو.....

از جلوی اون دخترا که رد میشدیم نگاه های پر حسرتشون رو روی خودمو و حسان دیدم...

هه فقط ظاهر حسان رو دیده بودن...

نمیدونستن این ادم بالفطره زورگوی و خودپرستِ....

از رستوران زدیم بیرون.....

سرم پایین بود تا کسی گریمو نبینه...

میخواستم با پروانه خداحافظی کنم...

نامرد نذاشت حداقل ازش خداحافظی کنم....

به سمت ماشین میرفت...

دستام هنوز اسیر دستاش بودن و دنبالش کشیده میشدم....

سرمو بالا آوردم دستمو به سمت خودم کشیدم...

ایستاد روبروم.....

تا صورت اشکیمو دید وحشتناک اخم کرد....

اصلا به درک که اخم کرد...

گفتم:

ـ کیفم توی رستورانِ...حداقل یه خداحافظی که میتونستم بکنم.....

دستمو کشید سمت ماشین...

با ریموت در شو باز کرد و گفت:

ـ نگران نباش.کیف و گوشیتو آوردم...خداحافظی هم لازم نیست چون تا دو سه ساعت دیگه دوباره میبینیش....

ـ چی؟

ـ همون که شنیدی...عادت داری که مداوم برات تکرار کنن..؟

ـ دوباره میبینمش؟ یعنی دوباره منو پیششون میارین؟ آره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

روبروم ایستاد و یه دستمال به طرفم گرفت و با همون اخم وحشتناکش گفت:

ـ آره...حالا هم بهتره اشکاتو پاک کنی خانوم کوچولو...

درسته به دلم اومده بود....

اما خوب آینده ی پروانه برام مهم بود...

اشکال نداره دو سه ساعتم این آقای زورگو رو تحمل کنم....

سریع دستمالو ازش گرفتم و اشکامو پاک کردم و یه لبخند زدم و گفتم:

ـ چشم اینم از اشکام...امر دیگه ای نیست جناب رییس؟

رنگ نگاهش عوض شد و یه برق خاصی چشماشو پر کرد....

یه لبخند محو زد و دستشو برد داخل جیب شلوارش.....

ـ مثل یه خانوم کوچولوی مودب میری میشینی...سرتق بازی هم نداریم...

خندم عمیق شد...

ـ چشم جناب....

رفتم نشستم جلو...

درو برام بست و اونم نشست وبعد از چند ثانیه ماشین از جاش کنده شد....

از پارکینگ رستوران امدیم بیرون...

توی ماشین سکوت بینمون حکفرما بود...

داشتم از پنجره بیرونو نگاه میکردم که یهو یاد ماشینم افتادم...

اوه حالا بی ماشین چطوری برگردم...

یعنی پروانشون تا سه ساعت دیگه داخل همون رستوران میمونن؟!

ـ من با ماشین اومده بودم...پروانه اینا قراره این چند ساعتو توی رستوران بمونن؟

بدون اینکه نگاهی بهم بندازه دنده رو عوض کرد و گفت:

ـ نه جای دیگه قرار گذاشتیم..... مظاهر امشب با ماشین من اومد...سوویچ ماشین شما هم پیش اونا موند....

ابروهام بالا رفت..

این چیکار کرده بود؟

به چه جراتی دست توی کیفم برده بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ شما چی کار کردی؟

یه نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

ـ مطمئن باشم مشکل شنوایی نداری؟

عصبی شدم....

صدام یه ذره از حد معمول رفت بالا....

ـ نخیرم...محض اطلاع سالمِ سالمم...فقط کارایی که شما انجام میدین اونقدر عجیب و غریب که ادم حتی به گوشاشم شک میکنه....فکر نکنم اجازه داشتین که دست توی کیفم بکنین؟

با این حرفم سریع کنار خیابون زد روی ترمز.....

به سمتم چرخید....

یه لحظه ترسیدم و به در ماشین چسبیدم....

یه ذره لحنش عصبی بود و لی صورتش اخمی نداشت...

ـ چی داری یه سره میری؟ واقعا فکر کردی که من دست توی کیف تو میکنم؟ آره؟ کی همچین حرفی زدم؟

مثله بلبل زبون درآوردم گفتم:

ـ سوویچ که بال نداره خودش از کیفم بیاد بیرون...بالاخره یکی باید اونو از داخل کیفم دربیاره دیگه!....

خیره نگاهم کرد و یه نفس عمیقی کشید...

کاملا حس کردم روی اعصابشم...

ـ کی میخوای بزرگ شی دلقک کوچولو...دوستت سوویچو خودش از داخل کیفت برداشت...

حسابی شرمنده شدم....

حسابی یعنی حسابییها

سرم تا پایین ترین حد رفت زیر....

دوست داشتم الان آب شم از خجالت...

.

باز بی فکر دهنمو باز کردم...

آخه یکی نیست بگه دختره ی خل حسان فرداد میاد جلوی دوست منو خودش دست میکنه توی کیفو سوویچ برمیداره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چقدر گیج بازی در میارم....

همین طوری که سرم پایین بود متوجه شدم ماشینو روشن کرد و راه افتاد....

دلم هوای تازه میخواست...

.احساس کردم نفس کم آوردم...

دوست داشتم سرمو کامل از پنجره بیرون ببرم....

دلم میخواست باد وحشیانه به صورتم ضربه بزنه....

دستم فت سمت کلید برقی و شیشه رودادم پایین...

سرمو بردم بیرون وچشمامو بستم....

بعد از چند ثانیه صدای موریک توی ماشین پخش شد.....

من همون جزیره بودم خاکی و صمیمی و گرم

واسه عشق بازی موجا قامتم یه بستر نرم

باورم نمیشد ارم به این آهنگ گوش میدم...

چهار سال که این آهنگو گوش ندادم...

چهار سالِ که آهنگ هایی رو که بابا میخوندو گوش ندادم...

ازشون فرار کرد تا غمم فراموش شه....

صدای بابا تو گوشم اومد...واضح...

(ـ این آهنگو به عشق مهرام میخونم....)

یه عزیز دردونه بودم پیش چشم خیس موجا

یه نگین سبز خالص روی انگشتر دریا

اشکام بهم امان ندادن...

مسابقه گذاشتن برای زودتر ریخته شدن....

به هر زوری بود خودمو کنترل کردمکه هق هقم نگیره....

که صدام رو مردی که کنارم نشسته نشنوه...

(ـ مهرا بابایی این قسمتو با هم بخونیم....همراهیم میکنی بابا؟.....)

تا که یک روز تو رسیدی توی قلبم پا گذاشتی

رمان بازار
romanbazar.ir

غصه های عاشقی رو تو وجودم جا گذاشتی

زیر رگباره نگاهت دلم انگار زیر و رو شد

برای داشتن عشقت همه جونم آرزو شد

(_ مهرا جان بخون دیگه.....من عاشق این آهنگم مثه خودت...قول بده همیشه این آهنگو گوش بدی...باشه بابا جان؟.....)

صدای بابا تو گوشم بود....باهاش زمزمه کردم....

تا نفس کشیدی انگار نفسم برید تو سینه

ابر و باد و دریا گفتن حس عاشقی همینه

دیگه نتونستم.....

انگار یه چیزی توی معدم داره وول میخوره....

دوست داشتم بالا بیارم....

نتونستم تحمل کنم.....

کلمه به کلمه ی این آهنگ به روحم خنجر میزد....

نه نمی خواستم بشنوم...

..خدایا نمیخوام بشنوم....

دستمو بالا آوردم و یقه ی مانتومو کمی پایین کشیدم...ا

نگار ذره ذره هوارو می بلعیدم...

همه چیز جلوی چشمام تار بود....

اومدی تو سرنوشتم بی بهونه پا گذاشتی

اما تا قایقی اومد از من و دلم گذشتی

رفتی با قایق عشقت سوی روشنی فردا

من و دل اما نشستیم چشم به راهت لبه دریا

نمی خواستم توی ماشین باشم....

میخواستم برم بیرون....

فضای داخل ماشین خفه کننده بود....

رمان بازار
romanbazar.ir

دستمو بردم و گذاشتم روی بازوی حسان...

برگشت و نگام کرد...

نمیدونم چی دید که نگاهش پر شد از نگرانی.....

ـ نگه دار.....نگه دار....

دیگه رو خاک وجودم نه گلی هست نه درختی

لحظه های بی تو بودن می گذره اما به سختی

دل تنها و غریبم داره این گوشه می میره

ولی حتی وقت مردن باز سراغتو می گیره

می رسه روزی که دیگه قعر دریا می شه خونم

اما تو دریای عشقت باز یه گوشه ای می مونم

چند ثانیه طول کشید تا ماشین کنار اتوبان نگه داره.....

صدای بابایی هنوز توی گوشم موج میزد...

(ـ مهرا بابایی.....بیا بشین...متین ببین مهرام چه صدایی داره...صداش به خودم رفته.....مهرا.....)

در ماشین باز کردم طرف چمن کاری های کنار اتوبان دویدم...

هق هقام صدا دار شده بود..

روی زمین روی چمنا چهار زانو نشستم...

ناله هام بلند شد....

زمزمه وار گفتم:

ـ بابایی.....بابایی دلم باتون تنگ شده...بابای خوبم...دلم برای صدات تنگ شده.....

حسان کنارم نشست.

بازومو گرفت منو محکم به سینش چسبوند...

معلوم بود حسابی ترسیده...

ـ مهرا...دختر چت شد؟ چرا حالت اینجوری شد؟ حرف بزن مهرا؟

سرمو از روی سینش برداشت، محکم گرفت توی دستای مردونش....

توی چشمام زل زد...

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ حرف بزن باهام لعنتی...چه مرگت شده؟....چرا اینجوری ناله میزنی؟

دوست نداشتم باهاش حرف بزنم....

اصلا نمی خواستم کسی پیشم باشه...

میخواستم خودم باشمو و خودم....

میخواستم یه بار دیگه به خودم بفهمونم تنها موندم و تنها می مونم.....

الان دلم تنهایی میخواست...

دلم بی کسیمو می خواست....

ازش فاصله گرفتم ...

بازوشو به عقب هل دادم و سعی کردم آروم باشم ....

اما نمیشد....

صدام از فرط گریه و ناله می لرزید وگرفته بود...

ـ برو.... برو تنهام بزار..... نمی خوام باشی...نمی خوام.....برو....

شوک زده نگام کرد.....

اما برام مهم نبود.....

اصلا مهم نبود اینی که روبرومِ حسان فردادِ

روی زمین خودمو به عقب کشیدم....

اشکام مدام می ریختن...

عقب عقب خودمو کشیدم

حسان انگار خشکش زده بود...

مات مونده بود....

بلند شدمو و دویدم.....

یادم رفته بود.....

تنهایی هامو یادم رفته بودم...

مامان و بابامو یادم رفته بود.....

چطور اینقدر زود فراموش شدن.....؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بازوم کشیده شد...

برگشتم...

حسان چنان دادی سرم زد که از ترس تمام سیستم بدنم قفل شد....

ـ دختره ی دیوونه ...چه مرگته؟..این دیوونه بازیا چیه که از خودت در میاری؟ کجا بزام برم؟این موقع شب؟ میفهمی چی میگی؟

با هق هق گفتم:

ـ من تنهام...تنهاییمو فراموش کردم...فراموشم شد بدبخت بودم....بدبخت تر شدم... فراموشم شده بود که بی کسیم تا آخر عمر باهامه..نمی خوام ببینمت..نمیخوام هیچ کسی رو ببینم..من میخوام بمیرم.... اصلا میخوام بمیرم...

از دستش در اومدم...

دویدم سمت جاده...

دیوونه شدم..

چه بی معرفتی بودم من....

اونقدر توی خودم و این زندگی کوفتی غرق شدم که از عزیز ترینای زندگیم فراموشم شده بود....

لیاقتم مرگه...

فقط مرگ....

وارد جاده شدم....

صدای بوق ماشینی که رانندش یکسرش کرده بود توی سرم اکو شد....

برگشتم باهام فاصله ی کمی داشت...

چشمام بسته شد اما.....

کشیده شدم و بعد پرت شدم روی چمنای کنار جاده...

حسان این کارو کرد....

یه طرف صورتم روی چمنا بود....

به شدت بلندم کرد تا سرم بالا آوردم چنان کشیده ای توی گوشم زد که دوباره با تموم هیکل افتادم روی زمین....

رمان بازار
romanbazar.ir

روی زانوش نشستو بازومو کشید و بلندم کرد....

به سمت صورتش کشیدتم...

صورتش سرخ شده بود...

درست مثل اون شب مهمونی که از حرفای حمید سعیدی سرخ شده بود...

جوری سرم داد کشید که از ترس لرز به تموم بدنم افتاد...

به وضوح می لرزیدم...

ـ دختره ی احمق...داشتی چه غلطی میکردی؟ میخوای بمیری؟ فکر کردی به همین راحتیاس؟آره؟.....دیوونه فکر کردی که خودت فقط تنهایی؟ فکر کردی بی کس و کاری فقط مال خودته؟.... هزار نفر نه میلیون ها نفر مثل تو توی دنیا هستن اما مثل تو این طوری دیوونه بازی و کولی بازی از خودشو در نمیارن؟.....

خته شدم ....از صداش....

می خوام خالی شم از این همه فشار....

دستامو بالا آوردم و محکم کوبوندم روی سینش گفتم:

ـ آره...دیوونه شدم.....خل شدم.... زدم به سیم آخر....از بی معرفتیم حالم بهم میخوره...از اینکه پدر و مادر و خانواده ی بیست و سه سالمو فراموش کردم..... از اینکه شدم یه معیار تحمل سنج.....شدم یکی که زندگی میخواد هر روز جنبه و ظرفیتشو امتحان کنه....

نمی کشم...

نمی خوام که بکشم....تنهام...تنهاییمو میخوام بکوبونم توی سرم.....بکوبونم تا یادم نره یه بازنده تا آخر عمرش بازندس حتی با وجود داشتن کارت قرعه....تو نمی فهمی...نمی فهمی چون جای من نبودی..... نیستی....پس ولم کن....من با میلیون ها نفر دیگه کاری ندارم...من با خودِ لعنتیم درگیرم...می فهمی؟....

اونقدر با صدای بلند جیغ زده بودم که صدایی برام نمونده بود....

آروم نگاهم کرد.....

صورتش هنوز از عصبانیت قرمز بود....اما دیگه عصبانی نبود....

نشست کنارم...

روی چمنا....

پشت سرهم نفس عمیق میکشیدم....

رمان بازار
romanbazar.ir

اشکام بی مهابا روی صورتم می ریختن....

یک ساعت گذشته بود و ما هر دو کنار هم توی سکوت نشسته بودیم...

به اینجا بودن نیاز داشتم....

به اینکه کنارم بشینه و سکوت کنه نیاز داشتم....

شایدم به اون سیلی.....

گریم بند اومده بود....

فقط سر درد امومنم رو بریده یود...

به طرفش برگشتم...

دستاشو پشت سرش گذاشته بود و سرشو به سمت آسمون گرفته بود....

چشماش بسته بود....

یه نفس عمیق کشیدم و یه دل سیر نگاهش کردم....

من با این مرد چرا اینقدر راحت بودم؟.....

چرا به جای اینکه تا سر حد مرگ ازش متنفر باشم اما بودنش در کنارم باعث آرامشم میشه؟

اتفاقی که سر آورد کم نبود....

اما من چرا اینقدر زود گذشتم ازش؟.....

چرا به جای دوری ازش دارم بهش نزدیکتر میشم؟

چشمامو بستم و دوباره باز کردم.....

بلند شدم....

سریع چشماشو باز کرد و نگاهم کرد....

با صدایی گرفته گفتم:

ـ بهتره بریم...ممکنه پروانشون معطل شن...

عمیق نگاهم کرد.....

یه چیزی توی نگاهش بود که تا ته دلم رو زیرو کرد....

سرمو پایین انداختم...

سریع بلند شدو بدون حرف سمت ماشین حرکت کرد...

رمان بازار
romanbazar.ir

نیم ساعتی توی ماشن بودیم....بی حرف...بی صدا....

جلوی یه فست فود نگه داشت....

ـ الان بر میگردم...

حسابی احساس ضعف میکردم...

اون همه جیغ و داد و گریه حالمو بد کرده بود...

گرسنگیمو تشدید کرده بود....

بعد از بیست دقیقه با یه سینی بزرگ سوار ماشین شد...

پیتزا با سیب زمینی سرخ شده.....!

بسته ی پیتزا رو باز کرد و روی پام گذاشت

بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

ـ بهتره تا تهشو بخوری...کل انرژیت تحلیل رفته.....

بی حرف شروع کردم به خوردن...

خیلی گرسنم بود....

پیتزاش عالی بود یا از زور گرسنگی اینقدر بهم مزه داده بود....

به سمت بام تهران حرکت کرد....

وقتی رسیدیم جایی که با مظاهر قرار داشتیم ؛ اونارو ندیدیم....

پیاده شدیم....

به سمت پرتگاه رفتم....

کل تهران زیر پام بود.....

صداشو از پشت سرم آروم ولی جدی شنیدم

ـ اگه به زندگی روزمرت برگشتی و از عزیزانت که الان پیشت نیستن یاد نمیکنی دلیل بر بی معرفتیت نیست....انسان ذاتا دوست داره از واقعیت فرار کنه...توهم یه آدمی...و واقعیت زندگیت نبود خانوادت در کنارته.....

شاید زندگی باهات بازی میکنه اما تصمیم با تو که برنده باشی یا بازنده...زندگی بازیگر قهاریه اما طرف حسابش قهار تره چون در هر دو صورت برنده یا بازنده شدن دوباره ادامه میده....

رمان بازار
romanbazar.ir

مهم این نیست که آس زندگی دستت هست یا نه مهم اینه که تحمل و ظرفیتت باید بالا باشه که از آینده ی مبهمی که برات در نظر گرفته شده نترسی...

به جای کوبوندن ضعف هات توی سرت بلند شو و مبارزه کن...کاری کن تو بشی تصمیم گیرنده.....قهرمان زندگیت باش....سنگ سخته اما با قطره های جویبار سوراخ میشه....

بزار زندگیت مثل سنگ باشه...تو نقش قطره ی جویبارو بازی کن....بعد میبینی که چطور سرنوشت خودشو بهت تسلیم میکنه...

خیلی وقت بود که برگشته بودمو بهش نگاه میکردم....

چرا احساس کردم انگار داره با خودش حرف میزنه...

انگار من شدم آیینه ی خودش....

غرق شدم توی جفت گوی مشکی....

چقدر قوی.....

چقدر قدرتمند...

با صدای بوق ماشین خودشو ازم دور کرد و رفت توی جلد اصلیه خودش...

به طرف پروانشون راه افتادم....

سعی کردم قیافم شاد و خندون باشه...

خداروشکر بازیگر قهاری بودم.....

مظاهر و پروانه هم به سمت ما حرکت کردند....

ـ سلام مهرا خانوم...

صدامو صاف کردم و گفتم

ـ علیک سلام...خوش گذشت؟ بابا از یه شام پر پیمون مارو انداختین جناب حمیدی/؟

مظاهر که از صدای گرفتم متعجب شده بود ولی با خنده ادامه داد:

ـ ای بابا....مهرا خانوم شما با این کاری که امشب در حق من انجام دادین یه شام که چه عرض کنم یه هفته شام و نهار پر پیمون مهمون من هستین....

سعی کردم بخندم....

پروانه که لبو شده بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

مظاهر با یه اجازه رفت پیش حسان...

رفتم نزدیک پروانه و آروم زدم روی شونش و گفتم:

ـ بله.....فک کنم یه توضیحانی به این بنده ی حقیر بدهکارید نه؟

پروانه سرشو آورد بالا و بغلم کرد و گفت:

ـ دختر تو برام فرشته ی نجاتی....من همه ی زندگیمو و همه ی چیزهای خوب زندگیمو به تو مدیونم...اون از کمکت به عزیز جون اینم از کار امشبت...

از بغلم کشیدمش بیرون....

با بغضی که به اندازه ی یه پرتغال بزرگ توی گلوم گیر کرده بود گفتم:

ـ قربون تو برم من....اگه چیزهای خوب نصیبت میشه به خاطر خودت که خوبی نه چیز دیگه....

نگاهم کرد.....

نگران پرسید

ـ مهرا صدات چرا.....؟

با یه لبخند عریض جوابشو دادم

ـ چیزی نیست....یه ذره از دست تو اون آقا غوله عصبی بودم جیغ جیغ کردم سرش....

دیدم داره همین جوری نگران نگاهم میکنه.....

ـ بابا چیزی نیست...فقط چون مجبورم کرد که از پیشتون بی خداحافظی برم باهاش بحث کردم..الانم خوبم . چیزیم نیست....

یه لبخند کم جون زد و دستمو گرفت و پیش مظاهر و حسان کشید..گفت

ـ حق داری....ببخشید تقصیر ما شد که این طوری رفتین...جبران میکنم....

با خنده به سمتشون می رفتیم...

از صدای خنده ی ما هر دوشون به طرف ما برگشتن....

دو نگاه مختلف رو دیدم...

دو نگاه از دو جنس متفاوت.....

نگاه گرم و پر اشتیاق و پر از عشق مظاهر و نگاه سرد و بی احساس و خالیه حسان....

چقدر فاصله این نگاه ها از هم زیاد بود.....

رمان بازار
romanbazar.ir

اونشب بالاخره تموم شد...

من پروانه رو رسوندم خونه....

دم در که رسیدیم.موقع پیاده شدن صداش زدم...

.برگشت و نگاهم کرد....

از توی کیفم یه جعبه ی بزرگ قرمز رنگ رو در آوردم و بهش دادم...

ـ مهرا...این...

ـ بله....درسته شام تولدتو نشد بخورم اما به جاش تو به کادوی تولدت رسیدی....

گونمو با خوشحالی بوسید و گفتم:

ـ نمی خوای بازش کنی؟

جعبه رو با احتیاط باز کرد.....

.تا چشمش به داخل جعبه افتاد چشماش بارونی شد....

با دهن باز نگاهم کرد...

ـ مهرا..این...نه من نمی....

نذاشتم ادامه بده....

با خنده ولی جدی گفتم:

ـ شما بیجا میکنی....کادوی تولدو که پس نمیدن....

ـ اما مهرا این گردنبند مهرنوشِ.....گردنبند خواهرت...اینو هیچ وقت از خودت جداش نمی کردی.

ـ درسته..الانم از خودم جداش نمی کنم....می خوام توی گردن خوهرم ببینم...خواهرم هم همیشه باهامه...مگه نه؟

سریع روی گونمو بوسید...

با خنده بهش گفتم:

ـ خوب خانوم خانوما تولدت مبارک...حالا نمی خوای این بنده ی فضول رو امشب به فیض برسونی؟ خفه شدم به خدا...تعریف کن ببینم چطوریاس این مظاهرسر به راه در عرض یه دیدار شد یه غواص حسابی؟....

پروانه از لحن حرف زدنم دست از اشک ریختن کشید و شروع کرد به خندیدن....

یه دونه محکم زدم به بازوش و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ زهر مار..چشم سفید شدی جدیدا....چه خوش به حالشم میشه...گمشو بنال ببینم چه خبر بود امشب....

خندشو کنترل کردو کامل به طرفم چرخید و شروع کرد به حرف زدن....

ـ ببخشید اما خوب دیگه ما اینیم...راستش طولانیه..میخوای بیای تو تا برات بگم؟....

حس اینکه برم داخل خونه رو نداشتم...

از یه طرف حسابی کنجکاو بودم ببینم چی شده و از یه طرف دیگه هم دوست داشتم زودتر برم خونم...

ـ نه پروانه...همین جا بگو...

ـ باشه...راستش من قبلا یه بار مظاهرو دیده بودم...توی ساختون نظام مهندسی....یعنی برای نقشه ای رفته بودم تا مشکلشو حل کنم... اونجا اتفاقی مظاهرو دیدم...شاید باورت نشه اما اون تنها پسری بود که با همون نگاه اول جذبش شدم....

پاکی توی نگاهش و صداش موج میزد....معلوم بود که پسر صاف و صادقیه....از همون اول ازش خوشم اومد... بعد از اون دیدار دیگه ندیدمش اما سعی کردم ازش یه اطلاعاتی دربیارم...چون توی یه شرکت معروف و پیش یه آدم مشهور کار میکرد تقریبا خیلی راحت آمارشو درآوردم...

به محض اینکه فهمیدم کیه، یه ذره جا خوردم..اخه شخصیت و حرفایی که ازش شنیده بودم یه هیچ وجه نمیخورد تا دست راست آدمی مثه حسان فرداد باشه....این دوتا هیچ چیز مشترکی بینشون ندارن....اما در کمال تعجب فهمیدم علاوه بر دست راست بودن ؛دوست صمیمی و ده ساله ی حسان فرداد هم هست....بعد از فهمیدن این چیزها راستش یه ذره بی خیالش شدم...آخه مطمئن بودم وقتی آدمی با یه کسی مثل حسان فرداد دوست میشه اونم از نوع صمیمی و ده ساله مطمئنا توی بعضی کارا مثه هم عمل میکنن یا از هم تاثیر میگیرن...

راستش ترسیدم مثل حسان فرداد یه آدم مغرور بی احساس و سنگ دل باشه...

دیدم ساکت شد ..نگاهش کردم...

انگار برای گفتن ادامه ی حرفاش مردد بود...

با یه لبخند اطمینان بخش گفتم:

ـ راحت باش.... بگو...

ادامه داد....

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ مهرا مینو میشناسی...من آدم مذهبی و خشکی نیستم ولی بی اهمیت هم نیستم در حد معمولم...همیشه سعی کردم نمازو روزم به جا باشه...حجابم کامل باشه...نمی خوام با گفتن این حرفا خدای نکرده بهت توهین کنم یا ناراحتت کنم ...هر چند مطمئنم که اونقدر دلت بزرگه و با جنبه ای که حدو حدو نداره..ولی حرفامو نظرامو خودت میدونی...

خندیدمو دستشو محکم توی دستم گرفتم و گفتم:

ـ میدونم عزیزم...راحت باشو حرفتو بزن....

دوباره شروع کرد...

ـ میدونی یه سری چیزا برام خیلی مهمه...من مثه تو راحت نیستم...شاید اهل تیپ زدن باشم و توی حرف یه ذره شوخی کنم اما توی عمل خیلی مراقبم..

یعنی یه چیزایی که شاید کمتر برای هر دختری مهم باشه برام به شدت اهمییت داره...من اهل نماز و روزه ام و دوست داشتم طرفم هم همین طور باشه...معتقد باشه....

ولی می ترسیدم .....میترسیدم این کنار هم بودن حسان فرداد با مظاهر باعث شده که .....

میدونی خیالم راحت بود که اهل زن و دختر و این کثافت کاریا نیستن چون سابقه ی جفتشون اینو کاملا برام روشن کرده بود ولی خب از گوشه کنار شنیده بودم که حسان فرداد طرز فکر بازی داره...یعنی اروپایی فکر میکنه....بیشتر چیزایی که برای ما مهمه براش بی اهمیته....مهمونیاش باز و مختلطه....اهل مشروب هم که هست.....اونقدر عادی که انگار آب داره میخوره.....برای من رفتن به این جور جاها و قرار گرفتم در کنار این آدمها سخته...ببخشید مهرا که این حرفا رو زدم..منظورم فقط این بود که می ترسیدم توی این موردا مظاهر هم با حسان باشه...برای همین سعی کردم که کمتر بهش فکر کنم....البته نشد که بشه....تا اون روز که توی کوچه اون اتاق برام افتاد....

اون روز بعد از اون اتفاق و در رفتن مزاحما دعوای شدیدی بین من و مظاهر شکل گرفت که از چشم تو دور موند....

خیی توبیخم کرد...خیلی باهام بد حرف زد...صریح و بی پرده من رو دختری خوند که از عمد اونجا ایستاده تا همچین اتفاقی بیافته...

اونقدر از حرفاش عصبانی بودم که هر چی از دهنم در اومد بهش گفتم...و دست آخرم یه سیلی بهش زدم...

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از اینکه بهش سیلی زدم منتظر بودم که اونم مقابله به مثل کنه اما در کمال تعجبم یه لبخند آرامش بخش بهم زد....صورتش سرخ بود از عصبانیت اما چشماش پر شده بود از آرامش...شروع کرد باهام حرف زدن...

باورم نمیشد که توی برخورد دوم اونم با اون وضع که پیش اومده برگرده اون حرفارو بهم بزنه...

از لحن حرف زدنش آرامش توی وجودم خونه کرد...بهت زده بودم که تو رسیدی....لحن و رفتارش به کل عوض شد.....این چند گانگی شخصیتشو درک نمی کردم....

امشب توی رستوران هم که دیدمش راستش ته دلم خوشحال بودم ...

بعد از نشستن اون خیلی متین و صادقانه و بی شیله پیله بهم از احساسش گفت...

بازم شوکه شدم از رفتارش...آخه مگه میشه با دوسه بار دیدن ادم اینقدر زود دل ببنده...ولی خوب خودم هم یه جورایی دلداده اش شدم...بعد از رفتن تو مظاهر خیلی راحت تر باهام حرف زد...اما جلوی حسان فرداد اصلا راحت نبودم...اروم ازش خواستم که بزاره برای وقتی که تنهایی همو میخوایم ببینیم اما اون قبول نکرد ..خیلی رک رو به حسان فرداد کرد و خیلی دوستانه و با احترام ازش خواست تا چند ساعتی ما روتنها بزارن...

بر خلاف تصورم از این بشر و اون غرور زبان زدش خیلی راحت قبول کرد...

وقتی هم که شما رفتین مظاهر ا ز خودش و خانوادش و همه چیزش گفت...با هر حرفی که میزد ته دلم غوغا میشد...حس کردم واقعا اونیه که میخواستم ...

مهرا امشب حرفای زیادی شنیدم...

شاید نتونم کلمه به کلمه بهت بگم اما اینو بدون بعد از تموم شدن حرفاش حس کردم این مرد رو به اندازه ی یه دنیا دوست دارم...

به اندازه ی یه مرد...

یه حامی...یه تکیه گاه دوسش دارم....

شاید بگی به این زودی نمیشه اما شد مهرا..

.امشب من عاشق یه مرد عاشق شدم....مردی که قول داد تا ته دنیا باهام باشه....از خدا میخواستم که یه تکیه گاه محکم نصیبم کنه اما اون با لطف بیکرانش نه تنها یه تکیه گاه بلکه یه همراه و همدم برام فرستاد.....

نمیدونم از کی گرمیه اشکام رو روی گونه هام حس میکردم....

پروانه ی من عاشق شده بود...

اونم عاشق کی....مظاهر یه مرد بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

یه مرد پاک ....

یه مرد که واقعا آرزوی هر دختریه...

پرید بغلم...بی صدا اونم باهام اشک ریخت...

خوشحال بودم که عشق پروانه رو دیدم...

خوشحال بودم که مردشو دیدم...

بهش گفتم:

ـ مبارکت باشه خانومم...خواهر من...ایشالله خوشبخت بشی..آرزوی عروسیه مهرنوش به دلم موند اما خدا نذاشت حسرت به دل بمونم...عروسیه خواهرمو ایشالله به چشمم هم میبینم....

پروانه خیالت راحت باشه توی این مدت که شناختمش حاضرم قسم بخورم که یکی از پاکترین مردایی بوده که توی عمرم دیدم.... سربه زیر آقاییش زبون زد خاص و عام....

امیدوارم لیاقت هم داشته باشین...لیاقت عشقی که بینتون هست رو داشته باشین....

پیشونیشو بوسیدم...

اون هم با برق اشکی که توی چشماش بود گفت:

ـ مرسی خواهر گلم...امیدوارم تو هم به عشق خودت برسی...به عشقی که لایقشی...امیدوارم یه مرد همراهت بشه...یه مرد که دیوونه وار دوستت داشته باشه و عاشقانه کنارت بمونه...تو هم لیاقت یه عشق ناب رو داری....از خدا میخوام که یه همراه عاشق سر راهت قرار بگیره....

پروانه خیلی خوبِ...خیلی خیلی خوب....

من عاشق این مهربونیاشم...

عاشق این دعاهای ناب و قشنگشم.....

پروانه لیاقت مظاهرو داره...

بعد از خداحافظی با پروانه یه سره تا خونه توی سکوت روندم....

امشب خیلی خسته شدم.....

امشب چیزهای زیادی شنیدم و کارهایی انجام دادم که حتی به عمرم هم فکرشونو نکرده بودم...

******

بیشتر از سه هفته از تولد پروانه گذشته...

رمان بازار
romanbazar.ir

توی این مدت سعی کردم که از حسان دور باشم....

یه چیزی توی وجودم بود ....

یه حس که از اول به حسان داشتم و با هر حرفِ حسان قوی و قویتر میشد....

اما اون شب این حس چنان قوت گرفت و توی دلم ریشه زد که ترسیدم.....

از عاقبتش ترسیدم....

سعی کردم سرد باشم....

سعی کردم هرچقدر هم که میتونم این فاصله ی زیاد ر زیادتر کنم...

بعد از ناهار به سمت طبقه ی خودمون رفتم...

این روزا بدجوری همه مشغولیم...

توی این مدت پروانه و مظاهر چند باری باهم رفتن بیرون البته هم عزیز جون خبر داشت هم خانواده ی مظاهر.....

خیلی کم وقت میشد تا پروانه رو ببینم اما به لطف اس ام اس از حالش باخبر بودم...

امروز باید یه زنگ به عمو نادرشون بزنم ....

بنده خداها همیشه اونان که خبرمو میگیرن...

با چند تا بوق خوردن دیگه ناامید داشتم قطع میکردم که صدای عمو نادر از پشت خط شنیدم...

ـ سلام بر عشق عمو....

خنده روی لبم اومد...

ـ سلام به عمویی خودم...خوبید؟

ـ آره گلم....مگه میشه صدای شما رو بشنوم و خوب نباشم..

ـ بله...بله میدونم...زنعمو خوبه؟ عشق من چطوره؟

عمو خندید و گفت:

ـ اونم خوبه...عشق توهم که داره باهات الان حرف میزنه...

با خنده گفتم:

ـ عمویی عزیزم زیاد خودتو تحویل نگیر...شما عشق سمیه جونی نه من...آرینو میگم...راه افتاده با نه؟

ـ ای بابا یه دفعه خواستیم جو گیر شیم ببین گذاشتی؟ بفرما ناهار...

رمان بازار
romanbazar.ir

خندمو قورت دادم و گفتم:

ـ مرسی نوش جان...در ضمن جو گیر شدن بهتون نمیاد...

کجایین چرا اینقدر سرو صداس؟

ـ خونه ی مامان حاجی...جات خالی همه اینجان.....

ـ ایول خوش به حالتون...سلام به همه برسون...صدرا هم اونجاست...؟ درچه حاله؟

عمو با این حرفم زد زیر خنده و با یه صدای بلند گفت:

ـ ای بابا.....پدر عاشقی بسوزه..بابا این بچه دیگه از دست رفت...بَست نشسته دست به دعا شده...گناه داره نفرینت میکنه تا آخر عمرت ترشیده میمونی عموجون...

ـ غلط کرده...چه آتیش تندی داره این خواهرزاده تون....حالا یکی ندونه فکر میکن که مجنونِ..بابا یه ماه که دیگه این حرفارو نداره...اونجوری بهتره...بابا قدر همو بیشتر میدونن مگه نه؟.

عمو از بس خندیده بود که نمی تونست حرف بزنه....

صدای صدرا توی گوشی پیچید...

ـ پس اینطور زلزله خانوم!....حال میکنی منو داری این جوری عذاب میدی نه؟ باشه برات دارم خانوم خانومااا.....

بعد با صدای بلندیگفت:

ـ ای خدا میشه روزی رو ببینم که مثل اسفند روی آتیش برای عشقت بالا و پایین بپری.....روزی رو ببینم که باتمام وجود عاشق بشی اما از عشقت یه دنیا فاصله داشته باشی....ای خدا...

ـ هو بابا بسه...چه دل پری داری تو؟....نفریناتم خریدارم داداشی..... بگو خودتو سبک کن...اما بدون همچین یه دنیا هم فاصله بینتون نیستا فوق فوقش پیاده ده دقیقه از خونتون دورتره.....آدم باش مجنون....

صدای اعتراض صدرا بلند شدو باز با یه لحن مسخره گفت:

ـ ای الهی جیز جیگر شی مهرا...الهی اون زبون هفتاد متریت کوتاه شه....الهی یه شوهر گند اخلاق و پاچه گیر گیرت بیاد و زبونتو کوتاه کنه....دختره ی ورپریده....

صدرا همین جوری ناله و نفرین میکردو من پشت خط از خنده ریسه میرفتم...

تقریبا نیم ساعتی با عمو و زنعمو و مامان حاجی و هر کی که اونجا بو حرف زدم...

یه انرژی مثبت گرفته بودم...

رمان بازار
romanbazar.ir

اونقدر سرحال شده بودم که اثری از خستگی موقع خوردن نهارم نبود....

قرار شه بود صدرا و زهرا(نامزد صدر) تا عید باهم بیرون برن و بیشتر باهم آشنا بشن...

خیلی خوشحال بودم...هم برای صدرا و هم برای پروانه...

هر دوتاشون برام عزیز بودن...

صدرا برادر نازنیم بود و پروانه خواهر عزیزم....

کدوم خواهریه که آرزوی خوشبختیه خواهر و برادرشو نخواد...

صدرا و پروانه برای من مثل متین و مهرنوش بودن.....

عشق بعضی وقت ها از درد دوری بهتر است /

بی قرارم کرده و گفته صبوری بهتر است /

توی قرآن خوانده ام ، یعقوب یادم داده است /

دلبرت وقتی کنارت نیست ، کوری بهتر است/

با شروع شدم امتحانا رسما از شرکت اومدم بیرون...

این ترم درسام فوق العاده سنگین بود. با وجود سنگین بودن کارای شرکت اما مرخصی گرفتم و در کمال ناباوری با مرخصیم موافقت شد....

این یک ماه امتحانات رو با پروانه مدام میخوندیمو میخوندیم.....

توی این مدت از همه چی و همه کس بی خبر بودم....

تمام فکر و ذهنم درگیر امتحانام بود

پروانه هم همینطور.....

بیچاره مظاهر مثل خدا التماسش میکرد ولی مگه راضی میشد تا ببینتش....

ـ گمشو بی احساس خوب گناه داره...چرا اینجوری میکنی؟

ـ مهرا جون من بی خیال شو..من ببینمش هوایی میشم بزار همین دوتا امتحان آخری رو بدیم .بعد هر روز بیاد ببینتم...

ـ خاک تو اون سرت ...بی جنبه...دیوانه این کارا رو نکن...پشیمون میشه ها....

پروانه یدونه محکم زد توی سرم و گفت:

ـ بیجا کرده...سر روی تنش نمی مونه...غلطای اضافی...

رمان بازار
romanbazar.ir

یه سوت براش کشیدم و گفتم:

ـ پس بیا برو..بی انصاف داره برات بال بال میزنه...داره مثه خدا التماست میکنه...

بعد از کلی مخ زدن پروانه بالاخره راضیش کرده بااون مظاهر بدبخت بره بیرون....

وقتی پروانه بهش خبر داد بیچاره باورش نمیشد بعدبا چنان ذوقی قربون صدقه ی پروانه رفت که یه آن حسودیم شد.....

پروانه خونه من بود و از همین جا هم حاضر شد و مظاهر اومد دنبالش...

خیلی اصرار رد که باهاشون برم اما من دیگه حوصله نداشتم...

خیلی وقت بود که حوصله نداشتم....

راستش یه جورایی دلتنگ بودم....

دلتنگ حسان بودم...

دلتنگ تنها مرد مغرور زندگیم....

ای کاش میشد ببینمش...

کنار پنجره توی پذیرایی ایستادم...

بیرون رو نگاه کردم...

هوای بهمن ماه بدجوری لرزه میانداخت به جون.....

باد بدجوری یکه تازی میکرد...

پنجره رو کامل باز کرد .

.هوای سرد هم که بهم خورد نتونست آتیش درونم رو کم کنه...

دلم بدجوری بی تابی میکرد....

چراشو نمی دونستم...

شاید میدونستم اما ازش فرار میکرد...

حسی که به حسان داشتمو میدونستم چیه اما نمیخواستم باور کنم.....

از این حس می ترسیدم...

نمی خوام باور کنم اما نمیشه...

برگشتم و از توی گوشیم یه آهنگ که مناسب حال روز الانم بود گذاشتم...

رمان بازار
romanbazar.ir

به پنجره تکیه دادم و اجازه دادم تا قطره های اشکم امشب همراه با قطره های بارون پایین بریزن...

دلم پر بود از این حس زیبا...

حس قشنگ اما دست نیافتنی...

فهمیدم اسم چیه....

فهمیدم اسم این حس که ازش فراریم چیه....

عشق...

من عاشق شدم...

عاشق حسان فرداد....

عاشق مرد مغرور....

عاشق قلب سنگ مغرور.....!

عاشق مردی که با عشق و احساس غریبس.....

پرم از درده دلتنگی ، واسم راهی نمیمونه

تو که خوب و خوشی بی من ، بدونه تو دلم خونه

دلم خونه ، دلم خونه

وجودم بی تو داغونه ، دلم خونه

نمیدونه ، نمیدونه

کسی حالمو جز خدا، نمیدونه

روی زانوهام افتادم...

توان ایستادن رو نداشتم...

من مهرا عظیمی...

برای بار دوم شکستم...

برای بار دوم در مقابل یه مرد مغرور شکستم...

.به عشق یه مرد باختم...

خبر از دلم نداری....

من عاشق چی تو شدم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

من دیوونه ی چیه تو شدم که این طور بی قرارتم....؟

دلت قرصه که من هستم ، که دنیامو به تو بستم

که هروقت مشکلی باشه ، برای تو دمه دستم

ولی من چی، کیو دارم؟! که مثله خوده من باشه

که هروقت عشقو کم دارم، مثله معجزه پیداشه

دلم خونه ، دلم خونه

وجودم بی تو داغونه ، دلم خونه

نمیدونه ، نمیدونه

کسی حالمو جز خدا، نمیدونه

به هق هق افتادم....

آزاد و رها گریه کردم....

امشب به خودم و جلوی خدای خودم اعتراف کردم.....

تار و پود وجودم به عشق حسان گره خورده...

خدایا عاشق چی اون شدم من؟....

عاشق سردیش؟

عاشق غرورش؟

عاشق بی احساسش؟

یا عاشق تکیه گاه بودنو محکم بودنش؟...

عاشق آرامشی که در کنارش دارم/؟

یا عاشق آغوش مردونش که موقع تنهاییام به دادم میرسه

خدایا من عاشق شدم....دیوانه وار....

اما عشقم غلطه...اشتباهِ ..

تو که نیستی ، پریشونم ....دلم خونه

هراسونم و حیرونم و دیوونه

دلم خونه ، دلم خونه

رمان بازار
romanbazar.ir

وجودم بی تو داغونه ، دلم خونه

نمیدونه ، نمیدونه

کسی حالمو جز خدا، نمیدونه

***

امتحاناتم تموم شد و مثل همیشه با نمره های خوب و مورد انتظارم درسام پاس شد..

این ترم؛ ترم اخرم بود و ازدانشگاه و درس خلاص میشدم...

از شبی که به خودم و خدای خودم اعتراف کردم ، همونجا قول دادم و قسم خوردم که این عشقو توی سینم نگه دارم و هیچ وقت به زبون نیارم...

عشق من به حسان غلطه.....

من و اون دوتا خط موازی هستیم که هیچ وقت به هم نمی رسیم مگه اینکه یکی بشکنه...

نه اون آدم شکستن بود و نه من توان و تحمل شکستن رو داشتم...

عاشقش می مونم اما به زبونم مهر سکوت میزنم...

عاشق مردی می مونم که برای من با وجود اون غرورش و سردیش...

با وجود اون همه بی رحمیش و سنگ دلیش برای من خواستنیه....

خواستنی ترین موجود دنیام....

عاشقت میمونم اگرچه میدونم بهت نمیرسم...

اگرچه فاصله ی من تا تو از یه دنیاهم بیشتره....

میدونم بر عکس همه ی چیزهای تلخ و شیرین دنیا که با گذشت زمان کمرنگ میشن اماحسم به تو پر رنگ تر و قویتر میشه...

نمیتونم به دستت بیارم....

نمی تونم ازت بگذرم....

اما برای خودم توی دلم مالک همیشگی و جاودانگی من و روحمو قلبم هستی...

مثل جسمم که مالکش شدی....

دوستت دارم قلب سنگ مغرور من.....!

****

رمان بازار
romanbazar.ir

این ترم پایان نامو باید ارائه بدم...

دفاعیه از پایان نامه ارشد خیلی سخت و وقت گیره...

کلاس نداشتم...هم اینکه تا عید چیزی نمونده بود....

دانشگاه نیمه تعطیل بود....

برای رفتم و دیدن خانوادم بی تاب و بی قرار بودم....

دلم برای تک تکشون پر می کشید...

پروانه و مظاهر خیلی به هم وابسته شدن...

هر روز عشقشون بیشتر از گذشته پیدا میشد...

غروب چهارشنبه سوری بود و تلفنای عمو نادر کم کم روی اعصابم میرفت...

حالا که میخواستم برم اونا اصرا میکردن که نرم...!

بالاخره بعد از کلی حرف زدن با عموم تونست متقاعدم کنه شب چهارشنبه سوری حرکت نکنم...

با اوضاع آتیش بازی و ترقه میترسیدن بلایی سرم بیاد....

تازه بعد از منصرف کردن کلی سفارشو نصیحتم کرد مراقب خودم باشم....

چقدر هم من مراقب بودم....!

بعد از قطع کردن گوشی خونه....آیفون به صدا در اومد....

پروانه بود اما نه تنها.....

مظاهرم باهاش بود....

بعد از باز کردن در رفتم تا یه لباس مناسب بپوشم...

یه شلوار جین آبی آسمونی با یه بلوز سه سانتی سفید پوشیدم.....

از روی بلوزم هم یه بافت ضخیم آبی نفتی که یقش از روی سرشونه هام شروع میشد پوشیدم...

یه شال آبی نفتی هم روی سرم انداختم....

گردنبندمو که یار همیشگیه تنهاییام بود و همه چیزم ، روی بافت انداختم....

برق طلایی روی بافت آبی نفتی کاملا توی چشم میاومد...

صدای پروانه از پذیرایی اومد....

ـ صاحب خونه.....به به ..عجب استقبالی...بابا من عادت دارم به این خوشامد گویی اما بقیه نه...

رمان بازار
romanbazar.ir

با خنده از اتاقم اومدم بیرون و گفتم:

ـ حالا چه بقیرو تحویل میگیره بابا شوهر.....

حرف توی دهنم ماسید....

پاهام روی زمین قفل شدن...

نفسم توی سینم حبس شد...

دمای دست و پام با دمای بیرون مسابقه گذاشته بودن....

مقابلم غیر از پروانه ی خندون و مظاهر شاد و سرحال حسان هم ایستاده بود....

با همون جذبه و مردونگیش....

با همون غرور و سردیش....

چند وقته که اینقدر بی پروا بهش نگاه نکرده بودم؟....

پروانه اومد جلو و گفت:

ـ علیک سلام....بابا خواهشا جدی جدی باورت شه من دارم شوهر میکنم..الانم همراه همسر آیندم و دوستشون اومدیم امشبو در خدمت شما باشیم...

نگاهم هنوز میخ مرد روبروم بود...

مردی که جز سردی چشماش چیزی نصیبم نشده بود...

ـ مهرا خانوم...الو کجایی؟

به سختی نگاهمو ازش گرفتم و به پروانه ی منتظر چشم دوختم و با یه لبخند که مصنوعی بودنشو از اعماق قلبم حس میکردم گفتم:

ـ این چه حرفیه فقط یه ذره جا خوردم...انتظار نداشتم..اشکال نداره بلدم چجوری تلافیه این کارتو سرت در بیارم پروانه خانوم.....

از پروانه که حالا نیشش باز بود گذشتم و با قدمهای لرزون و قلبی که ریتم های مرتبش مدام نامنظم تر میشد به مظاهر و حسان نزدیک شدم..

ـ خوش اومدین....ببخشید نمیدونستم که همراه پروانه هستین..واگرنه اینقدر هم بی ملاحظه نیستم..

پوزخند کمرنگ حسان به دلم چنگ انداخت...

معنی شو فهمیدم...

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخندش رو بی دلیل نزد...

حق داشت بهم پوزخند بزنه...

یکبار دیگه هم به خونم پا گذاشته بود و من بدون اینکه برم استقبالش درو بروش باز کردم...

اما پوزخند روی لبهاش با نگاهش که روی گردنم کشیده شد از لبش رفت.....

کمی سرمو پایین آوردم...

به خودم لعنت فرستادم که چرا گردنبندوروی لباسم گذاشتم...

سرمو بالا گرفتم...

نگاه سردش گرم شده بود و دلتنگ خیره به گردنبند توی گردنم....

با صدای مظاهر نگاهم به طرفش رفت....

ـ خواهش میکنم مهرا خانوم....شما باید ببخشید که مهمون ناخونده شدیم....راستش از پس زبون دوستتون کسی بر نمیاد ..امر امر ایشونه....

به سختی آب دهنمو قورت دادم....

ـ بفرمایید بشینید...مزاحم نیستین....بفرمایید...

حسان به سختی دل از گردنبند کندو با یه آخم شدید رفت روی یکی از مبل ها ی تک نفره نشست....

مظاهرو پروانه هم هردوشون روی مبل دونفره کنار هم نشستن.....

دلم داشت از دهنم بیرون میزد....

چرا اینطوری شدم...؟

رفتم توی آشپزخونه.....

کتری رو پر آب کردمو روی گاز گذاشتم...

از توی یخچال دیس شیرینی و ظرف میوه رو برداشتم رو ی اپن آشپزخونه گذاشتم.....

پروانه اومد توی آشپزخونه....

ـ چطوری دختره؟....

آروم و خونسرد طوری که از غوغای درونم خبر دار نشه گفتم:

ـ زهره مار...دفعه ی آخرت بود که بی هماهنگی من ورمیداری سر خود مهمون با خودت میاری....

پروانه اومد کنارم و گونمو بوسید...گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ قربونت برم مگه کیان؟ مظاهر که نوزمده بندس باید مثل خودم باهاش راحت باشی...اون یکی هم که جناب فردادِ که دوست صمیمی مظاهر و رییس شماست...تا جایی هم که من خبر دارم باهاش راحتی...

یه چشم غره بهش رفتم و یه بچه پررو نثارش کردم...

منتطر جوش اومدن کتری شدم....

پروانه دیس شیرینی و ظرف میوه رو برد توی پذیرایی

بعد از چند دقیقه آب جوش اومد و چایی رو دم کردم...

با یه نفس عمیق رفتم توی پذیرایی...

اماقبلش گردنبندو فرستادم زیر بلوزم....

ـ خوش اومدین...

مظاهر با خنده گفت:

ـ بابا چرا این قدر تعارفی شدین مهرا خانوم؟ راحت باشین...بهتون نمیاد..

گفتم:

ـ چشم...ولی من با نامزد شما بعدا کار دارم...

مظاهر رو به پروانه کرد و گفت:

ـ اوه...اوه...نامزد جان به خدا میسپارمت....اگه از زیر دستای مهرا خانوم زنده بیرون اومدی برای عروسی اقدام میکنم....

پروانه یه چشم غره ی اساسی به مظاهر رفت و گفت:

ـ شما از همین الان برو تو کار اقدام...من و مهرا از این کارا زیاد با هم داشتیم.....

تنها کسایی که توی جمعمون شاد و سرحال بودن مظاهر و پروانه بودن.....

یه جوراییی مهمونی امشب همش توی دستاشون بود....

حسان که توی این مدت مثل مجسمه ها نشسته بود گاهی به مظاهر و گاهی هم به خونه نگاهیی می اناخت...

یه اخم ظریف هم روی پیشونیش نشسته بود....

بلند شدم تا چایی رو بیارم...

توی آشپزخونه بدم کهبا صدای پروانه به سمتش برگشتم...

ـ الان نریز...یعنی فقط یه دونه بریز برای آقای فرداد ...اگه خودتم میخوری برای خودتم بریز....

رمان بازار
romanbazar.ir

با تعجب گفتم:

ـ مگه شما نمی خورین...؟

پروانه خندید و گفت:

ـ چرا ولی الان نه...مظاهر رفت وضو بگیره تا نماز بخونه ومنم میخوام نماز بخونم...تا نمازامون تموم شه چایی هم سرد میشه...

ـ آها باشه..پس خودت آقا مظاهرو راهنمایی کن...میدونی جای مهرونمازا کجاست دیگه؟.....

ـ آره خانوم....میدونم ولی تو ی فلسفش موندم...تو که نماز خون نیستی پس چرا مهر و چادر نمازت همیشه تمیز و مرتب توی جانمازین؟

یه خنده ی تلخ زدمو رومو برگردوندم و مشغول ریختن چایی توی فنجون شدم و گفتم:

ـ من نماز خون نیستم اما خدانشناسم نیستم...اونارو برای یکی مثه تو گذاشتم که نمازشو میخواد توی خونم بخونه....

پروانه خندید و رفت...

صدای باز شدن در اتاق اومد.....

فنجونای چایی رو توی سینی گذاشتم و رفتم توی سالن....

حسان تنها روی مبل نشسته بود و سرش توی گوشیش بود...

ـ بفرمایید....

سرشو بالا آورد و بهم نگاه کرد اما خیلی سریع نگاهش روی گردنم ثابت موند...

اخمش شدیدتر شد....

بدون اینکه نگاهمکنه گفت:

ـ چرا درش آوردی؟.....

حسان تنها روی مبل نشسته بود و سرش توی گوشیش بود...

ـ بفرمایید....

سرشو بالا آورد و بهم نگاه کرد اما خیلی سریع نگاهش روی گردنم ثابت موند...

اخمش شدیدتر شد....

بدون اینکه نگاهمکنه گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چرا درش آوردی؟.....

از سوالش یکه خوردم....

خیلی صریح و رک حرفشو زد....

خیلی واضح و بی پرده از یادگاری اونشب و مهریه ی من حرف میزد....

نگاهش بالا کشید شد به من...

منی که به طرفش خم شده بودم و با یه سینی چای جلوش مستاصل بودم....

ـ سوالم جواب نداشت نه؟

حتی قدرت صاف ایستادنم نداشتم....

فقط تونستم با صدایی که به زور از گلوم خارج شد بگم

ـ درش نیاوردم...

قلبم مثل گنجشک توی بند خودشو به درو دیوار سینم میکوبوند.....

نفسام به شماره افتاده بود...

هم داغ بودم هم سرد....

دستش اومد بالا .....

سینی رو جلوتر بردم تا بتونه فنجونو برداره اما دستای اون مقصد دیگه ای داشتن....

دستش رو روی گردنم گذاشت...

بی حرکت موندم...

حتی نفسم هم توی سینم محبوس شد...

دستش رو از زیر گلوم توی یقم فرو برد و زنجیر گردنبند رو به شدت کشید بیرون....

تماس دستش با پوست گردنم داشت دیوونم میکرد....

کم اوردم...

نگاهم کرد...

خیره.....

بی پروا.....

رک و صریح.....

رمان بازار
romanbazar.ir

بی ذره ای شرم و خجالت...گفت:

ـ هیچ وقت پنهونش نکن....

دیگه خارج از توانم بود....

بی حرف ایستادم...

لب خشکیدم رو با زبونم خیس کردم....

لب باز کردم تا شاید کلمه ای ازش خارج شه....

اما.....

ـ مهرا خانوم در جریانید دیگه قراره امشب شما یه شام پروپیمون به ما بدین در عوض ما هم یه مراسم چهارشنبه سوری مَشت در خدمت شماییم...

کلمه هایی که قرار بود از دهنم بیرون بیاد بازم رونده شدن به اعماق قلبم.....

نگاهم رواز چشمایی خیره بهم گرفتم و برگشتم سمت صدای مظاهر که کنار پروانه ایستاده بود...

با یه لبخند کم جون گفتم:

ـ بله...خوبه...

پروانه اومد جلو و یه ذره مشکوک نگاهم کرد ....

سینی چایی رو که الان برام یه بار صد تنی شده بود سمت پروانه گرفتم و گفتم:

ـ زحمتشو میکشی؟

پروانه گفت:

ـ خوبی؟ رنگت چرا پریده؟

سریع یه لبخند عریض تحویلش دادم و گفتم:

ـ خوبم..ازشام شب رنگم پرید...بیشعور دارم برات...

نگرانی توی چشماش به آنی گم شدو جاش پر شد از شادی.....

ـ گمشو...برو بابا یه نیمرو که این حرفارو نداره.....من فکر کردم چی شده؟

سینی رو از دستم گرفت ....

.به محض آزاد شدن دستام به طرف دستشویی پرواز کردم...

چند مشت آب سرد روی سر و صورتم ریختم...توی آیینه به خودم نگاه کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

زمزمه وار گفتم:

ـ آروم باش....نذار دست دلت رو شه دختر...آروم باش....

چند تا نفس عمیق کشیدم تا شاید سنگینی فشاری که روم هست رو کم کنم...

اما حیف که هیچ فایده ای نداشت....

آروم از دست شویی اومدم بیرون....

صدای حرف زدن مظاهر که داشت یکی از خاطرات قدیمیشو تعریف میکرد به گوش میرسید..

وارد پذیرایی شدم...

پروانه برای همه چایی ریخته بود و شش دونگ حواسش جمع مظاهر بود...

به محض نشستن روی مبل نگاهم با نگاه حسان یکی شد...

قفل شد نگاه بی قرار من با نگاه بی احساس حسان....

سریع ازش چشم گرفتم خودمو مثلا مشغول گوش دادن به حرفای مظاهر نشون دادم...

بعد نیم ساعتی از خاطرات گویی مظاهر که فقط بازو بسته شدن لبهاش عایدم شده بود پروانه رضایت داد تا باهم شام درست کنیم...

تا بلند شدم مظاهر به شوخی رو به من گفت:

ـ مهرا خانوم زیاد تو زحمت نیوفتین..ما به چلو خورشتو بریونی هم راضی هستیم...

با اینکه درونم غوغا بود از بودن مردی که فراری بودم ازش....

با اینکه بی قرار بودم برای لحظه ای دیدن اون دو گوی سیاه...

با اینکه حالم خراب بود و پر بودم از نیاز نوازشش.....

اما همه ی اینهارو به خودم حرام کردم....سرکوب کردم

مثل همیشه خودمو ،ذهنمو فکرمو پرت کردم به سمت کوچه ی همیشه چپ خاندان علی آقا...

با یه لبخند و یه ذره شیطنتی که خیلی وقته توی وجودم خوابیده بود...

رو به مظاهر گفتم:

ـ نه بابا زحمت چیه...من بهتر از این غذاهارو براتون در نظر گرفتم...توی این هوا یه املت مَشت با نون وسبزی و ماست در حد لالیگا میچسبه...

به محض تموم شدن حرفام مظاهر و پروانه از خنده غش کردن...

رمان بازار
romanbazar.ir

اما برای من فقط عکس العمل مرد یخی رو بروم مهم بود که حتی نگاه کردن بهش رو برای خودم ممنوع کرده بودم....

چرخیدم به سمت آشپزخونه....

پروانه هم پشت سر من اومد

ـ بابا یه ذره آبرو برای من نذاشتی...الحق که باید بهت بگم شاهرودیه خسیس()!خب میمردی زبونی می گفتی چشم به روی چشمم ....

باز رفتم تو جلد شر و شیطون خودم و گفتم:

ـ نچ.... آدم اصلشو نباید فراموش کنه...افتخارم اینه که شاهرودیم()!...البته تو میگی خسیس ولی من میگم حسابگر...اهل چابلوسی و شیرین زبونی هم نیستم...اونی که باید بگه چشم روی چشمم جنابعالی هستی نه من....

یه چشم غره اساسی بهم رفت و در فریزرو باز کرد و گفت:

ـ حالا خانوم حسابگر چی توی فریزرت پیدا میشه تا من برای شوهرم و دوستش غذا بپزم؟

پشتش ایستادم و در فریزرو از دستاش جدا کردم و گفتم:

ـ شما برو بشین نیازی نیست کمک کنی...همین که کنار شوهرت باشی برای من بسه....تورو ببینه از اشتها میوفته اونوقت منم کمتر غذا درست میکنم...به این میگن حسابگری از نوع شاهرودی....!

پروانه به بازوم زدو گفت:

ـ پرروی زبون دراز...باشه...حالا که این جوریاس .خودت جونت درآدو شامو تنهایی درست کن...

عقب گرد کردو رفت توی پذیرایی...

ای بی شرف....دنبال یه بهانه میگشت تا دربره....

منم از خدا خواسته منتظر بودم تا از پذیرایی و آدمهایی که توش بودن جدا شم.....

یه نگاهی به ساعت انداختم...۷,۳۰ بود...اما هوای بیرون کاملا تاریک بود....

خوبه تقریبا دو ساعتی وقت داشتم تا شام رو آماده کنم...

اول برنجو خیس کردم تا نیم ساعتی توی آب بمونه و قد بکشه....

مرغایی رو که قبل فیله ای کرده بودم رو از فریزر با یه بسته گوشت چرخ شده درآوردم....

سیب زمینی هارو پوست گرفتم و خلالشون کردم...

رمان بازار
romanbazar.ir

همرو داخل سرخ کن ریختم ...

یخ فیله ها آب شده بود...

اونارو با پدر سوخاری پوشوندم و توی روغن سرخ کردم..

آب برنجی رو که خیس کرده بودم رو توی سینک ظرفشویی خالی کردم و برنجارو توی پلوپز ریختم و زمانشو برای یک ساعت دیگه تنظیم کردم....

پروانه اومد داخل آشپزخونه و همین جور که به اپن آشپزخونه لم میداد گفت:

ـ به به..... چه دختر کاری؟ آورین مادر...خوبه...همین جوری ادامه بده تا شاید خدا کریمه بخت تو هم باز بشه...

دستی که داشت فیله رو توی روغن میبرد همونجا خشک شد.....

پروانه اومد داخل آشپزخونه و همین جور که به اپن آشپزخونه لم میداد گفت:

ـ به به..... چه دختر کاری؟ آورین مادر...خوبه...همین جوری ادامه بده تا شاید خدا کریمه بخت تو هم باز بشه...

دستی که داشت فیله رو توی روغن میبرد همونجا خشک شد.....

پروانه اومد کنارمو آروم دم گوشم گفت:

ـ درسته این رییستون گند اخلاق و خدای غرور َ ولی خدایی تیکه ای ها.....خره برو تو کارش دیگه.....بدبخت میشی ولی به جاش خدایی یه شوهر تک توی دنیا گیرت میاد.....هر چند این آدم گروه خونیش عمرابه این حرفا بخوره.....

دیگه داره زیادی شر و ور میگه....

فیله رو توی روغن داغ انداختم و جدی گفتم:

ـ پروانه جان از گرسنگی زیاد داری چرت و پرت تحویل من میدی...تا یکساعت دیگه تحمل کن غذا آماده میشه....در ضمن خودت که میدونی چقدر خدمت این آقا غوله ارادت دارم....تو دیگه چرا؟.....

پروانه یکی آروم زد روی پیشونیمو گفت:

ـ اوه...اوه راست میگی یادم نبود روی تام و جری رو شما سفید کردین...

برای اینکه زیادی کشش نده گفتم:

ـ اگه دوست داری میتونی یه دستی بزنیا؟ البته اگه عشقت اجازه میده ...

با خنده گونمو بوسید و گفت:

ـ شما امر کن....عشق من در مقابل شما جرات نطق کشیدن نداره چه برسه به اجازه...

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ حالا نه تا اون حد.....بیا برو سالادو درست کن...راستی چیزی کم و کسر نیست توی پذیرایی...

ـ نچ...ولی مهرا خدایی این حسان فرداد همیشه اینجوریه؟

باز حسان.....

باز حسان فرداد....

چرا مدام باید توی گوشم اسمت خونده شه؟....

چشمامو محکم روی هم گذاشتمو و گفتم:

ـ چه جوریه مگه؟

ـ تازه میگی چه جوریه؟ خوب همین الان دوساعت اومدیم اینجا ولی دریغ از یه حرف و خنده...یا با مظاهر حرف میزنه یا کلا سکوته... الحمدالله با خنده هم هفت پشت غریبس...با کلی اخم روی پیشونیش مثل مجسمه نشسته...انگار از عالم و آدم طلبکارِ....

شنیده بودم اینجوریه ولی از قدیم گفتن شنیدن کی بود مانند دیدن....

برگشتم طرفش....

ـ پروانه ...چرا داری چرت و پرت میگی؟ خوبه که میشناسیش این حرفارو میزنی؟ هنوز حرفایی رو که برای بار اول در موردش بهم زدی توی گوشمه...این آدم همون آدمِ...همون حسان فردادِ مغرور...که از زن جماعت نفرت داره...همون که همه بهش لقب سنگ قلب مغرور دادن...

توقع نداری که الان چون شدی نامزد بهترین دوست صمیمیش بلند شه برات برقصه و جک تعریف کنه....

به نفس نفس زدن افتاده بودم....

پروانه اومد جلوم و جدی گفت:

ـ چته دختر؟ تو چرا بهت برخورد؟؟ تو چرا زود گارد گرفتی؟دلت از کجا پره که اینجوری داری خالیش میکنی؟

رومو برگردوندم طرف سرخ کن...

چکش کردم...

بی حرف رفتم سمت گوشت چرخ شده و به صورت همبرگر درستش کردم....

پروانه فهمید زیاده روی کرده....

یا شایدم فهمید یه مرگم هست که اینجوری میپرم بهش...

بی حرف رفت سمت وسایلای سالادو شرع کرد به درست کردن سالاد....

رمان بازار
romanbazar.ir

همه چیز آماده بود...

پروانه باهام سر سنگین شده بود...

خیلی بد بود که امشب برای اولین بار بامظاهر اومده بود خونم و من این جوری باهاش تا کردم و زدم توی پرش....

رفتم توی سالن....

با صدای مظاهر هم پروانه و هم حسان به من نگاه کردن...

ـ خسته نباشید واقعا...این خانوم بنده که امشب حسابی به خودشون استراحت دادن...

پروانه هنوز از دستم دلخور بود....

فهمیدم چون نه حرفی زد و نه حتی لبخندی...

رفتم طرفش روی دسته ی مبل کنارش نشستم.....

خم شدنمو گونشو بوسیدم و گفتم:

ـ ما مخلص خانوم شما خیلی خیلی هستیم....ایشون هر چی عشقش بکشه میتونه استراحت کنه...

پروانه آروم گفت:

ـ مهرا نکن که خر بشو نیستما.....

نمیخواستم ناراحت ببینمش...

با خنده گفتم:

ـ حالا نمیشه یه امشبو به خاطر من خر شی؟

مظاهر از خنده سرخ شده بود اما جرات نداشت بروز بده...

سرشو انداخت پایین و دستشو جلوی دهنش برد...

پروانه عصبانی برگشت به سمت مظاهرو گفت:

ـ چیه؟ خفه نشی؟

سریع گفتم:

ـ خب پروانه جان اینجوری که تو پریدی بهش بنده خدا خفه هم شه جرات نمیکنه کاری کنه...یه ذره کمتر هاپو بشو....

ـ مهرا خودتو کشته فرض کن....

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند شد و به طرفم هجوم آورد...

از روی دسته ی مبل پریدم پایین...

شروع کردم به دویدن..

ـ وایسا ..پررو شدی...به من میگی سگ...آدمت میکنم..

ـ اِ...چرا حرف میزاری تو دهن من؟ من غلط بکنم اسم اون حیوون بدبختو بزارم روت...گناه داره..

پروانه اسممو جیغ زد...

شده بودیم مثل قبلنا...

همون اوایل دوستیمون...

دوتا خل و دیوونه...

انگار که مظاهرو حسان اونجا وجود نداشتن....

به سمت آشپزخونه دویدم اما نمیدونم چی شد که پادریه جلوی آشپزخونه از زیر پام سر خورد و من با سر رفتم زمین....

لبه ی پله ی آشپزخونه بالای سرمو ، قسمت چپ پیشونیمو گرفت...

درد بدی توی سرم پیچید...

گرمیه خون رو توی موهام و جاری شدنش رو روی پیشونیم حس کردم..

پروانه جیغ بلندی کشید.....

اما تا اومدم از روی زمین خودمو بلند کنم که از روی زمین کنده شدم....

خیلی بی حال بودم...

صداهارو میشنیدم اما هر کاری میکردم چشمام رو باز کنم نمیتونستم...

پروانه با گریه اسممو صدا میزد....

سعی کردم به هر زوری شده چشمامو باز کنم...

بالاخره بازشون کردم اولین چیزی که دیدم اینکه توی بغل حسان بودم....

به درگاه خروجی رسیده بود....

دستمو بی جون بالا آوردم و لبه ی کت چرمشو گرفتم...

از حرکت ایستاد...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگران وعصبی نگاهم کرد..

تا خواست حرف بزنه بی حال اسمشو صدا زدم...

ـ حسان ..خوبم...ب....

چنان میرغضبانه نگاهم کرد که حرفمو خوردم...

جالب بود به جای استفاده از آسانشو از پله ها اومد پایین.....

فکر کنم چیزی از کمرش سالم نموند....

منو روی صندلی جلوی ماشینش گذاشت و درو بست...

نگاهم بین در آسانسور و راه پله میچرخید...

اما از پروانه و مظاهر خبری نبود....

کم کم چشمام بسته شدو چیزی نفهمیدم....

من به اندازه چشمان تو غمگین ماندم و به اندازه هر برق نگاهت نگران ، تو به اندازه "تنهایی" من شاد بمان

کم کم چشمام بسته شدو چیزی نفهمیدم....

با احساس سوزشی شدید چشمامو باز کردم.....

پرستار زن داشت سرم رو از توی دستم خارج میکرد...

یه مرد سفید پوش هم که بهش میخورد دکتر باشه کنار حسان ایستاده بود...

حسان هم مثله همیشه اخمو و جدی زل زده بود به من...

ـ خب خانوم شیطون شما نگاهی به شناسنامت انداختی ببینی چند سالت شده؟فکر نمیکنی برای بازی گرگم به هوا زیادی بزرگ شدی؟

با صدایی دکتر بهش چشم دوختم...

با صدای آرومی جواب دادم:

ـ من...اصلا نفهمیدم چی شد؟ زیر پایی زیر پام لیز خورد.....

دکتر سرشو تکونی داد و گفت:

ـ دخترم بهتره بیشتر مراقب خودت باشی...اگه فقط دو سه سانت پایین تر این ضربه خورده بود ممکن بود خدایی نکرد الان اینجا نباشی...

شرمزده نگاهش کردم....

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند شدمو و شروع کردم آستینای بلوزمو پایین کشیدن...

دکتر از منو حسان خداحافظی کرد و رفت بیرون....

از روی تخت آویزون شدم...

کفشامو توی همون حالت پوشیدم اما تا از روی تخت اومدم پایین سرم گیج رفت و با دست به تخت تکیه دادم...

دست محکم و مردونه ی حسان درو بازوم مثل پیچک پیچیده شد...

نگاهش کردم...

هنوز عصبی بود...

سرم رو انداختم پایین و بی حرف به سمت بیرون کشیده شدم....

توی ماشین که نشست از کاراش ؛ از رفتاراش فهمیدم که کلاف و عصبانیه....

زمزمه وار گفتم:

ـ ببخشید که توی...

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

چنان دادی سرم زد که وحشت زده به طرفش برگشتم...

ـ کی میخوای بزرگ شی؟کی میخوای دست از بچه بازیات برداری؟ چه بهت رسید که پاشدی مثل کولیا توی خونه دویدی؟

حتما باید مغزت متلاشی میشد تا بفهمی که باید مراقب باشی؟ اصلا چرا باید حرفی بزنی که مجبور بشی بعدش اینجور پا به فرار بزاری؟

چرا عوض نمیشی؟ چرا بزرک نمیشی؟.....

دو جمله ی آخرشو با تمام توانش داد کشید.....

بدون اینکه بخوام اشکام روی گونه هام ریختن...

دیدن اشکام انگار بنزینی شد روی آتیش.....

عصبانی ار از همیشه فریاد کشید:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بسه لعنتی...چرا به جای فهمیدن شرایطت ...فهمیدن اشتباهت اشک میریزی؟ بس کن....

برگشت و چنان محکم کوبوند روی فرمون ماشین که برای یه لحظه دلم برای دستاش کباب شد...

لب باز کردم..

ـ من...من...

برگشت طرفم.....

ـ تو چی؟ چی هان؟...باز بی فکر حرف زدی؟ باز بی منظور چیزی گفتی؟ آره؟

خیلی عصبی بود....

اشکامو پاک کردم و یه نفس عمیق کشیدم....

سرم از درد داشت منفجر میشد...داد و فریادهای حسانم بدترش کرده بود...

آروم بهش نگاه کردم و گفتم:

ـ من و پروانه خیلی باهم از این شوخیا میکنیم...تقصیر هیچ کدوممون نبود...پادری از زیر پام..

ـ بسه...عادت داری مثل طوطی هر حرفی رو چند بار برات تکرا کنن...نمی خوای بفهمی...حرف حساب تو گوشت فرو نمیره....

خیلی بهم برخورد...

خیلی خیلی بد بهم برخورد...

باز شدم همون مهرا ی کله شق...

واقعا به حرفاش ایمان داشتم...ایمان داشتم که آدم بشو نیستم اما الان تمام حرصایی که این مدت از دستش خورده بودم رو باید سرش خالی میکردم..

چه بهانه ای بهتر از این...

باصدای بلند به طرفش کامل برگشتم و گفتم:

ـ آره...اصلا حرفای شما درست و متین...اما چیکار کنم؟ من همینم...علاقه ای به بزرگ شدن ندارم...میخوام کوچیک بمونم.....شا لازم نیست اینقدر حرص بخوری .....به قول قدیمیا نرود میخ آهنین در سنگ.....اصلا بزرگ شم که چی بشه...بشم یکی مثل شما...یکی که از احساس تعطیله..خشکِ...عنقِ...گند اخلاقه..نمیخوام...شر و شیطونیه الانم رو خیلی دوست دارم...هر بلایی هم سرم بیاد بازم به جون میخرمش...نه به شما و نه به کس دیگه ای ربط نداره...

رمان بازار
romanbazar.ir

دستگیره ی در ماشین رو کشیدم و درو باز کردم...

اما تا خواستم پیاده شم دستای مردونش روی دستم اومد و محکم به سمت خودش کشوند....

حرکتی نکردمو همونجور پشت بهش بودم...

ـ لازم نیست مثل من سنگ و سرد باشی..هرکی که بزرگ میشه مثل من نمیشه....خودت باش اما عاقل تر....با این کارات به تنها کسی که ضربه میزنی خودته...

به دستم فشار بیشتری آورد و کشیدتم به سمت خودش...

با این حرکتش برگشتم سمتش...

پاشو محکم روی پدال گاز فشار داد و ماشین از جاش کنده شد...

درماشین بی هوا محکم خورد به درگاه....

تا خونه توی سکوت رانندگی کرد...

توی آسانشور یه نگاه به خودم انداختم...

دور سرم به بانداژ سفید بسته شده بود...

رنگم هم پریده بود....

دستمو بالا آوردم روی بانداژ رو لمس کردم...از توی آیینه به پشتم نگاه کردم..

حسان خیره بهم چشم دوخته بود....

شاید روی هم ده ثانیه هم نشد اما نگاهش پر بود از آرامش برام....

برای منی که مثل مرغ سرکنده برای بودن در کنارش بال بال میزنم همه چیز بود...

عشقم هر روز بهش بیشتر میشه...

از توی آیینه همچنان خیره نگاهش میکردم..

.تکیشو از دیوار برداشت و درست پشت سرم ایستاد..

دستشو بالا اورد و پشت گردنم گذاشت.....

مسخ نگاهش شدم...

دل و دینم رو خیلی وقت پیش به این مرد باخته بودم...

دستش جلو اومد...

..پلاک گردنبندم پشتم افتاده بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

برام جلو آوردتش

دستش روی پلاک بود جلوی سینه ی من.....!

نفسام عمیق شدتا عطر سردش با تمام وجودم ببلعم....

قلبم داشت خودشو به آب و آتیش میزد...

هوش از سرم برده بود این مرد...

سرشو از کنار گوشم آورد جلو ، آروم روی بانداز رو بوسید...

چشمام بسته شد....

قطره اشکی که همه ی دلتنگی هام و بی قرار یهام توش جا شده بود از چشمم چکید...

دست از پلاک برداشت.

قطره اشکمو با سرانگشتش گرفت و کنار گوشم زمزمه وار گفت:

ـ بیشتر مراقب خودت باش خانوم کوچولو...

چقدر دلم برای کوچولو گفتنش تنگ شده بود....

سرم به سمت پایین خم شد...

ـ هیچ وقت از هیچ کس نه خجالت بکش نه شرمزده باش...

دستشو زیر چونم گرفت و سرمو بالا آورد...

چشمام بسته بود...

نکن با من مرد مغرور ....

تو با دلی که سنگه داری با این کارات منِ جنس لطیف رو از پا درمیاری....

من مثل تو سرد نیستم...

ـ باز نمیکنی اون چشمای شیطون رو که هر چی به سرت میاد زیر سر اوناست؟

پشمام ناخودآگاه باز شدن...

سرش کنار صورتم بود....

فقط یک سانت بین گونه های من و گونه های اون فاصله بود...

خیره توی آیینه به هم زل زدیم...

تا صدای رسیدن به طبقمون رو شنیدیم...

رمان بازار
romanbazar.ir

جدی گفت:

ـ سعی کن بزرگ شی ولی نه مثه من.....

ازم فاصله گرفت.

.به محض باز شدن در آسانسور از آسانسور رفت بیرون...

مظاهر و پروانه نگران جلوی در ورودیه خونه منتظر ما بودن...

پروانه به محض باز شدن در آسانسور و بیرون رفتن حسان پرید و محکم منو به آغوشش کشید...

ـ مردمو زنده شدم مهرا....خواهری به خدا نمیخواستم این جوری شه...

به هق هق افتاده بود....

سفت و محکم منو چسبیده گریه میکرد....

مظاهر نگران از پشت پروانه نگاهم میکرد...

سعی کرد لبخند بزنم...

دستای پروانه رو از گردم باز کردم و گفتم:

ـ جمع کن خودتو...خرس گنده ببین چه اشکیم میریزه...بابا نگران نباش من تا شام عروسیه تو رو نخورم هیچ قبرستونی نمی رم....

توی گریش خندید و یه دونه محکم زد روی شونم...

ـ خیلی بیشعور...مردم و زده شدم...

ـ اِ...نه بابا...فکر نمیکردم اینقدر مهم باشم....چقدر خوب...یادم باشه هر از چند گاهی از این بلاها سر خودم بیارم...

یهو چشمم افتاد به پشت سر پروانه....

یه آن از گفته ی خودم مثه چیز پشیمون شدم..

حسان چنان غضبناک نگاهم کرد که پیش خودم گفتم اگه تنها بودیم حتما یه بلایی سرم میاورد...

خوبه همین دودقیقه پیش گفت حرف دهنمو بفهمم...!

سرم رو پایین انداختم و از آسانسور با پروانه بیرون اومدم...

پروانه با مظاهر جلو رفت و من آروم طوری که اونا نشنون با حالت شرمندگی و صد البته شیطنت گفتم:

ـ ببخشید....

رمان بازار
romanbazar.ir

یه نگاه پر حرص بهم انداخت و گفت:

ـ تو زبون آدمیزاد سرت نمیشه...

آرومتر از قبل البته با نیشی که تا بنا گوش باز شده بود گفتم:

ـ نه.....چون فرشتم و زبون شما آدمیزاد هارو بلد نیستم...

ایستاد و زل زد بهم....

برای اولین بار زیر نگاهش آب شدم....

درونم از خوشحالی غوغا بود...

عاشقتم حسان...

من عاشق زورگویی هاتم.....

عاشق عصبانیتاتم.....

سرمو پایین انداختم و با آخرین سرعت از جلوش رد شدم و وارد خونه شدم....

سریع لباسمو عوض کردم و بساط شام رو مهیا کردم...

امشب شاید اولش خیلی مذخرف شروع شد و وسطش به گند کشده شد اما اخرش این من بودم و یه حس قشنگ و ناب...

یه حس پر از لذت با حسان بودن...

اخ وقتی به لحظه ای که توی آغوشش بودم فکر میکنم انگار کارخونه ی قند و شکر باهم توی دلم شعبه زدن....

چشمامو بستم و توی دلم برای عشقی که الان خوش قلبم بود دعا کردم...

دعا کردم که حسان از سنگ بودنش در بیاد...

دستامو بالا بردمو جایی رو که حسان بوسیده بود رو لمس کردم....

حتی یه درصدم هم فکر نمیکنم که بوسش از روی دوست داشتن بوده باشه....

شاید ترحم...شاید وظیفه...

هرچیزی بود اما نه از روی علاقه...

فکر کنم تنها جکی که براش بامزه باشه اینه که جلوش از عشق حرف بزنی....

نفسمو محکم بیرون دادم بیرون و به پهلو خوابیدم...

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمامو دوباره بستم گردنبند عشقمو توی دستم گرفتم روی پلاکو بوسه زدم...

خالی شدم از هر حس بدی.....

پر شدم از عشق...

پر شدم از دوست داشتن....

حسانِ من ...

مرد مغرور من دوستت دارم....

صبح سرحال و قبراق بلند شدم...

جلوی آیینه یه نگاه به خودم انداختم...

رنگ به صورتم برگشته بود....

بانداژ رو از سرم باز کردم ....

نمیخواستم عمو اینارو بیخود نگران کنم....

ساکمو که دیشب بسته بودم رو دم در خونه گذاشتم...

سریع آماده شدم و با یه ساندویچ پنیر و گردو از خونه زدم بیرون.....

از امروز تا هشت روز دیگه آزاد بودم....

بی مشغله...

بی هیچ نگرانی ....

قرار بود برای هفته ی دوم عید من به همراه تیم مهندسی که حسان خودش ریاستشو بر عهده داره به ترکیه بریم...

دیشب سر شام مظهر و حسان راجب به این موضوع داشتن صحبت میکردن....

خیلی خوشحال شدم که قراره با حسان توی این پروژه کار کنم...

اونم ترکیه....

به مدت سه هفته!....

تمام بدنم از شوق مورمور میشد....

نزدیکای غروب رسیدم شاهرود....

اولین کاری که کردم رفتم سر مزار باباحاجی و خانوادم...

رمان بازار
romanbazar.ir

پنج شنبه بودو عطر گلاب و صدای بلند قرآن توی قبرستون پیچیده بود...

عمو نادرو عمه شهلا رو هم اونجا دیدم...

بی حرف نشستم و یه فاتحه برای باباحاجیم خوندم و بعد بلند شدم و رفتم سمت قبرای خوانوادم.....

چهار قبر ردیفی کنار هم.....

ایستادم بالای سرشون....

گلای رز قرمزی رو که سر راه خریده بودم روی قبرا گذاشتم و شیشه های گلاب ناب محمدی رو روی گلا خالی کردم....

فردا عید بود....

سال جدید....

سال جدید بدون بابام...بدون مامانم...بدون مهرنوش و متین....

۴ تا عید گذشت...چقدر زود...

عمرا چقدر کوتاهن...

انگار همین دیروز بود....

نشستم روی دو زانوم و خم شدم و قبر بابامو بوسیدم....

پیشونیمو روی سنگ سرد قبرگذاشتم و چشمامو بستم.....

ـ سلام بابا....اون جا راحتی؟ بابا باورم نمیشه ۴ ساله از پیشم رفتین... بابا خیلی ذلم براتون تنگ شده....دلم برای نگاهتون...صداتون...حرف ها و خندهاتون پر میکشه....

بلند شدم و کنار قبر مامان نشستم....

باز هم پیشونیم مهمون سنگ سرد قبر شد...

ـ سلام مامان خوشگل خودم...خوبی؟ مامان چقدر جات اینجا خالیه...

مامان نیستی ببینی دخترت....دخترت عاشق شده...دخترت همه چیزشو به عشق یه مرد باخته...با لذت...ای کاش بودیو دخترتو راهنمایی میکردی....راهنمام میشدی برای بدست آوردن دل سنگ عشقم....

باز بلندشدم.....

چقدر تکرار این حرکت برام سخت بود....

چقدر با تکرار این حرکت تنهاییم توی سرم کوبونده میشد....

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره سنگ سرد...

دوباره بوسه به سنگ قبر...

اما اینبار خواهر قشنگم...مهرنوش نازنینم...

خواهری که دست منو توی شیطونی از پشت بسته بود....

و دوباره حرکت عذاب آور و تکراری....

ـ سلام به برادر نازم....متیت شر و شیطونم...چطوری؟...به دعاهات احتیج دارم داداشی... دلت پاکه...صافه.... برای خواهرت دعا کن...محتاج دعاهاتم پسر خوب... من پیش اون بالایی بی ارج و قرب شدم تو برام دعا کن...تو واسطم باش...باهام قهره متین...خدایی که همیشه سر اینکه کجاست با من بحث میکردی و آخرش قهر میشدی باهام روشو ازم برگردونده....هر دو باهم قهریم....تو واسطم باش که منو ببینه...دعا کن بهش برگردم...دعا کن داداشیه خوبم...

ـ مهرا...دخترم بلند شو عزیزم...بسه دیگه...بلند شو...

صدای عمه شهلا بود...سرمو از روی سنگ قبر برداشتم....

عمو نادرو زنعمو سمیه و صدرا و مامان حاجی با عمه شهلا و عمه راحله دوروبرم نشسته بودن....

چشمای همشون بارونی و خیس بود...

عمو نادر بلند شد و کنارم نشست...

پیشونیمو بوسید و گفت:

ـ چطوری عمو؟ رسیدن بخیر...

یه لبخند تلخ مهمون لبهام شد...

اونقدر تلخ که مزه اش هم توی دهنم حس کردم...سرمو روی سنگ قبر برگردوندم...

می دونستن که هر موقع اینجام چیزی جز سکوت نصبیشون نمیشه...

میدونستن مهرایی که اینجا نشسته فرقی با یه مرده نداره که فقط نفس میکشه...

میدونستن این دونستن ها دمار از روزگار من در آورده....

عمو نادر بی حرف بلند شدو به همه گفت که دورمو خلوت کنن...

همه رفتن و باز حامی و برادر همیشگیم کنارم موند....

صدرا کنارم نشست و یه دونه خرما به سمت دهنم آورد....

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم به صورتش کشیده شد...

دهنمو باز کردم و خرما رو توی دهنم گذاشت و پیشونیمو بوسید...

آروم خزیدم توی بغلش....

دستای مردونش نوازش گر روی سرم بود....

میدونست بابا مهردادم هم همین کارو با من میکرد...

میدونست با این کار پر میشم از آرامش.....

آرام آرام اشک ریختم....

ـ مهرا آبجیه گلم...نمی خوای سبک کنی خودتو....بریز بیرون...نزار تلمبار بشه توی دلت....نزار بمونه از داخل تیشه بشه برای زدن به ریشه ی وجودت...

سرمو روی سینه ی مردونش گذاشتم و چشمامو بستم...

تحمل نداشتم...

جیغ کشیدم....

صدرا روی سرمو می بوسید و نوازش میکرد...

من جیغ میکشیدم....

سرمو توی سینش پنهون کرم و خفه جیغ میکشیدم....

اون قدر این کارو ادامه دادم که نایی برام نمونده بود....

صدرا وقتی دید ساکت شدم سرمو از روی سینش برداشت .....

بهم خیره شد و یه لبخند به روی صورتش نشست...

ـ خوب زلزله خانوم...این بار زیادی جیغ جیغ کردی.... مثل اینکه دلت بیش از حد پر بود...

بلند شو عزیزم...

حتی نای صحبت کردنم نداشتم....

صدرا کمکم کرد و منو توی ماشین نشوند...

بعد از رسیدن به خونه ی مامان حاجی بدون اینکه با کسی حرف بزنم رفتم سمت اتاق خواب و مثل یه جنازه افتادم.....

****

رمان بازار
romanbazar.ir

با سرو صدای شهرام از خواب بیدار شدم....

تا چشم باز کردم آرین رو کنار خودم با چشمای باز و لب خندون دیدم....

وای این بچه چقدر ناز و هلوِ...

سریع بلند شدمو دو تا بوس آبدار از لپای خوشگلش گرفتم...

عشق کردو غش غش خندید.....

شروع کردم به ناز کردنش....

اونقدر غرق آرین بودم که متوجه ی زمان نشدم...

ـ به زلزله خانوم بزار برسی بعد ستون های خونه رو با اون صدات به لرزه دربیار...

سرمو بالا گرفتم...

صدرا و سهیلا کنارهم تو درگاه در ایستاده بودن...

از روی رخت خواب بلند شدمو آرینو بغل کردم و رفتم سمتشون...

ـ صبح شما هم بخیر....بابا قدیما می گفتن آدم عاشق هوش از سرش میپره اما برای من سوال شده که یکی مثل جنابعالی که هوش درست و درمونی هم نداری چی از سرت پریده؟

با این حرفم سهیلا بلند یه دمت گرم گفت و دستشو به سمتم گرفت

منم محکم کوبوندم روی کف دستش...

صدرا آرین رو از بغلم در آورد و گفت:

ـ صبحِ عیده گناه داری گریت بندازم....اشکال نداره هر چیزی بگی قبوله....دلم نمیاد دلتو بشکنم بچه....

یه برو بابا بهش گفتم...

با سهیلا مشغول جمع کردن رخت خوابایی که کف اتاق پهن بود شدیم...

بعد از آماده شدن رفتیم توی آشپزخونه همه بودن....

امسال اولین عیدی بود که باباحاجیم پیش ما نیست...

به خاطر همین امروز همه برای سر سلامتی میان پیش مامان حاجی....

تحویل سال ۲,۳۰ بعد از ظهر بود....تا اون موقع همه مشغول بودیم...

من با سمیه جون حلواه رو درست می کردیم...

اونقدر سر گرم حلواها شده بودم که که متوجه گذر زمان نشدم...

رمان بازار
romanbazar.ir

******

ـ وای مهرا بجنب دیگه...یه ربع دیگه سال تحویل میشه....

با صدای سهیلا سرمو بلند کردم و گفتم:

ـ بابا من که آماده ام منتهی این ساپورتمو پیدا نمی کنم...نمیدونم کجا گذاشتمش....مطمئنم برش داشتم اما الا هر چی میگردم پیداش نمی کنم....

سهیلا اومد و چمدونمو کشید جلوش....

یه نگاه به من و یه نگاه به چمدون کردو بعد بی هوا چمدون رو سرو ته کرد .....

من با دهن باز نگاش کردم و گفتم:

ـ دیوونه چیکار کردی؟

سهیلا شونشو انداخت بالا و با بی خیالی گفت:

ـ بابا خودتو دو ساعت معطل کردی ...بهو بریز و قشنگ بگرد...

بعد شروع کرد به گشتن....

ساپورتمو پیدا کرد و جلوم آویزون گرفت و گفت:

ـ بیا...خفه کردی خودتو ...

ساپورتو از ش گرفتم و گفتم:

ـ ...این دیوونه گیات به کی رفته؟...تو دست منو از پشت بستی که...

سهیلا خندید و گفت:

ـ خو خدایی نکرده منم دختر عمتم دیگه....یه ذره از دیوونگیه تو و یه ذره از صدرا بهم برسه دیگه تکلیفم معلومه....

باخنده مشغول پوشیدن ساپورتم شدم....

یه تونیک بنفش سیر پوشیدم...

مامان حاجی امر کرده بود که لحظه ی تحویل سال هیچ کدوم از بچه ها و نوه ها حق پوشیدن لباس سیاه رو ندارن....

مامان حاجی بود و ابهتش...!

سهیلا هم مثه من تونیک پوشیده بود ولی رنگ لباسش یاسی بود.....

رمان بازار
romanbazar.ir

همه دور سفره ی هفت سین جمع شدیم....

یادش بخیر هر سال باباحاجی همین موقع شروع به خوندن دعای تحویل سال میکرد....

با صدای خوندن دعای تحویل سال از زبون عمو نادر اشک توی چشمام جمع شد....

هنوز نمی تونستم به خودم بقبولونم که باباحاجی بینمون نیست...

با صدای مجری تلویزیون که عید رو سال نو رو تبریک می گفت سرمو بالا گرفتم....

به نگاه های خیس از اشک با لبخند هایی که روی لب ها مهمون بود ؛نگاه کردم

همه با هم روبوسی کردیم و به هم تبریک گفتیم...

هنوز پنج دقیقه هم از تحویل سال نگذشته بود که صدای اس ام اس گوشیم بلند شد....

هر کی بود یا خیلی بیکار بود یا خیلی تنها که این موقع اس ام اس داده....

بازش کردم....

هنوز پنج دقیقه هم از تحویل سال نگذشته بود که صدای اس ام اس گوشیم بلند شد....

هر کی بود یا خیلی بیکار بود یا خیلی تنها که این موقع اس ام اس داده....

بازش کردم..

همزمان دو شوک بزرگ بهم وارد شد....

شوک اول با دیدن فرستنده و شوک دوم با دیدن متنی که برام فرستاده بود...

حسان بود.....!

" یادت باشد.تو یادگار آن روزهایی هستی که نه فراموش میشوند و نه تکرار"

همین.....!؟

حتی عید رو هم تبریک نگفته بود...

دوباره متن رو از اول خوندم...

دست و پام یخ کرده بود ام درونم مثل کوره داغ بود...

چرا این جوری دو پهلو حرف میزد.....

یعنی منظورش از این پیام چی بود...؟

چرا نمیشه تکرار شن؟ ....

چرا نمیشه فراموش شن؟....

رمان بازار
romanbazar.ir

قلبم ریتمیک میزد.....

نمی دونستم چی باید جوابشو بدم.....

می خواستم یه چزی بفرستم که نه ضایع باشه و نه بی ربط....

سریع جعبه ی پیغامامو باز کردم...

شروع کردم به گشتن...

تا اینکه این sms به چشمم خورد ...

بی ربط بود .....

شایدم یه ذره خنده دار اما حرف دلم بود..

حرفی که از ته دل به ان راضی بودم....

براش فرستادم...

" ارادت ما به شما مثل ستاره هاست.ممکنه بعضی وقتها دیده نشه اما همیشگیه....

در ضمن سال نو مبارک جناب رییس"

به محض زدن دکمه ی send نفسمو حبس شدمو آزاد بیرون فرستادم....

صدای صدرا باعث شد چشم از گوشی بردارم...

ـ الو....کدوم خری الان وقت گیر آورده بهت اس بده؟

یه ذره اخمام توی هم رفت....

به حسان من میگه خر!.....

بیشعور.....

ـ آقای ادمیزاد....تو که آدمی درست صحبت کن...در ضمن هر کسی هم باشه تبریک سال نو گفت...نشونه ی بافرهنگیشه جناب...

صدرا یه پسته توی دهنش گذاشت و با یه لحن متفکرانه و صد البته با تمسخر گفت:

ـ بله...متوجه ام مادام...خدا بده شانس...چه عزیزم هست....

تا خواستم جوابشو بدم گوشیم زنگ خورد...

خشکم زد....

حسان بود...!

رمان بازار
romanbazar.ir

صدرا گفت:

ـ بیا....لابد از با فرهنگیه زیادشه که الان زنگ زده تا زنده بهت تبریک بگه....

من فقط به صفحه ی گوشیم زل زدم....

سهیلا که کنارم نشسته بود با فضولی کمی خودشو به سمتم کشید و گفت:

ـ بابا خودشو کشت....

سریع به خودم اومدم و مثل فنر از جام پریدم....

با یه ببخشید به سمت حیاط دویدم...

توی تراس حیاط نوار سبز رنگ رو لمس کردم....

نفسی که توی سینم حبس شده بود رو هزمان با جواب دادن بیرون فرستادم....

گوشی رو به گوشم چسبوندم....

شاید این نزدیکی دل بی قرارمو آروم کنه...

صدایی از پشت خط نمی اومد....

فکر کردم قطع کرده....

گوشی رو جلوی چشمام آوردم.....قطع نکرده بود!....

پس چرا چیزی نمیگه؟.....

دوباره گوشی رو به گوشم چسبوندم و این بار شش دونگ حواسم سمت صداهایی که از پشت خط میومد.،جمع شد.

صدای نفس های آرومش توی گوشم باعث شد پر بشم از آرامش....

پر بشم از حس لذت....

ساکت بود...

انگار منتظر بود تا من حرف بزنم...

الحق که لقب خودپرستی برازندته!...

ـ اگه تا شب هم حرف نمی زدم...شما قصد شکوندن سکوتتون رو نداشتین جناب آقای رییس؟!

باز هم سکوت ولی صدای نفس های عمیقش رو شنیدم...

می خواستم صداشو بشنوم...

رمان بازار
romanbazar.ir

هر طور که شده...

یه ذره شیطون شدم....

ـ چی شده که رییس شرکت بنده زبونشون رو فرستادن مرخصی؟لابد زبونتون هم الان در تعطیلات نوروزی به سر می برن؟ بله؟

این بار صداش بود که مهمون گوشام و صد البته وجودم شد...

ـ لقب سرتق و سرکش بودن برات کمه دلقک کوچولو...

صداش آروم بود و پر از آرامش...

چشمامو بستم و با تموم وجودم این آرامش رو به خودم هدیه دادم...

چقدر دوست داشتم ساکت بمونم تا اون حرف بزنه...

ـ چی شده؟ زبونت رفت تعطیلات؟

خندم گرفت...حرف خودمو به خودم بر میگردوند...

بی هوا گفتم:

ـ عیدتون مبارک.....از خدا می خوام سال خوب و پر از موفقیت داشته باشین...

ـ ممنون...

همین ؟!

بی ذوق و بی احساس.....

نه دیگه یه ذره پررو باشم هم بد نیست...

ـ همین؟! بابا چند دقیقه هم از تحویل سال نمیگذره لااقل یه تبریک خشک و خالی می تونین بگین...

ـ با تبریک گفتنم چیزی برات تغییر می کنه؟

صداش سرد نبود اما خوب یه جوری بود...

یه ذره غمگین و گرفته بود...

مهم بود...؟

مهلت نداد که به فکرم ادامه بدم...

ـ داری فکر میکنی که تغییر می کنه یا نه؟

سریع گفتم: نه...

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ پس؟....

ـ راستش خوب معمولا همه بعد از تحویل سال به هم تبریک می گن ، عیدی میدن.....

یه نفس عمیق کشید وگفت:

ـ خیلی خب...پس سال نوت مبارک خانوم کوچولو...

یه لبخند زیبا روی لبام نشست...

با شوق زیاد گفتم:

ـ مرسی.....

باز هم سکوت بینمون حکم فرما شد...

آخ خیلی دوست داشتم داد بزنم بگم بابا حرف بزن....

نشنیدن صدات داره دیوونم میکنه....

باز این من بودم که سکوت رو میشکستم....

دوست داشتم این بغضی که توی صداش بود رو از بین ببرم...

بدم نمی اومد یه ذره شیطنت بکنم..

با همون حال گفتم:

ـ جناب رییس عیدی منو یادتون نره لطفا....من از اون کارمندای سریشم که تا عیدی نگیرم دست از سرتون بر نمی دارم.....

به محض تموم شدن جملم صدای تک خندش توی گوشی پیچید...

آروم گفت:

ـ پس عیدی هم میخوای؟

بلند و کش دار گفتم:

ـ بـــــــــــلـه...

چند ثانیه سکوت کرد....

سکوتش کم کم زیاد شد....

آروم گفتم:

ـ هستین؟....

رمان بازار
romanbazar.ir

چند ثانیه سکوت کرد....

سکوتش کم کم زیاد شد....

آروم گفتم:

ـ هستین؟....

صدای پیانو توی گوشم پیچید...

نت به نت.....

زیروبم.....

قلبم از حرکت ایستاد...

توان ایستادن روی پاهام برای بار هزارم در برابر این مرد از دست رفت...

لعنت به این دل.....

لعنت به این زبون....

آرام تکیمو به ستون وسط تراس دادم و کشیده شدم پایین....

نشستم تا نت به نت آهنگش رج بخوره به تارو پود من...

با خوندنش بسته شد چشمای پر از انتظار من....

پس از ان غروب رفتن اولین طلوع من باش

من رسیدم رو به اخر، تو بیا شروع من باش

چشمام بسته بود اما جوشش اشکو توشون حس میکردم....

با هر کلمه ای که از دهنش خارج میشد اتیشی به وجودم میزد...

خوندنشم مردونه و با ابهت بود...!

خودمو سپردم به صداش...

نوای سازش...

به کلمه به کلمهای که با تمام حس بیان میکرد...

خدایا این دل بی قرارم دریاب....

شبو از قصه جدا کن ، چکه کن رو باور من

خط بکش رو جای پای گریه های اخر من ....

رمان بازار
romanbazar.ir

اسمتو ببخش به لبهام، بی تو خالیه نفسهام

خط بکش رو باور من زیر سایبون دستهام

چشمام باز شدن و قطره های اشک مثل دونه های تسبیحی که از نخ پاره می شن ریختن پایین....

نگاهم رسید به سقف آسمون...

نفس های لرزونم با لرزش دست و پام یکی شدن...

چقدر دورم ازت...

چقدر دوری ازم....

با این اهنگ....

با این خوندنت چیزی از روحم در اختیاره خودم نذاشتی...

همشو تصاحب کردی...

همشو....

خواب سبز رازقی باش ، عاشق همیشگی باش

خسته ام از تلخی شب تو طلوع زندگی بااش

پس از ان غروب رفتن ، اولین طلوع من باش

من رسیدم رو به اخر تو بیا شروع من باش

شبو از قصه جدا کن چکه کن رو باور من

خط بکش رو جای پای گریه های اخر من

نتونستم.....

دیگه خارج از توانم بود....

اینکه سکوت کنم...

اینکه دم نزنم...

صدای هق هق من با صدای پیانوش آمیخته شده بود...

دستی که آزاد بود روی سینم مشت شد...

مشتی که روی قلبم بود و درونش مهریه ام از این مرد....

لبمو به دندون گرفتم تا صدای هق هقم بالاتر نره....

رمان بازار
romanbazar.ir

تارسوا نشه دل بی قرار و نا ارومم...

برای بار هزارم لعنت فرستادم به زبونی که بی قرار از دل بی ملاحظم به جای مغزم فرمان گرفت.....

من پر از حرف سکوتم خالی ام رو به سقوطم

بی تو و ابیه عشقت تشنه ام کویر لوتم

نمیخوام اشفته باشم، ارزوی خفته باشم

تو نذار اخر قصه حرفمو نگفته باشم

زمان و مکان برام بی اهمییت شده بود...

از خودم فراموش شدم.....

پر شدم از نیاز...

پر شدم از ناز.....

پر شدم از خواهش و تمنا...

این عشق.....

این حس زیبا منو به این روز انداخته....

حسان.....اخ حسان.....

با این ترانه داغونم کردی....

تو که اساسی بهم نداری چرا با من این کارو میکنی؟

من مثل تو نیستم....

می شکنم بفهم....

پس از ان غروب رفتن اولین طلوع من باش

من رسیدم رو به اخر ،تو بیا شروع من باش

شب و از قصه جدا کن ،چکه کن رو باور من

خط بکش رو جای پای گریه های اخر من

تموم شد و جای اون نتهای پیانو حالا نت های سکوت نواخته میشد....

با صدایی که از پشت خط شنیدم فهمیدم گوشی رو توی دستش گرفته....

یه نفس عمیق کشیدم تا شاید آبی بشه روی آتیش دلم...

رمان بازار
romanbazar.ir

تا خواستم حرفی بزنم که صدای عمو نادر از پشت سرم اومد.....

سریع اشکای روی صورتمو پاک کردم و یه نفس عمیق دیگه به ریه هام هدیه دادم...

سرمو به طرف عمو نادر برگردوندم و با یه لبخند گفتم:

ـ جانم عمو جان؟

عمو نادر برای چند لحظه خیره نگاهم کرد...

اگه همین جور ادامه میداد دست دلم براش رو میشد....

دوباره گفتم : کاری دارین عمو نادر؟

به خودش اومد و با یه لبخند مهربون گفت:

ـ مثل اینکه امسال برای گرفتن عیدی عجله ای نداری؟

با لبخند جواب دادم:

ـ چرا ندارم؟ اگه اجازه بدین تا چند دقیقه ی دیگه میایم.

عمو سرشو تکون داد و گفت:

ـ باشه عزیزم...فقط زودتر که اگه دیر بجنبی از دستت رفته....

خندیدم...

عمو رفت و من دوباره به حالت اولم در اومدم....

صدامو صاف کردم تا چیزی بگم اما حسان پیش دستی کرد...

ـ پس اولین عیدی امسالت از طرف رییس زورگوت بوده نه؟

لبمو به دندون گرفتم تا صدای خندمو نشنوه...

ـ بله...

و آرومتر از قبل ادامه دادم...

ـ اولین و بهترین عیدی عمرم...

فکر کنم شنید چون سکوت کرد....

بعد از چند لحظه سکوت کرد...

دوباره گفت:

ـ بهتره بری تا بتونی به بقیه ی عیدیهات برسی..

رمان بازار
romanbazar.ir

می خواستم بگم نه....نمیخوام....

تو برام بهترین عیدی هستی....

همین که مال من باشی برام بسه...

اما حیف که به جز سکوت چیزی نصیب مرد پشت خط نشد...

آروم و جدی و پر تحکم گفت:

ـ مراقب خودت باش...

چشمامو بستم و از عمق وودم گفتم:

ـ چشم....

زبونم نچرخید بگم تو هم مراقب خودت باش.....

انگار هر دو دنبال کلمه یا جمله ای بودیم تا این مکالمه رو تموم نکینم اما حیف وقی که دنبال بهانه هستی همه ی بهانه های دنیا بی بهانه گم میشن....

ـ.....امم.....خب خداحافظ...

آروم گفت:

ـ عادت به خداحافظی گفتن ندارم....میبینمت....

وگوشی قطع شد.....

قطع شد و منو با یه عالمه دلتنگی و حسرت توی دنیای خودم تنها گذاشت....

سرمو بالا گرفتم و رو به اسمون.....

یاد شعری که همیشه مامانم برای بابام میخوند افتادم..

همیشه عاشق شعرای مشیری بود....

همشون رو از حفظ بود برای ما میخوند...

اما این شعر رو برای بابام عاشقانه میخوند....

بی اراده زمزمه کردم.....

ای شب ، به پاس صحبت دیرین ، خدای را

با او بگو حکایت شب زنده داریم

با او بگو چه می کشم از درد اشتیاق

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید وفا کند ، بشتابد به یاریم
ای دل ، چنان بنال که آن ماه نازنین
آگه شود ز رنج من و عشق پاک من
هر چند بسته مرگ کمر بر هلاک من
ای شعر من ، بگو که جدایی چه می کند
کاری بکن که در دل سنگش اثر کنی
ای چنگ غم ، که از تو به جز ناله بر نخاست
راهی بزن که ناله از این بیشتر کنی
ای آسمان ، به سوز دل من گواه باش
کز دست غم به کوه و بیابان گریختم
داری خبر که شب همه شب دور از آن نگاه
مانند شمع سوختم و اشک ریختم
ای روشنان عالم بالا ، ستاره ها
رحمی به حال عاشق خونین جگر کنید
یا جان من ز من بستانید بی درنگ
یا پا فرانهید و خدا را خبر کنید
آری ، مگر خدا به دل اندازدش که من
زین آه و ناله راه به جایی نمی برم
جز ناله های تلخ نریزد ز ساز من
از حال دل اگر سخنی بر لب آورم
آخر اگر پرستش او شد گناه من
عذر گناه من ، همه ، چشمان مست اوست
تنها نه عشق و زندگی و آرزوی من
او هستی من است که آینده دست اوست
عمری مرا به مهر و وفا آزموده است

رمان بازار
romanbazar.ir

داند من آن نیم که کنم رو به هر دری
او نیز مایل است به عهدی وفا کند
اما . اگر خدا بدهد – عمر دیگری ...
با دستی که روی شونم نشست حواسم جمع اطرافم شد.....
صدرا کنارم نشسته بود و با چشمانی پر از اشک نگاهم میکرد....
ـ یاد زندایی کردی مشیری میخونی؟
لبخند تلخ مهمون شد .
سرم رو از اسمون آبی به زمین خاکی کشیده شد...
صدرا دستمو گرفت و فشاری به دستم آورد...
سرمو بالا گرفتم و اون بی درنگ شروع به خوندن کرد..
من آنچه را احساس باید کرد
یا از نگاه دوست باید خواند
هرگز نمی پرسم
هرگز نمی پرسم که : آیا دوستم داری ؟
قلب من و چشم تو می گوید به من : آری
بعد پیشونیمو بوسید و دوباره به چشمام نگاه کرد و گفت:
ـ این بود جواب دایی مهراداد به زندایی ؟
یه لبخند غمگین زدم....
مامام و بابا اونقدر عاشق هم بودن که همه ی اطرافیان نزدیکم از احساسشون نسبت به همدیگه خبر داشتن....
بعد از چند دقیقه با دلداری های صدرا حالم بهتر شد....
ظاهرا بهتر شد...
برگشتیم داخل و عیدیهامو گرفتم...
قرار بود توی این چند روز اول سال مراسم نامزدیه صدرا با زهرا گرفته شه که اینم یکی از اوامر مامان حاجی بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

چون هنوز سال باباحاجی نرسیده بود هممون حتی خود صدرا مخالف هر جشنی بود اما مثل همیشه هیچ کس رو حرف مامان حاجی نتونست حرف بیاره.....

"حسان"

بالاخره بعد از قطع کردن گوشی فهمیدم نفس کشیدن چه لذتی داره....

یه لحظه با بستن پشمام همه ی چند دقیق ی پیش رو دوباره مرور کردم...

چی شد که بهش پیام دادم.....

و چه قدر پیامی که داد من رو پر از لذت کرد.....

اولین عیدیه امسالش رو از من گرفت ...

به قول خودش اولین و بهترین عیدی ....

از مردی که همه چیزشو ، دخترونگیش رو ازش گرفته بود....

دوباره نفس عمیق....

حسم فراتر از یه دوسته ساده بود...

فراتر از تصوری که داشتم....

فراتر از فراتر های ذهنم...

کلافه بلند شدم...

دستام مهمون موهای سرم شد تا شاید فشاری که الان توی سرمه با کشیدن موهام کمتر شه....

نگاهی به پیانو کردم....

چرا اون اهنگ رو براش زدم.....؟

چرا برای اون زدم؟

لعنت به خودم....

لعنت به منی که معلوم نیست چه مرگمه؟...

لیوان پر از مشروب خورد شد تا ضرباهنگ ریز شدنش ریتمی بشه برای منظم شدن افکارم...

از سالن بیرون اومدم و به طرف اتاقم رفتم...

به محض باز شدن در اتاق آرامشی که الان محتاجش بودم از سر و روم سرازیر شد...

رمان بازار
romanbazar.ir

این دختر.....

عکسش که یکی از دیواره های اتاقم رو تصاحب کرده بود منبع آرامشم توی این خونه بود...نه توی این دنیا بود....!

جلوتر رفتم....دستامو بالا بردم و روی چشماش کشیدم....

روی لبهاش....لبهایی که پر بود از خنده.....

روی گردنش.....مشت شد دستم.....

فعلا اون تنها منبع آرامشم محسوب میشد...همین و همین.....نه بیشتر..!

نشستم و سرم رو به دیوار تکیه دادم....

امروز بهترین روز مذخرف زندگیم بود...!....

صدای پیامی که به گوشیم فرستاده شد منو از فکر بیرون کشید....

مظاهر بود ...سال نو رو تبریک گفته بود.....

گوشی رو بی حوصله یه گوشه پرت کردم....

بلند شدمو از کمد یه بطری مشروب کشیدم بیرون....

جام رو پر کردم وروبروی عکس مهرا روی تخت نشستم.....

سال نو.....

عید.....

تحویل سال.....

جز کلمه برای من چیز دیگه ای نبودن...

برای منی که همه ی روزهام تکراری و مذخرفن اینا ناشناخته بودن....

یک قلوب از مشروبم رو خوردم و به تصویر چشمای دختر روبروم نگاه کردم....

هفت سین هر سالم با سکوت شروع میشد....

سکوت و سکوت...

سکوت و تنهایی

سکوت و عذاب...

سکوت و انتقام....

رمان بازار
romanbazar.ir

نه!

یه سین از هفت سین امسالم از بین رفته...

دیگه انتقام نیست...

دیگه بهشم فکر نمی کنم....

خیلی وقته که همچین حسی رو درونم ندارم....

یه حس جدید.....

یه سین جدید....

سکوت و ....اون حس فعلا اسم نداره...ولی زیباست...به همه ی هفت سین هام میارزه....

یه جرعه ی دیگه از مشروب.....

مطمئن نیستم....از خودم....

هنوز از اون حس هم مطمئن نیستم....

شاید هنوز باید با تنهایی سر کنم....

فعلا تنهایی به دردم میخوره.....

همه ی این حرفا رو عقل و منطقم میگفت اما دلم مدام بعد از هر کلمه فریاد میزد: نـــــــــــــه.....

دلم خواهان هر چه زودتر دیدن مهرا بود...

مهرا.....

مهرا.....

یه دختر کله شق .....

یه دختر دیوونه و لجباز و صد البته بچه.....

ای کاش این هشت روز لعنتی و مذخرف بگذره.....

بالا خره تموم شد.....

روزای لعنتی و تکراری بای من تموم شد....

تمام اون هشت روز رو توی خونه بودم...

حتی از درو دیوار خونه هم حالم بهم میخورد...

تنها یه قسمت از خونه میتونست آرومم کنه...

رمان بازار
romanbazar.ir

میتونست تنهاییمو پر کنه.....

با صدای گوشیم از روی تخت بلند شدم...ساعت ۷,۳۰ بود...

مظاهر بود.....

جواب دادم...

ـ سلام بر حسان خان صحبت بخیر برادر....

ـ صبح بخیر....چی شده از اول صبح این قدر سرحالی....

صدای خندش به گوشم خورد.....

ای بیخیال و فارغ از دنیای تیره....

ـ بده...خوبه عنق مثل تو جواب بدم؟....

ـ بس کن....

ـ چشم...هشت و نیم تمام کسایی که قراره باهامون بیان توی شرکت منتظرت هستن...تمام بیلط هارو تقریبا رزو کردم که تا ظهر به دستم میرسه....

پرواز هم امشب ساعت ۲,۳۰ نیمه شبه...

فک نکنم بتونی تا اون موقع دوباره برگردی خونه...پس همین حالا چمدوناتو ببند و با خودت بیار.....

به طرف سرویس رفتم و گفتم: باشه...پس تا یکساعت دیگه اونجام...میبینمت...

گوشیرو قطع کردم...

بعد از یه دوش سبک لباس پوشیدم....

جلوی آیینه ایستادم....

امروز میدیدمش...

بالاخره بعد از این همه بی قراری این حس امروز آروم میگرفت...

پیرهنم رو تنم کردم...

همون پیرهنی که شب مهمونی تنش بود....

هنوز هم بوی تنش رو میتونستم احساس کنم....

چمدونا و توی صدنوق عقب ماشین گذاشتم و به طرف شرکت حرکت کردم...

راس ساعت ۸,۳۰ رسیدم...

رمان بازار
romanbazar.ir

به محض پیاده شدنم مظاهرو دیدم که داره به سمتم میاد...

تنها کسی که بعد از تحویل سال پا به خونم گذاشت...

تنها کسی که بعد از مهرا عید رو بهم تبریک گفت...

ـ چطوری؟

ـ خوبم...حاضری؟

ـ بله حسان خان.....بریم که ان شالله این پروژه هم با موفقیت تموم بشه....

به سمت سالن کنفرانس رفتیم....

نمیدونم چرا با هر قدم تپش قلبم بیشتر میشد...

احساس خنکی رو توی کف دستام حس میکردم....

یه کلافگی که از ندونستن دلیلش سردرگم شده بودم....

وارد سالن شدم..

۸ نفر جلوی روم ایستادن...اما من به دنبال یک نفر میگشتم...

دیدمش...آروم شدم...

آرومم کرد....

با لبخند همیشگیش بهم نگاه میکرد...

به طرف صندلی که در اول میز قرار داشت رفتم و نشستم...

نه از کلافگی خبری نبود نه از سردرگمی خنکایی که تا چند ثانیه ی پیش نزدیک بود لرزه بندازه به تنم حالا جاشو به گرمای مطبوعی داده بود...

میدونم همش زیر سر اون یه جفت چشم شیطون و لبخند دختر سرتق روبروم بود...!

با توضیحات مظاهر راجب به سفر و شرایطی که اونجا داریم جلسه شروع شد...

همه ی کارای این سفر رو مظاهر به عهده داشت....یه جورایی تقسیم وظایف کرده بودیم...

پروژه ی صدف و سه تا پروژه داخل ایران با من بود و پروژه ی ترکیه دست مظاهر ...

شاید کارم به شدت سنگین شده بود اما پروژه ی ترکیه تقریبا یه پروژه ی بین المللی برام به حساب میومد و نمیتونستم روش ریسک کنم...بهتر بود به مظاهر تمام وقت حواسش رو

رو اون متمرکز کنه...

رمان بازار
romanbazar.ir

۸نفری که قرار بود باهام همراه شن بهترین های شرکت بودن...۶
نفر مهندس و ۲ نفر هم از منشی های شرکت که برای ترجمه و کارهای مربوط به شرکت به اونها نیاز داشتم....
با صدای مظاهر به خودم اومدم...
مثل اینکه نوبت من بود که حرف بزنم...
به تک تکشون نگاه کردمو شروع کردم به حرف زدم...جدی و محکم...
ـ به همتون سال جدید رو تبریک میگم....و آرزوی موفقیت براتون دارم....میدونید که این پروژه چقدر برای ما مهم و پر اهمیت ِ...شاید از نظر مادی به پروژه های داخلی که در دست داریم نرسه اما برای من اعتبار بین المللی به همراه داره.پس میخوام تمام سعیتون رو برای هرچه بهتر شدن کار پروژه انجام بدین...
آقای آراد مسئول همه ی مهندسین هستن....بعد از من ایشون به کار شما مستقیم نظارت دارن...آقای صالحی و خانم سیامکی و خانم عظیمی روز نقشه های داخلیه ساختمان و آقای زربافت و آقای نوروزی روی نقشه های داخلی ساختمان...
خانوم افخمی آقای سماوات هم به عنوان مترجم برای زبان ترکی و آقای سماوات بعنوان منشی همراهمون خواهند بود.....
هر کدوم از شما در اونجا دو مهندس زیر دستتون دارید که برای آسونتر شدن کارها ازشون میتونید استفاده کنید....حجم کاری زیادی بر دوش شماست پس باید حواستون رو حسابی جمع کنید...
به مدت سه هفته در اونجا اقامت داریم که باید طبق برنامه جلو بریم
امیدوارم که در کارتون موفق باشید....خسته نباشید...
بعد از من مظاهر ساعت پرواز رو به همه اطلاع داد و همه مشغول ترک سالن شدن ،تا شب بتونن نقشه هایی رو که آماده کردن و چک کنن...
خودمو مشغول نشون دادم...
از این همه دوری در عین حال نزدیکی حالم بهم میخورد....
ای کاش مثل همیشه اون میومد جلو....
چشمام رو بستم تا نبودنو نیومدنش رو نبینم....
اما مثل همیشه بر خلاف چیزی که فکر میکنم اون عمل میکنه....

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ سلام آقا مظاهر....

چشمام باز شد و ناخودآگاه به سمت صدا سرم برگشت....

با دیدنم به من هم سلام کرد....

مظاهر با خوشرویی باهاش احوالپرسی کرد....

ـ به سلام به مهرا خانوم.....حال و احوال به عیدتون مبارک...سال خوبی داشته باشین....

خنده ی قشنگی روی لبهاش اومد.....

برای یک لحظه تمام وجودم پر شد از حسادت....

حسادتی که چرا من جای مظاهر نیستم.....

جواب داد:

ـ خوبم....عید شما هم مبارک...برای شما هم سال خوبی باشه.....

مظاهر بی درنگ با همون لحن خنده دار گفت:

ـ ای بابا....برای من از خوبی گذشته....عال عالیه....میدونید که؟.....

باز هم از ته دل خندید.....

ای کاش میشد بگم نخنده....این طور نخنده....!

ـ بله ...میدونم...امیدوارم برای عروس خانومتون هم سال عالی باشه....

مظاهر تا خواست جواب بده امیر (آقای سماوات منشی مخصوص حسان) صداش زد و اون رفت....

اون لحظه میخواستم سر تا پای امیر رو طلا بگیرم...

به طرفم برگشت و نگام کرد....

یه نگاه خواستنی و گرم....

ـ خوبید؟...

یه کلمه بود!....

اما برای من یه دنیا حرف معنی شد....

بلند شدم و روبروش ایتادم و گفتم:

ـ عالیم...توهم اینطور که نشون میده سرحالی؟

چشماشو بست و سرشو تکون داد....

رمان بازار
romanbazar.ir

شده بود یه دختربچه ی ۳ ساله...

نمیدونم اما حس کردم که از درون احساس ضعف میکنم....اما چرا؟..

ـ بله...چون میخوام به عنوان مهندس پاشم برم ممکلت خارجه....

قیافش خیلی بامزه شده بود و با اون لحن حرف زدنش بامزه تر شده بود...

دوست داشتم محکم میکشیدمش توی بغلم....

یه لبخند ملیح روی لبهام اومد....

تا اومدم حرفی بزنم صدای منشی شرکت رو شنیدم....

از این دختر متنفر بودم...

حیف اگه به خاطر ترک بودنش نبود حاضر نبودم که همراه تیم ببرمش ترکیه..

ـ ببخشید جناب فرداد میشه چند دقیقه وقتتون رو بگیرم...؟

ناخودآگاه اخمام توی هم گروه خورد...

از صدای نکرش حالم بهم خورد.....

اما تا چشمام به صورت مهرا افتاد با تعجب یه ابرومو بالا دادم...

گونه هاش قرمز شده بود و چشماش ریز شده بود....

انگار خیلی خودشو کنترل کرده بود تا نخنده اما چرا..؟

برگشتم سمت منشی....

برای شاید ۵ ثانیه شوک زده نگاهش کردم..این دختر واقعا فکر کرده سر و صورتش بوم نقاشیه؟.....

موهایی که صورتی رنگ شده بود و با دست و دلبازی بیرون ریخته بود....صورتـــــی؟!

آرایشم صورتش هم صورتی جیغ!...

مانتوی صورتی جیغ...!

دوست داشتم بالا بیارم.....

چقدر خوشحال بودم که یکی از بندهای استخدامی توی قرارداد های کارمندا داشتن فرم لباس یکدست بود واگرنه با این وضع مطمئن نبودم که بلایی سرش نیارم...

با حالت جدی و صدالبته خشمگین گفتم:

ـ کارتو بگو...؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یه ذره جا خورد ولی خودشو نباخت شروع کرد به حرف زدن....

تمام حرفایی که میزد مذخرف و بی ارزش بودن....

من نمیدونم چرا فکر میکرد الان باید اطلاعاتی درباره ی مردم و کشور ترکیه به من بده؟...

بعد از ده دقیقه یه بند حرف زدن بی هوا توی حرفش اومدمو گفتم:

ـ بهتره ادامش برای بعد بمونه....

قیافش سرخ شد ..اما برام اهمیتی نداشت....

راهشو گرفت و از سالن خارج شد...

برگشتم...

مظاهر و مهرا هردو سرخ شده بودن....

میدونستم چرا به این حالت دراومدن....

به محض رفتن اون دختره ی جلف و بسته شدن در هردوشون زدن زیر خند....

مهرا اونقدر خندید که اشک از چشماش میریخت...

هرکاری کردم نتونستم در مقابلش همونجور سرد و خشک باشم....

جلو رفتم و با اخمی که سعی داشتم حفظش کنم رو به هردوتاشون گفتم:

ـ چه خبرتونه؟ چی دیدین که اینجوری زدین زیر خنده؟....

مظاهر که حتی نای حرف زدن نداشت و یه لیوان آب برای خودش ریختو و شروع کرد به خوردنش....

مهرا با همون حالت دلنشین بهم گفت:

ـ آخه دیدین با پلنگ صورتی مو نمیزد....فک کنم نسبتی باهاش داشت.....خواهری ؟ فک و فامیلی؟...

مظاهر بلند شدو همونجور سعی میکرد به خودش مسلط باشه به مهرا گفت:

ـ بلند شو دختر....بلند شو که حسابی امروز رو برامون مفرح کردی!

بعد رو به من کرد و گفت:

ـ پسر لااقل میذاشتی بنده خدا حرفش تموم شه بعد میزدی تو پرش...

بعد کمی مکث باز گفت:

ـ من باید برم دنبال بلیطا...تا ظهر معطل اونام...خداحافظ...

از هردومون خداحافظی کرد و رفت...

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرا هم از روی صندلیش بلند شد اومد طرفم تا خداحافظی کنه....

اما دلم نمی خواست از پیشم بره...

زودتر از اون گفتم:

ـ خندیدن به دیگران و مسخره کردنشون کار خوبی نیست خانوم کوچولو؟

برای لحظهای جا خورد اما کم نیاورد و گفت:

ـ به من چه...مگه دست خودم بود....دختره سرتا پاشو صورتی کرده ،خوب لابد خودش دوست داره دیگران بهش بخندن دیگه...

این دختر از چیزهای کوچیک هم میتونه برام بهترین لحظات رو بیافرینه....

در حالیکه یکی از دستامو توی جیبم فرو میکردم بهش خیره شدم و گفت:

ـ هر جوری هم که خودشو درست کنه آزاده....نباید مسخرش کرد...

کلافه یه قدم اومد جلو و گفت:

ـ اِ شما هم همیشه از من ایراد بگیرید؟..خوب خندار خنداه دارِ دیگه....تازه ببینین چقدر وضعیتش داغون بود که مظاهرم از خنده داشت منفجر میشد....

از کلافگیش....از حاضر جوابیش لذت میبردم....

یه لذت وصف ناشدنی....زیبا و منحصر بفرد.....

یه ابرومو بالا انداختم و با حالت تحکم ولی آروم گفتم:

ـ ایراد میگیرم تا یاد بگیری چطوری رفتار کنی....شاید خنده دار بود ولی نه اینقدر که اینجوری بخوای از خنده ریسه بری و اشک بریزی...مظاهرم مثل تو....

وسط حرفم پرید و گفت:

ـ بله..چشم...حرف شما متین و درست...اجاز میدین من مرخص شم؟...

با اینکه دوست داشتم بیشتر بمونه اما پا روی خواسته ی دلم گذاشتم و شیطنت بار گفتم:

ـ مرخصید....

یه چشم غره بهم رفت و راهش کج کردو سمت در خورجی قدم برداشت.....

حالتش خیلی با مزه بود....خنده دار و خواستنی....

چقدر دلم میخواست با تمام تخسیش محکم توی بغلم بکشمش تا جیغش دربیاد.....

رمان بازار
romanbazar.ir

از این فکر خندم گرفت.....

خوشم میاد آزارش بدم...

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم از این فکرا بیرون بیام.....

تا غروب حسابی سرم مشغول بود....

نقشه هارو با دقت بررسی میکردم تا یه وقت مشکلی اونجا پیش نیاد....

ساعت ۱۲ شب بود که همه تقریبا آماده توی سالن ورودی منتظر بودن تا به سمت فرودگاه حرکت کنیم....

جلوی در شرکت همه ایستاده بودیم مظاهر با صدای بلند رو به آقای صالحی گفت:

ـ آقای صالحی جان...بی زحمت شما باید یه سری از بچه هارو تا فرودگاه ببرین. مشکلی که نداره؟...

آقای صالحی همین جور که با ریموت در ماشینشو باز میکرد گفت:

ـ نه جناب حمیدی جان. چه زحمتی ؟ در خدمتم قربان....

سر برگردوندم تا مهرا رو پیدا کنم ..

کنار خانم سیامکی ایستاده بود مثل همیشه لبخند به لب داشت باهاش حرف میزد و اصلا حواسش به اطرافش نبود...

مظاهر اومد نزدیکم و گفت:

ـ حسان من ماشین نیاوردم....تو با ماشین میای فرودگاه دیگه؟..

بهش نگاه کردم و گفتم: آره...

یه نگاهی به بچه ها انداخت و ادامه داد...

ـ خوب پس اگه میشه چند تا از بچه ها همراه خودمون ببریم...

به محض تموم شدنش با تعجب بهش نگاه کردمو گفتم:

ـ معلوم هست چی داری میگی؟ کی کارمندای شرکتم رو سوار ماشینم کردم که این بار دومش باشه؟...

دست خودم نبود عکس العملی که نشون دادم....

مظاهر با یه ابروی بالا پریده گفت:

ـ خوب برادر جان چرا میزنی؟ خواستم دیگه به آزانس زنگ نرنم...

با تندی جوابشو دادم...

ـ بهترین کار زنگ زدن به آژانسِ....

رمان بازار
romanbazar.ir

مظاهر رو به آقای صالحی کرد و گفت:

ـ خوب کیا با شما میان؟

آقای صالحی یه نگاهی به ماشینش انداخت و گفت:

ـ راستش آقای سماوات و زربافت و نوروزی فعلا نشسن...

مظاهر یه نگاهی به خانم ها که بیرون ایستاده بودن کرد و گفت:

ـ خب خانم ها فکر کنم با یه ماشین دیگه مسئله حله....

گوشیمو سریع از جیبم درآوردم و به مهرا اس زدم...

" بیا همراه مظاهر توی ماشین من بشین"

زود فرستادمش....بعد از چند ثانیه sms بهش رسید...

بازش کرد و بعد از خوندنش یه نگاه بهم انداخت و سریع بهم جواب داد..

"ممنون.من با خانوم سیامکی و افخمی میام...در ضمن نمیتونید مودبانه تر درخواست کنین..باورتون شده زورگویید؟"

دختره سرتق و لجباز!....

حالا که خودت میخوای باشه.....

بزور میارمت...

رفتم طرفشون.....

دختره سرتق و لجباز!....

حالا که خودت میخوای باشه.....

بزور میارمت...

رفتم طرفشون، مظاهر داشت به سمت اونها میرفت...صداش زدم...

به سمتم برگشتو گفت:

ـ چیه؟

با بی تفاوتی که مختص خودم بود گفتم:

ـ اگه برای آژانس متنظر بمونیم ممکنه دیر برسیم....با اینکه از این وضع به هیچ وجه خوشم نمیاد ولی اون دختره ی جلف رو با صالحی بفرست بره....مهرا و خانوم سیامکی با ماشین من...

رمان بازار
romanbazar.ir

ادامه ندادم ..

خوش فهمید....

خندید و یه دستش رو به نشانه ی تایید نظامی رو سرش گذاشت و گفت:

ـ امر، امر شماست والا حضرت....

برگشت و رفت سمت اونها...

منم راهمو کج کردم و سمت ماشینم رفتم....

به محض نشستن توی ماشین یه لبخند خبیثانه زدم...

یه sms به مهرا زدم...

" اونی که باید باور کنه من زورگو هستم من نیستم..متوجهی که خانوم کوچولو؟"

میتونستم دقیقا قیافشو مجسم کنم که از حرص گونه هاش سرخ شدن....

در ماشین باز شد...

مظاهر بود...

ـ داداش صندوق عقبو باز کن...

صندوق رو باز کردم..

مظاهر چمدون مهرا و خانوم سیامکی رو گذاشت و درشو بست....

درای پشت باز شدن...

مهرا با اخم و خانوم سیامکی با نیش باز توی ماشین نشستن...

دقیقا همونجور که میخواستم مهرا پشت سرم نشسته بود....

آیینه ی جلو رو قبلا طوری تنظیم کرده بودم که بتونم صورتشو کامل ببینم....

اخماش حسابی توهم بود...

تا نشست نگاهش از توی آیینه با نگاهم یکی شد؛ با همون اخم و حالت تخسی که به خودش گرفته بود لب زنی کرد و گفت: زورگو.....

به محض دیدن اون قیافش و حرکت لب زنیش حسابی خندم گرفت...

سریع ازش چشم برداشتم و ماشین رو روشن کردم...

لبهام رو محکم روی هم فشار میاوردم تا مبادا خندم نمایان شه..

رمان بازار
romanbazar.ir

از درون شده بودم منبع لذت و خوشی....

یه جورایی با حرص خوردنش وجودم پر از لذت میشد....

دوباره نگاهی بهش انداختم....

هنوزم اخم داشت....

توی دلم به این حالت بچگونش خندیدم....

با صدای مظاهر به طرفش برگشتم و نگاه سریعی بهش انداختم...

ـ حسان با احمد توی ترکیه هماهنگ کردم...قراره اونجا که رسیدیم بیاد دنبالمون...

ـ خوبه...

صدای خانم سیامکی از پشت نظرو جلب کرد...

ـ آقای حمیدی، این احمد آقا میتونه اونجا برای ما سیم کارتم بگیره..؟

مظاهر عقب برگشت و گفت:

ـ بله. چطور؟

خانم سیامکی گفت:

ـ اگه بتونه من و چند تا از همکارای دیگه میخوایم سیمکارت بگیریم...

مهرا که تا اون لحظه ساکت نشسته بود به حرف اومد...

شش دونگ حواسم رفت پیشش...!

ـمنم میخوام....فکر کنم هزینش خیلی کمتر از استفاده از سیم کارتای خودمون باشه..

مظاهر خندید باز رفت توی فاز شوخ بودنش...

ـ بابا سه هفته نمی تونید بدون گوشی دووم بیارین؟ این قدر سخته دوری؟

مهرا که حالا اخماش باز شده بود سریع جواب داد

ـ اِ.....اینطوریاس؟ بعد اونوقت شما هم قراره سه هفته گوشیتون خاموش باشه دیگه؟

مظاهر با حالت خنده گفت:

ـ نخیر..بنده اجازه ی دو ساعت خاموش کردنم ندارم چه برسه به سه هفته!....بعدشم شرایط بنده با بقیه فرق میکنه...

اینبار خانوم سیامکی جوابشو داد...

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خوب آقای حمیدی بقیه هم مثل شما...بالاخره یکی بهشون اجازه دو ساعت خاموش بودن گوشی رو نمیده...

مظاهر سرشو تکون داد و خندید...

صدای گوشی مهرا بلند شد....

نگاه سریعی به ساعت انداختم...

۱,۱۰ دقیقه بود!....

این موقع شب کیه که بهش زنگ زده...؟!

ناخودآگاه تمام حواسم رفت به مکالمش با اون ور خط...

ـ سلام...

ـ.....

نمیدونم چی شنید که کلا صورتش از حالت اخمویی دراومد و خندون شد...

ـ بله..چشم امر دیگه ای؟

خیلی دوست داشتم بدونم کیه.....

اونقدر غرق حرفای فرد پشت خط بود که کلا فراموش کرده بود توی ماشین نشسته و چون نفرم کنارشن....!

ـ ای بابا..چشم..من مگه میتونم رو حرفای شما حرف بزنم؟...

ـ.....

ـ بله...قول میدم...به آرین و زنعمو سلام برسون...اونجا قراره یه سیمکارت جدید بگیرم. به محض گرفتن بهتون زنگ میزنم. در ضمن به اون خواهر زاده ی عتیقتون هم بگین دست از این بچه بازیا برداره..این زنم گرفت ولی آدم نشد.....

ـ...

یهو زد زیر خنده...قرمز شده بود.....

چقدر خواستنی میخندید....!

ـ باشه باشه.....خوشم میاد میشناسینش....خوب کاری ندارین عمو جونم؟

پس عموش بود....انگار خیلی باهاش صمیمیه....

بعد از قطع کردن گوشی خانم سیامکی بهش نزدیک شد و در گوشش چیزی گفت. اونم دوباره خندید....

تا خود فرودگاه توی سکوت روندم....

رمان بازار
romanbazar.ir

عادت نداشتم در حضور کسی توی ماشینم آهنگ بزارم البته به جز دختری که پشت سرم نشسته بود...
کلا این دختر همیشه استثنا بود....
****
بعد از چک کردن بلیط ها و گذر نامه ها از قسمت انتظار رد شدیم...
با وارد شدن داخل هواپیما به دنبال صندلیم گشتم...
مظاهر دوتا بلیط رو با فاصله ی زمانی از بقیه ی بلیط ها گرفته بود.....
بقیه ی بلیطها پشت سرهم بود به غیر از اون دوتا...
بالاخره صندلی رو پیدا کردیم ونشستیم یه نفس عمیق کشدیم تا چشمامو باز کردم از فردی که روبروم اخمو استاده بود متعجب شدم...
حتی یک درصدم احتمال نمیدادم که مظاهر بلیط دوم رو به نام مهرا گرفته باشه...
چی بهتر از این که در کنارم میخواد باشه....
یه لبخند خبیث توی دلم براش زدم.....
بی هیچ حرفی اومد نشست کنارم...
یه نگاه به پنجره ی کنارش انداخت....
با یه لحن خیلی بی تفاوت بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:
ـ اگه کنار پنجره اذیت میشی میتونم جامو باهات عوض کنم....
سریع به طرفم برگشت و گفت:
ـ نخیر راحتم....
تخس!....
حالیت میکنم.....!
بعد از دو دقیقه مظاهر اومد و روبه مهرا گفت:
ـ مهرا خانوم راحتین؟ اگه بخواین میتونین جاتون رو با من که کنار خانوم سیامکی هست عوض کنین؟
برق خوشحالی رو توی چشماش دیدم.....
مطمئن بودم که قبول میکنه....
کورخوندی خانوم کوچولو....

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا حالاها باهات کار دارم سرتق ...

سریع پیش دستی کردمو رو به مظاهر خیلی جدی و سرد گفتم:

ـ لازم نیست مظاهر...بهشون گفتم...ظاهرا راحتن..میتونی بری....

مظاهرم دمش گرم اصلا یه نگاه به مهرا که قیافش الان شده بود عین لبو سرخ و عصبی نینداختو بی هیچ حرفی رفت و سر جاش نشست....

نگاهش کردم....

حاضر بودم هر کاری کنم که توی همون حالت بمونه....

از حرص و خودخوریه زیاد گونه هاش سرخ شده بود...

چشماش از حالت تعجب گرد شده بود و لبهاشم نیمه باز بودن....

یه ابرومو بالا انداختم و خیلی ریلکس گفتم:

ـ مشکلی پیش اومده که این جوری زل زدین به من؟

مطمئن بودم اگه فقط به اندازه ی یه درصد پررو و وقیح بود الان مو روی سرم نبود و با مشتاش صورتمو مزین میکرد...

با همون حالت حرصی و عصبانیت ولی آروم گفت:

ـ مشکلم شمایید...از کی تاحالا وکیل وصی مردم شدین جناب رییس؟

ـ لزومی به وکیل وصی نیست...اینقدر زبون دراز هستی که از پس همه بربیای...

دیگه کارد میزدی خونش درنمیومد.....

دستاش روی پاش مشت شد و کمی به سمتم خم شد و گفت:

ـ پس چرا نذاشتین خودِ زبون درازم اعلام حضور کنم؟

بی تفاوت تر از قبل پامو روی پای دیگم انداختم و در حالیکه به سمت جلو نگاهمو تغییر دادم گفتم:

ـ منم جواب خود زبون درازت رو تحویل مظاهر دادم...همون جوابی که بابت ناراحتی از جات ازت پرسیدم...

دیگه بهش نگاه نکردم اما سنگینی نگاش رو روی خودم کاملا حس میکردم...

باید یاد بگیری پطور رفتار کنی؟ زیادی بچه ای؟

وقتی مهمان دار گفت که هواپیما داره اوج میگیره ناگهان یه چیز سرد رو روی دستم احساس کردم...

برگشتم.....

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرا دستشو روی دستم گذاشته بودو با تمام وجود فشار میداد...
رنگش کمی پریده بود و چشماش رو با فشار زیادی روی هم گذاشته بود...
معلوم بود که حالش اصلا خوب نیست....
.دست دیگم رو ری دستش گذاشتم و آروم صداش زدم
ـ مهرا، دختر ؟حالت خوب نیست؟
بدون اینکه چشماشو باز کنه سرشو تکن دادو گفت:
ـ همیشه این موقع این حالت رو دارم....ببخشید نمیتونم زیاد حرف بزنم...
سریع لبهاشو به هم فشار داد...
مهماندارو صدا زدم و ازش خواستم یه لیمو ترش ، به همراه یه شربت آب انار با یه تیکه کیک برام بیاره....
بعد از چنددقیقه مهماندار با چیزهایی که خواسته بودم کنارم ایستاد...
ازش گرفتم و با جمله ی " اگه کمکی از دستم برمیاد در خدمتم" مرخصش کردم...
برگشتم سمت مهرا...
ـ چشماتو باز کن...
سرشو به شدت تکون داد....
کلافه نفسمو بیرون دادم گفتم:
ـ مهرا باز کن چشماتو...اوج گرفتن هواپیما تموم شد...باز کن...
آروم چشماشو باز کرد...
حلقه ی اشک توی چشماش جمع شده بود...
این دختر چقدر معصوم و سادس....
لیوان شربتو به طرفش گرفتم و با اشاره به لیوان گفتم:
ـ بخورش...حالتو بهتر میکنه....
بعد از چند ثانیه دست از زل زدن بهم برداشتو لیوان رو از دستم گرفت و جرعه ای ازش خورد..
بعد از خوردن شربت با دستی که زیر دستش اسیر بود، لیوان رو گرفتم اما تا دستمو دید با لیوان به دست میخ دستم شد....(این همون جملس!)
چش شده باز؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

دستمو دراز کردم تا لیوان رو خودم ازش بگیرم اما ناگهان اون با دست دیگش پشت دستمو گرفت....

خشک شدم....

این کار از مهرا بعید بود!

با تعجب به حرکاتش نگاه میکردم.....

در کمال تعجب من میخ پشت دست من شده بود....

یه قطره اشک از چشماش چکید....

دیگه به مرز جنون رسیده بودم....

آروم صداش زدم:

ـ مهرا؟

سرشو بالا آورد و به صورتم نگاه کرد....

مطمئن بودم اسم این حالتی رو که در درونم رخنه کرده بود ؛ خالی شدن قلبم بود..

دوباره احساس ضعف کردم....

ـ چته لعنتی؟....

خفه گفت:

ـ من.....من....بخدا منظوری نداشتم...

گیج و کلافه گفتم:

ـ معلوم هست چته؟ واضح تر بگو بفهمم ؟

سرشو انداخت پایین و در حالیکه اشکاش پشت سرهم میریختن گفت:

ـ دستتون....

نگاهی به دستم انداختم....

یه خراش سطحی و رد ناخن های مهرا روی پشت دستم افتاده بود...

دختره ی احمق!...

چنان اشک میریزه که انگار .....

با عصبانیت و لی با تن آروم بهش توپیدم..

ـ دیوونه ای..به خاطر این داری این جوری اشک میریزی؟ نگام کن ...

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع سرشو بالا آرود و خواست حرفی بزنه که..

دوباره ادامه دادم...

ـ کارت از عمد نبود...اونقدر حالت بد بود که اصلا متوجه نشدی دستم زیر دستته...پس دیگه ادامه نده...

بلافاصله سرشو انداخت پایین و گفت:

ـ بازم معذرت میخوام من...

ـ گفتم ادامه نده....

تیکه ی کیکو جلوی صورتش گرفتم و یه اشاره بهش کردم...

اونم بی حرف ازم گرفتتش و تا ته خورد...

نذاشتم حرف اضافه ای بزنه....

سرمو به صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم...

خودم زدم به خواب...این جوری کمتر عذاب میکشید...

دختره ی دیوونه....آدم چقدر میتونه دل نازک باشه؟۱...

با وجود این همه نزدیکی بهش اما هنوز برام به اندازه ی معما ناشناخته و غریبه....

ترجیح دادم تا فرود چشمامو بسته نگه دارم....

بعد از اینکه مهماندار گفت هواپیما در حال فرودِ احساس کردم که مهرا تکون خورد....

حتما دوباره حالش بد میشه....

بدون اینکه چشمامو باز کنم دستمو روی دستش که رو پاش بد گذاشتم...

سنگینی نگاهش برام لذت بخش بود...

.

بعد از نشستن هواپیما و باز شدن درهای هواپیما چشمامو باز کردم دستمو از روی دست مهرا برداشتم....

یه نگاه سریعی بهش انداختم و گفتم:

ـ بهتری؟

اینبار نه خبری از حرص بود و نه از عصبانیت....

سرخی گونه هاش از خجالت و شرم بود...

سرشو تکون دادو بلند شد....

رمان بازار
romanbazar.ir

***

بعد از خروج از فرودگاه استامبول دیگه باهاش هم کلام نشدم....

در واقع از همون داخل هواپیما که فهمیدم خوبه دیگه حرفی نزدم....

خستگی رو میشد از تک تک صورت بچه ها دید...

احمد دوست دورگه ایرانی _ترک منو مظاهر بود....

همه ی کارامون رو تقریبا احمد انجام داده بود...پسر با معرفتی بود...

سه تا ماشین لوکس اجاره کرده بود برای بردن ما به هتل...

هتلی که احمد برامون درنظر گرفته بود یکی از بهترین هتل های استامبول بود...

پنج ستاره و مدرن...

**

با گرفتن کارت کلید اتاق به سمت آسانسور رفتیم...

اتاق من و مظاهر کنار هم بود وبقیه ی بچه ها هم توی طبقه ی ما بودن اما اتاقاشون با اتاقای ما فاصله داشت...

ـ حسان فردا صبح توبی لابی هتل میبینمت...خداحافظ داداش...

خسته خندید و رفت وارد اتاقش شد..

حال منم دست کمی از اون نداشت بعد از یه دوش سبک روی تخت افتادم.....

"مهرا"

اونقدر از کاری که بی اراده انجام داده بودم شرمزده بودم که حتی روی دیدن دوباره ی حسان رو نداشتم...

نمیدونم چرا وقتی دستشو به اون وضع دیدم دلم ریش شد....

دوست داشتم خودم،خودمو حلق آویز کنم...

طاقت نداشتم و اشکام سرزیر شد....

نمیدونم اون پیش خودش اشکامو پای چی گذاشت...

اما اشکای من از سر عشقم بهش بود...

از سر عاشقی....

رمان بازار
romanbazar.ir

اشکام برای زخم هایی بود که خودم روی دستش جا گذاشتم...

.از اشکام گذشت...

مثل همه ی اون اشکایی دیگم.....

بایدم بگذره...

چه میدونه از حال من...

از دل من.....

تا موقع فرود چشماش بسته بود . اما مطمئن بودم بیداره..

نمیدونم چرا توی این مدت چشماشو بسته بود؟...

شایدم داشت به پروژه فکر میکرد...

اما مطمئنا خواب نبود چون حواسش جمع بود و موقع فرود دستای مردونش رو به دستای لرزون من هدیه داد....

دیگه نه حرفی زد و نه نگاهی بهم کرد...

.سرد شدو به دنبالش ازم دور شد...

خستگی توی صورتش بیداد میکرداما هنوز با تحکم و استوار قدم بر میداشت....

دلم لبریز بود از تمنای بودن در کنارش....

اونقدر خسته بودم که بدون هیچ تعللی روی تخت خواب افتادم و به خواب رفتم...

با ضربه به در اتاق مجبوری چشمام باز کردم...

.بدنم خیلی درد میکرد...

دوست داشتم یکی منو با کیسه بوکس اشتباه بگیره تا میتونه مشت و لگد بهم بزنه تا حالم جا بیاد....

با بی میلی از روی تخت بلند شدمو درو باز کردم...

زهره بود...

ـ سلام خانوم خوشخواب...ولت کنن میخوای تا لنگ ظهر بخوابی نه؟

با بی حالی برگشتم توی اتاق و گفتم:

ـ سلام...نه به جون خودم...ولی اینقدر بی حال و کسلم که ی اراده خوابم میاد...

زهره خندید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ با یه دوش ساده اینا همش حله....زود باش بپر تو حموم و آماده شو بریم...نیم ساعت دیگه قراره همه صبحونه رو باهم بخوریم....

ـ میمونی با هم ببریم پایین؟

زهره تکیشو از دیوار برداشت و رفت روی مبل نشست و گفت:

ـ آره دختر تنبل...نگا هنوز چمدوناتو که باز نکردی؟

نشستم روی زمین و چمدونو به سمت خودم کشیدم...

بازش کردم و مشغول جمع کردن وسایل حموم و لباسایی که قرار بود بپوشم ، شدم...

ـ نه بابا....خسته بودم دیگه...باشه بعد از صبحونه میام درستش میکنم...

بعد از یه ربع دل از حموم کندم...

اومدم بیرون...

زهره مشغول بالا و پایین کردن کانالعلی تلویزیون بود...

با حوله نشستم روبروی میز آرایشی....

از توی آیینه زهره نگام کرد و خندید...

ـ نگاش کن...چطوری لبو؟

یه اخم شدید فرستادم روی ابروهامو گفتم:

ـ عمه جان شما چطورن؟ خوبن الحمدالله؟

پوکید از خنده....

موهامو سشوار کردمو بعد با کش مو محکم بالای سرم بستم...

خیلی ناز شده بودم...

موهامو سشوار کردمو بعد با کش مو محکم بالای سرم بستم...

بلند شدمو یه شلوار جین سفید جذب پوشیدم با یه تونیک توری که از زیر تور آستر میخورد و تمام بدنمو میپوشوند....

طرح روی پارچه ی توری گلای ریز صورتی و نارنجی بود..

.لبه ی آستین و بالای یقه ی سه سانتی کش دوزی شده بود...

بلندیشم خوب بود و تمام باسنم رو میپوشوند...

رمان بازار
romanbazar.ir

آزاد بودم اما خوب لباس زیاد بازم نمی پوشیدم و دوست نداشتم...

در آخر هم گردنبند رو روی لباسم انداختم....

یکبار پنهونش کرده بودم واسه هفت پشتم بس بود....

اصلا وقتی عاشق حسان شدم..

چرا نباید مهریه ای رو که خودش بهم داده رو ازش پنهون کنم؟

یه ریمل و یه رژ لب صورتی هم زدم و بعد دوش عطر گرفتم...!

صندل های سفید فلتم رو هم پام کردم و به سمت زهره چرخیدم و فیگور مدلینگ گرفتم و گفتم:

ـ خب چند چندم لیدی؟

زهره ایستاد و گفت:

ـ دختر تو گونی بپوشی میشی بیست حالا حساب کن با این تیپ باید بهت چند داد؟ چقدر دلبری شدی مهرا....

یه چشمک بهش زدم و گفتم:

ـ ای بابا قابل تو رو ندارم...

با خنده به سمتم اومد...

منم با برداشتن کیف کوچیک دستی سفیدم از اتاق بیرون اومدیم...

به محض ورود به راهرو...

مظاهر و حسان هم از اتاقاشون بیرون اومدن...

برای یه لحظه محوش شدم....

یه شلوار خاکستری جذب کتان با یه پیراهن جذب سفید که یه جلیقه ی همرنگ شلوارش روش میومد، تن کرده بود...

کمی از موهاش رو شلخته روی پیشونیه بلندش ریخته بود...

اونقدر جذاب شده بودکه حتی اگه میخواستم چشم ازش بردارم بازم نمیشد...

اب دهنم رو بزور قورت دادم...

به ما رسیدن...

تازه مظاهرو دیدم!...

یه شلوار مشکی با یه بلوز چهار خونه ی سبز آبی...بهش میومد...

رمان بازار
romanbazar.ir

به هر بدبختی بود تونستم خودمو کنترل کنمو چشماموبفرستم کف راهروتا دید نزنن...

حالا روبروم بود..

.با صدای زهره سرمو بالا گرفتم..

ـ سلام آقای فرداد....سلام آقای حمیدی... صبح بخیر...

یه نفس عمیق کشیدم سریع پشت سر زهره گفتم:

ـ سلام صبحتون بخیر...

جالب بود که با صدای من حسان سرشو بالا آورد...

تمام این مدت اصلا متوجه ی حضور ما توی راهرو نشده بود و سرش پایین بود...

حتی با صدای زهره هم سرشو بالا نیاورد...

بعد میگه خودپرست نیستم.....!

توی چشمام مستقیم نگاه کرد....

همزمان که مظاهر جواب زهره رو میداد یه نگاه از بالا تا پایین بهم انداخت و نگاش روی گردنبند ثابت موند...

اما نگاهش زیاد طولانی نشد چون به محض تموم شدن احوالپرسی مظاهر با زهره ، صبح بخیر خشک و جدی گفت...

مظاهر رو به من گفت:

ـ صبح شما هم بخیر مهرا خانوم...سرحالید یا نه؟

یه لبخند زدمو گفتم:

ـ سرحال و قبراق که نه ولی به محض خوردن صبحونه مطمئنم میشم...

مظاهر خندید ...

اما حسان بی هیچ حرفی به سمت آسانسور ته راهرو حرکت کرد..ما هم به دنبال اون...

تا وارد آسانسور شدیم من بدون اینکه به راهرو نگاهی بندازم دستمو بردم تا دکمه ی هم کف رو بزنم که با صدای یه زن که گفت " وایسین" نگاهم به راهرو کشیده شد...

دستم همونجور توی هوا موند...

مطمئنم نه تنها من بلکه زهره و مظاهرم حال منو داشتن...

ساناز بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما چه سانازی؟...

تمام موهای صورتیشو فر ریز کرده بودو یه تل بچگونه ی صورتی که روش پاپیون بود به سرش زده بود...

تیپشم که بهتر بود چیزی نمی پوشید...

یه شلوارک خیلی خیلی کوتاهآبی با یه تاپ دوبند صورتی با کفشای ده سانت که نه شاید ۱۵ سانتی صورتی..

آرایش صورتشو که نگم خیلی بهتره...

وارد آسانسور شدو یه سلام کش دار به همه گفت..

من هنوز تو حالت هنگی به سر میبردم که صدای حسان رو نزدیکم شنیدم...

نزدیکم شده بود و دکمه ی هم کف رو فشار داد و رو به من گفت:

ـ من زدم...

با اخم و حالت جدی گفت....

فهمیدم منظورش از این حالت چیه؟!

این یعنی اگه بخندی با من سروکار داری...

خندمو که تا پشت لبام اومده بود رو برگردوندم عقبو خودمو کنار زهره و ساناز جا دادم....

یه نگاه به مظاهر انداختم با اخم سرش پایین بود...

حسانم با اخم مشغول گوشیش بود...

زیر چشمی به زهره نگاه کردم تیپش ساده بود اما خوب یه ذره لباسش باز بود...

یه پشت گردنی سبز رنگ بلند با یه صندل فلت سبز رنگ....

موهاشم که فر خدایی بود رو باز گذاشته بود...

با صدای سانازنگاهم رفت سمتش...

در حالیکه داشت سعی میکرد موهاش رو بفرسته پشت گوشش گفت:

ـ آقای حمیدی راستی منم سیم کارت میخوام...لطف کنین برای منم بگیرین...

مظاهر بدون اینکه نگاهش کنه خیلی سرد و جدی گفت:

ـ بله خانم...تا ظهر به دستتون میرسه.

با اون اخم و لحن سرد مظاهر من که من بودم حساب کار دستم اومد که نباید دیگه حرف بزنم اما این ساناز از رو نرفت که نرفت...

رمان بازار
romanbazar.ir

یه نگاه به من و زهره کرد و بعد سریع یه حرفی زد که برای دو ثانیه زبونم قفل شد برای جواب دادنش...

ـ وای مهرا جون چه گردنبند نازی داری...چقدر خوشگله..میشه چند لحظه بهم قرض بدی امتحانش کنم؟

چشمام دیگه گرد تر از این نمیشد...

چه قدر وقیح و بی شرم بود...

چقدر پررو بود این بشر...

جملش نه تنها به من شوک وارد نکرد همزمان مظاهرو حسان هردوشون سراشون رو بالا آوردن و به ما نگاه کردن...

زهره با دهن باز و باروهای بالا پریده به منو ساناز خیره مونده بود...

دست ساناز اومد جلو تا گردنبند رو لمس کنه...

نمیدونم چرا اما ناخودآگاه نگام به سمت حسان رفت...

جا خوردم....

صورتش به قرمزی میزد و اخمش شدیدتر شده بود....

نگام به دستاش کشیده شد.مشت شده بودن اونقدر محکم که رنگ دستش به سفیدی میزد...

همه ی این دید زدن ها به ۵ ثانیه هم نشد...

مغزم فعال شد و سریع خودمو کشیدم عقب....

ساناز با تعجب نگام کرد و گفت:

ـ مهرا جون فقط خواستم از نزدیک ببینمش...

از پررویی این دختر جدا دهنم باز مونده بود..

صاف توی چشمام زل زدو گفت:

ـمیشه امتحانش کنم؟

من از ترس قیافه ی حسان نمیتونستم نفس بکشم اون وقت این دختره...

یه لبخند مصنوعی زدمو گفتم:

ـ امم...ساناز جون راستش ناراحت نشو ولی من این گردنبندو از زمانی که گردنم کردم دیگه درش نیاوردم...ببخشید نمیتونم.....

حتی نذاشت جملم رو تموم کنم. یه کم اومد جلو و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ای بابا چند ثانیه که به جایی بر نمیخوره...

دیگه واقعا کم آورده بودم

تا دهنمو باز کردم یه چیزی بگم که حسان با صدای عصبانیش گفت:

ـ خانوم افخمی...بهتره دست از این کارهای ناشایست بردارین....

ساناز برگشت تا جواب حسان رو بده با دیدن قیافش فهمید اوضاع از چه قراره...

بی حرف کشید کنار و سرش رو انداخت پایین....

مطمئنم اگه مظاهر و زهره نبودن حداقل یه سیلی از حسان میخورد...

بالاخره از اون آسانسور لعنتی اومدیم بیرون...

دور میز صبحونه که برای ما چیده بودن همگی نشسته بودیم...

اخمای حسان هنوز جمع بود...

با صدای مظاهر همه حواساشون رو جمع کردن...

ـ بچه ها امروز رو خوب استراحت کنین تا شب....قراره امشب به مناسبت اولین دیدارمون با طرف قرارداد، یه مهمونی از طرف آقای تابور بیگ صاحب این پروژه است.که توی همین هتل گرفته میشه.برگزار بشه..پس تا شب میتونین خستگی که توی تنتون مونده رو از بین ببرین...

آقای صالحی با خنده رو به مظاهر گفت:

ـ آقای حمیدی این آقای تابور بیگ ماشاالله خدا عمرش بده برای معارفه جشن میگیره..چه آدم سرخوشیه..

همه خندیدیم..

آقای نوروزی در جواب آقای صالحی در حالیکه لقمه ی پنیر و گردو میگرفت گفت:

ـ ای بابا...جماعت سرخوش مگه شاخ و دم دارن.طرف پول از سرو روش میباره میخواد برای معارفش جشن به پا کنه...

مظاهر در حالیکه چاییشو میخورد گفت:

ـ بابا چقدر سرخوش سرخوش میبندین به ریش این بابا...بیچاره اگه فکر میکرد با مهمونی امشب سرخوش عالم معرفی میشد به روح خاندانش میخندید....یه ذره کلاس داشته باشین...

از لحن خندون مظاهر همه به خنده افتادن....

زهره رو به مظاهر کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آقای حمیدی حالا میشه یه آماری از این آدم که سرخوشش کردیم رفت به به ما بدین...؟

مظاهر به خنده گفت:

ـ اوه...اوه...خانوم سیامکی بهتون نمیخوره بخواین اهل آمار گیری باشین...

زهره قرمز شد....

.مظاهر به شوخی گفت....

منم برای اینکه از زهره طرفداری کنم گفتم:

ـ ذهن شما منحرفه جناب حمیدی...واگرنه یه آمارگیری ساده که حق ماست...بالاخره باید یه چیزهایی از طرف قراردادمون بودنیم یا نه؟

مظاهر دستاشو آورد بالا و گفت:

ـ آقا ما تسلیم...چشم حق با شماست...خانوم سیامکی من معذرت میخوام من باب شوخی و خنده عرض کردم...

زهره خندید و گفت:

ـ خواهش میکنم...

مظاهر رو به احمد که توی این مدت ساکت نشسته بود و کرد و گفت:

ـ خوب احمد آقا شما شروع کن...

احمد صداشو صاف کردو گفت:

ـ آقای تابور بیگ یکی از غولهای تجاریو اقتصادیه ترکیه به شمار میره...ثروتش زبان زده..هوش سرشاری در زمینه ی تجارت داره...بیشتر سرمایه گذاری های بزرگ خصوصی و دولتی با مشورت اون انجام میشه...خلاصه بگم یه آدم که به استثنا ظاهر جذاب و جنتلمنی که داره ؛ خونگرم و منصف و منطقی هست....خوی ایرانی بودن درش بیشتر از ترک بودن نشان میده...

با حرفاش بیشتر کنجکاو شدم این آقای تابور بیگ رو ببینیم.

جالب بود همش منتظر بودم که احمد آقا بگه تابور بیگ شخصیت جدی و خشن و مغروری داره ما اون از خونگرمی و خوش اخلاق بودنش حرف زد...

شایدچون پیش زمینه ای داشتم که هرچی آدم موفق تر و پولدار تر خشک تر و مغرورترِ ...

به خاطر همین منتظر چنین حرفایی بودم....

بعد از صبحونه همگی دوباره برگشتیم به اتاقامون...

رمان بازار
romanbazar.ir

قرار بود یه نیم ساعت استراحت کنیم...

با اصرار ساناز منو زهره تصمیم گرفتیم که از فروشگاه های اطراف هتل دیدن کنیم شاید بتونیم لباسی برای مهمونی امشب بگیریم..

با اینکه از برخورد ساناز توی آسانسور ناراحت بودم اما خوب نمیخواستم همین روز اول رابطم رو باهاش خراب کنم....

زهره هم بدش نمی اومد یکیم گردش کنه...

توی نیم ساعتی که توی اتاق بودم سعی کردم تمام لباسام و وسایلم رو جابه جا کنم...

لباسایی رو که تنم بود با یه ساپورت مشکی نیمه ضخیم و یه پیراهن راسته ی تنگ که بلندیش تا روی زانوهام بود عوض کردم....

بالاتنه ی پیراهن کمی گشاد بود و آستین هاش تقریبا سه ربع بود....

موهامو باز کردم و همرو به سمت راست شونه زدم و یه بافت کلفت و شل زدم و با یه رمان سفید تزیینی انتها شو بستم...

رژم که پاک شده بود رو با یه رژ مایع گلبهی کمرنگ تجدید کردم...

با مداد مشکی چشمامو سیاه کردم...

با یه کیف دستی تقریبا بزرگ مشکی و کفشای ورنی مشکی فلت تیپم تشکیل شد...

از اتاق بیرون اومدم تا به اتاق زهره برم اما به محض رد شدن از اتاق ۲۰۲ در اتاق باز شد...

سریع سرمو انداختم پایین و رد شدم اما صدای حسان از پشت سرم منو مجبور به ایستادن کرد...

ـ جایی میخواین تشریف ببرین؟

برگشتم...اونم لباساشو عوض کرده بود....

یه شلوار لی که فیت پاش بود و به همراه یه بلوز کرم رنگ یقه هفت بازی داشت و سینه ی مردونش رو نشون میداد پوشیده بود...

همه ی آنالیزم چند ثانیه هم نشد..

آروم گفتم:

ـ بله...قراره با زهره و ساناز بریم فروشگاه های اطراف رو ببینینم...

دیدم صدایی از ش در نمیاد...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش کردم...

خیره به من زل زده بود....

از اخم صبح هم خبری نبود...

در اتاق رو بست و یه قدم بهم نزدیک شد...

با نزدیک شدنش سرم کمی بالاتر رفت تا بتونم صورتش کامل ببینم...

ضربان قلبم واسه خودشون بندری میزدن...

دستش رو توی جیب شلوارش کرد و گفت:

ـ خوبه....اما بهتر نبود میموندین و استراحت میکردین؟

باز من یه ذره در مقابلش آروم شدم این پررو شد...

باز شد بابابزرگ و واسه ی خودش امر و نهی کرد...

سریع البته با ناز همین طور که یه قدم به عقب برمیداشتم گفتم:

ـ نخیرم...نه من نه بقیه اونقدر خسته نیستیم که بخوایم استراحت کنیم اما اگه شما خسته اید میتونید برید توی اتاقتون و استراحت کنین بابابزرگ....

یه اروشو انداخت بالا و شیطون نگاهم کردو آروم گت:

ـ بابابزرگ؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

بله...بابابزرگ با اجازه....

برگشتم و دیدم زهره و ساناز باهم دارن به سمتم میان..

هنوز منو ندیده بودن...

صدای آروم حسان رو از پشت و کنار گوشم شنیدم

ـ بهت نشون میدم سرتق کوچولو...

یه لحظه لبخند روی لبهام اومد...

آخ که چقدر این تهدید کردناش رو دوست دارم....

زهره و ساناز بهم رسیدن و باهام سلام علیک کردن...

برگشتم که دیدم حسان رفته...

رمان بازار
romanbazar.ir

بچه پررو....مغرور!....

ساناز تقریبا همه جارو بلد بود...

مادرش اها ترکیه بود و خودش ده سالی رواینجا زندگی کرده بود...

هم زبونش هم مردومش رو خوب میشناخت...

یه مجتمع خرید چشمم رو گرفت...

ـ ساناز؟

ـ بله مهرا جون

ـ این مجتمع خرید چقدر شیکِ...

ـ بله..این مجتمع تو کل ترکیه فقط دوتا شعبه بیشتر نداره یکی اینجا یکی هم انتالیا...همه ی وسایلش مارک دار و از برندهای معروفیه...

یعنی محاله بری داخلش و یکی از افراد مشهور و معروف رو در حال خرید نبینی...

زهره با تعجب چرخید سمت ساناز و گفت:

ـ واقعا/؟ پس چرا اینجا وایستادیم..بریم داخلش دیگه...

الحق جای شیک و با کلاسی بود...

توی عمرم همچین مجتم خریدی ندیده بودم....

هر طبقه مختص یه چیزی بود...

یه طبقه مخصوص وسایل خونه...

یه طبقه مخصوص بچه و خانمها ...

یه طبقه مخصوص /اقایون...

عالی بود...همه جنس هایمارک دار و زیبا بودن....

قیمت هاشون خیلی بالا بود ولی می ارزید...

اونقدر غرق دیدن اجناس شده بودم که از زهره و ساناز فراموشم شده بود...

از یه غرفه که پر بود از عروسک های باربی رد شدم از بچگیم عاشق عروسک بودم...

همیشه بابت این دوست داشتنمورد تمسخر صدرا قرار میگرفتم..

حتی الانم با وجود۲۳ سال سن تا یه عروسک خوشگل میدیم بی اختیار سمتش کشیده میشدم...

رمان بازار
romanbazar.ir

رفتم سمت غرفه و محو عروسکای نازش که با دکور زیبایی توی ویترین چیده شدن، شدم..

توی حال خودم بودم که دستم کشیده شد...

یه دختر بچه ی خیلی ناز داشت دستمو میکشید..

وای خدا این دختر چقدر خوشگل بود...

یه لحظه از واقعی بودنش شک کردم...

موهای بلند طلایی که تا روی کمرش میرسیدو بازشون گذاشته بود...

جلوی موهاشو چتری زده بود...

پوست سفید مثل برف و چشمای درشت آبی....

از صورتش معلوم بود که دختر شرو تخسیه....

نمیدونم چقدر توی کفش بودم که یهو دستمو ول کردو با اخم دست به سینه نگام کرد و یه چیزی به ترکی گفت.

وای خدا چقدر شیرین بود...

اخماشو دوست داشتم بخورم...

چقدر جذبه دار اخم میکرد...

خم شدم و روی دو زانو روی پا نشستم جلوش...

یه ذره ترکی هم بلد نیستم تا باهاش دو کلمه حرف بزنم...

دختر خشگل داشت همین جور نگام میکرد...

یهو بلند گفتم :

ـ اخی خشگله با این اخمکه دلمو بردی...

یهو اخماش باز شدو با تعجب گفت:

ـ تو فارسی بلدی حرف بزنی؟

چشمام اندازه ی توپ تنیس شد...

یه لحظه شک کردم به چیزی که شنیدم..

دوباره به حرف اومد:

ـ تو به من گفتی خشگله؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگه مطمئن شدم درست شنیدم...

با نیش باز گفتم:

ـ آره...تو ایرانی هستی؟

خندید...دلم ضعف رفت برای این همه زیبایی...

ـ بله ...اما نصفم..

با تعجب گفتم:

ـ نصفت؟ یعنی چی؟

اونم دستشو توی هوا چرخوند و با مزه گفت:

ـ آخه میدونی آنِم ترک بود...بعنی مامانم ترک بود...بابام هم نصفش ترکِ..خوب بچه ها نصفشون برای بابا هاست و نصفشونم از مامانا...

دیگه تحمل نداشتم...

محکم کشیدمش توی بغلم و یه بوس محکم روی لپش گذاشتم....

ـخدا تو چقدر شیرینی خانوم کوچولو...

یهو با اخم از بغلم اومد بیرونو گفت:

ـ من خانوم کوچولو نیستم..

با خنده گفتم:

ـ بله...ببخشید خانوم...حالا با من دوست میشی؟

اخماش باز شد..

دستشو آورد جلو و گفت:

ـ سولمازم..۷ سالمه..

اصلا بهش نمیخورد ۷ ساله باشه...

خیلی شیرین زبون بود...

دستمو گذاشتم توی دستای ظریف و کوچولوش گفتم:

ـ مهرا.۲۳ سالمه...

یهو چشماش از تعجب باز شدن و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اوه...۲۳ سال؟ چرا اینقدر بزرگی؟

از لحنش خندم گرفت:

ـ زیاد بزرگم نیستم..

با حالت بامزه ای گفت:

ـ نخیر..بزرگی...هم سنت ..هم خودت...اومدی اینجا برای دخترت عروسک بگیری؟

جمله ی اخرش رو با یه بغض عجیبی گفت...

دلم یه جوری شد...

دستشو گرفتم و گفتم:

ـ نه من دختر ندارم...اومدم برای خودم عروسک بگیرم..آخه میدونی من عاشق عروسکم...

با خنده ی آرومی گفت:

ـ علی به من میگه بزرگ شدیو باید دست از عروسک بازی برداری. باید بیاد به این بگه نه به من!

با تعجب گفتم:

ـ علی کیه؟

ـ بابام..همش غر میزنه..کلمو کچل کرده هی میگه بزرگ شدی .نباید عروسک بازی کنی...هی بهش میگم علی من بچم..عروسک میخوام اما به قول بانو جون این حرف بزرگه توی گوشش جا نمیشه...

دیگه نتونستم از خنده رو پا بند شم...

بلند زدم یر خنده...

این دختر اعجوبه ای بود...

لپشو کشیدم و گفتم:

ـ ولماز عزیزم توی گوشش جا نمیشخ نه باید بگی توی گوشش فرو نمیره..بعدشم علی باباته نباید این جوری در موردش حرف بزنی عسلم...

یهو چشماش برق زد....

اومد جلو دوباره با بغض گفت:

ـ من عسل توام؟

توی چشماش یه دریا غم بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

آبی چشماش طوفانی شده بود....

با لبخند کشیدمش توی بغلم و سرشو بوسیدم...

ـ شما عسل منی...تاج سرمی...

یهودیدم اشکاش جاری شد....

چونشو گرفتم و سرشو به صورتم نزدیک کردم و گفتم:

ـ الهی فدات شم عزیزم...چرا گریه میکنی خشگل من؟

با همون چشمای نازش نگام کردو گفت:

ـ تو...تومنو دوست داری؟

ـ معلومه..کیه که دختری مثه تو رو دوست نداشته باشه...

ـ آنِم...

دوباره روی سرشو بوسیدم

ـ کی؟

ـ مامانم...دوستم نداره...

ـ چرا؟ همچین حرفی رو میزنی؟ همه ی مامانا دختراشو دوست دارن...

ـ اگه دوسم داشت منو تنها نمیذاشت..

یه بوسه ی دیگه از روی موها ی طلاییش زدم و گفتم:

ـ قربونت برم عزیزم.بس کن..گریه نکن دیگه....

ایستادو اشکاشو پاک کرد.

گونمو بوسید و گفت:

ـ مهرا جون تو منو چقدر دوست داری؟

ـ خیلی زیاد...

ـ مثل دخترت؟

خیلی ناز حرف میزد...

اما این جمله رو با یه دنیا بغض گفت....

با یه دنیا غم....

رمان بازار
romanbazar.ir

خدایا این دختر چی کشیده که اینجوری بغض و غم داره..؟

دستاشو گرفتم و روشون رو بوسه زدم.

ـ من دختر ندارم سولماز اما آرزومه یه دختر مثل تو داشته باشم...یه دختر خوب و خوشگل و خانوم...

پرید بغلم و دستاشو دور گردنم انداخت و شروع کرد به بوسیدنم..

ـ مهرا جون منم دوست دارم....خیلی دوست دارم...میخوای من بشم دخترت و تو بشی مامانم؟

از حرفی که زد جا خوردم....

این دختر فقط هفت سالش بود اما حرفایی که میزد بیشتر از سنش بود

عکس العمل هایی هم که نشون میداد غیر عادی بود....

نمیدونستم چی باید بگم؟

انگار فهمید دو دلم...

یهم یه قدم با ترس به عقب برداشت و گفت:

ـ دوست نداری مامان من شی؟

نمیتونستم این همه بی پناهی رو اینهمه التماس و تحمل کنم....

اون یه قدم رو پر کردم و محکم کشیدمش توی بغلم.

ـ دوست دارم سولماز....خیلی دوست دارم....حتی از مامانا هم بیشتر...

خندید و خوشحال شد....

دستشو بالا آورد و گفت:

ـ قول بده...

دستمو بالا آوردم توی دستش گذاشتم.

ـ قول...فقط تو هم قول بده جلوی کسی نگی که من مثه مامانا دوست دارم...باشه؟

سرشو تکون داد و گفت:

ـ قبول مامانی حونم...بین خودمون باشه...

از لحن حرف زدنش تمام وجودم پر از شادی شد...

ـ خوب بریم داخل و هروسک بخریم...

یهوو جیغ کشید وگفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ واااای مهرا جونم...من عاشقتم بریم...

بلند شدمو و دستامو توی دستای ظریفو کوچیکش گرفتم اما تا خواستیم بریم داخل صدای یه مرد از پشت سرم اومد.

ـ سولماز....

سولماز برگشت و یهو تو صورتش زد و گفت:

ـ وای علی.....

از حالتش خندم گرفته بود...

برگشتم سمت مرد....

یه لحظه جا خوردم...

یه مرد حدودا ۳۷ یا ۳۸ ساله...

.قد بلند و چهار شونه...

کت و شلوار خیلی شیک و گرونقیمتی تنش بود...

موهای کوتاه شده و مرتب....

صورتی کاملا اصلاح شده...

همون مرد همون علی نگاهش به سولماز بود و بهش گفت:

ـ قبل از اومدن یه قولایی بهم داده بودی.یادت که نرفته...

سولماز بدون اینکه دستموول کنه سمت علی رفت و منو مجبور کرد باهاش برم...

ـوای علی جونم ببخشید....خوب چیکار کنم اینجا اینقدر عروسکاش قشنگه که خشک شدم...

علی یه نگاه به دستای قفل شده من و سولماز انداخت و بعدشم نگاهش به سمتم اومد...

برای چند ثانیه محو من شد...

طاقت نگاه نافذ و گرمش رو نداشتم...

سریع سرمو پایین انداختمو گفتم:

ـ سلام...

به محض سلام کردنم علی اومد جلوم دقیقا...

ـ ایرانی هستید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمو بالا گرفتم و توی چشماش برق خاصی بود...

خیلی مهربون نگام میکرد....

ناخودآگاه خندیدم وگفتم:

ـ بله

دستشو آورد جلو و گفت:

ـ خوشبختم بانو...

بهش دست دادم...

چه دستای بزرگ و مردونه داره؟

دستمو از دستش درآوردم.اما تا خواستم حرف بزنم سولماز یه سرفه ی الکی کردو گفت

ـ بله...علی آقا ماهم تحویل بگیر....

به محض شنیدن این جمله همزمان با علی گفتم:

ـ سولماز...

بعد نگاهم با نگاه علی یکی شد...

با یه لبخند مهربون داشت نگاهم میکرد...

بعد از چند ثانیه سه تایی با هم زدیم زیر خنده....

سولماز به علی گفت:

ـ علی جونم...میبینی چه دوست خوشگلی پیدا کردم....اسمش مهراست...علی جونم مهرا هم مثه من عاشق عروسکِ...

علی خم شدو روی زانوهاش نشست و یه بوسه از پیشونی سولماز گرفت...

ـ بله خانوم من...بهت حسودیم شد...میشه منم مثل شما با دوستت دوست بشم...

یهو تمام بدنم گر گرفت ازگرما....

سولماز یه نگاه به من که مطمئن بودم مثل لبو سرخ شدم انداخت و بعد با خنده به علی:

ـ حسود نبودی علی جونم...ولی باشه...به شرطی که دوستمو ازم نگیری...تازه بیشتر از منم دوستش نداشته باشی...

دیگه کم مونده بود ار خجالت آب بشم...

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش رویه ذره فشار دادم.

نگام کرد و با اخم گفتم

ـ بسه...زشته

علی غش غش خندید و بلند شد و یه تعظیم کوتاهی کرد و گفت:

ـ چشم خانوم خوشگل من...

بعد یه نگاهی به من انداخت...

خندش عمیق شد و گفت:

ـ دوست سولماز با من دوست میشی؟

از حالت بیانش خندم گرفت....

محو خندم شد...

سرمو تکون دادم و گفتم: بله...

سولماز دستمو کشید داخل مغازه و گفت:

ـ علی بیا دیگه. حالا که اجازه دادم با مهرا دوست شی بیا بریم یه عروسک برام بخر..

داخل مغازه شدیم...

سولماز دستم ول کرد رو به من گفت:

ـ مهرا جونم ن برم اونطرف عروسکاشو ببینم تو هم اینطرف رو ببین...باشه...

با خنده گفتم

ـ باشه برو ...

سولماز رفت و برام یه بوسه توی هوا فرستاد...

از پشت صدای علی اومد.....

ـ مهرا خانوم چیکار کردی که دل این کوچولوی زبون دراز رو به این زودی بردی؟

برگشتم...

خیلی مردونه و پرجذبه و با یه لبخند مهربون نگام میکرد...

یه جورایی باهاش احساس راحتی میکردم...

با خنده گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ کاری نکردم این دختر دوست داشتنی و مهربون شماست که تودل برو....خوش به حال شما که یه دختری مثه سولماز دارین...

یه قدم بهم نزدیک شدو گرم ومهربون توی چشمام زل زدو گفت:

ـ مرسی بابت تعریفت...اما باید بگم واقعا خوش به حال سولماز نه به خاطر پدرش بلکه دوست زیبا و مهربونی که به تازگی پیدا کرده...

نامحسوس و زیرکانه ازم تعریف کرد...

ولی نمیدونم همین تعریف نامحسوس بود یا از نگاه گرم و مشتاقش که روم بود گرم شدم و سرم به زیر رفت...

بعد از چند ثانیه دوباره صداش اومد...

ـ خوب مهرا خانوم بریم یه عروسک بگیریم تا سولماز نیومده مغازه رو روی سرمون خراب کنه...موافقید؟

خوب بود که از اون جو بیرون اومدیم.

با لبخند بهش نگاه کردم و گفتم:

ـ بله موافقم...

خیلی مردانه عقب گرد کردو وبا دستش به سمت قفسه های پر از عروسک اشاره کرد...

عروسکای نازی بود...همشون محشر بودن....

انقدر که دوست داشتم همشون رو یه جا بخرم...

با صدای علی بهش نگاه کردم...

ـ مثل اینکه خیلی به عروسک علاقه داری؟ فکر نمیکنی برای عروسک بازی کمی بزرگ شدی؟

لحنش فوق العاده صمیمی بود...

باعث شد با خنده و آرامش جوابشو بدم..

ـ علاقه که نه باید بگم عاشقشونم...راستش با اینکه به قول شما بزرگ شدم اما تا چشمم به عروسکا میوفته ته دلم یه جوری از خوشی و لذت ضعف میره....ظاهرم شاید بزرگ شده بود اما هنوز در حد یه دختر بچه ی ۶یا۷ ساله نیستم..

مردونه خندید....

یه لحظه محو خندش شدم....

سریع نگامو ازش دزدیدمو به سمت عروسکا نگاه کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ مهرا؟...

یه لحظه فقط شاید برای یه لحظه دلم لرزید....

حس کردم یه چیزی درون قلبم فرو ریخت...

نگاش کردم...

با چشمانی مشتاق و گرم گفت:

ـ میتونم مهرا صدات کنم؟ بدون هیچ پیشوند یا پس وندی؟ میشه باهات راحت باشم دوست سولماز.؟

نمیدونم اما منم دوست داشتم....راضی بودم...با خنده سرموتکون دادم....

تا خواست چیزی بگه که با صدای سولماز هردومون به سمتش برگشتیم...

ـ مهرا جون....علی بیاین دو تا عروسک انتخاب کردم...یکی مال من...یکی مال مهرا...

عروسکایی که انتخاب کرده بود تقریبا شبیه هم بودن تنها فرقشون رنگ لباساشون بود...

رفتم سمش روی زمین و دو زانو نشستم...

با خنده به سولماز که دوتا عروسکو به زور توی بغلش جا داده بود نگاه کردم....

خیلی خواستنی و خوشگل شده بود...

ـ خوب سولماز خانوم کدومش برای منه؟

سولماز عروسکی که لباس آبی داشت به سمتم گرفت و گفت:

ـ این مال تو...این دختر لباس سبزم برای من...خوشت میاد..؟

با خنده یک بوسه روی لپ سفیدش زدم

ـ معلومه..مگه میشه خوشم نیاد...

سولماز با یه آخ جون بلند پرید تو بغلم..

انگار دنیارو بهش دادن...

صدای علی اومد..

ـ سولماز دوستتو خفه کردی..بابایی فهمید که چقدر عاشقشی...

سولماز با یه اخم از بغلم اومد بیرون

ـ علی....حسودیت شد؟ مهرا خفه نمیشه..من کوچولویم زورم نمیرسه که خفش کنم...بهانه ی دوروغی نیار...

وای خدا دیگه نمیتونستم خودمو کنترل کنم...

رمان بازار
romanbazar.ir

کشیدمش توی بغلم و محکم لپشو بوسیدم

ـ وای دختر تو چقدر شیرینی..این شیرینی خوب نیستا میخورمت...

ناز خندیدو مثلا با ادای من جوابمو داد

ـ وای مهرا جونم توهم شیرینی...اونقدر شیرین که میام میخورمت...

صدای خنده ی علی به هوا رفت...

من و سولماز برگشتیم و بهش نگاه کردیم...

اونقدر زیبا و از ته دل میخندید که ناخودآگاه ماروهم وادار به خنده میکرد..

ـ الحق خدا درو تخته رو برای هم جور میکنه...سولماز یکی میخواست مثل خودش...مهرا شدی دوست یکی مثه خودت شیطون و دوست داشتنی...

از روی زمین بلند شدم و با یکی از دستای آزادم دست سولمازو گرفتمو گفتم:

ـ خوش به حال هر دوتا مون...به قول سولماز جونم حسودیت اومد علی؟

نمیدونم چرا اینقدر زود احساس راحتی باهاش کردم...

اما خوب حس خوبی نسبت بهش داشتم...

با گفتن آخرین جملم برق جدیدی توی چشماش درخشید و خندش قطع شد

نگاهش با نگاه های قبلی فرق داشت...

هنوز گرم و پراشتیاق بود اما یه چیز دیگه یه برق جدید اضافه شده بود...

اومد نزدیکمو سولماز وبا یه حرکت از روی زمین بلند کرد و بغلش گرفت و یه بوسه از گونش گرفت..

بعد بهم عمیق و نافذ نگاه کردو گفت:

ـ چرا نباید حسودیم شه؟ دخترم یه دوست خواستنی و زیبا پیدا کرده...خوب منم میخوام این دختر خواستنی و زیبا رو دوست داشته باشم...

یه آن نفسم بند اومد...

حس کردم دست و پام سرد شده....

یه لبخند مصلحتی زدم و سرمو پایین انداختم.....

علی بعد از چند لحظه به حرکت دراومد..

جلوی صندوق خواستم پول عروسکو حساب کنم که باز علی با شوخی و خنده مانع شد...

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی که جالب بود این بود که هم صندوق دار و هم صاحب مغازه هردو به احترام علی از جاشون بلندش شدن...

ترکی حرف میزدن..

نمیفهمیدم چی میگن ولی مطمئن شدم شدم این علی آقا شخص مهمی و شاید معروفی باید باشه...

ولی یه چیز عجیب دیگه نگاههایی که بیشتر متعجب زده بود تا معمولی روی من بود...

یه جورایی احساس کردم وجودم کنار این پدر و دختر براشون تعجب آوره...

از مغازه اومدیم بیرون...

نمیدونم ولی نگران بودم شاید ساناز و زهره دنبالم میگردن...

بنابرای برگشتم سمت علی و سولماز و با لبخند گفتم:

ـ ببخشید امروز شما رو به زحمت انداختم...از کادوتون هم نهایت تشکر رو دارم...

علی با خنده گفت:

ـ این چه حرفیه؟ تعارف نکن با ما راحت باش...

ـ به هر حال ممنون

تا خواست علی جوابمو بده از پشت سرش زهره و ساناز رو دیدم که توی سالن عمومی با فاصله ی دوری از ما قدم میزدن..

علی جهت نگاهم رو گرفت و دوباره بهم نگاه کرد و گفت:

ـ اینجا تنها نیومدین درسته؟

بهش نگاه کردمو گفتم:

ـ بله..درسته..راستش من اینجا کلا غریبم.یعنی دیشب تازه از ایران اومدم ترکیه...یه مدت برای کار بر روی یه پروژه اینجام بعد برمیگردم..

علی با تعجب گفت:

ـ واقعا ؟ جالبه! الان کجا اقامت داری؟

گفتم:

ـ هتلی که همین نزدیکیه این مجتمع خریده...هتل....درواقع با تیم مهندسی همه توی اون هتل اقامت داریم...من هم با دوتا از همکارام اومدم اینجا که ازشون جدا افتادم و با سولماز آشنا شدم...

رمان بازار
romanbazar.ir

سولماز که تا اون لحظه ساکت بود و با حالت غمگینی و ترسیده ای گفت:

ـ یعنی میری؟ یعنی دیگه نمیبینمت؟

من که از تغییر حالت خیلی سریعش متعجب شدم و نتونستم حرفی بزنم اما علی با خونسردی شروع کرد به نوازش موهای سولماز و در حالیکه به من چشم دوخته بود به سولماز گفت:

ـ نه عزیزم....مهرا قول میده که توی این مدت که اینجاست پیشت بیاد..مگه نه مهرا؟

مطمئن بودم که دیگه سولماز یه مشکل جدی شایدم یه بیماری داره به خاطر همین سریع سرمو تکون دادم و گفتم:

ـ آره عزیزم...مگه دوستا همو تنها میزارن؟

سولماز آرومتر شده بود اما ترس هنوز توی نگاهش موج میزد...

ـ قول بده مهرا جونم که میای؟

ـ قولِ قول...

ترس توی چشماش به کل از بین رفت

علی رو به من گفت:

ـ خوبه..پس حالا که فهمیدم محل اقامتت کجاست میتونم راحت پیدات کنم و سولماز رو بندازم به جونت!

سولماز یه مشت کم جون به بازوی علی زد و گفت:

ـ خیلی بدی علی....من رو چرا میخوای بندازی؟ اگه دست و پام بشکنه چی؟

علی سر سولماز رو بوسید و گفت:

ـ غلط بکنم بندازم که دست و پات بشکنه...منظور من ازانداختن یه چیز دیگه بود...مگه نه مهرا؟.

بعد یه چشمک به من زد...خندم گرفت و سرمو تکون دادم...

ـ خوب منم خوشحال میشم که سولمازو زود به زود ببینم.قول بدین بیارینش...

علی جواب داد:

ـ باشه..حتما..حالا اگه فضولی نباشه میشه بپرسم برای چه پروژه ای اومدین ترکیه؟

ـ خواهش میکنم...یه پروژه ی معماری که قراره برای یه آقای ایرانی ترک تبار بسازیم..یعنی کارهای معماری مربوط به مجتمع اون آقا رو شرکتی که من توش کار میکنم قبول کرده...ظاهرا اون آقا غولیه برای خودش...

با جمله ی آخرم باز چشمای علی شیطون شدو گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ پس این آقا غوله دیدن داره! حالا اخلاقش غوله یا هیکلش؟

خندیدم...

ـ نمیدونم راستش منم ایشون رو ندیدم...امشب توی همون هتلی که ما مستقر هستیم قراره جشنی به مناسبت آشنایی طرفین از همدیگه برگزار کنن..

ولی منظورم از غول ، غوب اقتصادی بود..اما به نظر من یه سرخوش پولدار بنظر میاد تا یه غول اقتصادی!...

علی بلند خندید و گفت:

ـ اینم نظریه!...

سولماز رو گذاشت روی زمین و از توی کتش یه برگه سفید کوچیک در آورد و با یه خودنویس مارکش چیزی روی برگه نوشت بعد به سمتم گرفت

ـاین شماره ی شخصی منه...خوشحال میشم که باهات در تماس باشم...البته هم اینکه بتونم برای آوردن سولماز پیشت اجازه بگیرم و زمانهایی که خسته نیستی و به کارت لطمه ای وارد نمیشه بفرستمش..

برگه رو گرفتم و با خنده گفتم:

ـ بله..فقط من هنوز سیم کارت ترکیه رو رو ندارم قراره زمانی که برگشتم به دستم برسه..به محض گرفتن سیم کارت باهاتون تماس میگیرم...در ضمن بابت سولمازم باید بگم که این دختر گل هیچ وقت مزاحم من نمیشه..هر موقع دوست داشت میتونه بیاد پیشم...

سولماز به طرفم اومد.خم شدم تا بتونه منو ببوسه...

سولماز بوسیدم و دو گوشم آروم طوری که علی نشنوه گفت..: خیلی دوست دارم مهرا جونم...قد مامانم بیشتر...

تمام تنم یخ زد..از جمله که نه از کلمه و لقبی که منو باهاش مقایسه کرد...

یه لحظه پشیمون شدم از حرفی که بهش زده بودم..

یه لبخند زورکی و مصنوعی بوسه ای رو ی سرش زدم..

ـ مراقب خودت باش سولماز..

چشماشو با حالت بامزه ای روی هم گذاشت و چشم خوشگلی بهم هدیه داد..

علی دستشو به سمتم گرفت و گفت:

ـ خیلی خیلی دوست دارم زودتر صداتو بشنوم..

رمان بازار
romanbazar.ir

در ضمن برات آرزوی موفقیت میکنم...امیدوارم کارای شرکتت مورد قبول جناب غول اقتصاد یا به قول شما سرخوش پولدار قرار بگیره..

دستمو محکم توی دستش گرفته بود برق توی چشماش درخشانتر شده بود....

نتونستم در مقابل نگاه خریدارانه و مورد تحسینش طاقت بیارمو دستامو از توی دستش آروم کشیدم بیرون..

با لبخند نگام کرد و گفت:

ـ خدانگهدار بانوی زیبا...

گرم شدم از لحن مهربونش...

خندیدم و دستمو به سمتشون بالا بردم برای سولماز یه بوس فرستادم اونم همین کارو کرد..

کم کم از نظرم دور شدن...

*

ـ مهرا واقعا چطور روت شد رفتی توی مغازه و این عروسکو خریدی؟خجالت نکشیدی با این هیکل اخه؟

با خنده به زهره گفتم:

ـ نه خجالت واسه چی؟ عاشق عروسکم خوب!..

ـ یعنی عاشقتم دختر...ما کل این مجتمع رو با این عتیقه(با چشم به ساناز اشاره کرد) زیرو رو کردیم تا یه دست لباس واسه امشب گیر بیاریم بعد جنابعالی رفتی دنبال عروسک...

تازه یادم اومد قراره واسه امشب یه لباس بگیرم یهو گفتم:

ـ وای زهره اصلا یادم رفته بود...حالا چی شد تونستید یه جای خوب گیر بیارین؟

زهره خندید و دستمو گرفت و گفت:

ـ خسته نباشی دختر..آره اما این ساناز میگفت ضایع اس دوبار بریم داخل ..افت کلاس داره...ما هم اومدیم دنبال تو که باهم بریم ..

ـ آها ..خوب بریم دیگه..

ساناز و زهره یه مغازه مارک رو نشون دادن بهم...ظاهرش تک بود..

مطمئنا لباساشم همین طور ه...

داخل رفتیم..برای چند ثانیه توی جام خشک شدم...

چه لباسایی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیخواستم لباسم زیاد باز باشه..پیراهناش حرف نداشت اما زیادی باز بودن..

همین جور که لباسارو دید میزدم چشمم روی یک لباس موند..

خیلی شیک و خوشگل بود..

تا خواستم دست دراز کنم و لمسش کنم صدای زهره مانعم شد...

ـ مهرا یه دقیقه بیا ببین این لباس چطوره؟

نگاهم رو با زور از اون لباس گرفتم و سمت زهره رفتم..

یه لباس زرد قناری که پشت گردنی میخورد.....

مدلش ساده بود اما طرح های پراکنده ای که روی پارچه لباس وجود داشت جذابش میکرد...

با لبخند مهر تایید بهش زدم..

لباس رو گرفت و به سمت اتاق پرو حرکت کرد...

به محض ورودش به اتاق پرو برگشتم تا ساناز رو پیدا کنم...

از یکی از اتاق اومد بیرون و یه لباس که توی کاور گذاشته بود و چیزی ازش معلوم نبود ، دستش بود...

ـ هنوز لباستو انتخاب نکردی؟

ـ نه هنوز..تو چی؟

ـ من انتخاب کردم..

به کاور لباسی که توی دستش بود اشاره کرد و گفت:

ـ پس من میرم لباسمو حساب کنم بعد میرم سمت غرفه ی ست کیف و کفش. زهره جاشو بلده...اونجا میبینمتون...

رفت...!.....

خوشم میاد معنی باهم خرید کردنو خوب به جا آورده بود!...

دوباره رفتم سمت همون لباسی که چشمم رو گفته بود...

خیلی زیبا و درخشان بود..

یه لباس به رنگ سرخ...یه قرمز منحصر به فرد و خیره کننده...

یقه ی لباس گرد بود اما گردیش کمی باز بود و به سرشونه هاش میرسید...

رمان بازار
romanbazar.ir

روی یقه یه نوار نسبتا کلفت از سنگ های دایره ای شکل قرمز و جیگری و نگین های کوچکتر الماسی شکل که دور سنگها رو قاب گرفته بودن، کار شده بود...

آستینهای تقریبا پنج سانتی داشت که پارچشون به صورت چروک شده بود و این خط های چروک از آستین و سر شونه ها شروع میشد و به روی کمر به صورت کج ادامه پیدا میکرد...

روی کمر هم دقیقا یک نوار مثه روی یقه قرار گرفته بود...

پارچه ی دامن هم از زیر نوار بصورت راسته روی زمین افتاده بود...

اما تنها پارچه ی قرمز رنگ نبود یه حریر قرمزی هم روی پارچه ی دامن طوی که فقط پشت دامن رو میپوشوند قرار داشت که دامن رو خیلی زیبا و حجیم تر نشون میداد...

خیلی زیبا بود...مسحور کننده...

به انگیلیسی از فروشنده خواستم تا پیراهن رو برام بیاره...

زمانی که منتظر بودم صدای زهره رو شنیدم

رفتم پیشش....عالی شده بود...

دختر جذابی بود و این لباس هم جذابیتش رو چند برابر میکرد....

ـ چطوره؟

ـ عالیه زهره...مطمئنم چشم خیلی هارو امشب دنبال خودت میکشونی..

ـ ایول..پس همین رو برمیدارم...توچی؟

ـ یه لباس انتخاب کردم..الان میخوام پروش کنم..

ـ خوبه..پس تا من اینو در میارم توبرو...

لباس رو گرفتم و وی اتاق پرو پوشیدم...

نمیدونم چقدر محو خودم توی آیینه شدم که با در زدن زهره از فکر شوت شدم بیرون...

درو بی هوا باز کردم...

زهره دستش رو بالا آورده بود تا دوباره به در بزنه اما تا منو دید همونجوری موند...

از حالتش خندم گرفت. یه بشکن جلوی صورتش زدم...

ـ الو ..هستی؟

ـ دختر...

رمان بازار
romanbazar.ir

عین کسایی که تازه از عهد قجر اومده بودن تو این دوران نگام میکرد...

یه دونه به بازوش زدم و گفتم:

ـ اینقدر تابلو نباش...بابا یه لباس مثه بقیه لباساست...

از بهت دراومد...

ـ مهرا به جان خودم امشب با این لباس یه کاری دست خودت میدی حالا ببین؟

ـاینو بزارم پای تعریف یا تهدید...

ـ هردوش...بابا هلو..گفته باشم از کنارم جم بخوری من میدونم و تو...

خندم گرفت..

ـ چشم شوهر جان...

ـ زهره مارو شوخر جان... بدو درش بیار ببینم...

لباسو از تنم در آوردم و توی کاورش گذاشتم...

قیمت بالایی داشت اما می ارزید...

بالاخره به قول زهره پولی که باباتش داریم خودمون رو هلاک میکنیم باید یه هم چین جاهایی خرج شه واگرنه ارزش نداره....

به طرف مغاز ه ای که ساناز گفته بود رفتیم...

من یه ست کیف و کفش قرمز مشکی برداشتم..خیلی جذاب بود..

زهره هم یه ست زرد کیف و کفش انتخاب کرد...

سانازم ست مشکی با رگه های بنفش...

تقریبا سه ساعت دیگه توی همون مجتمع گشتیم و بقیه چیزهایی رو که لازم داشتیم گرفتیم...

یه جفت گوشواره ی بزرگ که تمامش نگین های ریز بود و فقط یه سنگ الماس گونه در وسطش خودنمایی میکرد با یه رژ قرمز مایع که واقعا خیره کننده بود؛ خریدم...

ساعت ۴ رسیدیم هتل...

ساناز به محض رسیدن به هتل ازمون خداحافظی کرد و گفت قراره بره آرایشگاه.

حتی ازمون دعوت کرد تا همراش بریم اما نه من نه زهره دوست نداشتیم بریم...

قرار شد بعداز اینکه هر دومون یه استراحت کوتاهی کردیم و بعد از یه دوش با همدیگه آماده شیم

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از دوساعت خواب کلا خستگی از بدنم بیرون رفت...

رفتم حموم و یه دوش نیم ساعته گرفتم...

حوصله ی پوشیدن لباس رو نداشتم حوله رو دور خودم پیچیدم و آب موهامو کامل گرفتم و همونجوری پشتم ریختم و اومدم بیرون....

کیف و کفش رو از توی جعبه هاشو در آوردم روی تخت گذاشتم....

در به صدا دراومد...

یه نگاه به ساعت کردم ۶,۴۰ دقیقه بود...

حتما زهره اس....

رفتم سمت در..خواستم یه ذره سر به سرش بزارم...

آروم درو باز کردم و پشتش قایم شدم تا وقتی که پا میزاره توی اتاق از پشت بترسونمش...

با این کار حکم مرگمو صادر میکردم ولی به کیفی که میداد می ارزید...

درو آروم باز کردم و منتظر شدم تا بیاد داخل...بعد از چند ثانیه دیدم کسی نیومد داخل...

فهمیدم که فهمیده چه نقشه ای براش کشیدم...

عین لاستیک پنچر شده از پشت در اومدم بیرون..

ـ اَه..میمردی نزنی تو....

عین لاستیک پنچر شده از پشت در اومدم بیرون..

ـ اَه..میمردی نزنی تو

زمان ایستاد...

متوقف شد...

برای من از بین رفت...

حسان روبروی من ایستاده بود....

ـ مثل اینکه عادتت شده بدون دونستن، درو باز کنی ؟

حتی توان قورت دادن آب دهنم رو نداشتم .....

چقدر سخته نفس کشیدن...

چقدر سخته این اکسیژنی رو که به اندازه ی یک میکرومتر هم نیست ببلعی....

رمان بازار
romanbazar.ir

فهمید حالمو ...

نگاهش گره خورد به نگاه ناباور من....

تیز و نافذ...

قدمی به سمتم برداشت و روبروم قرار گرفت...

خفه شدن در این فضای پر از اکسیژن وصف حالم بود...

دستش روی گردن و بعد گردنبندم نشست.....

هوز گره ی سختی که بین نگاه هامون زده شده بود بر قرار بود...

کشیده شدن گردنبند به سمت خوش رو حس کردم...

چقدر بیزارم از این سکوت...

از این نگاه های پر فریاد در لباس سکوت....!

نمیدونم چقدر...چند ثانیه..چند دقیقه...

اما تا به خودم اومدم حسان نبود....

رفته بود...

اما نگاهم همچنان گره بود به همان نقطه....

همونجا روی زمین نشستم...

انگار راه تنفسم باز شده بود...

پر شدم از اکسیژن..

از این مولکول کوچک حیات بخش....

بلعیدم تا مغزم حلاجی کنه تصویرهای واقعی یا رویاهای کذایی لحظه های پیش رو...

باز هم زمان از دستم در رفت...

صدای در منو از خلسه ای که نه طعم شیرینی میداد نه تلخی در آورد....

ـ مهرا نیستی؟! مهرا؟....

با بدبختی فرمان ایستادن رو به بدنم دادم...

دستام شد ستون برای ایستادن روی پاهام...یه نفس عمیق ...

درو باز کردم...

رمان بازار
romanbazar.ir

زهره که خندون بود با دیدن قیافه ی وسر وضع من خنده رو لبش خشکید...

ـ مهرا خوبی؟

اومد تو..

فکر کنم هنوز توی بهت لحظه های در مقابل حسان بودنم....!

هنوز زبونم فرمانبردار نشده بود....

کمکم کرد تا روی مبل بشینم...

بعد از چند دقیقه با یه لیوان آب قند جلوم ظاهر شد...

نمیدونستم شیرینی آب قند بود یا جریان پیدا کردن زمان که حالمو بهتر کرد...

ـ بهتری؟

کلمات و جملات ....همه و همه به مغزم هجوم آوردن...پر شدم از حسای مختلف...

ـ بله...ببخش تر سوندمت....

ـ چی شدی؟

ـ هیچی....فقط...فقط یه ذره حمومم طول کشید.فکر کنم همون کار خودشو کرد...

زهره خیالش راحت شد و بی خیالِ خیال نا آروم و طوفانی من....

بلند شدمو یه بار که نه سه بار صورت گرگرفتمو با اب سرد شستم...

نگاهی به ساعت انداختم۷,۳۰ بود!

وقت زیادی رو از دست دادم....

زهره اماده بود...

ـ بیا دختر ...بیا بشین که دیگه وقتی برامون نمونده....

سعی کردم بهتر شم...

بهترین کار بود....

تمام ذهنمو مشغول آماده شدن و مراسم امشب کردم...

تمام موهامو با کمک زهره با اتو شلاقی صاف کردم.بعد بالای سرم به صورت گوجه ای محکم فیکس کردم...

طره ای از موهامو زهره جلوی صورتم فر درشت زد و آزادانه رها کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام صورتم رو با کرم پودر یه درجه روشنتر از پوستم یکدست کردم...زهره چشمامو با سایه ی سیاه غلیظی آرایش کرد...

بعد از گذاشتن مژه ی مصنوعی ریمل رو برام زد...

رژ گونه ی گوجه ای رنگ رو روی گونه هام طوری زدم که برجستیگشونو بیشتر نشون بده.....یه رژ خشک قرمز رو روی لبهام کشیدم و در آخرم رژ مایعی که خریده بودم رو زدم...

لبهام حسابی تو چشم بودن...

با کمک زهره لباسمو پوشیدم...

فکر نمیکردم که همه ی این کارها رو توی کمتر از یک ساعت انجام شده...

زهره همین جور کنار آیینه قدی ایستاده بود..حتی پلکم نمیزد...

ـ چیه ؟ بابا خوردیم تموم شدم..

ـ بمیری دختر! آخه کی دیگه امشب به منو دخترای دیگه نگاه میکنه...

خندم شدید تر شد...یه نگاه به ساعت انداختم مراسم شروع شده بود...

ـ بریم زهره جون که تو هم دست کمی از من نداری!

به سمت آسانسور رفتیم..

خیلی دوست داشتم حسان رو ببینم..بی شک اون امشب بهترین بود...همیشه خیره کننده بود...

یادم اومد با چه وضعی منو دیده بود...من آدم بشو نیستم...فکر کنم دفعه ی دیگه یه سیلی بخوابونه توی گوشم...

دفعه ی دیگه؟

چه خوشم اومده؟

ـ مهرا؟

از فکر اومدم بیرون

ـ بله.

ـ استرس دارم..

ـ واسه چی؟

ـ نمیدونم اما احساس میکنم این یارو چی بود تایماز ...نه تابوربیگ آدم درستی نباشه و بهمون سخ

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ دیوونه شدی؟ ما هنوز اونو یه بارم ندیدیم..تازه احمد آقا میگفت آدم مهربونیه..پس لازم نیست اینقدر نگران باشی

ـ خدا کنه..راستی لباس ساناز رو دیدی؟

ـ نه...تو چی؟

ـ نه بابا...فک کن امشب دیگه میخواد با چه تیپی ظاهر شه؟ خدایی یه همچین مجلسی یه دلقک کم داره که اونم به لطف ساناز حله...

هردو زدیم زیر خنده...

توی طبقه ای که قرار بود جشن در اون برگزار بشه..آسانسور ایستاد...

من و زهره هردو با هم نفس عمیق کشیدیم و بیرون رفتیم...

یه سالن بزرگ که پر بود از میزهای بزرگ که با ساتن سفید پوشیده شده بود....

گوشه ی سالن که حالت دایره واری داشت دسته گل های طبیعی زیبایی قرار داده شده بود...

یه قسمت از سالن بار وجود داشت و یه بار تمام شیشه ای...

تقریبا سالن شلوغ بود...

فکر نمیکردم برای معارفه یه همچین جایی رو اجاره کرده باشه و همچین جمعیتی رو دعوت کرده باشه...

واقعا سرخوشه چولداره...

ـ اوه..چه خبره...فک کنم کل سران ترکیه رو دعوت کرده امشب این تابور خان؟!

ـ چی میگی زهره؟ باز رفتی تو جو؟

ـ آره بابا....یه نگاه بنداز ...راحت ۴۰۰ نفری میشن..این که یکی بدتر از حسان فرداد خودمونه که...

با شنیدن اسمش پر کشیدم به سمتش ...

تمام حواسم رو جمع کردم تا ببینم کجاس..

ـ مهرا بیا بریم..

ـ کجا بریم؟..من که هیچ کدوم از بچه هارو نمیبینم..

ـ بیا من پیداشون کردم...

با زهره هم قدم شدم....لی با هر قدم درونم به لرزه درمیومد...

لرزه هایی که از حد ریشتر هم فراتر رفته بودن...

رمان بازار
romanbazar.ir

کنار مظاهر ایستاده بود...

کت و شلوار مشکی با پیراهن سفید و براق...

یه پاپیون مشکی زده بود که وسطش یه نگین خودنمایی میکرد...

نفس بُر بود... نه برای من...برای هرکسی که میدیدتش...یکه تاز مراسم امشب بود..

روبه روش ایستادم..چقدر خواهانش بودم...

چقدر بی قرارش ...

برق توی نگاهش مطمئنم کرد...مطمئنم کرد که برای اولین بار به چشمش اومدم...

چون نگاهش تحسین آمیز بود... پر شدم از خوشی... از لذت...اونقدر خوشحال شدم که میخواستم از فرط خوشحالی یه سره جیغ بکشم...

برق توی نگاهش مطمئنم کرد...

مطمئنم کرد که برای اولین بار به چشمش اومدم...

چون نگاهش تحسین آمیز بود...

پر شدم از خوشی... از لذت...

اونقدر خوشحال شدم که میخواستم از فرط خوشحالی یه سره جیغ بکشم...

اثرات این خوشحالی لبخندی بود بر روی لبهام...

ـ سلام...

به ظاهر برای همه بود اما از ته قلبم برای مرد مغرور روبروم بود که مات من بود هنوز!

چند ثانیه شاید دوثانیه گذشت و تونست به حال خودش برگرده..

غیر از این بود باید به حسان بودنش شک میکرد...!

نگاه نافذش رو دوخت توی چشمام...

بی حرف....

انگار قصد داشت با نگاه جوابمو بده...

ـ سلام مهرا خانوم...خوش اومدین...

سرمو برگردوندم تا مظاهرو ببینم...

ست کت و شلوار سورمه ای با پیراهن سفید مجلسی میمود..

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده ای کردم و گفتم:

ـ شما هم خوش اومدین...فعلا که میزبان نیست که بخواد خوشامد گویی کنه...

مظاهر خندید و گفت:

ـ بله حرف حق جواب نداره...بفرمایید بشینید...

با زهره هم سلام و احوال پرسی کرد...

هردونشستیم درو میز ۱۴ نفره ی که تمام تیممون حضور داشتن..

زهره کنار من و خوشبختانه حسان هم در طرف دیگم جا گرفت...

بهترین اتفاقی که میتونست امشب برام بیوفته همین حضورش در کنارم بود...

اونقدر خوشحال بودم که سر از پا نمیشناختم...

سرد بود و جدی...

مثل همیشه اما همین که بود برام به اندازه ی دنیا ارزش داشت..

ـ یاعلی ....این دیگه کیه.

با صدای آروم زهره به طرفش برگشتم..

ـ چی میگی؟

زهره هنوز به جایی که خیره شده بود مونده بود...

آروم نزدیک گوشش گفتم:

ـ زهره..

سریع نگاهشو به من داد و گفت:

ـ مهرا فک کنم این یارو تابور خان تشریف فرما شدن...

ـ جدا؟ کو؟

تا اومدم سرمو سمت جاییکه زهره نگاه میکرد برگردونم صدای ساناز متوقفم کرد...

ـ سلام...ببخشید دیر رسیدم..

به اجبار برگشتم و ساناز رو دیدم..

برگشتن همانا و میخکوب شدن همانا...

ساناز بود اما.....

رمان بازار
romanbazar.ir

لباسش یه پیراهن براق بنفش که تا سر زانوهاش بود اما دکلته و از پشت تا روی کمر لخت بود...

رگه های هایلات بنفش داخل موهای صورتیش توی ذوق میزد..

اما آرایشی که کرده بود بهش میومد...

خدارو شکر مثل همیشه غلیظ نبود...

اومد طرفم و بعد کنارم نشست...

تازه متوجه ی نبود حسان شدم...

یه آهِ حسرت بار کشیدم...

باز زهره صداش اومد..

ـ ساناز .مهرا بلند شید فکر کنم معارفه شروع شد...

ساناز با عجله بلند شد و بدون اینکه به ما اصلا نیم نگاهی بندازه رفت...

منو زهره آروم و باوقار بلند شدیم و رفتیم...

ـ ایول...بابا خدا دمت گرم چی آفریدی؟

ـ زهره داری از پشت چی رو دقیقا تحسین میکنی؟

ـ خوب این پشتش اینه معلومه جلوش چه خبره دیگه!

از جملش خندم گرفت....خودشم خندش گرفته بود...

برای اینکه ضایع نباشه سریع سرمو انداختم پایین و تا جلوی اونا سرمو بالا نیاوردم...

بالاخره رسیدیم اما من هنوز با خودم درگیر بودم که خنده ی مسخرمو قورت بدم..

کم کم اعصابم داشت بهم میریخت...

با صدای حسان سعی کردم تلاش بیشتری بکنم...

ـ ایشون خانم سیامکی از معماران برجسته ی تیم من...

یعنی هرچی فحش بالای ۱۸ سال بود به خودم دادم...دختر اینقدر کم جنبه!...

سعی کردم نفس عمیقی بکشم البته بدون جلب توجه...

صدای احوالپرسی زهره با تابور بیگ رو شنیدم..

وای خدا الان آبرو ریزی میشه..

لبامو محکم به هم فشار دادم و مدام توی دلم صلوات میفرستادم....

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ایشون هم خانوم عظیمی معمار جوان تیم ...

سرمو بالا گرفتم....

اما....

کسی که روبروم ایستاده بود رو باور نمیکردم....

این قدر توی شوک بودم که حتی برای چند ثانیه صداهای اطرافم رو نمی شنیدم...

امکان نداشت...

چند بار چشمامو بستم تا مطمئن شم درست میبینم....

شاید خطای دید باشه اما نه واقعی بود...

ـ سلام بر بانوی زیبا...

دستش همزمان جلو اومد....

با صداش ،با حرکت دستش مطمئن شدم واقعیه...

خودش بود...علی بود...!

دستمو بردم جلو توی دستاش گذاشتم اما اینقدر شوک زده بودم که قادر به حرف زدن نبودم...

علی حالمو فهمید...

خندید و با همون نگاه مهربون و گرمش که به محض دیدنم پر شده بود از برق تحسین گفت:

ـ چطوری دوست سولماز؟....

بیشتر از این سکوت جایز نبود...

یه لبخند زدمو سرمو تکون دادم و گفتم:

ـ خوبم...راستش فکر نمیکردم شما رو...یعنی...

سرخوشانه خندید...

دستی رو که توی دستش بود کمی فشار داد و خیره توی صورتم گفت:

ـ که باشم کسی که در موردش نظریه دادی؟...

واااای....

یعنی خاک تو سرم ....آبروم رفت....

از خجالت سرم پایین رفت...

رمان بازار
romanbazar.ir

خواستم دستمو از دستش درارم که نذاشت...

سرم بالا اومد...

نگاهش خریدارانه روم بود...

معذبم میکرد...

بد نبود...هیز نبود...اما معذبم میکرد...

به محض دیدن صورتم یه لبخند زد و دستمو با بی میلی رها کرد...

یه نگاه به اطرافم انداختم....

قیافه هایآدمهای اطرافم خیلی جالب بود!...

زهره و ساناز با دهن باز نگام میکردن...

مظاهر با تعجب و بهت و حسان...

به محض دیدنش هر چی خوشی بود برام رنگ باخت....

اخم وحشتناکش...

چشمای خروشانش...

دست مشت شدش...

همه ی خوشیم رو زهر کرد...

چشم ازش گرفتم...

مظاهر به حرف اومد...

ـ چه حالب...فکر نمیکردیم که تابور بیگ با یکی از مهندسین ما آشنا در بیان..

علی با لبخند نگام کرد و گفت:

ـ آشنا که نه...بهتره بگیم دوست ...خیلی خوشحالم که دوست من دراین پروژه همراهیم میکنه...

حرفاش گرم بود اما دیگه نه برای من...

نه برای منی که از نگاه مرد مغرورش داره میلرزه ....

با لبخند مصنوعی مهر تایید به حرفاش زدم...

با زهره و ساناز ازشون جدا شدیم و رفتیم سر میز...

ـ تو با تابور بیگ دوستی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای بهت زده ی ساناز بود... ای خدا اینو کجای دلم بزارم ؟

برگشتم سمتش ...زهره کنارش هَنگ اُور بود ...

سانازم دست کمی از زهره نداشت....

بدون اینکه دست خودم باشه زدم زیر خنده...

اونقدر خندیدم که کم کم اشکام نزدیک بود بریزن...

ـ زهره مار...آبرومون رو بردی دختر..چته؟ کمدی میبینی؟

ـ زهره جون آخه قیافتون در حد لالیگا دیدن داشت....ناراحت نشین اما خوب نتونستم خودموکنترل کنم.....ببخشید...

ساناز با یه اخم با حالت لوسی گفت:

ـ وا یه سوال که اینهمه خنده نداشت...

بیچاره حق داشت...باید یه آیینه جلوشون میگرفتم تا قیافه هاشون رو میدیدن...

ـ راستی عل...یعنی تابور بیگ رو امروز توی مجتمع خرید جلوی غرفه ی عروسک فروشی دیدم...

زهره و ساناز باهم گفتن:

ـ عروسک فروشی؟

زهره و ساناز باهم گفتن:

ـ عروسک فروشی؟

ـ هیش...چه خبرتونه؟...آر اوده بود برای دخترش عروسک بخره...

هر دو تاشون با خیال راحت یه نفس عمیق کشیدن...

زهره گفت:

ـ پس چرا نگفته بودی؟

یه نگاه عاقل اندر سفیهانه بهش کردم ..

ـ ببخشید از کجا باید میدونستم که این اونه؟

نرسید جوابمو بده...صدای موزیک سالن رو پر کرد...

نگاهی انداختم به درو تا دور سالن...

دیدمشون...هر دو شون در کنار هم....

رمان بازار
romanbazar.ir

علی و حسان...

هردوشون منحصربفرد بودن...

علی کت شلوار مشکب با یه پیراهن مشکی و یه کروات قرمز...

قرمز!

یه نگاه به لباسم انداختم...

تازه فهمیدم با لباس علی ست شدم....

خنده روی لبم اومد....

گل بود نیز به سبزه آراسته گشت....!

دوباره یه نگاه بهشون کردم...

اخم جز جدا نشدنی صورت حسان بود...

ولی علی بود و لبخندهاش!...

هردو با دوحالت صورت و لی پر ابهت...

علی مثل حسان قد بلند وچهار شونه بود...

هم قد بودن..

اما علی مردونه تر به نظر میرسید اونم برای اینکه بزرگتر از حسان بود و جاافتاده تر...

رسیدم به حسان...

یه جام شراب دستش بود آروم باهاش بازی میکرد...

جدی به حرفایی که مظاهر به علی میزد گوش میداد...

اتفاقی سرشو بلند کرد و به طرف ما نگاه کرد...

نگاه سردش با نگاه گرم و پر از خواستنم یکی شد....

فاصلمون میشد گفت زیاد بود اما رنگ ملتهب نگاهش از همون فاصله برام دردآور بود...

نگاشو ازم گرفت و مشغول صحبت شد...

دلگیر شدم...

یه چیزی که شاید بشه اسمشو گذاشت بغض توی گلوم راه نفسمو بست...

نه نمیخوام امشب خراب بشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

بی خودو بی جهت خرابش کنم...یه شربت خنک پرتغال رو سر کشیدم تا شاید بغض گردو شدم بره پایین....

آهنگای زیبایی در حال پخش بود...زهره دم گوشم گفت:

ـ نکنه غریبگی میکنی؟ نمیری بترکونی؟

برگشتم و با حالت شیطونی اشت نگام میکرد...ذهنم پرواز کرد به شب مهمونی حسان ...حسان ...حسان.... چه شبی بود ...

چه مهمونی بود.....!

چه رقصی بود؟..

یه لبخند ژیگوند تحویلش دادم و گفتم:

ـ پایه ای؟

زهره هم از خدا خواسته با نیش باز گفت:

ـ چرا که نه؟

سانازم که تا اون موقع خودشو با لیوان های رنگارنگ مشروب سرگرم کرده بود مواقفت کرد...

آروم به زهره گفتم:

ـ کسی که باید نگرانش باشی تا بلایی سرش نیاد اینه(با چشم به ساناز اشاره کردم) نه من!

زهره خندید و یه چشم غره بهم رفت و گفت:

ـ بچه پررو ...بدو ببینم...

با خنده وسط سالن رفتیم...

با اهنگ شاد ترکی که درحال پخش بود حسابی از خجالت خودمون در اومدیم....

بعد از تموم شدن آهنگ دوست داشتم برم پیش حسان.....

نمیدونم اما احساس میکردم از من دلخوره...

باید یه بهونه ای جور میکردم و بدون اینکه مشکوک بزنم برم پیششون...

ـ زهره میای بریم سراغ آقای حمیدی یه ذره فضولی کنیم؟...

زهره چرخید سمتم و گفت:

ـ برو بابا حال و حوصله ی اخمای وحشتناک جناب فرداد رو ندارم..خودت برو بعدا بیا گزارش بده...

چی از این بهتر؟!...

رمان بازار
romanbazar.ir

از خدا خواسته یه لبخند زدم و باشه ای گفتم و سمت مظاهر اینا حرکت کردم..

.

علی نبود...

مظاهرو حسان تنها روی یکی از مبل های راحتی که در کنار پنجره های شیشه ای قرار داشت نشسته بودن...

پاهام لرزون بود اما قلبم لرزون تر ....

یه نفس عمیق همیشه برای من معجزه میکرد...

همین جور که بهشون نزدیک میشدم توی ذهنم دنبال جمله ای میگشتم تا اومدنم رو پیششون موجه جلوه بده!...

بالای سرشون ایستادم...

مثل همیشه حسان سرش پایین بود و مشغول چشیدن از لیوان مشروبش و مظاهر مشغول نگاه کردن به اطراف بود...

ـ مزاحم نیستم جناب مظاهر خان حمیدی؟

سر مظاهر به سمتم اومد.با دیدنم خندید و بلند شد...

ـ نه مهرا خانوم...مراحمید...امشب خوب مارو سوپرایز کردینا.؟

بعد با دست اشاره کرد که بشینم...

مبل رو درو زدم و روش نشستم...

حسان با فاصله ی تقریبا کمی ازم نشسته بود...

نگاش کردم..خبری از اخم نبود...

اما جدی بود و داشت نگام میکرد...

به طرف مظاهر برگشتم که روبروم نشسته بود...

قیافم رو متعجب نشون دادم و مثلا بی خبر از همه جا گفتم:

ـ سوپرایز؟!....

مظاهر خندید و گفت:

ـ بله سوپرایز....

بعد کمی خم شدو دستشو روی زانوهاش گذاشت و مثلا با حالت مشکوکی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ سوپرایز آشناییتون با جناب تابور بیگ...

زیر چشمی نگاهی به حسان انداختم...

فشار زیادی به لیوان توی دستش آورد...

باید یه جوری به حسان بفهمونم که فقط یه دوستی سادس...

بی منظوره....

با خنده و با لحنی که مختص خودم .پر از آرامش طوری که نگاهم به مظاهر باشه ولی طرف صحبتم کاملا با حسان ، گفتم:

ـ باور کنید چیز خاصی نیست...یه دوستیه خیلی ساده...همین....

حواسم هم زیر چشمی به حسان بود...انگار آروم شده بود...

مظاهر گفت:

ـ پس به فال نیک بگیریم این دوستی رو؟..

با خنده ای گفتم:

ـ بله...

با صدای احمد به سمتش برگشتم

ـ مظاهر بیا ؛ باید با یکی آشنا شی...

مظاهر با یه ببخشید از روی مبل بلند شدو رفت...

به حسان نگاه کردم..

بدون حتی یه نیم نگاه به من..جرعه جرعه از مشروبش میخورد....

آروم بود و توی فکر....

شاید ده ثانیه گذشت...

باز بدون حتی نیم نگاهی زمزمه وار گفت:

ـ یه دوستیه ساده؟!

نمیدونم چرا...چرا با وجود لحن سردی که استفاده کرد...

با وجود بی محلی آشکاری که به من کرد اما من پر شدم از لذت...

لذت اینکه شاید به فرض محال شاید براش مهم باشه....

رمان بازار
romanbazar.ir

با لبخند و با تمام جود بهش دوختم و گفتم:

ـ خیلی ساده...حتی عمر این دوستی به یک روزم نمیرسه...

برگشت و نگام کرد...

صداقت میخواست...تایید میخواست برای حرفایی که شنیده بود...

ـ یک روزه؟

سرمو به تایید تکون دادم.اما اون بیشتر از تکون دادن سر میخواست .حرفی نزد.

نبایدم میزد....یه خودپرست مغرور که پیش قدم نمیشه....

می پرستمت حسان....!

ـ امروز صبح برای خرید به مجتمع معروفی رفتیم...جلوی....

یه مکث کوتاه....آره مطمئنم هر چیزی جز صداقت به آدم ضربه میزنه

نگاهمو دوختم به اون جفت گوی مشکی نفوذ ناپذیر و ادامه دادم

ـ جلوی یک عروسک فروشی ایستادم..وقفم باعث شد از بقیه جدا بشم و با یه دختر شیرین زبون به اسم سولماز آشنا شم....

بعداز سولماز با پدرش یعنی تابور بیگ آشنا شدم البته اون موقع نمیدونستم تابور بیگ هستن...به عنوان علی بابای سولماز برام شناخته شدن...همین.....

نه اخمی روی صورتش بود....نه عصبانیتی.....

آروم تکیشو به مبل داد و گفت:

ـ پس خانوم کوچولو هوس خرید عروسک به سرش زده بوده ؟!

بعد از مکثی گفت:

ـ جالبه؟!

خیلی دوست داشتم سربه سرش بزارم...

یه ابرومو بالا دادم و با حالتی که مطمئن بودم شیطنت از سرو روش میباره گفتم:

ـ میشه بپرسم کجاش جالبه؟ مگه یه خانوم کوچولو حق خریدن عروسک نداره؟ همه ی خانمهای کوچولو عاشق عروسکن...

توی نگاهی که الان گرم و خواستنی غرق شدم...

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم خوشو به در ودیوار سینم میکوبید...

لیوان مشروبو آورد بالا و خیره توی نگاهم یه سره رفت بالا...

منتظر بودم چیزی بگه و اون از این انتظار لذت میبرد...

ـاجاره هست حسان خان؟!

هردو به سمت صدا برگشتیم...

علی بود...

حسان بلند شد و منم به تبع حسان ایستام...

حسان دستش رو دراز کرد و گفت:

ـ بفرمایید آقای تابور بیگ...

علی با خنده رو به حسان جواب داد:

ـ علی...فقط علی..این جوری راحترم..

حسان با همون ظاهر خشک و سرد مخصوص به خودش با سر تاییدی کرد..

علی با لبخند رو به من نشست و حسان هم در کنار من...اینبار نزدیکتر از قبل!....

ـ حسان خان باید بهت تبریک بگم از وجود همچین خانمی در تیم مهندسیت...مطمئنم هم اندازه ی اخلاق خوب و ظاهر دوست داشتنی ، در زمینه کاری هم حرفه ای هستن...

علی خیلی خوب بلد بود با کلمات بازی کنه...

بلد بود چطور مودبانه از یه خانم تعریف کنه...

با تعریفش خنده روی لبهام اومد و سرمو به طرف حسان چرخوندم تا تاییدشو با جون و دل بشنوم..

حسان نیم نگاهی بهم انداخت و رو به علی گفت:

ـ همه ی افراد تیم مهندسی من حرفه ای هستن..

خودخواهِ خودپرست...!

قد و لجباز و تخس!...

انگار جونشو میگرفتن گفته ی علی رو تایید میکرد...

علی خندید ...

اونم پی به مغرور بودن این بشر برد....

رمان بازار
romanbazar.ir

علی خندید ...

اونم پی به مغرور بودن این بشر برد....

خدمتکار ی با سینی پر از لیوان های مشروب رو به علی خم شد.علی شات تکیلا رو برداشت و رو به حسان گفت:

ـ میخوام به سلامتیه یه دوست امشب بخورم...هستین؟

حسان بهم نگاه کرد و فهمید دوست علی همون دختریه که کنارش نشسته...

بلند شد و ایستاد.

علی هم ایستاد و بعد از گرفتن شات تکیلا خدمتکار سینی رو به طرف من گرفت ...

دو دل بودم برای گرفتن...

ـ اهل مشروب نیستی..؟

علی بود....نگاهش کردم و گفتم:

ـ راستش فقط شراب دست ساز پدرم رو میخوردم...

غمِ تو چشمام رو حسان خوندو فهمید....

ـ خوب پس سلامتیه من امشب ناقص میشه...

نمیخواستم ناراحت شه...هرچند از شخصیتی که تا الان برام شناخته شده بود بعیدِ اما به هر حال زشت بود....

ـ نه....همیشه اولین باری هم هست...

شات تکیلا رو برداشتم...

میدونستم خیلی قویه...

ولی با یه شات چیزیم نمیشه...

حسان کلافه نگاهم میکرد...با خنده جوابش رو داد اما کلافگیش کم نشد...

ـ خوشحالم بابت پیدا کردن این دوست و امیدوارم عمر دوستیه ما پایدار باشه و بادوام...

شات رو بالا گرفت..حسان ومن هم همین کارو کردیم...

بعد از مزه کردن نمک شات ر یه سره خوردیم...

تلخ بود اما نه برای من...

حسان به سلامتیه من خورده بود..این شیرینی به تلخیه تکیلا میارزید...

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از اون شات ، یه شات دیگه هم خوردن اما من دیگه لب نزدم...

دور تا دور سالن جمعیتی منظم نشسته بودن و تعدادی هم اون وسط عرض اندام میکردن...

ساناز رو دیدم که خیلی راحت با یکی مشغول رقصیدن بود..!

چشم ازش گرفتم و به دنبال زهره گشتم ..با مظاهر و آقای صالحی و زربافت مشغول صحبت بود..

ـ خوب خانوم کی خدمت برسیم برای انداختن جنس بنجولمون ؟!

با صدای علی به طرفش برگشتم...

با جام مشروبی که توی دستش بود روبروم ایستاده بود...

اول متوجه ی منظورش نشدم اما بعد از چند ثانیه گرفتم منظورش چیه...

با خنده جواب دادم

ـ هرموقع که دوست داشتید...در ضمن حواستون باشه قبل از دوستی با شما با سولماز پیمان دوستی بستم.پس اگه دفعه ی دیگه بهش چیزی ببندین با خودش طرف میشید..گفته باشم!..

علی سرخوشانه و با لذت خندید...

جام رو کمی بالا آورد و ازش مزه کرد..

ـ اوه خواهشا منو با سولماز درننداز...

بعد با نگاه جدی ولی خندون توی چشمام خیره شد و گفت:

ـ خوشحالم که دوست به این خوبی پیدا کردم...و یشتر خوشحالم که توی پروژه هستی..

نگاهش ذوب کننده بود...توان بَر...

سرم به زیر رفت تا بیشتر از این توانم به تاراج نره....

حضور حسان رو کنارم حس کردم...

با اطمینان قلب سرم بالا رفت...

ـ خوب بانوی زیبا امشب به من افتخار یه دور رقص رو میدید؟...

درخواست بی مقدمه ی علی منو توی شوک و بهت برد...

غیر قابل پیش بینی ترین اتفاق امشب!...

اون قدر به دور از تصور بود که چهره ی حسان هم به وضوح و آشکارا متعجب زده شد...

نگاه منتظرعلی روم سنگینی میکرد...

رمان بازار
romanbazar.ir

اصلا نمیدونستم باید چیکار کنم...

مغزم خالی از هر نوع جواب بود....

ـ مهرا با من میرقصی؟ به عنوان دوست نه چیز دیگه....

لحن گرم و خواستنیش...صمیمی و سادش .....

منو لرزوند اما نه اون لرزشی که بشه گذاشت پای احساسم...لرزیدنم از ترس بود.....

بیچاره و سردرگم بودم...

بدترین صحنه ی زندگیم روبروم در حال اجرا بود...

نگاه مشتاق و گرم و پر از انتظار علی و نگاه سرد و عصبی حسان....

اگه به علی جواب رد میدادم خیلی زشت و زننده بود...

توی اولین دیدار . توی جشن معارفه ، جواب رد به درخواست رقص سرمایه گزار پروژه ؛ افتضاح ترین کار ممکن بود...

از طرفی هم علی درخواست رو به عنوان دوست مطرح کرد نه به عنوان میزبان مهمانی و سرمایه گزار پروژه ....

همه ی اینها به کنار با مرد سنگیه روبروم چه کنم؟...

فکری که در موردم شاید بکنه رو کجای دلم بزارم....

مطمئنم همین جوریشم به رابطه ی یک روزه ی من و علی مشکوکه..حالا با این رقص دیگه نمیشد جمعش کرد...

ای کاش حسان چیزی بگه؟

کاری انجام بده؟...

این بار صدای علی ناقوس خطر برام شد....

ای کاش علی نبود...ای کاش امرز علی رو نمیدیدم...

ـ مهرا؟...

نمیدونم اما باید جوابی میدادم که نه سیخ بسوزه و نه کباب!....

نه حسان و نه علی از دستم ناراحت شن....

بی فکر سریع به اولین جمله ای که بعد از فکرم به ذهنم رسید رو بیان کردم...

بدون اینکه از عواقبش با خبر بشم....

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خیلی دوست داشتم که باهاتون میرقصیدم اما قول همراه بودن رو به کس دیگه ای دادم...

علی کمی تعجب کرد و اما نه از خندش کم شد نه از گرمای صداش...

ـ خیلی خوبه...اینکه تنها نیستی عالیه....پس دور اول رقص رو همراه اون فرد خوش سعادت باش. اما دور دوم رو بدون هیچ بهانه ای با من همراه میشی؟ قبول؟

از زری که همین جوری زدم مثل چیز پشیمون شدم...

حالا اون همراه رو از کجام در بیارم؟...

حالا همراه رو ولش دور دوم رقص رو با علی چیکار کنم؟..

یه لبخند مسخره به جای تایید روی لبهام اومد....

علی ادامه داد...

ـ خیلی دوست دارم بدونم اون فرد کیه؟

دیگه رسما از درون سنگ کوب کردم...

حالا چه غلطی بکنم؟

یکی نیست بزنه پس سرم و بگه دِ اخه همراه، آبنبات چوبیه که همین جوری از کیفت دربیاری و نشون بدی؟!...

مطمئنم ظاهرم هنوز همون دختریه که در حالت عادیه و داره به حرفای طرف مقابلش گوش میده، هست اما از درون مثل بید داشتم میلرزیدم و به خودم بد و بیراه میگفتم.

شاید چند ثانیه هم از حرف علی نگذشته بود اما برای من چند قرن بود..

صدای حسان آب شد روی آتشفشان درونم...

ـ آقای تابور بیگ....

علی چرخید سمت حسان...

حسان با سردترین و جدی ترین و مغرورانه ترین و البته بی تفاوت ترین حالت ممکن حرفی به علی زد که برای من حکم نفس بُر رو داشت...

ـ ایشون همراه من هستن...

اینبار علی بود که از لحن سرد و جدی حسان یکه خورد و به شدت میشد از تغییر حالت صورتش فهمید...

یه نگاه به من کرد و رو به حسان گفت:

ـ واقعا؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از یه مکث نسبتا طولانی دوباره ادامه داد

ـ جناب حسان خان بگذارید رک بگم...اصلا نمیتونستم حدس بزنم که همراه مهرا امشب شما باشید...یعنی واضح تر بیان کنم چهره ی سرد و خشکو شخصیت فوق العاده رسمی شما من رو از هر گونه همراهی با خانم ها از جانب شمامنع میکرد...واقعا به این نتیجه رسیدم که از روی ظاهر اشخاص نباید قضاوت کرد..مگه نه مهرا؟

من که هنوز توی شوک حرف حسان بودم...

حتی یک کلمه از حرفایی که علی زده بود رو متوجه نشدم و فقط سری محض خالی نبودن عریضه تکون دادم...

حسان با همون حالتی که در مقابل علی به خودش گرفته بود اومد نزدیکم و دستمو که مطمئن بودم حالاهم دما با آب یخ شده محکم توی دستش گذاشت...

همه ی فعالیت های بدنم مختل شده بود....

قلبم از تپیدن ایستاده بود....

شش هام یارای کشیدن اکسیژن رو نداشتن...

جز به جز اعضای بدنم قفل حرف حسان بودن....

علی با خنده ی عمیقی و نگاه گرمش گفت:

ـ پس آهنگ دور اول رقص رو به انتخاب خودتون میگزارم حسان خان...

اینو گفت و رفت سمت مبل راحتی که چند قدم باهامون فاصله نداشت.....

من که تا اون موقع کاملا قدرت تکلمم رو از دست دادم..

شروع کردم به تلاش برای حرف زدن...

حسان دستمو کشید سمت وسط سالن....

آروم و صد البته با ترس گفتم:

ـ چی کار میکنید...من...

با خشونت خاصی دستمو به سمت خودش کشید و در حالی که صورتش کمتر از سه سانت باهام فاصله داشت بهم توپید

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ توقع داشتی بزارم با همراه خیالیت وسط برقصی؟..یا شایدم مثل همیشه که بی فکر عمل میکنی دست یکی رو می گرفتی و باهاش همراه میشدی؟....

عصبی شدم....

ـ لازم نبود این قدر نگران من باشین جناب...

ـ خیلی خودتو تحویل نگیر...اگه به عنوان همراهت نمیومدم باعث میشد که حیثیت شرکتم به گند کشیده شه...اونم به خاطر یه دختر بی فکر و بی عقل...

حقم نبود این همه بی انصافی...این همه توهین...

ـ شرکتتون به جواب رد من چه ربطی داره؟...

عصبانی نگام کرد و زیر لب گفت:

ـ واقعا بچه ای؟ توی اولین ملاقات . رد درخواست رقص سرمایه گزار از طرف کارمند شرکت جنبه ی خوبی داره؟ آره؟

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

بعد از دو ثانیه خیره نگاه کردن بهم دستم رو ول کرد و سمت dj رفت و /اهنگی رو درخواست داد...

برگشت روبروم ایستاد...

توی تمام اون مدت من به خودم هزارن بار لعنت فرستادم که چرا اصلا ترکیه اومدم...!

نیمی از چراغای سالن خاموش شدن...

دیگه چیزی برام جذابیت نداشت...

دیگه بودن در کنارش خوشحالم نمیکرد...

قلبم نشکسته بود ولی ترک برداشته بود...

خیلی برای احمق خوندن زود بود...

بغضی به بزرگی گردو یا شایدم سیب...اصلا اندازش مهم نبود...

مهم بودنش توی گلوم بود...

سنگینی بغض حالمو بدتر کرده بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم پایین بود و بی خبر از دنیای اطرافم..

چه اهمیتی داشت وقتی دنیای درونم داغون بود...

دستای قویش مهمون دستای ظریف و دخترونم شد..

وسط تنها نبودیم ..چند زوج دیگه هم اومدن ...

درونم لرزید..

نه از ترس...

نه از هیجان...

نه از بودن در کنار عشق آرزوهام...

میلرزیدم از بغض...

میلرزیدم از حرفایی مه ازش شنیده بودم...

کف دستش روی قوسی کمرم نشست و منو به خودش نزدیکتر کرد...

لبهام مهر سکوت زده بودن به اعتراض...

چشمام سربه زیر شده بودن به اعتراض...

دستمو بالا آورد و روی شونش گذاشت و دست دیگم رو قفل زد به پنجه های مردونش...

آهنگ شروع شد...

آرام توی آغوشش تکون خوردم...

در سکوت...

سکوتی که برای من بلند تر از فریاد بود...

بغض لعنتی...

شیرینی بودن در آغوشش رو زهرم میکرد...

چشمام بسته شد...

اولین قطره ی اشک از گوشه ی چشمم بی اجازه ریخت...

خواننده شروع کرد به خوندن...

به آغوش تو محتاجم , برای حس آرامش

برای زندگی با تو ، پر از شوقم ، پر از خواهـش

رمان بازار
romanbazar.ir

خواننده شروع کرد به خوندن...

I’ve never seen you looking so lovely as you did tonight

هیچگاه تو را مثل امشب این چنین دوست داشتنی ندیده ام

, I’ve never seen you shine so bright

هیچگاه تو را این چنین شاداب ندیده ام

, I’ve never seen so many men ask you if you wanted to dance

هیچگاه ندیده ام این همه از تو تقاضای رقص کرده باشند

, They’re looking for a little romance , given half a chance

با کمترین امید در پی اندکی عشقند

از روی شونه های پهن حسان چشم دوختم به پشت سرش...

به چهره ی شاداب و مردونه ی علی...

برق نگاهش که خریدارانه و از سر تحسین ، ازهمون فاصله ی دور هم حس میشد...

سرم کشیده شد پایین تا مهر سکوت لبهام و سربه زیریه چشمام برای اعتراض نشکنن.!

, And I’ve never seen that dress you’re wearing

و هیچگاه لباسی را که به تن داری ندیده ام

, Or the highlights in your hair that catch your eyes

یا رقص چشم نواز رنگ ها را در موهایت

ای کاش با لذت میرقصیدم..... ای کاش ثانیه به ثانیه ای که میگذره رو با عشقم همراهی میکردم...

نه از سر زور...نه از سر اجبار..

نفسام هم میلرزیدن...

با فشار دستش روی کمرم عملا بهش چسبیدم...

دستش از روی کمرم برداشته شد و با یه چرخش آروم اهرمی شد برای بالا بردن چونم....

. I have been blind

تا به حال کور بوده ام

, The lady in red is dancing with me , cheek to cheek

رمان بازار
romanbazar.ir

بانوی سرخ پوش چهره به چهره با من میرقصد.

شکستم عهد و پیمانی که دلم مهر امضا پاش زده بود...!

اون جفت گوی مشکی و سرد توان مبارزه رو ازم گرفت.....خیره شدم بهش...

, There’s nobody here ; it’s just you and me

کسی اینجا نیست ، تنها من و توایم

, It’s where I wanna be

این همان جایی است که می خواهم باشم

همه ی آرزوم همین جمله بود!....

بودن در کنارش...

چکید اون قطره آبی که برای آروم کردنم کافی بود!....

و دلیلی شد برای فشرده شدن در آغوش مرد سنگیم!...

, But I hardly know this beauty by my side

این زیبایی را در کنارم به سختی باور می کنم

اونقدر نزدیکش بودم که از زمزمه هایش بی نصیب نمونم...!

ـ اشک نریز برای هر چیز بی ارزشی.....

باز هم دستور....

باز هم اجبار.....

اما برای من همین هم غنیمت بود....

مثل یه سرباز جنگی که تج پادشاهی رو به غنیمت گرفته....

وجودم گرم شد....

خیره نگاهش کردم....

اما نه مثل همیشه....از سر عشق خیره نگاهش کردم!....

نگاهش رو روی صورتم چرخوند .....و تا روی چشمام ثابت نگه داشت.....

. I’ll never forget the way you look tonight

هرگز از یاد نخواهم برد آن گونه که امشب می نگری

رمان بازار
romanbazar.ir

, I’ve never seen you looking so gorgeous as you did tonight

هیچگاه مثل امشب محشر نبوده ای

نمیدونم اما تا به خودم اومدم چرخیده بودم و اون از پشت منو توی بغلش گرفته بود!

تمام سالن رو خاموشی فرا گرفته بود....

تک نور سفید رنگی که متحرک وار میچرخید توی اون تاریکی خیلی به چشم میومد...!

صدای زمزمه هایی که آروم تر از هرم نفسهام بود رو کنار گوشم میشنیدم...

زمزمه ها ی همراه با خواننده ..!....

, I’ve never seen you shine so bright , you were amazing

هیچگاه تو را این چنین شاداب ندیده ام ، فوق العاده ای

, I’ve never seen so many people want to be there by your side

هیچگاه ندیده بودم که این همه بخواهند در کنار تو باشند

ـ خیلی دلم میخواست با همراه خیالیت رقصت رو میدیدم! خانوم کوچولوی زبون دراز...

نیش بود.....

نیش زد....

اما لنش بوی نیشو کنایه نمیداد...

اشک چکید اما لبخند روی لبهام اومد.....

برم گردوند و با دیدن لبخندم توی اون تاریکی نیمه مطلق خنده ی ملیحی زد...

, And when you turned to me and smiled , it took my breath away

و انگاه که به سویم برگشتی و لبخند زدی ، نفس در سینه ام حبس شد

, And I have never had such a feeling

هرگز چنین احساسی نداشته ام

. Such a feeling of complete and utter love , as I do tonight

چنین احساس عشق ناب و کاملی ، چون امشب

, The lady in red is dancing with me , cheek to cheek

بانوی سرخ پوش چهره به چهره با من میرقصد

رمان بازار
romanbazar.ir

, There’s nobody here ; it’s just you and me

کسی اینجا نیست ، تنها من و توایم

, It’s where I wanna be

این همان جایی است که می خواهم باشم

, But I hardly know this beauty by my side

این زیبایی را در کنارم به سختی باور می کنم

دوباره برم گردوند و اینبار دستاش به جای پهلوهام روی شکمم اومد و محکم منو به خودش چسبوند...

سرشو از سمت راست روی شونم گذاشت و بدون حتی حرکتی اضافه با من رقصید...

. I’ll never forget the way you look tonight

هرگز از یاد نخواهم برد آن گونه که امشب می نگری

… I never will forget the way you look tonight

هرگز از یاد نخواهم برد آن گونه که امشب می نگری …

همون کورسوی سفید رنگ هم قطع شد و سالن در تاریکی کامل فرو رفت....

سرش رو از روی شونم برداشت و با سرعت برم گردوند سمت خودش...

شده بودم مرده ی متحرک...

دستام رو با دستاش بالا آورد و بی صدا روی سینش گذاشت...

, The lady in red , my lady in red

بانوی سرخ پوش ، بانوی سرخ پوش من

. I Love You

دوستت دارم .

چکید قطره اشک حسرت بارم...

توی دلم فریاد زدم...

حسان دوستت دارم....!

دستام بی اراده مشت شدن روی سینش ....

ای کاش مشتام رو میزدم روی سینش...سینه ای که صاحب یه قلب سنگیه....

رمان بازار
romanbazar.ir

به محض روشن شدن چراغا آروم خودشو ازم جدا کرد...

و بعد از چند ثانیه بی تفاوت از کنارم گذشت...

هوای سالن خفه شده بود برام..!

بدون اینکه به کسی نگاه کنم سمت دستشویی رفتم...

روی توالت فرنگی نشستم و اجازه دادم تا مروارید های سفید و لجبازم با دست دلبازی فرو بریزن...

ده دقیقه گذشته بود و من هم چنان غرق بودن در کنار حسان...

ـ مهرا؟....

با صدای زهره که اسممو صدا میزد به زمان حال برگشتم....

سریع اشکامو پک کردم و با فشار دادن دکمه ی سیفون مثلا به زهره فهموندم که مشغولم....

چند تا نفس عمیق کشیدم...اومدم بیرون...

زهره با دیدنم مشکوکانه بهم نگاه کرد...

بی تفاوت از کنارش رد شدم و خودمو با شستن دستام سرگرم کردم....

از توی آیینه بهش نگاه کردم...

ـ چیه؟ چرا زل زدی بهم؟

ـ تو چجوری جرات کردی که اون حرف رو بزنی؟

نفهمیدم راجب به چی حرف میزنه....

برگشتم و گفتم:

ـ متوجه نمیشم چی میگی؟....

زهره اومد جلو ..

اما اینبار با خنده و مهربون تر از قبل گفت:

ـ دختر خوب وقتی نمیخواستی برقصی مجبور نبودی بهانه به این شاخی بیاری!....

کاملا گیج شده بودم...!

ـ زهره به خدا نمی فهمم چی میگی؟

زهره اینبار بلند خندید و گفت:

ـ دختر تو با چه جراتی برای رد کردن درخواست تابر بیگ گفتی با حسان فرداد همراهی....

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمام از روز تعجب داشت حدقه میپشد...

ـ چی؟

زهره اومد جلو یه بوسه روی موهام زد و گفت.

ـ نگران نباش....شاهکارت خیلی دیدنی بود که هممون رو میخکوب کرد...خوبه کسی از مهمونا جز تیممون حسان فرداد رو نمیشناخت واگرنه اونام مثل ما کرک و پرشون میریخت از شوکی که مشاهدت نمودن...!اون چیزی رو که میدیدم هیچ کدوممون نمیتونستیم هضمش کنیم...!

بیچاره آقای حمیدی که اصلا نمیتونست دهنشو ببنده....

بعد زیر خنده.....

ـ وای مهرا بعد از رقص قیافه ی رییس سنگ قلب مغرورمون دیدن داشت....کلافه وار دستشو توی موهاش میبرد...بیشتر به کبودی میزد تا به سرخی....

بعدمتوجه شدیم از شاهکار جنابعالی....فهمیدیدم که به خاطر اینکه با تابور بیگ نرقصی و مودبانه ردش کنی مجبور شدی اینجوری بگی ولی اون از رو نرفته قول رقص دوم رو گرفته...فردادم برای اینکه دروغتون درنیاد تن به این خواسته داده...یعنی بهترین صحنه ی عمرم بود...دوتا آسِ امشب در کنار هم میرقصیدند...دیدنی بودین...!

هم زمان دو حس بهم هجوم آورد...که حس اول قویتر از دومی بود!...

حس عصبانیت و کوچیک شدن داشت توی تموم وجودم بیداد میکرد..

نگاهی خالی از هر نوع حسی به زهره انداختم..

اونم جلو اومد با خنده دوباره روی موهامو بوسه زد..

ـ دختر خوب چرا بغض کردی؟ بابا زدی ترکوندی....بهت گفتم از کنارم جم نخور...خوب وقتی گوش نمیدی بایدم پی همچین اتفاقایی رو به تنی بمالی ...

بعد دستمو گرفت و سمت در کشید....

سعی کردم طوری رفتار کنم که اصلا اتفاق خاصی نیافتاده...(آره جون عمه هام...!)

به خودم کمی مسلط شدم....

به محض نشستن با علی چشم تو چشم شدم...

نمیدونم چا ولی احساس کردم کمی نگرانه...

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیخواستم فکرهای بیخود رهاشون رو به مغزم باز کنن...

خودمو بازهره و ساناز مشغول کردم...

تقریبا نیم ساعت گذشته که صدای مظاهر رو شنیدم

ـ مهرا خانوم....

سرم رو برگردوندم سمتش.

ـ بله...

ـ میشه همراهم بیاین؟

بلند شدمو و بعد مرتب کردن پیراهنم همراهش رفتم...

داشت سمت حسان و علی میرفت

قدم هام شل شد...ناخودآگاه مظاهرو صدا زدم...شنید و برگشت

ـ چی شده؟ چرا رنگت پریده؟

ـ آقا مظاهر من...

ـ آروم باش دختر...مگه میخوام ببرمت قتلگاه ؟

بعد لبخندی زد و گفت:

ـ نترس...امشب شاهکار قرن رو انجام دادی...شدی خدای جرات پس دیگه این قیافه رو به خودت نگیر...میدونستی تو اولین دختری هستی که با حسان رقصیده..تا به حال به زنی دست نزده بود...این تابور بد کنه ایه...خواهشا با حسان راه بیا...میبینیش؟..خیلی داره خودشو کنترل میکنه تا گردن تابور بیگ رو نشکنه...

یه نگاه به حسان انداختم...دیوونه بود دیگه....

ـ باشه.اما باور کنید من نمیخواستم همچین اتفاقی بیافته...

ماهر خندید و گفت:

ـ خودتو اذیت نکن...

آروم تر شده بودم...با مظاهر هم قدم شدم ...

علی اول منو دید و سمتم قد برداشت..

ـ بانوی زیبا امشب بهتون خوش میگذره؟

سعی کردم عادی ترین رفتار رو داشته باشم...

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بله...

ـ خوبه ..خوشحالم..

بعد از مکث کمی گفت:

ـ حاضرید با من برقصید بانو؟...

دگه نه عذری قبول بود نه بهانه ای...

بدون اینکه فکرکنم، بدون اینکه به مرد مغرورم نیم نگاهی بندازم بی معطلی دستمو توی دستای علی گذاشتم و باهاش وسط سالن رفتم....

یک فرصت به من بده که غلط ببوسمت و تمام طول سال را جریمه ام کن که از روی آن هزار بار تمرین کنم !

بدون اینکه فکرکنم، بدون اینکه به مرد مغرورم نیم نگاهی بندازم بی معطلی دستمو توی دستای علی گذاشتم و باهاش وسط سالن رفتم....

آهنگ خیلی آرومی با پیانو زده شد...

دستای علی روی پهلوهام بود و دستای من روی سینه ی پهن و مردونش..!

بعد از چند ثانیه سکوت، علی آروم به حرف اومد.

ـ دختر خوب لازم نبود برای نرقصیدن با من همچین دروغی بگی و رییس مغرورت رو این طوری توی دردسر بندازی؟

سرجام خشک شدم....

علی به محض ایستادنم بهم خندید و یکی از دستام رو گرفت و سعی کرد منو یه دور بچرخونه...

امشب از همه طرف شوک بهم وارد میشد..!

ـ نا راحتت کردم مهرا؟

سرمو بالا آوردم و نگاهش کردم

ـ شما چطور فهمیدید؟ یعنی...

خندید....با لذت ...

ـ خیلی سخت نبود...اونقدر با تجربه هستم که از صورت یه خانوم کوچولوی زیبا بخونم که توی سرش چی میگذره و با تجربه تر از اونی هستم که قیافه ی عبوس و کلافه ی رییست رو پای جمع کردن بهانه هات بزارم...

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی تیز بود....فوق العاده باهوش....وای آبروم رفت...

با خجالت و شرم زده نگاهش کردم...

ـ ببخشید راستش نمیخواستم..

ـ هیسس....دیگه مهم نیست...

سرم رو پایین آوردم....

چراغا برای شاید ۱۵ ثانیه خاموش شد...

به محض خاموش شدن لبهای علی روی پیشونیم نشست..!

تمام بدنم لرزید...احساس کردم یه سطل آب یخ روم ریختن...

علی بعد از بوسیدنم و سرشو کنار گوشم آورد و زمزمه وار گفت:

ـ تو این قدر خوب و دوست داشتنی هستی که برای بدست آوردنت تلاش کرد و بهانه های دروغینتو دور زد...!صبح دست دوستی بهت دادم و امشب به سلامتیت نوشیدم پس برام خیلی با ارزشی ...اینو یادت باشه دوست سولماز....!

چراغا روشن شد علی با خنده و برق نفس گیر چشماش ازم جدا شد اما دستاش قفل دستای یخ زده ی من بود...

بعد از چند لحظه منو همراه خودش به سمت جاییکه حسان و مظاهر بودن قدم بردشت...

شاید فهمید اگه دستمو ول کنه مطمئنا همون وسط کله پا میشم...

نشستم کمار مظاهر و روبروی حسان!...

اخمای حسان حسابی توی هم بود...

تمام ده دقیقه ای رو که اونجا نشسته بودم علی شارژ و سرحال و خندون بود و حسان اخمو سرد و جدی...

یه جوری نا محسوس به مظاهر فهموندم که دیگه نمیتونم ونجارو تحمل کنم....

اونم فهمید و با یه بهونه منو از اون جمع دو قطبی بیرون کشید....

تا اخر مراسم دیگه طرفشون نرفتم...یعنی دیگه جرات نزدیک شدن رو بهشون نداشتم...

فقط پایان مراسم با زهره و ساناز پیش علی رفتیم و باهاش خداحافظی کردیم....

به هر بدبختی بود شب گذشت و مهمونی تموم شد...

اونقدر خسته بودم که نه حال نفس کشیدن داشتم نه حال فکر کردن به اتفاقای امشب...

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از یه دوش توی تختم ولو شدم و لالا.....

"حسان"

امشب با اون همه اتفاق بالاخره تموم شد...

امشب رو هیچ وقت فراموش نمیکنم....

شبی که با دختر خواستنی و جذابی رقصیدم که چشم همه به دنبالش بود!...

وقتی اون بهانه ی مذخرف رو برای تابور بیگ آورد دلم میخواست یه دونه محکم بزنم توی صورتش....

از طرفی هم خوشحال بودم که بدون کوچیک کردن خودم میتونم باهاش برقصم.!...

از حرفایی که بهش زده بودم خودم هم ناراحت شدم ولی باید میفهمید که برای رد درخواست میتونست حرف بهتری بزنه....

وقی اشکاش رو دیدم حالم بدجوری داغون شد....

تحمل نداشتم گریون ببینمش...

تصمیم گرفتم بازم نقش سنگ بودن رو بازی کنم و بی تفاوت باشم...

بهترین آهنگی که میشد با این سرتق خانوم لجباز رقصید رو انتخاب کردم...

واقعا امشب محشر شده بود...

یه دختر سرخ پوش که همه ی نگاه ها رو به خودش مثل آهنربا جذب میکرد...

از بودن در کنارش لذت میبردم....

وجودم پر میشد از آرامش...

اما امشب یه حس جدیدی درونم شکل گرفت...یه حسی شبیه به زنگ خطر....

تابور بیگ آدم بدی به نظر نمی رسه اما دوستیه اون با مهرا منو اذیت میکنه...

نمیدونم چرا و به چه دلیل اما دلم میخواد مهرا بهش نزدیک نشه....!

نگاه تابور بیگ هرزه و کثیف نیست اما برای من هم خوب تعبیر نمیشد.!...

وقتی با تابور بیگ میرقصید عصبانی تر از هر موقعیتی بودم...

برای بار هزارم پشیمون شدم از آوردن این دختر به ترکیه....!

وقتی چراغا خاموش شدن نفسم به یکباره قطع شد!...

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیدونم اما احساس خفه شدن بهم دست داد!....

بعد از تموم شدن آهنگ سرحال بودن تابور بیگ رو هیچ کس نمیتونست منکر بشه و خیلی احمق بود کسی که این سرحالی رو به رقص با مهرا ربط نمیداد...!....

کمی رنگ پریده بود!...

شاید از فشارهایی که امشب روش بود به این وضع دراومده بود...

ولی امشب، امشب برای من یک شب به یاد موندنی میمونه...

شبی که با لذت توی جمع با دختر شیطونی رقصیدم....

ای کاش تکلیف خودم رو با احساسم و ترسم و غرورم میدونستم...

ای کاش بتونم احساس مهرا نسبت بهم چیه؟

هر چند نیازی به فکر کردن نداره مطمئنم اگه تنفر نباشه ، محبت و دوست داشتنم امکان نداره باشه!....

روی تخت دراز کشیدم و به عکسش توی گوشیم خیره شدم....

امشب دیوونه کننده شده بود....!

با اون لبها.....

اون چشمها.....

کلافه از روی تخت بلند شدم و پیرهنم رو در آوردم وزیر آب دوش سرد رفتم....

"مهرا"

ساعت ۱۰,۳۰ صبح بود. امروز از ساعت ۷,۳۰ که از هتل بیرون اومدم تا لالان روی نقشه های اجرایی پروژه توی همون مکان کار میکردم...

فکر نمی کردم این قدر عظیم باشه....!

از صبح هی میخوام به عمو نادر زنگ بزنم اما وقتش رو پیدا نمیکردم...

بالاخره با هر ترفندی بود تونستم یک ربعی رو وقتم رو آزاد کنم....

سریع به عمو نادر زنگ بزنم...

بعد از احوالپرسی کلی سفارش بهم کرد که مراقب باشم...منم یه بند چشم از زبونم نمی افتاد...

رمان بازار
romanbazar.ir

تا ۵ عصر یه سره کار میکردیم....محیط کاریم رو دوست داشتم....یه ذره مشکل زبان داشتیم اما بازم قابل حل بود!....

طرفای ۷ غروب به هتل برگشتیم.....

به محض ورودم به لابی هتل صدای یه دختر بچه که بلند صدام میزد منو سرجام میخکوب کرد!...

نه تها من رو بلکه زهره هم که همرام بود ایستاد...

ـ مهرا...مهرا جونم....

برگشتم سمت صدا....سولماز بود....

یه تاپ شلوار لی پوشیده و با موهای بافته شده...

با سرعت به طرفم دوید...روی زانوم نشستم و خودمو محکم پرت کرد توی بغلم..

ـ سلام مهرا جونم....دلم برات تنگ شده بود...

ـ سلام سولمازم.....خوبی قشنگم؟....دل منم برات تنگ شده بود...

ـ پس چرا بهم زنگ نزدی ؟ چرا از دیروز تا الان خبرمو نگرفتی؟.

صداش دوباره با بغض همراه شد...خسته خندیدم و گفتم:

ـ فدات شم عزیزم ....ببخش ...سرم شلوغ بود... اما قول میدم که حالا پیشمی جبران کنم.خوبه؟

انگار منتظر همین یه جمله بود تا غرق خوشی شه...

بعد انگار یه چیزی یادش اومده باشه سریع گفت:

ـ مهرا جونم علی گفت تا دیدمت بهت یه زنگ بزنی .چون شمارتو نداره خودش زنگ بزنه..

از روی زمین بلند شدمو تازه قیافه ی مبهوت زهره رو دیدم...

اونقدر خسته بودم حتی نای خندیدن رو هم نداشتم....

ـ چیه داری اینجوری نیگام مکنی؟

ـ نمیخوای معرفی کنی؟ قضیه چیه؟

سرم تکون دادم و رو به زهره گفتم:

ـ این دختر خانم شیرین زبون سولماز خانوم هستن...دختر آقای تابور بیگ. همون که دیروز توی عروسک فروشی باهاش آشنا شدم...

بعد رو به سولماز گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ سولماز اینم بهترین دوستم زهره خانوم..

سولماز اخمی کردو گفت:

ـ یعنی من بهترین دوستت نیستم؟

زهره از این همه زبون ریزی سولماز دهنش باز مونده بود...

با خنده رو به سولماز گفتم:

ـ ببخشید خانوم...شما عزیزترین و زیباترین و بهترین دوست من هستید...راضی شدی؟

سولماز خندید...

هر سه تایی به سمت آسانسور رفتیم....

بعد از رسیدن به اتاق زهره که از خستگی از سرو روش میبارید با یه خداحافظی ازمون جدا شد و رفت توی اتاقش.....

منم با سولماز وارد اتاقم شدم.....

ـ سولماز چیزی میخوری برات سفارش بدم؟

ـ نه مهرا جونم...مرسی..

دوید رفت سمت عروسکی که برام خودش خریده بود...

ـ مهرا جونم اجازه میدی با عروسکت بازی کنم...؟

ـ اره عزیزم..بازی کن... تا منم برم به بابات زنگ بزنم. بعدم یه دوش سبک میگیرم و میام پیشت. باشه؟

ـ باشه..

رفتم و شماره ی علی رو گرفتم بعد از سه تا بوق جواب داد...

البته به ترکی پیزی گفت که من نفهمیدم. من به انگلیسی گفتم

ـ mester taboor beyg.

ـ yes.

وقتی فهمیدم خودشه با خنده گفتم:

ـ خسته نباشید بابای سولماز..

صدای خندش گوشی رو پر کرد...

ـ توهم خسته نباشی بانو..کارای امروز سخت بود درسته؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نه اونقدر.فقط از اون چیزی که تصور میکردم بیشتر بود...

باز هم خندید....

ـ خب با جنس بنجول ما چطوری؟

ـ باز شما گفتین جنس بنجول؟ خوبه دختر خودتونه...این جوری ادامه بدین فک کنم برای همیشه این جنس بنجولتون رو دستتون بمونه ها؟..

دیگه نمیشد علی رو جمش کرد...

مطمئنم قیافش از شدت خنده سرخ شده بود....

ـ وای دختر حسابی حالمو جا اوردی...واسه همین کاراته که از دیروز سولماز منو کچلم کرد اینقدر گیر داد که بیارمش پیشت...حقم داره...

ـ این تعریف بود؟

ـ خودت چی فکر میکنی دوست سولماز؟

فرصت جواب دادن بهم نداد...

کمی لحنش جدی شد و گفت:

ـ مهرا ببخش ..میدونم خیلی خسته ای ...اما واقعا نمیتونستم جلوی اومدنشو بگیرم...

راستش یه موردی هست که تو درباره ی سولماز نمیدونی.شایدم با رفتارهایی که ازش سرزده و یه چیزایی دستگیرت شده اما باید حضوری برات بگم...الانم فقط بگم که شرمندتم و کار دیگه ای ازم بر نمیاد...

پس این غیر عادی بودنش دلیل داره!....

دوست نداشتم این پدر و دختر رو ناراحت ببینم....

ـ آقا علی خیالت راحت...سولماز تا هر وقت دوست داشته باشه پیشم میمونه..

علی این بار لحنش گرم شد و گفت:

ـ حاضرم هر جور شده که بخوای برات جبران کنم دختر خوب...مرسی از لطفت...سولماز تا۱۰ شب پیشت بیشتر نمی مونه...راننده دنبالش میاد...ببخش که خودمم نمیتونم بیام...

ـ ممنون...نگران نباشین.گفتم که جبران میکنم...

صدای خندش با یه خداحافظی تموم شد...

یه دوش سریع گرفتم و برگشتم...

رمان بازار
romanbazar.ir

تا شب با سولماز گفتیم و خندیدیم و بازی کردیم...

دختر پر انرژیه....

با اینکه از خستگی زیاد توان ایستادنم نداشتم اما چهره ی خندان سولماز باعث میشد خستگی حالا حالا ها نتونه روم غلبه کنه...

وقتی رانندش اومد و بهم خبر دادن...

سولماز رو با هزار ترفند راضی به رفتن کردم...

بعد از رفتنش نفهمیدم چطوری خودمو به تخت رسوندم و خوام برد...

.....

ده روز از بودنمون توی ترکیه می گذره..

توی این مدت سولماز هر روز ۶ عصر میومد هتل و با التماس ! ۱۱ شب بر میگشت....

علی اوایل با خنده سعی میکرد از اومدن هر روزش جلوگیری کنه اما حریفش نمیشد.بعد جدی تر شد اما بازم به خاطر بیماری و مشکلش کوتاه اومد...

علی رو چند بار توی همین رفت و امدها ی سولماز دیدم.

بهم گفته بود که سولماز دچار یه توهم قوی بوده...

یه جور روان پریشی...البته حاد نیست ولی خوبم نیست...

بچه تر که بوده مادرش اونو به طور وحشیانه ای از خودش میرونه و با بدترین الفاظ ، کینه ای که از علی به دل داشترو سر سولماز خالی میکنه...

سولماز وابسته به مادرش بوده و این کار باعث میشه که از همه به غیر از علی واهمه و ترس داشته باشه..

یکسال تحت نظر روانپزشک بوده. طی درمان بهتر میشه اما اونقدر روحیش خراب و ضعیف شده که با کوچکترین محبتی از سوی یه زن بهش وابسته میشه و تا جایی که بتونه خودش رو به اون زن نزدیک میکنه تا یه وقت از دستش نده...

توی این مدت هم من به خاطر ترس از وابستگی شدید سولماز به خودم مرتب بهش یاداوری میکردم که قراره از ترکیه برم و این کارم باعث شد تا به جورایی بپذیره رفتن منو....

همه چیز خوب پیش میرفت .

توی این مدت حسان کاملا سرد و جدی رفتار میکرد ...

رمان بازار
romanbazar.ir

به خاطر سنگینی کار زیاد توی هتل نبود خیلی دیر به دیر اونو میدیدم....

اما توی همون چند باری که دیده بودم فهمیدم که از بودن سولماز پیشم ناراحته....

نمیدوم چرا ولی ناراحتیش خیلی واضح و آشکار بود....!

بعد از یه دوش تقریبا طولانی تمام خستگی کار از تنم رفت بیرون....

نگاهی به ساعت انداختم۸,۳۰ بود...

خیلی عجیب بود که سولماز تا الان نیومده!....

یه چیزی توی دلم خالی شد...

یه حس بد....

بعد از پوشیدن یه پیراهن بلند تابستونی که با یه نوار کلفت پشت گردنی فیکس میشد و یه کت آستین بلند هم روش میومد تا برهنگی بازوها و گردنم و پشتم رو بپوشونه...

کت رو روی تخت گذاشتم تا بعد از خشک کردن موهام بپوشمش....

جلوی آیینه نشستم موهامو سشوار کشیدم....

یک ربعی گذشت اما نه از سولماز خبری شد و نه حتی پیغامی ازش به دستم نرسید!...

بلند شدم به علی زنگ زدم....

یک بوق.....

دو بوق....

سه بوق.....

نه ...

انگار گوشی برداز نیست....

دوباره زنگ زدم....

توی بیست دقیقه ای که گذشته بود ۵ بار به علی زنگ زده بودم....

دیگه اعصابم بهم ریخته بود....

کنار تخت نشستم و مدام دستمو توی موهام فرو میکردم.....

صدای گوشیم بلند شد....

علی بود!...

رمان بازار
romanbazar.ir

این قدر هول و عجول بودم که حتی نفهمیدم چجوری گوشی رو گرفتم.

ـ الو...علی... سولماز کجاست؟ چرا نیومده؟...

ـ آروم باش...آروم مهرا جان...چیزی نیست...

یه نفس عمیق کشیدم...

صداش معجزه گر بود!....

ـ الو مهرا هستی؟

ـ آره ...سولماز...

ـ خوبه...الان میشه گفت خوبه...هتلی؟

ـ آره..

ـ خوب پس با دو تا مهمون ناخونده چطوری که میخوان رو سرت خراب شن؟

یهو مثل فنر از جام پا شدم.

ـ چی؟ اینجایین؟ آره؟ سولمازم باهاته؟

ـ آره بابا....الان....آ...دقیقا دم در هتلیم...امم بزا ببینم....فک کنم اگه از تراس اتاقت به بیرون نگاهی بندازی مارو ببینی...

دویدم و خودمو پرت کردم توی تراس...

خم شدم تا پایین رو ببینم..

ماشین علی رو شناختم...علی کنار ماشین ایستاده بود و به طرف بالا نگاه میکرد..

ـ دختر خوب چرا خودتو آویزون کردی؟ خطرناکه....

با چشم دنبال سولماز گشتم...اصلا حرفای علی رو نمی شنیدم...

ـ مهرا؟

ـ علی سولماز؟..

حرفام و علی صدا زدن هام اصلا دست خودم نبود....ترسیده بودم...

فکر نمیکردم این قدر به سولماز وابسته شده باشم که از نگرانیش این ریختی شم؟!

ـ مهرا. سولماز حالش خوبه..توی ماشینه...میای پایین ؟ سولماز میخواد دور بزنه...اصلا بیا باهاش صحبت کن....

بعد رفت سمت دیگه ی ماشین و درشو باز کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای خس خس می اومد...

لرزن و آروم گفتم:

ـ سولماز؟

ـ س...لام...مه..را ...جو...نم...

نفسم توی سینه حبس شد...

صدای خس دار و مقطع سولماز ، ترس رو ریشه دوند توی وجودم....

نمی دونم اما رد اشکام رو روی گونه هام حس کردم...

یعنی تا این حد به سولماز وابسته شدم!؟

صدای علی توی گوشم پیچید...

مثل همیشه سرحال و خندون....

ـ خوب بانو...این جنس بنجول ما دستور داده تا بگردونمش البته همراه شما...افتخار میدین...

اصلا حالم دست خودم نبود....

فقط یه چیز به ذهنم میرسید .....اینکه با سرعت بیشتر برم پیش سولماز...

تنها چیزی که یادم بود این بود که به اولین کفشی که دم دستم بود چنگ بندازم و کیفی که توش وسایلم بود بردارم...

دویدم سمت آسانشور و دکمه ی هم کف رو زدم....

از هتل با حالت دو اومدم بیرون....

علی سوار ماشین بود...اونقدر سریع در طرف سولمازو باز کردم که حتی مهلت پیاده شدن به علی رو ندادم...

با دیدن وضع سولماز در جا خشکم زد.....

نه.....

امکان نداره.....

سولماز بی حال روی صندلی که حالا شبیه تخت شده بود دراز کشیده بود....

ماسک اکسیژن روی دهنش بود....

چشمای ناز و شیطونش کم فروغ شده بود....

روی زانوهام نشستم...یا بهتره بگم افتادم...

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ سولماز....

نتونستم حرفی بزنم...اشکام پشت سر هم میومدن پایین....

بدون اینکه من بخوام میریختن....

حضور کسی رو کنارم حس کردم....

حتی نمیخواستم رومو از سولماز بگیرم....

دستای مردونه ای رو بازوهای لختم نشست.

تازه فهمیدم با چه سر و وضعی اومدم بیرون!....

برگشتم....

علی بود که با خنده روی لبش ولی با چشمایی که یه دنیا غم توشون لونه کرده بود بهم خیره شده بود....

ـ دختر خوب ما رو تو حساب باز کردیم که....تو که حالت از این جنس بنجولمون بدتره...

صدای بی حال و حرصیه سولماز به گوشم خورد

ـ ع..لی...بن..جول...عم..مته...

علی با عشق و غم و حسرت به دردونش نگاه کرد...

ـ عمم به قربون تو همه کسم...

بلند شدو منو از روی زمین بلند کرد...

.دستاش دورم پیچیده شده بود.!...

باز صدای سولماز....

ـ مه...را ...جو..نم...می..یای ..پیشم؟...

صدای زمزمه وار علی توی گوشم پیچید:

ـ خواهش میکنم مهرا...تنها کسی که امیدم بهشِ تویی....محکم باش....سولماز مهرای همیشگی رو میخواد.

وجودم پر شد از انرژی....

سریع یه نفس عمیق کشیدمو و پشمامو محکم بازو بسته کردم...

از علی فاصله گرفتم اما دستای علی از دورم باز نشد!...

با لبخند به سولماز گفتم:

ـ آره عزیزم...مگه میشه پیش خوشگلم نشینم؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمو سمت علی بردم و گفتم:

ـ بابای سولماز میشه کمک کنی؟

علی با شوق بهم نگاه کرد و چشماشو به معنی تشکر بست.

سولماز رو از روی صندلی برداشت و صندلی به حالت اول در آورد....

نشستم ...علی سولماز رو ی پاهام گذاشت....

دیگه از کم فروغیه پشمای سولماز خبری نبود....

ـ دوس...ت.. دا...رم ..مه...را ...ج..ونم....

ـ هیس دختر خوب... منم دوست دارم...حااضری امشب علی رو تلکه کنیم؟

ـ چی کنیم؟

علی که حالا توی ماشین نشسته بود بلند زد زیر خنده....

منم از خنده ی علی خندیدم....

ـ تَـ..لَـ..کِه....یعنی حسابی پولاشو خرج کنیم...

ـ آخ...جون...

دستمو بردم جلو شو گفتم:

ـ بزن قدش...

بی حال ولی با شوق دستشو بالا آورد زد به دستم....

سرشو بوسیدم...

معلوم بود که حالش اصلا خوب نیست...

توی دلم آشوب بود برای دونستن وضعیتش...

اما نه جرات داشتم بپرسم نه ظرفیت برای شنیدنش....

علی ماشین رو روشن کرد و راه افتاد...

احساس میکردم پر انرژی تر و سرحال تر شده...

علی ماشین رو روشن کرد و راه افتاد...

احساس میکردم پر انرژی تر و سرحال تر شده...

ـ مه...را...جو...نم...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگامو از علی گرفتم و به سولماز کخ توی بغلم لم داده بود ، دادم.

ـ جانم...

ـ گو...شتو....می..یاری ...جلو...

گوشمو مزدیک دهنش کردم. اونم اروم تر از همیشه گفت...:

ـ میشه... مثه... مام..مانا ...امشب پیشم ....ب...مونی؟...

هوا خوب بود.....

اما برای من الان با قطب جنوب فرقی نداشت....

از روی درد و ناچاری خندیدم....

ـ باشه عزیزم...

خندید و روی گونم رو بوسید و آروم و با یه شیطنت که مهمون چشماش شده بود گفت:

ـ به قول بانو جون سر رو سر علی بزاریم؟

ـ چی؟

ـ سر رو سر علی...

تاز فهمیدم چی مگیه...موهای طلاییشو ب دستم کنار گوشش هدایت کردم..

ـ خوشگلم سر رو سر نه سر به سر درسته.حالا چطوری این کارو بکنیم؟

ـ آهنگ...علی نمیذاره با آهنگ توی ماشین برقصم..

یه لبخند خبیثانه به سولماز زدم...

کودک درونم با وجود همراه شدن با سولماز حسابی به شیطنت افتاده بود!....

سولماز از قیافه ی من خندش گرفت...

علی با صدای خنده ی سولماز نگاهی به ما انداخت و بعد ماشین رو کنار خیابون نگه داشت...

مرموزانه سمتمون برگشت و نگامون کرد...

ـ با شما دوتا خانومام چی توی سرتون میگذره؟ یالا رو کنید و الا من میدونم و شما...

با یه لبخند به علی نگاه کردم گفتم:

ـ هیچی فقط خندیدم....

علی در حالیکه ماشین رو روشن میکرد گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خدا کنه ...

تا راه افتاد دست بردم و سیستم ماشینش رو روشن کردم....

صدای یه آهنگ ملایم و بی کلام توی فضای ماشین پیچید....

چشمای سولماز برق زد...

پشمکی به سولماز زدم و با شیطتنی که به صدام دادم به علی گفتم:

ـ جناب تابور بیگ آهنگ شادتر از این ندارین بزارین؟ حوصلمون سر رفت بابا....

علی که تا ته ماجرا رو خونده بود برگشت و یه نگاه به من و یه نگاه به سولماز که با نیش باز داشت نگاش میکرد ، انداخت و گفت:

ـ که آهنگ شاد میخواین ؟ دِ..پدر صلواتی من اگه از برق چشمات نفهمم توی سرت چی میگذره که دیگه بابات نیستم....

صدای سولماز که حالا می تونست راحتتر از قبل حرف زنه رو شنیدم

ـ علی جون...بانو گفت به خودت فحش نده...زشته...

علی سرخوشانه خندید و گفت:

ـ ای به چشم....میخوای ماشینو بزاری روی سرت دیگه؟.آره سولماز خانوم؟

سولماز با سر تایید کرد...

علی دست برد و چند تا آهنگ رورد کرد و یه اهنگ شاد فارسی گذاشت و با صدای بلندی شروع کرد به خوندو پشت فرمون بشکن زدن.....

صحنه ی جالب بود...اصلا یه درصدم نمیتونستم علی رو این ریختی ببینم...

اون قدر منو سولماز از دست علی و حرکتاش خندیدیم که به گریه افتاده بودیم...

بعد از نیم ساعت علی ماشین رو پارک کرد..

ی جایی بود که میشد گفت شبیه پارک ساحلیه...ولی خیلی خلوت...

علی ماشین رو خاموش کرد...

منم دیدم که حال سولماز خوب شده ماسکو از روی صورت برداشتم و کمکش کردم که پیاده شه...

علی به سرعت از ماشین پیاده شدو سمت من اومد...

سولماز رو بغل کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ مهرا بی زحمت اون کت سولمازم همراهت بیار...

ـ باشه...

کت رو ازعقب صندلی برداشتم و همراه علی وارد کافه ای که در نزدیکی ساحل بود شدم...

به محض ورودمون چند نفری که اونجا توی کافه نشسته بودن تمامشون به سمت ما برگشتن...

باید همین کارو میکردن!...

توی این ده روزی که اینجا بودم به شهرت علی پی برده بودم!...

کمار یه میز که آخرین میزتوی کافه بود و نزدیک به دریا نشستیم...

کت سولماز رو روی دوشش انداختم.

ـ مهرا جون.....نمیخوام....سرد نیست...

با یه لبخند روس سرش رو بوشه زدم و گفتم

ـ به خاطر من...باشه؟

سولماز ساکت شدو چیزی نگفت..

هوای بیرون خوب بود اما نه برای من....لباسم خیلی خیلی باز بود...

خیلی معذب بودم...

خدا رو شکر موهام بلند بود و حداقل پشتم و قسمتهایی از بازوهامو پوشونده بود!..

اما خوب بازم با خودم درگیر بودم...

ـ خوب جنسای بنجول چی میخورین؟

با تعجب به علی نگاه کردم. سولمازم با تعجب نگاش کرد...

ـ چیه خوب؟ لنگه ی همین دیگه...وقتی این فنچول بنجولِ تو ام که دوستشی میشی بنجول..

این بار منو سولماز با حرص صداش زدیم...

ـ علی...

علی هم سریع تکیشو به صندلی داد و دستاشو توی هم قفل کردو گفت:

ـ ای جووووون....

.

سولماز: علی مهرا جونم کجاس بنجوله؟....به تو بیشتر میخوره...

رمان بازار
romanbazar.ir

با این حرف یهو زدم زیر خنده...

خداییش جمله بودا!....

سولمازم از خنده ی من شروع کرد به خندیدن....

علی همونطور که تکیه داده بود با لبخند بهمون نگاه میکرد...

دستمو بالا آودم و به سولماز گفتم:

ـ دمت گرم....بزن قدش...

سولمازم پایه!....

یه باد خنکی از طرف دریا وزید....

یه آن لرز شدیدی توی بدنم به وجود اومد....

موهام بهم ریخته شد....

دستامو دورم گرفتم و چشمامو برای چند ثانیه بستم اما با قرار گرفتن چیزی دورم بازشون کردم...

علی از پشت سرم روم خم شده بود کت خودشو که تنش بود روم انداخته بود....

اما برنگشت عقب و هم چنان خم سرشو روبه روی صورتم که برای دیدنش کمی کج کرده بودم نزدیک کرد...

توان عقب کشیدن نداشتم.....

یه جورایی ته دلم هم راضی به عقب کشیدن نبودم!....

فاصله ی بین صورتامون کم شد و چشمای من خود به خود بسته شدن و گرمای لبهای علی رو روی پیشونیم حس کردم.....

گرم شدم....

اونقدر که حتی کتی که روی شونه هام بود رو دیگه نمیخواستم...!

وقتی لبهاشو از روی پیشونیم جدا کرد با لبخند بهم نگاه کرد و گفت:

ـ گرم شدی بانوی زیبا؟

گرم شدم؟.....

سرم رو پایین آوردم تا زیر نگاه نافذش حداقل ذوب نشم....

ـ علی جونم پس من چی؟

علی دستاشو از روی شونم برداشت و خندون طرف سولماز رفت و روی سرشو بوسید...

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اینم سهم شما خانوم...

ـ چرا من خانومم مهرا جونم بانوی زیبا؟...

علی بلند خندید و آهسته بینی سولماز رو کشید.

ـ ای حسود....شما هم خانومی هم بانویی هم همه ی کس و کار بنده.خوبه؟

سولماز خندید و خندش لبهای علی رو خندون تر کرد...

بعد از سفارش دادنقهوه ای ترک داغ و شیر کاکائو برای سولماز علی شروع کرد به اذیت کردن دردونش!....حسابی حالش بهتر شده بود.....

ـ علی من شیر کاکائومو تموم کردم....منو میبری لب ساحل؟

علی فنجون قهوشو گذاشت روی میز و گفت:

ـ نخیر....شما حالت برای رفتن لب ساحل خوب نیست...

ـ علی جونم....علی ب...

ـ گفتم که نه...دیگه اصرار نکن...

سولماز نگاه پر خواهشش رو به من دوخت....

این قدر مظلومانه نگام کردکه نتونستم تحمل کنم..

ـ خواهش میکنم...قول میده زیاد لب ساحل نمونه...تازه کت تو رو هم میندازیم روش...

علی یه نگاه به من کرد...ولی چیزی نگفت.....

بدون منظور و به عادت همیشگیم که خواهش میکنم سرمو کمی کج کردم که موهای بازم روی شونم ریخت و با لحن خواهشی گفتم:

ـ علی....

نمیدونم چی شد...

اما بعد از ۳ ثانیه علی مثه فشنگ از جاش بلند شدو کلافه وار دستشو توی موهاش فرو برد و پشت گردنش کشید....!

برای اولین بار این طور کلافه میدیدمش...

بدون اینکه نیم نگاهی به من بندازه و با صدای که حالا کمی بم و گرفته شده بود گفت:

ـ باشه...برید لب ساحل تا منم ماشینوبیام ...مواظب باشید...

رمان بازار
romanbazar.ir

از کافه رفت بیرون....!

از طرز رفتارش شوکه شده بودم.....

ـ علی چش شد؟

به سولماز نگاه کردم....بیچاره هنگ اور بود..!

با خنده گفتم:

ـ چمیدونم!....

به سولماز کمک کردم تا از روی صندلی بلند شه و از همون انتهای کاه خارج شدیم...

ـ سولماز بیا کت علی رو بنداز روت..

ـ نه...

ـ قرار نشد دیگه... بگیر بپوش نمیخوام دفعه ی بعدی بهانه بدم دستش ...به حرفم گوش کن...

سولماز که کنارم نشسته بود کت روش انداخت...

کت براش شده بود پتو...توش گم شده بود....!

یه ذره سرد شد...

اما خوب بازم میشد تحمل کرد....

پشمای سولماز خمار شده بود....

معلوم بود حسابی خوابش میاد...

ـ سولماز عزیزم اگه خوابت میاد سرتو بزار روی پام...

همین کارو کرد....

منم آزوم شروع کردم به نوازش کردن کوهای طلاییش...

یاد خودم افتادم....یاد بچگیام.....

یاد لالایی مامان که همیشه برامون میخوند....

دلم میخواست اون لالایی رو برای سولمازم بخونم....

زمزمه وار شروع کردم به خوندن....

انگار خوشش اومد.....

لالایی کن بخواب خوابت قشنگه

رمان بازار
romanbazar.ir

گل مهتاب شبا هزارتا رنگه

یه وقت بیدار نشی از خواب قصه

یه وقت پا نذاری تو شهر غصه

لالایی کن مامان چشماش بیداره

مثل هر شب لولو پشت دیواره

دیگه بادبادک تو نخ نداره

نمیرسه به ابر پاره پاره

همه چی یکی بود و یکی نبوده

به من چشمات میگه دریا حسوده

اگه سنگ بندازی تو آب دریا

میاد شیطون با من به جنگ و دعوا

دیگه ابرا تو رو از من میگیرن

گلای باغچه مون بی تو می میرن

لالایی کن لالایی کن مامان تنهات نمیذاره

دوستت داره دوستت داره میشینه پای گهواره

نفس های منظم و آروم سولماز مطمئنم کرد که خوابیده...

خم شدمو روی سرشو بوسیدم...

ـ پس بالاخره تونستی بی دردسر بخوابونیش...؟

برگشتم...

علی کنارم روی شن های ساحل نشسته بود و با لبخند داشت به سولماز نگاه میکرد....

ـ بله...خیلی خسته بود...زودم خوابش برد...

نگاهشو به من دوخت....

به خودم جرات دادم تا در مورد امروز ازش بپرسم...

ـ امروز....چه اتفاقی براش افتاد؟...

علی بعد از چند ثانیه بهم لبخند زدو از جاش بلند شد...

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بزار سولماز رو ببرم داخل ماشین...می ترسم سرما بخوره....بعد میام باهات حرف میزنم باشه؟...

سرم تکون دادم...

سولماز رو از روی پاهام برداشت و سمت ماشین که فاصلش از ما زیاد بود حرکت کرد...

بعد از چند دقیقه. حضورش رو کنارم احساس کردم..

نگاهم میکرد...

یه نگاه از جنسی که منو میترسوند...

از جنسی که آرزو داشتم حسان نگاهم کنه!...

سرمو به طرف دریا گرفتم.دریایی که آروم بود و عکس ماه رو دلبازانه توی دلش جا داده بود...

یه باد آروم از طرف دریا به سمت ساحل اومد...

سردم شد و بیشتر توی خودم جمع شدم....

دست علی رو روی پهلوم حس کردم...سریع برگشتم طرفش....

ـ فقط میخوام گرم شی همین....

معذب بودم...اما سردم هم شده بود....ای کاش کتشو نمیبرد...

منو به سمت خودش کشید...

کامل توی آغوشش بودم....

از این نزدیکی بیشتر از حد کلافه بودم...

دستش بالا اومد و روی شونه هام قرار گرفت و منو کامل از یه طرف به سینش چسبوند...

نفسام از ترس این همه نزدیکی مقطع شده بود....

با اون وضع لباس و اون همه نزدیکی داغ شده بودم...

اوضام اصلا خوب نبود...!...

ـ امروز سولماز دچار یه حمله ی عصبی شد و تنگیه نفسش دوباره شدت گرفت مجبور شدم چند ساعتی رو توی بیمارستان بستریش کنم تا بهتر شه...

سرم رو به طرفش گرفتم....

جدی بود و نگاهش به دریا ...

علیی که تا چند لحظه پیش خنده روی لبش محو نمیشد اما الان با یه اخم نسبتا غلیظ خیره به در

رمان بازار
romanbazar.ir

آروم گفتم:

ـ خوب میشه مگه نه؟

برگشت و نگام کرد...

ـ هرکاری از دستم بر بیاد براش انجام میدم...

جواب سوالم این نبود...

لجبازانه تکرار کردم...

ـ خوب میشه علی؟

روشو ازم گرفت و خیره شد به شن های زیر پاش .

دست آزادش مشت شد....

همه ی حالتاش جوابگوی سوالم بود!....

نگاهم کشیده شد سکت صورتش...پیزی رو که میدیم اصلا باور نمیکردم....

قطره اشکی از گوشه ی چشمش چکید...

دلم یه جوری شد...

نمی خواستم علی همیه خندون همیشه سرحال رو با این وضع ببینم...

دستام ناخودآگاه بالا اومد و اون قطره اشک رو از روی گونش پاک کردم اما با حرکت سریعی که علی انجام دادو به طرفم برگشت...

انگشتام روی لبهاش کشیده شد....

اونقدر شوکه شدم که حتی توان انداختن دستام هم نداشتم....

علی لبخند غمگینی زد و آروم انگشتایی که روی لبهاش بود رو بوسه زد....!

لرزیدم...

سریع دستامو پایین انداختم....

دست علی بالا اومد و طره ای از موهام رو که باد از پشت گوشم بیرون آورده بود دوباره فرستاد عقب...

اما دستشو از لای موهام برنداشت....

نگاه خیره و تب دارش روی صورتم سنگینی میکرد...

ـ دختر با ما چیکار کردی؟....چی کار کردی که دل این پدر و دختر رو اینطور بی قرار خودت کردی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفاش آروم و زمزمه وار بود....

سرش نزدیک تر میشد...

عین مجسمه خشکم زده بود....

ـ مهرا ....وجودت، خنده هات ..آرومم میکنه...اونقدر آروم که حتی توی خوابم هم تصورش برام محاله...

با دستی که روی شونم گذاشته بود منو به سمت خودش نزدیک کرد...

هرم نفسهاش و نگاه کردنش منو مسخ کرده بود.....

دروغ چرا از خود بی خودم کرده بود...!

دیگه هیچ فاصله ای نمونده بود تا پر شه!...

ـ مهرا...عاشقم کردی دختر...

مغزم شروع به پردازش کرد....

عاشق...نه....

من عاشق حسانم....

من قلبم برای حسانِ...

چشمایی که خمار شده بودن از زور شوک حرف علی کاملا باز شدن!...

لمس لبهای علی روی لبهام به ۲ ثانیه هم نرسید...!

من خیانتکار نیستم....من به عشق حسانم خیانت نمیکنم...

سرمو کشیدم عقب.....

انگشتمو بین لبهامون گذاشتم...

ـ علی..

ـ مهرا..

ـ علی خواهش میکنم..

قطره های اشک از چشمام میریختن و مجال دیدن صورت علی رو بهم نمیدادن...

نه نباید این جوری میشد....

نباید علی عاشقم میشد....

سعی کردم از آغوشش بیام بیرون....

رمان بازار
romanbazar.ir

تقلا کردم اما علی به سرعت منو کشید توی آغوشش....سرشو لای موهام فرو برد...

هق هق کردم....

لعنت به من...لعنت به من....

ـ علی تورو خدا....

صداش رو شنیدم....

ـ هیس...باشه....فقط آروم باش ...کاری ندارمت....

تقلا کردنام بی فایده بود....

ده دقیقه توی همون وضعیت بودم....

علی کاری نکرد....

آروم شدم ولی ته دلم آشوب بود.....

ولوله بود.....

اصلا جنگ جهانی بود!....

بالاخره راضی شد و سرشو از لای موهام و گردنم بیرون کشید....

ـ مهرا باید.....

با دیدن صورتم نفسش رو عصبی بیرون فرستاد...

دستامو توی دستش گذاشت....

ـ ببخش....نباید این قدر زود و بی پرده حرف میزدم....از حدم فراتر رفتم...ببخش مهرا...

پشیمونی رو میشد از تمام اجزای صورتش خوند...

اما فایده ای نداشت....قلبم مثه گنجشک میزد....

ـ مهرا عزیزم....

وسط حرفش پریدم.

ـ میشه منو برسونی هتل....

بهش نگاه کردم...دست خودم نبود نگاهم پر از رنج بود...پر از دلگیر شدن....

نگام کرد و فهمید....

تا ته خط رو خوند.....

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند شد و کمکم کرد بلند شم....بی حرف....سمت ماشین رفتیم....

توی راه نه اون چیزی گفت نه من حرفی برای زدن داشتم...

جلوی در هتل ایستاد...

بی حرف درو باز کردم....

ـ مهرا...

برنگشتم....

می ترسیدم از چشماش ...

از نگاه گرم و مهربونش....

علی خوب بود...

اما....

ـ بابت امشب ازت ممنونم و بابت کار احمقانه ام هم ازت عذر میخوام....تند رفتم....امیدوارم بهم فرصت جبران بدی....امیدوارم فرصت بدی تا برات حرف بزنم....

قصد و نیتی که داشت هوس نبود....نگاه گرمش از شهوت نبود.....

اینو هرکس دیگه ای هم بود می فهمید...اما عشقش به من اشتباه بود...

از صدایی که از ته گلوم خارج شد فقط تونستم بگم

ـ شب بخیر.....علی...

شاید با گفتن اسمش بهش فهموندم که فرصتی که دنبالشه رو بهش دادم...

درو بستمو با هر زوری بودخودمو به اتاق رسوندم....

تموم بدنم کرخت شده بود....

با همون لباس زیر پتو خزیدم....نمیدونم چقدرفکر کردم...به علی و اعترافش....به حسان و عشقی که بهش دارم....

بالاخره خوابم برد....

****

با همون لباس زیر پتو خزیدم....

نمیدونم چقدرفکر کردم...

رمان بازار
romanbazar.ir

به علی و اعترافش....

به حسان و عشقی که بهش دارم....

بالاخره خوابم برد....

***

چنان از ترس بلند شدم که برای یه لحظه فکر کردم زلزله اومده....

یکی وحشیانه به در میزد...

انگار قصد شکستن درو داشت...

از ترس می لرزیدم...!

خدایا!.....

صدای حسان از پشت در اتاق که عربده میکشید منو تا سرحد مرگ ترسوند....

نمیدونم چطور خیز برداشتم سمت در.....

ـ درو باز کن لعنتی....باز کن.....

درو باز کردم...

از ترس سنگ کوب کردم!....

حسان وحشتناک شده بود.....!

مظاهر از ترس چشماش گرد شده بود و احمد مات و مبهوت یه حسان چشم دوخته بود...!

تا خواستم دهنمو باز و کنم و چیزی بگم که یه طرف صورتم سوخت و آتیش گرفت...!

شوک زده صورتمو برگردوندم اما طرف دیگم هم سوخت...!...

حسان دیوانه بار بهم سیلی میزد...!

مظاهر هم نتونست جلوشو بگیره....

احمد با بدبختی منو که هنوز توی بهت بودم به عقب کشید و مظاهرم بازوی حسان رو کشید عقب...

نمیتونستم فکر کنم.....

احساس میکردم پوست صورتم داره اتیش میگیره....

راحت ۴ تا سیلی رو خورده بودم...!....

حسان به نفس نفس زدن افتاده بود.....

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ حسان داداش آروم باش... آروم...

با صدای خفه ای فقط تونستم بگم...

ـ چی...شده؟...

همین یه جمله کافی بود تا حسان وحشی بشه....!....

بازوشو از چنگ مظاهر کشید بیرونو اونو هلش داد اونقدر شدید این کارو کرد که مظاهر افتاد روی زمین.....

دستاش دور بازوهام پیچیده و محکم شد...

اونقدر که از درد جیغ کشیدم....

ـ خفه شو....لال شو میفهمی؟....بهت میگم چی شده..

مظاهر از روی زمین بلند شدو خواست به طرفمون بیاد.

حسان چنان دادی سرش زد که اونو احمد از ترس سر جاشون خشکشون زد...!....

ـ سر جاتون بمونین....برید بیرون....

مظاهر یه قدم اومد جلو..

ـ حسان ....اروم...

ـ گفتم برید بیرون...واگرنه اینو بر میدارم میبرم...!....

مظاهر که دید حال حسان خرابه و اصلا خوب نیست ، کوتاه اومد....

ـ باشه...باشه حسان...فقط ...فقط آروم باش...ما میریم...حسان تا مطمئن نشدی...

ـ مظاهر برو بیرون...تا دهنم باز نشده برو....

مظاهر و احمد رفتن بیرون و درو بستن....

مونده بودم.....

چی شده بود که اینطور حسان بهم ریخته بود!....

میلرزیدم...

همه ی بدنم میلرزید.....!...

حسان ترستاک شده بود.....

حسان دیوونه شده بود....

به طرفم برگشت...

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خوبه .....آب نمیدید واگرنه شناگر ماهری بودی.....

حسان ترسناک شده بود.....

حسان دیوونه شده بود....

به طرفم برگشت...

ـ خوبه .....آب نمیدیدی واگرنه شناگر ماهری بودی.....

ـ حسان...

ـ خفه شو.....فقط خفه شو....هیچی نگو....صدات در نیاد...که اگه دربیاد خودم جوری خفش میکنم که تا عمر هوس حرف زدن نکنی....

لال شدم....

چشماش به سرخی میزد.....

اشکام شروع کردن به ریختن.....

باریدن مثل ابر بهاری.....

جوری پرتم کرد که اگه با دستام جلوی صورتمو نگرفته بودم مطمئن بودم چیزی از صورتم نمی مونه...

ـ لعنتی گریه نکن....اینقدر اشک تمساح نریز....

هق هقم بیشتر شد...از ترس دستامو روی دهنم گذاشتم...

ـ دِ لعنتی نریز اون اشکارو ....نریز....

عربده میزد...!....

حس میکردم داره جون از تنم خارج میشه.....

سریع به سمتم خیز برداشت...

جیغ کشیدم....

بازوهامو توی دستاش گرفت و منو محکم به دیوار کوبوند...!....

ـ دیشب چه غلطی کردی؟ ها؟ با توام؟.....دیشب چه گهی خوردی؟()...!....

دیشب ؟!.....

اونقدر ترسیده و شوک زده بودم که هر چی به خودم فشار میاوردم هیچی از دیشب یادم نمی اومد...

یکی از دستاشو بالا آورد و وحشیانه داخل موهام فرو برد و به سمت عقب کشیدتشون...

رمان بازار
romanbazar.ir

اونقدر با فشار این کارو انجام داد که درد رو توی کل سر احساس کردم....

چی کار کردم که مجازاتم این وحشی گریه؟....

صداش از کمترین فاصله میومد....

ـ بهانه ی خوبی بود!...هِه..دلت برای دخترش نسوخته بود که اینطوری سنگشو به سینت میزدی؟...

از حرص تمام کلمات رو بیان میکرد....

چشمام که از زور درد بسته شده بود رو به زور باز کردم....

با کمی جراتی که از آروم شدنش (!) نصیبم شده بود....

گفتم:

ـ چی میگی؟ من....

باز وحشی شد....

چنان کنار گوشم داد زد که برای چند ثانیه احساس کر بودن بم دست داد....

ـ من چی میگم؟ .....آره؟....بهتره ببینی کل ترکیه چی میگین؟....

عقب گرد کرد و از روی زمین روزنامه ی لوله شده ای رو برداشت و چنان محکم توی صورتم کوبوند که از دردش به خودم پیچیدم....

سرخوردم روی زمین...!...

روزنامه ی لوله شده رو باز کردم....

اما ای کاش باز نمیکردم....

ای کاش همه ی اینها یه خواب باشه....

ناباورانه به صفحه ی اول روزنامه نگاه کردم.....

عکس من و علی نیمی از روزنامه رو گرفته بود....

اونم توی چه وضعی؟....

دقیقا همون لحظه ای که لبهای علی رو ی لبهام قرار گرفته بود..!....

آنی کلمه ی شکار لحظه ها توی ذهنم رژه رفت...

واقعا شکار لحظه ها بود...!....

عکسای دیگه ای هم بود....!...

رمان بازار
romanbazar.ir

زمانی که کت رو دوشم انداخت.....

زمانی که پیشونیمو بوسید....

زمانی که کنار ساحل منو توی اغوشش کشید و سرشو لای موهام برد...

مغزم کامل از کار افتاد.....

حتی قدرت اینکه سرمو بالا بگیرم و توی صورت مرد مغروری که الان مثل شیر زخم خورده ، نگاه کنم.....

ـ دیدی؟...حالا فهمیدی؟...مزشو چشیدی لعتنی؟....

با صدای تکه تکه شدن ایینه سرمو بالا بردم.....

اونقدر عصبانی و سرخ شده بودکه صد در صد اگه اروم نمیشد سکته میکرد....

تازه فهمیدم چه خاکی به سرم شده..!....

حسان بوسه ی منو علی رو دیده بود...!.....

بوسه؟....

اما ما که همو نبوسیدیم...!....

یک ثانیه هم نشد....

نه خدایا.....

این انصاف نیست....

بلند شدم...

آروم به طرفش رفتم...

ـ حسان....باید حرف بزنیم....

عربده میزد...گوشش ه حرفای من بدهکار نبود.....

ـ حرف؟....اره....باید حرف بزنی!....چی میخوای بگی؟....منظور نداشتی؟....عقلت نرسید؟...چی؟ چی میخوای بگی لامصب.....

ـ توروخدا....اون چیزی که فکر میکنی نیست....این عکسا دروغه....من...

با حرفام جریتر شد....

ـ که دورغه....لعتنی پس توی بغلش چی کار میکردی؟.... اصلا دیشب برای چی همراهش بودی؟

محکم دستمو کشید و به دیوار چسبوندم....

رمان بازار
romanbazar.ir

پیشونیشو روی پیشونیم گذاشت....

مثل بید میلرزیدم.....

محکم دستمو کشید و به دیوار چسبوندم....

پیشونیشو روی پیشونیم گذاشت....

مثل بید میلرزیدم.....

ـ به ولای علی مهرا اگه حرف نزنی..اگه دهن باز نکنی و مثل آدم نگی چه گهی خوردی. پشمامو میبندم روی همه چیزو میزنم به سیم آخر....یه نمونه از دیدونگیامو دیدی....پا رو دمم نزار که بد میبینی.....

ـ به خدا...حسان..چیزی نیس...

چشمای سرخشو باز کرد و رفت عقب...

یه قدم به عقب برداشت....

ـ پس اون شاهکار روی روزنامه چیه؟ اون عوضی داره چه غلطی میکنه؟..

ـ ماهمو نبوسی...

حتی مهلت نداد که جملم به انتها برسه...

چنان با پشت دستش کوبوند توی دهنم که شوری خون رو قشنگ حس کردم....

دیگه بیشتر از این نمی تونستم تحمل کنم...

جیغ کشیدم و بغضی که از اول صبح توی گلوم گیر کرده بود رو رهاش کردم..

.

دیگه مهم نبود اینی که جلوم ایستاده حسانِ.....عشقمه....

ـ چته؟ عین دیوونه ها افسار پاره کردی....از اول صبحِ بدون هیچ دلیل منطقی راه به راه می کوبونی به سرو صورتم....اینا یه مشت چرت و پرتن....هیچ چیزی بین منو علی نیست...فهمیدی....

اومد جلو...دستشو به منظور دوباره زدن بالا برد....عقب نکشیدم....بلند تر جیغ زدم...

ـ آره..آره...اصلا میدونی چیه، درسته...همه ی اون عکسا درسته...علی عاشقم شده...نه به تو نه به هیچ کس دیگه ای مربوط نیست...حقی نداری بزنی توی گوشم و مواخذم کنی..... میفهمی؟..

دیگه دیوونه شده بودم....حق نداشت این جوری راجبم فکر کنه...

تا ساکت شدم...اون شروع کرد...

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ علی؟.....علی با هفت جدو آبادش گوه خورد عاشق تو شد....بلایی سرش بیارم که از کرده و نکردش پشیمون شه....اما تو....مهرا باش و ببین....ببین که چه کاری باهات میکنم...اینو نمیدونی بدون...

بعد با سرعت دستمو گرفت و پیچوند به پشت....

جیغ کشیدم ام اون نشنید..!

از پشت کنار گوشم کلمه به کلمه رو حرص و عصبانیت بیان کرد...

ـ اینو بدون...از این لحظه به بعد....هر کاری...هر قدمی که بر میداری به من مربوطه...حتی نفس کشیدنت هم به من ربط داره...مهرا با من لج نکن...بچه بازی در نیار که اصلا جاش نیست...برای اون غلطِ دیشبت یکی خوبشو دارم...تلافیشو سرت درمیارم که از کرده و نکردت پشیمون شی....

اشک تموم صورتم رو پر کرده بود....

به جرم گناه نکرده این جوری مجازات شدن، سخته...

اش نخورده و دهن سوخته، سخته...

هنوز دستم پیچیده به پشتم بود سر حسان کنار گوشم.....

ساکت اما نفسای عمیق و نامنظمش خبر از حالش میداد.....

سرش روی شونم قرار گرفت....

چرا؟.....

چرا با من اینکارو میکرد....

من که عاشقت شدم....

منی که به اندازه ی تمام دنیام دوست دارم...

دست دیگش روی پهلوم قرار گرفت.....

نه خدایا.....

طاقت ندارم.....

نمیخوام از دستش بدم....

منِ دیوونه....منِ خل....

عاشق این مرد شدم...

این مرد شده دنیام....شده آرزوهام....

رمان بازار
romanbazar.ir

دست آزادم رو آروم روی دستی که روی پهلوم بود گذاشتم.....

هیچ حرکتی نمیکرد.....

آروم نبود ولی ساکت بود....

نباید میزاشتم در موردم اشتباه فکر کنه.....نباید....

ـ حسان....

فشار دستش روی پهلوم زیاد شد.....

دستمو ول کردو روی پهلوم گذاشت و از پشت خودش رو بهم چسبون....

خدایا من با این مرد چیکار کنم؟...

چرخیدم طرفش.....

سرخیه صورتش کم شده بود اما چشماش هنوز کاسه ی خون بودن...

نگاهش به سمت صورتم کشیده شد....

فاصله ی صورتامون اونقدر کم بود که هرم نفساش رو حس میکردم....

بی مقدمه و آروم ازش پرسیدم.

ـ باورن نداری؟ بهم اعتماد نداری؟

چند ثانیه به چشمام خیره شد....بی حرف.....

از سردی چشماش داغون شدم....

از شیشه ای شدن اون دو گوی مشکی ترسیدم....

چند ثانیه به چشمام خیره شد....بی حرف.....

از سردی چشماش داغون شدم....

از شیشه ای شدن اون دو گوی مشکی ترسیدم....

اشکام تمام صورتم رو پر کرده بود...

نه خدایا باورم نداره....

اعتماد نداشت.....

باید کاری میکردم....

نه نمیتونم به همین راحتی از دستش بدم....

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز به دستش نیاوردم که به این راحتی از دستش بدم....

بی فایده بود اون همه اصرار من

دلت قانع نبود به موندنت کنار من

تموم دنیام شده کابوس و دلهره

بدجوری این روزا دلم ازت پره

دستاش از پهلوهام جدا شد.....

جون از بدنم کنده شد.....

عقب گرد کردو پشت به من به سمت در حرکت کرد.....

با هر قدمش دنیا برام تاریک تر میشد...

چشماتو خوندمو میگه فالم بده

تو میری و من بی تو حالم بده

باورش سخته که دل تو جا زده

ببین از سادگی سر من چی اومده

قدم برمیداشت و منو توی این دلهره تنها تر میذاشت....

روی زانوهام نشستم و با تمام وجودم اسمشو نالیدم....

ـ حسان.....

داد زدم فریاد زدم

تا روتو سمتم کنی

تا تورو از دست ندم

زار زدم من با همه حال بدم

روبه روت زانو زدم

تا تورو از دست ندم

رفت....!....

بی اونکه بدونه چه بلایی سر من اورده.....

رهام کرد توی این منجلاب.....

رمان بازار
romanbazar.ir

چشماتو خوندمو میگه فالم بده

تو میری و من بی تو حالم بده

باورش سخته که دل تو جا زده

ببین از سادگی سر من چی اومده

صدای بسته شدن در برام ناقوس پایان دنیا بود.....

پایان همه ی دوست داشتن ها .....

از ته دلم خدارو صدا زدم و نالیدم.....

برای عشقی که جوونه نزده خشک شد.....

نالیدم.....

اگه یه روزی کورسویی امیدی برای بدست آوردنش داشتم ، حالا دیگه هیچ امیدی ندارم....

"حسان"

با صدای در زدن های متوای دست از پوشیدن کت برداشتم و سمت در حرکت کردم...

مظاهر و احمد با ظاهری نگران و عصبی پشت در ایستاده بودن...

ـ چیزی شده؟

مظاهر زودتر به حرف اومد...

توی این ده سال هیچ وقت مثل الان مستاصل و دست پاچه ندیده بودمش....

ـ داداش میشه بیایم تو؟

از جلوی در کنار رفتم....

مظاهر و احمد وارد شدن....

دست احمد روزناه ی لوله شده ای بود.!...

مظاهر مثل اسپند روی آتیش بالا و پایین میپرید...!..

ـ چیزی شده مظاهر؟...

ـ حسان داداش...راستش یه...یه اتفاقی افتاده...اما باید بگم اول خونسرد باش یعنی ما هنوز نمی دونسم اصل داستان چیه؟.روزنامه های ترکیه مدام شایعه میسازن...اما خوب...

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفاش گنگ بود..!...

مدام قدم میزد...

ـ مظاهر..!..

از حرکت ایستاد....

مطمئن بودم همه چیز به اون روزنامه ی لوله شده ی دست احمد برمیگرده...

بی مقدمه رفتم سمت احمد و روزنامه رو از دستش کشیدم بیرون...

برای یه لحظه از تصویری که روی صفحه ی اول روزنامه میدیدم شوکه شدم...!..

امکان نداره.....

مهرا بود.....

مهرا توی آغوش تا بور بیگ در حال بوسیده شدن...!...

تمو بدنم یخ کرد...

صدای خرد شدن و ریز شدن چیزی رو توی وجودم حس کردم....

دنیام تیره و تار شد.....

جیزهایی رو که میدیدم رو باور نداشتم....

صدای احمد رو شنیدم...

ـ حسان روزنامه های ترکیه برای فروش بیشترشون دست به هر کاری میزنن..هنوز ما ماجرا رو نمیدونیم....بهتره عجله نکنیو...

با چشمای به خون نشسته نگاهش کردم..

حرف توی گلوش گیر کرد....!...

نفس کشیدن برام مذخرف ترین کار دنیا بود...!...

به چشمام اعتماد نداشتم....

باور نداشتم دختری که توی آغوش تابور بیگ...

دختری که لبهاش...

نه امکان نداره.....

شکستم...

رمان بازار
romanbazar.ir

خرد شدم....

مهرا وجودم رو شکست....

غرورم رو خرد کرد....

تازه فهمیدم نفسم به نفسش بنده....

تازه فهمیدم بند بند وجودم به تارو پودوجودش گره خورده....

من ...من عاشقش شدم...

منِ فرای از عشق توی دام عشق مهرا اسیر شدم....

انصاف نیست....

انصاف نیست حالا که فهمیدم دیوانه بار میخوامش مستحق همچین عذابی بشم....

اون برای منِ...مال منِ....

اون چشمها....

اون لبها....

نوازش کردن و لمس کردنش فقط حق منِ....

نه امکان نداره.....لعنتی غرورم به خاطر عشق تو خرد شده و حالا....

دیوانه شدم...

نمیتونم...

نمیتونم این خفت رو ..این خرد شدن رو تحمل کنم....

من ادمی نیستم که بعد از شکسته شدن غرورش دوباره سرپا بشه...

من نمیتونم....

به سمت اتاقش دویدم....

انکار میخواستم.....میخواستم بگه که اشتباهِ.....بگه که همش دروغه...

وقتی دیدمش نتونستم خودمو کنترل کنم....

اون همچین حقی نداشت....همچین اجازه ای نداشت.....

زدم تا دردم آروم شه....

شکستم تا خرد شدنم رو تسکین بدم....

رمان بازار
romanbazar.ir

عربده کشیدم تا آروم شه این دل تیکه و پارم...

اما نشد.....

آتیشی به جونم زده بود که خاموشی نداشت....

میگفت دروغه اما باورم نمیشد....

میگفت اون چیزی نیست که نشون داده اما مگه میشه؟!....

تحمل شنیدن از زبونش رو که از بوسیده شدنش میگفت رو نداشتم...

با تو دهنی که بهش زدم ساکتش کردم...

خونی که از گوشه لبش جاری شد دیوونه ترم کرد....

اشکایی که میریخت....

دستشو پیچوندم و از پشت سر براش خط و نشون کشیدم....

گفتم نفس کشیدنش هم به من ربط داره...

باید میفهمید...

باید میفهمید که از اون شب، از اون لحظه مال من شده...

حق حتی نفشیدن بی من رو نداره....

از نزدیکی زیاد بهش دل بی قرار آروم شد...

بوی عطر موهاش منه مجنون رو مجنونترش کرد...

به خودم چسبوندمش تا بفهمه بی اون نمیشه....بی اون نمیتونم....

بفهمه که به خاطرش از غرور لعنتیم گذشتم....

خرد شدم تا عشقش توی قلبم پا برجا بمونه...

دلم(قلبم) میخواست باور کنه ،باور کنه که حرفاش حقیقته...اما عقلم....غرور خرد شدم...باور نداشتن...

با صداش بند بند وجودم باز شد....

برگشت و خیره نگاهم کرد....

این چشمها حق من از این زندگیه....

اما نه....

نمیتونستم باورش کنم....

رمان بازار
romanbazar.ir

اعتماد داشتم اما غرور خرد شدم ...

برگشتم و قدم برای رفتن برداشتم....

صدام زد....

ناله زد....

دختر ثابت کن....

مهرا خواهش میکنم به جای ناله زدن ثابت کن بهم ....

ای کاش بفهمی...

درو بستم و عشقم رو...دنیام رو.... همه ی زیندگیم رو تنها گذاشتم.....

من نمیتونستم مثل بقیه باشم....نمیتونستم کنارش باشم....

اون عکسها واقعی بودن....

باید بهم ثابت کنه...باید....

به احمد زنگ زدم و ازش خواستم کلید کلبه ی ساحلیش رو بهم بده....

نیاز داشتم به تنهایی...به اینکه با خودم، با این عشق...با همه چیز کنار بیام...

به خودِ جدیدم...

باید از همه دور باشم....تنها تنهاییه که دردامو تسکین میده...

به احمد گفتم به هیچ کس حق گفتن اینکه کجام رو نداره حتی به مظاهر...

خودشم تا من نخوام دوربر کلبه پیداش نمیشه...

منو میشناخت...میدونست وقتی کارد به استخونم برسه...وقتی افسار پاره کنم میزنم به سیم آخر....

کلید کلبه رو به دستم رسوند...

با ماشینش تخت گاز تا کلبه روندم.....

"مهرا"

همهی رنگهای دنیا جلوروم باخته بودن....

هیچ چیز و هیچ کس برام اهمیتی نداشت....

ـ مهرا خانوم...

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای مظاهر سرمو بالا بردم...دیگه چه اهمیتی داشت که منو با این سر و ریخت ببینه...دیگه مهم نبود...من همه چیزمو همه جوره باخته بودم.!...

ـ تابور بیگ این جاست تا...

با شنیدن اسم علی تمام حرص و عصبانیتم فوران کرد....

تنها کسی که مسوب تمام این بدبختیها بود ، علی بود...اشتباهش گند زد به زندگی من...

قامت علی رو تو درگاه در دیدم....

بی اختیار و بدون توجه به اطرافم سمتش هجوم بردم...

دیوانه بار جیغ میزدم....

تمام عقده هامو روی سر علی ریختم...

علی واسم اون لحظه علی نبود..حکم کیسه بوکس رو داشت که باید با مشتام عقده هامو خالی میکردم روش....

ـ دیدی چه بلایی سرم آوردی؟...دیدی؟.... گفتم نکن...گفتم نمیشه....منو داغون کردی...منو...

هق هق میزدم و مشتامو به بازو و سینه ی مردونه ی علی حواله میکردم...

اونقدر زدم...

اونقدر جیغ کشیدم که نه توان ایستادن داشتم و نه توان نفس کشیدن....

علی دستاشو گذاشت روی بازوم...به محض تماس دستاش با تموم توانم پسشون زدم...

ـ میشه خواهش کنم مارو تنها بزارین...

با صدای علی تازه متوجه اطرافیان شدم...

مظاهر و احمد توی اتاق بودن...

عصبانیت...شرمندگی...حرص و دستپاچگی همه ی حسایی بود که توی صورتاشون موج میزد...

بی حرف مارو تنها گذاشتن...

روی زمین نشستم و پاهامو توی شکمم جمع کردم و سرمو روی زانوم گذاشتم....

از علی دلگیر بودم..

از دنیا و بازیاش بیشتر....

ـ باید میفهمیدم دلاین بانوی زیبا گیر یه قلب سنگیه....یه مرد مغرور و سر سخت..

با شنیدن جملش داغم تازه شد...اشکام ریختن...

رمان بازار
romanbazar.ir

کنارم نشست...

ـ خیلی خوشبخته که همچین دختری دوستش داره...

با بغض و اشک نگاهش کردم....

غمگین بود و نمناک....

ـ امیدوارم بهش برسی...بلند شو دختر خوب...کمکت میکنم تا بتونی از دلش دربیاری...

با زور صدام رو توی گلوم فرستادم...

ـ نمیشه...دیگه نمیشه...اون به این راحتی...

دیگه نتونستم چیزی بگم..

ـ مهرا بهت قول میدم هر کاری ازم بر بیاد انجام بدم....شده تمام روزنامه های پخش شده توی سرتا سر ترکیه رو دونه به دونه جمع کنم...شده در اون دفتر روزنامه رو گِل بگیرم این کارو میکنم...من میخوام جبران کنم...شاید قسمتم نبود با تو....

نگاهش کردم....بعد از مکث کوتاهی دامه داد..

ـ ای کاش زودتر میرسیدم....ای کاش زودتر از حسان فرداد دلتو بدست میاوردم...

برو دختر خوب...بلند شو برو دنبالش.. من جنس خودمو میشناسم...هرچقدرم که مغرور باشه بازم دلش اعتماد میخواد...باید بدونه تقصیر تو نبوده....هرچند که من براش پیغام دادم و همه چیزو گفتم... حاضر نشد ببینتم اما هرجوری بود حرفامو بهش زدم.....

اون میخواد تو ثابت کنی... تو ثابت کنی که چیزی نبوده...

توی نگاه علی صداقت موج میزد....

میدونستم حرفاش همه از روی صداقته و درستیه...

با نگاه و لحنش اطمینان بهم داد....

بی حرف اضافه ای بلند شدو از اتاق رفت بیرون...

لحظه ی اخر که میخواست درو ببنده برگشت و نگام کرد...

ـ مهرا تو لایق بهترین ها هستی....حسان هم برای تو بهترینِ...ارزششو داری...

اگه نتونستم همراه خوبی برات باشم لااقل به عنوان یه دوست منو قبول کن....

اینقدر با بغض و ناراحتی کلمات رو بیان میکرد که دلم به حالش سوخت...

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید الان نتونم قبولش کنم اما به مروز زمان مطمئنم مشکل حل میشه...

از نگاهم حرف دلم روخوندو با لبخند همیشگیش اتاق رو ترک کرد.....

بعد از چند دقیقه مظاهر وارد شد...

ـ باید باهم حرف بزنیم...

بعد از چند دقیقه مظاهر وارد شد...

ـ باید باهم حرف بزنیم...

منم میخواستم حرف بزنم...و تنها کسی که بهترین شنونده بود برام خود مظاهر بود...

ناراحت روی صندلی نشست....

دلگیر بود و از لحن حرف زدنش پیدا....

ـ خب نمیخوای شروع کنی؟

ـ اول بگو بهم اعتماد داری؟

نگام کرد....مستقیم و بی پرده...خیره...

برای اولین بار شاید توی این چند ماه این طور نگاهم میکرد..

بعد از چند ثانیه نگاشو ازم گرفت و گفت:

ـ میدونم اونقدر عاقلی که کار خطایی ازت سر نزنه....

با یه نفس عمیق روبه روش نشستم و از سیر تا پیاز قضیه ی علی رو براش تعریف کردم...از اون شب..میخواستم خالی شم...

مظاهر حالا آروم شده بود...

داشت با یه لبخند منو نگاه میکرد..

ـ چرا اینجوری نگام میکنی؟

ـ چجوری نگات میکنم مهرا خانوم؟

ـ یه جور خاص !...

ـ میخواستم ببینم تو چیت از بقیه ی دخترا متمایز تره که اینجور تونستی حسان رو خاکستر کنی؟

درجا سرخ شدم...

یعنی اگه از کارا و حرفایی که ما زدیم کسی غیر از این برداشت میکرد جای تعجب داشت!...

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بلند شو دختر خوب...بلند شو که دل به بد کسی بستی..اخه من نمیدونم ادم تر این نبودکه رفتی...

با حرص و خنده بقیه ی جملش رو رها کرد....

باعث شد به خنده بیوفتم....

ـ باید از شب مهمونی میفهمیدم...اصلا این بشراونقدر سنگ و یخ بود که آدم هر فکری میکرد الا اینکه این جوری مجنون شه...

ـ باید باهاش حرف بزنم..

ـ بالاخره به حرف اومدی...فکر کردم منتظر زیر لفظی هستی عروس خانوم...

ـ آقا مظاهر....

مظاهر زد زیر خنده...

ـ فعلا در دسترس نیست..

نگران نگاهش کردم

ـ یعنی چی؟

ـ یعنی خودشو گم و گور کرده...از اون دیوونه این کارا بعید نیس....

بلند شدمو....

دلم به شور افتاد....

ـ آقا مظاهر میدونین کجاست؟ من باید براش توضیح بدم...

ـ من نمیدونم. اما احمد مطمئنا میدونه...ولی الان نه....باید تنها بمونه...بزار فردا یا پس فردا

ـ نه خواهش میکنم...

ـ اون الان اوضاعش خوب نیست...بری ببینتت بدتر میشه...حرفای علی رو هم نتونست هضم کنه...بری پیشش بدتر ازت دوری میکنه...

ـ توروخدا...خودم میدونم باید چی بگم...فقط الان باید ببینمش...

نگام کرد...هرچی التماس و خواهش بود ریختم توی چشمام...

ـ بسه دختر...حالا میفهمم حسان رو چطور به این روز انداختی؟...اون چشما جای هیچ حرفی نمیزاره...

بلند شد شروع کرد به گرفتن شماره....

بعد از چند دقیقه حرف زدن با احمد بالاخره تونست جایی رو کهح سان رفته رو از زیر زبونش بکش

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آماده شو....با یه بدبختی آدرسو ازش گرفتم...بیرون از هره...۴ ساعتی تو راهی...

ـ باشه..باشه..ممنون

سریع به طرف کمد رفتم

ـ مهرا

برگشتم...

مظاهر با نگرانی گفت:

ـ مطمئنی میخوای بری؟ اونم تنها؟

ـ بله...نگران نباش...

از اتاق بیرون رفت...

اول از همه نیاز به دوش حموم داشتم...

سریع حوله و لباسام رو گرفتم رفتم حموم...

بعد از نیم ساعت از حموم زدم بیرون...

قبل رفتنم سفارش غذا داده بودم..

از صبح تا الان که ساعت۴ بعد ازظهر بود چیزی جز حرص و غم و غصه و کتک! نخورده بودم...

سینی غذارو گذاشتم جلوم و تا ته خوردم...

یه شلوار جین سورمه ای با ی بلوز تماما حریر سفید سورمه ای پوشیدم...

موهامو خشک کردم و بالای سرم بستم...

میخواستم خوب به نظر برسم...میخواستم براش مثل همیشه تک باشم...

ریمل زدم و چشمامو سیاه کردم....

کمی کرم پودر هم روی گونه هام زدم تا اثر سیلی هایی که خورده بودم کمتر شه...

رژ مایع قرمز رنگی که تازه خریده بود رو با دست و دلبازی روی لبهام کشیدم....

بعد از گرفتن دوش عطر از اتاق زدم بیرون....

مظاهر و احمد توی لابی هتل منتظرم بودند...

به محض دیدنم از جاشون بلند شدن...

به خواست خودم با تاکسی به اونجا رفتم...

رمان بازار
romanbazar.ir

هرچه قدر هم مظاهر و احمد اصرار کدن که همراهم بیان قبول نکردم...باید تنها میرفتم...

احمد آدرس رو به راننده داد

حرکت کردیم....

تمام این ۴ ساعت به اندازه ی ۴۰ ساعت به من گذشت...دل توی دلم نبود...

هر کلمه و جمله ای که میخواستم بگم توی سرم رژه میرفت....

سرم سنگینی میکرد....

وارد جاده ی خاکی شدیم...

بعد از بیست دقیقه ماشین ایستاد....

راننده با زبون دست و پا شکسته ی انگلیسی بهم فهموند که رسیدیم...

دنبال کلبه ی چوبی گشتم...

بالای یه تپه ساخته شده بود...

یه کلبه ی نسبتا کوچیک و دو طبقه...

از ماشین پیاده شدم و به هر زحمتی بود به رانندش فهموندم بره و منتظرم نباشه....

آروم از جاده ی شنی منتهی به کلبه گذشتم.....

در کلبه باز بود...

بی صدا وارد کلبه شدم....

در کلبه باز بود...

بی صدا وارد کلبه شدم....

یه شومینه هیزمی گوشه ی کلبه خودنمایی میکرد...

یه دست مبل ساده ی طرح چوب تمامی دکور سالن بودند.....

نگاهم بهش افتاد...

دو زانو نشسته بود روبروی شومینه....به شعله های آتشین خیره شده بود....اونقدر غرق فکر بود که حضورم رو حس نکرده بود....

آروم رفتم طرفش...کنارش نشستم.....دستمو روی دست مشت شدش گذاشتم...

بی هوا برگشت طرفم....نفسم توی سینم حبس شد...چشماش سرخ و نمناک بودن... با تعجب نگا

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار باورش نمیشد که واقعی باشم....

ـ تو...اینجا چ....

دستمو گذاشتم روی لبهاش....بسه هر چی حرف زده بود..!....حالا نوبت منه....

ـ هیس...آروم باش....حالا نوبت منه که حرف بزنم....اومدم ثابت کنم چیزی نیست...

سرشو برگردوند و با یه حرکت سریع از روی زمین بلند شد....

دستشو گرفتم و سمت خودم کشیدمش...

ـ حسان به مرگ خودم...

ـ چند بار بگم قسم نخور...

ـ وقتی باورم نداری؟ وقی بی اعتماد شدی بهم باید قسم بخورم...

دستشو بالا آوردم و گردنبندم رو از گردنم کشیدم بیرون و پلاکشو گذاشتم کف دستش بعد دستشو روی قلبم گذاشتم....

به چشماش نگاه کردم و گفتم:

ـ به همین گردنبند که هم برای تو عزیز و ارزشمنده و هم عزیز شده ی منه قسم میخورم حسان پامو کج نزاشتم...اون عکسا شکار لحظه بود ..میفهمی؟ شکار لحظه....تماس لبهای علی به یک ثانیه هم نکشید...من.....من اومدم ثابت کنم که پاکم..که خائن نیستم..حسان چیزی نبود و نیست بین منو علی...اون یه اشتباه بود از طرف علی...فهمید خودش...صبح نذاشتی توضیح بدم اما الان میخوام....صبح چشمات باورم نداشتن...حسان من...

دیگه نتونستم ادامه بدم...

دستش رو از روی قلبم برداشتم و از کنارش رد شدم...

هنوز به در نرسیدم که دستای مردونش روی پهلوم قرارگرفت و منو از پشت توی آغوشش کشید...

آروم و زمزمه وار از کنار گوشم گفت:

ـ ادامه بده...برای رفتن خیلی زوده....

سرم پایین رفت و اشکام قطره قطره میچکیدن...

ـ مگه نیومده بودی بهم ثابت کنی ...با سکوتت میخوای اعتمادم بهت برگرده و باورت کنم؟!...

دیگه نمی تونستم...

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشتم سمتش...

زل زدم توی اون چشمها که حالا گرم شده بودن و پر از برق ...

ـ حسان به خدایی که از همه چیز برام با ارزشه...به خوانوادم که برام عزیزن الان زیر خروارها خاک خوابیدن...به گردنبندی که شده همراز شبهای تنهاییم...به همه ی اینها قسم میخورم در موردم داری اشتباه میکنی....

دستش دور کمرم قرار گرفت و منو به خودش چسبوند....

دستام رو بالا آوردم و روی سینه ی پهنش گذاشتم....

ـ گفتی خائن نیستی؟ منطورت از خائن چی بود؟...

چی میگفتم؟!؟...هر چه قدرم رو داشته باشم اما هنوزم برای اعتراف کردن زود بود...

اون باید اول اعتراف میکرد....

سرم رو پایین انداختم....صدای آرومش زیر گوشم باعث مورمورم شد....

ـ نمیخوای بگی... باشه اما باید تنبیه شی....یه تنبیه که زبونت رو باز کنه...

صداش شیطون شده بود...

سرم رو بالا آوردم...

یکی از دستاش رو بالا آورد و کش موی سرم رو کشید...موهام اطرافم ریخت....

سرشو فرو کردلای موهامو یه نفس عمیق کشید....

گرم شدم از هرم نفسش...

زیر گلوم رو بوسید....!...

شوک زده از کاری که کرده بود چشمام باز شد

سرشو بالا آورد و با لبخند بهم نگاه کرد...!....

ـ چیه خانوم کوچولو؟....حرفای صبحم که یادت نرفته...گفتم برات یه خوبشو دارم...یه تنبیه که تا آخر عمرت یادت بمونه....

نگاهش روی لبهام کشیده شد و خیره شد روشون...

دوباره نگاهش روی چشمام کشیده شد....

با یه اخم ریز ، جدی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ فکر نمیکنی که نباید با این غلظت و دست و دلبازی رژ رو به لبات میزدی/؟

از جدی شدن یهوییش گیج شده بودم...

با دستاش به کمرم فشار بیشتری آورد...

ـ خوب...من....

ابروشو بالا انداخت و منتظر نگاهم کرد....

یادم رفته بود این همون زورگوی گنداخلاقه....

یکی از دستامو که روی سینش بود بالا آوردم تا با سر انگشتام رژم رو پاک کنم که روی هوا گرفتش...

ـ الان دقیقا میخوای چیکار کنی؟...

یکی از دستامو که روی سینش بود بالا آوردم تا با سر انگشتام رژم رو پاک کنم که روی هوا گرفتش...

ـ الان دقیقا میخوای چیکار کنی؟...

ـ میخوام رژمو پاک کنم....

دستمو گذاشت روی سینش و بعد هر دو دستاش رو هر دو طرف صورتم گذاشت و با یه لحن خاص گفت:

ـ بزار من زحمتشو بکشم....

سرشو نزدیک کرد و لبهاش رو روی لبهام گذاشت...

نرم و آروم ازم کام گرفت....داغ شدم....سوختم...اشکام بی اختیار از گوشه ی چشمم ریخت..

با گاز کوچیکی که از لب پایینم گرفت خودشو ازم جدا کرد...

ـ قرار بود بابت کارات تنبیه شی..پس اشک ریختن نداره....

بهش نگاه کردم....ای کاش میگفت چه حسی بهم داره....ای کاش حرف میزد...

انگار حرف دلم رو شنید....

ـ از این لحظه به بعد خوب گوشاتو باز کن مهرا...از این لحظه به بعد نفس کشیدن بی من حرومته...آب خوردن بی من حرومته....هرجا که هستی باید..باید بهم خبر بدی...بی من هیچ جا نمیری...با هیچ کس بی اطلاع من دوست نمیشی...هر کاری خواستی بکنی بی من انجام نمیدی...حتی بی من حق مردن هم نداری....فهمیدی....؟!

از این همه پررویی...از این همه جمله های دستوری که در عین حال ناشی از زورگوییش میشد ولی در باطن همش دلالت به دوست داشتن بود خنده روی لبهام اومد...

ـ کجای حرفام خنده دار بود برات سرتق کوچولو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـاز این همه زورگوییت....یعنی این زورگوییت منو دیوونه کرده...

دوباره لبهاشو روی لبهام گذاشت و خیلی کوتاه بوسید....

ـ مهم نیست...عوضش با چشمت خوب تلافی میکنی...

ـ این همه جمله دستوری رو باید اطاعت کنم دیگه...

ـ باید اطاعت کنی...

شیطون شدم...

ـ کی گفته؟...

ـ من..

ـ تو چیکارمی؟...

به محض گفتن این جمله چشماش برق زد...

زمزمه وار و آروم گفت:

ـ میخوای بفهمی که چیکارتم؟....

سرمو تکون دادم . ولی نذاشت به زبون بیارم....

دستاش رو لای موهام فرو برد و شروع کرد نرم و با خشونت خاصی بوسیدن...

سریع و منظم ازم کام میگرفت....

با ولع میبوسید...

گرم شدم....

نفس کم آورده بودم اما اون ول کن نبود....

دستام روی سینش مشت شد.... عقب کشید و نگام کرد....نفساش مقطع شده بود....

ـ من همه کارتم...

دستاش قفل دستای من شد...

ـ من همه ی زندگیتم...

سرشو فرو کرد تو گودی گردنم و یه گاز کوچیک از زیر گلوم گرفت...

ـ من همه ی دنیا و آرزوهاتم....

اونقدر مغرور بود که غیر مستقیم عشقش رو ابراز میکرد...

رمان بازار
romanbazar.ir

اما برای من کافی نبود...

مهرا نیستم اگه امشب کاری نکنم تا به زبون بیاری....

دستامو ازدستاش بیرون کشیدم....

دکمه ی سوم پیراهنشو باز کردم...

دستمو بردم روی سینه ی برهنش گذاشتم...قلبش با شدت میکوبید...

دست دیگم رو دور گردن گردنش گذاشتم و کنار گوشش آروم طوری که نفسهام دیوونش کنه گفتم:

ـ همه کاره ی من (دستی که روی سینش بود کمی روی پوست سینش حرکت دادم..) همه ی زندگی من (دستی که چشت گردنش بود رو به صورت نوازش گونه لای موهاش بردم.) همه ی دنیام و آرزوهام..(لرز ی توی بدنش بوجود اومد و خنده روی لبهای من اومد...) من چیکاره ی توام؟...

بعد از دوثانیه لاله ی گوشش رو بوسیدم و کشیدم عقب...

نفس نفس زدن های تندش....قطره های عرق روی پیشونیش هم نشون از حال خرابش داشت....

موفق شدم...

باید امشب اعتراف کنه...ازش دور شدم و برگشتم و پشت بهش قدم برداشتم...بی حرف...

به دومین قدم که رسیدم از روی زمین کنده شدم...

جیغ کشیدم و دستمو به گردن حسان انداختم...

روی مبل گذاشتم و روم خیمه زد.....چشماش شیطون شده بود...

یه لحظه ترسیدم از اینکه شاید تند رفته باشم...!...

ـ که میخوای بدونی تو چیکارمی؟...

خواستم بلند شم که جفت دستامو توی دستاش گرفت و بالای سرم برد....

سرشو کنار گوشم گذاشت و لاله ی گوشم رو به دندون گرفت....

ـ فک میکنی میتونی با این شگردا ازم حرف بکشی..؟

آه....میدونستم این خوددارتر از این حرفاست....بد خورد تو پرم...اخم کوچیکی کردم که صدای خندهای ریزش زیر گوشم پیچید...

ـ اخم نکن دختر...خوردنی تر میشی....

لاله ی گوشم رو بوسید و آروم کنار گوشم بهترین زمزمه های زندگیم رو کرد...

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تو عشقمی...تو هم دنیای منی...همه ی آرزوهای من...نفسم...جونم...زندگیمی...تو خانوم خودمی...تا اخر عمرت هم میمونی....

بالاخره گفت....بالاخره اعتراف کرد...

سرشو بالا گرفت...

خیره شد بهم....

ـ میخوام برق این چشمها مال من باشه.....میخوام عطر این موها و لطافشون فقط برای من باشه...میخوام طعم لبهای شیرینت مال خودم باشه...میخوام مالک تمام زیباییهات باشم....دختر میخوام فقط و فقط برای من باشی...هم روحت و هم قلبت و هم جسمت...فهمیدی؟

حالا نوبت من بود....نوبت من بود که اعتراف کنم....

سرمو بردم جلو و لبهاشو بوسیدم....از ته دل....این بوسه نشونه ی همه ی عشقم بود...

یه بوسه ی کوتاه زدم و دوباره بهش خیره شدم...

یکی از دستاش رو روی گونم گذاشت...

آروم شروع کرد به نوازش کردنم....

ـ وقتی برای اولین بار دیدمت از سردی چشمات به خودم لرزیدم...وقتی توی دفترت اونقدر خشک و مغرور باهام برخورد کردی ازت متنفر شدم....وقتی از روی نیازم به پول اون شرطتو قبول کردم با خودم عهد بستم که تا اخر عمرم ازت متنفر باشم...

یکی از دستامو آوردم بالا. روی چشماش گذاشتم....

ـ اما نشد....نمیدونم چرا این چشمهای سرد نذاشتن متنفر شم....هر روز بیشتر باهات راحت تر میشدم...هر روز بیشتر نزدیک تر میشدم...وقتی توی بغلت بودم تمام وجودم آرامش میشد...این غرورت...این سردیت...منو به سمتت کشوند..نه تنها اونا تو با اینکه مثل سنگ بودی اما همیشه نگرانم بودی و ناراحتم بودی... و دربرابرم حس مسئولیت میکردی....

دستامو برداشت و تک تک انگشتای دستم رو بوسید...

خواستم دوباره ادامه بدم که گفت:

ـ گذشته ها رو دور بریز.....حس الانت رو میخوام بدونم...

خیره توی چشماش حس قلبیم رو گفتم..:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ حس الانم به تو مثله هوا برای نفس کشیدنه...مثل آب برای ادامه ی زندگی...حسان میخوام تکیه گاهم باشم...میخوام کس و کارم شی..میخوام...

دستاش رو ی لبهام گذاشت و نذاشت ادامه بدم.....

شروع کرد به بوسیدنم....روی چشمهامو...روی پیشونیمو...روی گونه هام...چونم...لاله ی گوشم....زیر گلوم...

بی وقفه می بوسید.....

سرشو بالا آورد و نگاه تب دارشو دوخت تو چشمام...

ـ مثل کوه پشتتم....همه ی کس و کارتم....تو مال منی....تا اخر عمرت...تا اخرین نفسی که از سینت خارج میشه...همه ی خواستن هاتو بر آورده میکنم...همه ی خواستن هاتو....

دوباره لبهامو با بوسه های گرمش به بازی گرفت....

بعد از چند ثانیه از بوسیدن دست کشید و از روم بلند شد....

دستشو دراز کرد....

دستمو توی دستش گذاشتم و بلند شدم.....

به سمت طبقه ی بالا رفتیم....

از پله های مارپیچی چوبی که انتهای سالن و کنار آشپزخونه ی اپن قرار داشتن به طبقه ی دوم رفتیم....

یه تخت خواب دونفره ...یک گیتار...یک پیانو فضای طبقه رو پر کرده بود....

دستمو از دستاش جدا کرد و سمت پیانو رفت...

نشست و پر از احساس شروع کرد به نواختن و خوندن....

تازه عادت کرده بودم که تو تنهایی بمونم

ولی وقتی تو رو دیدم دیگه گفتم نمی تونم

تازه عادت کرده بودم که باشم تنهای تنها

تا که دیدمت دلم گفت تویی اون عشق تو رویا

رفتم جلو....

طاقت دوری ازش رو حتی با این فاصله ی کم رو دیگه نداشتم...دیگه دوری ازش محاله....از پشت دستامو دور گردنش حلقه کردم و روی سینش قفل کردم....

سرمو روی شونه ی مردونش گذاشتم...

رمان بازار
romanbazar.ir

بیشتر موهام از روی شونش ریخت...سرشو به سمتم گرفت...

تازه عادت کرده بودم ....تازه عادت کرده بودم .....

با تمام وجودش میخوند....وقتی آخرین نت رو زد...دیگه نمی تونستم اون سه کلمه رو توی دلم نگه دارم....

کنار گوشش گفتم:

ـ حسان دوستت دارم....

لرز شدیدی به بدنش افتاد....

دیگه جایز نبود بیشتر از این لاو بترکونم....

سریع حلقه ی دستامو باز کردم و ازش دور شدم...

از پشت پیانو بلند شد و به طرفم برگشت....

حالش خراب بود.. خیلی خراب...چشمم به تخت خواب افتاد....

میدونستم خیلی خود داره....

میدونستم حتی اگه دیوونه وار نیاز داشته باشه اما میتونه خودشو کنترل کنه اما باز هم نباید حالشو خرابتر کنم...!....

قدم به قدم عقب می رفتم و با لبخند به حسان نگاه میکنم....

حسان از نگام فهمید چه خبره....

خندید و دستی پشت گردنش کشید و بعد از یک مکث بی هوا شروع کرد به دویدن....

جیغ کشیدم و از پله ها دوییدم پایین....

میخواستم از کلبه خارج شم اما دستم از پشت کشیده شد و مستقیم توی آغوش گرم و پر از اشتیاق حسان فرو رفتم....

ـ حسان نکن.....

ـ چیکار؟

سرمو از روی سینش برداشتم....با لبخند نگام میکرد...تقلا کردم که از حصار دستاش دربیام اما فایده ای نداشت....

تا خودش نخواد بمیرمم کاری نمی تونم کنم...

ـ الکی تلاش نکن...مگه جات بده؟....

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاش کردم تا خواستم جوابشو بدم صدای قار و قور شکمم بلند شد...

برای یه لحظه هم خوشحال شدم که از حصار دستاش آزاد شد و هم خجالت زده برای....

ـ خانوم کوچولوی من از کی لب به غذا نزده که داد شکم بیچارش رو در آورده؟

از خجالت روم نمیشد سرمو بالا بیارم....اومد جلوم و چونمو بالا گرفت...پیشونیمو بوسید و گفت:

ـ دیگه حق نداری ازم خجالت بکشی...در برابر من از هیچی شرم زده نمیشی...اینم بخ لیست بایدهات اضافه کن.....

خندیدم....دستمو کشید و سمت آشپز خونه برو...

با یه حرکت منو روی اپن آشپزخونه گذاشت.....

باورم نمیشد...

باورم نمیشد که امشب حسان مال من بشه....

که امشب به عشقم رسیدم...

خدایا شکرت.....

حسان برام یه ساندویچ خیلی بزرگ درست کرده بود.....

بوی کالباس و خیار شور حسابی اشتهامو تحریک کرده بود....

اما انصافا ساندویچش خیلی بزرگ بود....

ـ حسان این خیلی بزرگه...نمی تونم همشو بخورم....

ـ حرف اضافه نباشه...تو تا تهشو میخوری....

ـ نمیشه به خدا....این خیلی زیاده...

در حالیکه از روی اچن میذاشتم زمین...

ساندویچ رو به دستم داد و سمت شومینه حرکت کرد...

کنار شومینه نشست و من رو روی پاش گذاشت...

ـ نه حسان روی زمین...

ـ مهرا...

بهش نگاه کردم....قیافش جدی بود...اخم نداشت اما کاملا جدی....

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ همیشه یادت باشه وقتی پیشمی جات همین جاست...غیر از اینجا حق نشستن نداری...دیگه تکرار نمیکنم...حق نداری...خوب یادت بمونه...

زورگوی دوست داشتنی من...!....

گونشو بوسیدم و روی پاش نشستم و سرمو روی سینش گذاشتم...

دستاش رو شکمم بود...مشغول خوردن شدم...

ده دقیقه گذشت اما هنوز نصفه ساندویچ مونده بود...

حسان توی این مدت بی صدا مشغول نوازش کردن مواهام بود....

خیلی دلم میخواست حالا که فهمیدم چه حسی بهم داره...

حالا که فهمیدم قراره آیندم با حسان به کجا برسه....

سوالی رو که خیلی وقته ذهنمو مشغول کرده و جرات گفتن رو نداشتم بپرسم...

ـ حسان...

ـ جانم خانوم کوچولوی حسان....

دلم ضعف رفت برای این جور جواب دادنش....

خواستم سمتش برگردم که نذاشت..

ـ یه سوال بپرسم....؟...

ـ بپرس....

حالا که بهم اجازه داده بود بپرسم ولی بازم می ترسیدم...

برم گردوند سمت خودش....

ـ چی میخوای بپرسی که این جوری دو دلی برای گفتنش....

ـ ناراحت میشی حسان...

ساندویچ رو از توی دستم بیرون کشید و گذاشت روی زمین..

.کف دستم رو بوسید....

اینهمه احساسات از حسان سنگ قلب مغرور بعید بود.....!...

ـ بپرس... نمیخوام چیزی برات از من سوال بمونه....

با شک زبون باز کردم....

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اون شب مهمونی تو....

دستاش مهر شد روی لبهام....

ـ پس بالاخره وقتش رسید....

نگاهش غمگین شد...اخم شدیدی روی صورتش پیدا شد...رنگ صورتش رو به قرمزی رفت...

ـ حسان من نمی خواستم ناراحتت کنم...اصلا ولش...

ـ باید یه روزی این راز سر به مهر رو میگفتم....باید سنگینی این راز رو از دل و زندگیم بردارم...

سرمو روی سینش چسبوند و دستاشو لای موهام فرو برد....

ـ عضو خانواده ای بودم که به دو چیز می بالیدن و از همون دو چیز به شهرت رسیدن....

پول و غرور.....!...از بچگی با این دو کلمه بزرگ شدم....

دست پرورده ی پدری بودم که حتی راه رفتن رو به من با غرور آموخت...!...

تنها فردی که از کودکی منبع آرامشم بود، مادرم بود....

کسی که سرپناهی بود برای فرار از اون تعصب و فشار...اون هم مغرور بود اما جنس غرورش با همه مخصوصا پدرم فرق داشت...مهربون بود...زیر فشار اون همه استبداد و دیکتاتوری یاد گرفتم لایه ی سنگی دور خودم درست کنم...بشم هم جنس سنگ....الحق که وطیفه ی تربیت رو خوب ادا کرد در حق من این پدر مستبد و مغرور....

ضربان قلبش شدت گرفت....

نفسهاش عمیق شده بود....

معلوم بود که حسابی عصبی و کلافس....

سرمو از روی سینش برداشتم....طوفانی شدن چشماش و لرز به تنم نشوند...

دستمو روی گونش گذاشتم....

از خیره نگاه کردن به نقطه ی نامعلوم دست گشید و متوجهم شد...

ـ تموم وقتهایی که از اخلاق پدرم خسته میشدم....میخزیدم توی آغوش زن مهربون و زیبا رویی که از نوازش هاش، از لبخندهاش...از بوسه هایی که از سر عشق نثارم میکرد غرق لذت میشدم و آروم میگرفتم...اما این لذت برام پایدار نموند...

فکش منقبض شد....

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای تیریک تیریک انگشتاش که زیر فشار به صدا در اومده بودن نگرانم کرد...
خواستم از روی پاهاش بلند شدم اما توی اون حال هم حواسش بهم بود و نذاشت...
سرشو لای موهام فرو کرد و پیاپی نفس عمیق میکشید...
بعد از بوسه ی ریزی که از لاله ی گوشم گرفت دوباره ادامه داد اما اینبار با آرامش..!...
ـ برای تولد ۱۶ سالگی پدرم تصمیم گرفت که شمال باشیم.....تصیمی که ای کاش اجرا نمیشد...تو راه شمال تصادف کردیم...تصادفی که فقط برای یه نفر خسارت زد...
مادر مهربانم فلج شد.اونهم از گردن به پایین.....باورش برام سخت بود...غیر قابل باور...!
بعد از اون اتفاقات پدر بیشتر سنگ شد...بی احساس تر از قبل...میشد گفت خشن تر و مستبد تر از همیشه....
۴ سال گذشت و من شدم بیست ساله....یه پسر مغرور و سخت و پولدار..!...
درست یکی لنگه ی بابام....!
توی این ۴ سال نزدیک به بیست پرستار عوض کردیم...شرایط سخت مامانم و اخلاق خاص پدر راه "فرار بر قرار" رو برای پرستارا باز گذاشت...
توی این مدت شهلا دوست صمیمی مادرم هم رفت و آمدهاش برقرار بود اما نه بعد از ۴ سال این رفت و آمدها با شدت بیشتری گرفت...بعد از آخرین پرستار که استعفا داد...شهلا حرفی که ۱۴ سال زخم خورده ی همون جملم....!...
نگاهش صاف توی چشمام بود...
ـ پیش پدرم رفت اون زنیکه ی عوضی...گفت که همه کاری برای مادرم میکنه...گفت مدیونشه...گفت زندگیش رو مدیون مادرمه....حالا وقت جبران...اومده تا جبران کنه....
عصبی شده بود...
ترسیدم و از روی پاش بلند شدم و رفتم سمت آشپز خونه تا براش آب بیارم...
با صدای بسته شدن در کلبه فهمیدم رفته...دویدم سمت در....درو باز کردم...
ـ حسان...حسان....
صدامو نمیشنید...سمت دریا میرفت....دنبالش دویدم....
لب ساحل که رسید از پشت دستشو کشیدم...
ـ کجا میری...وایسا حسان....

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشت....از دیدن قیافش شوکه شدم...دستم شل شد....شروع کرد به عربده کشیدن....فریاد هایی که از ته دل بود و برای خالی کردن عقده های ۱۴ سالش..!...

داد میکشید و من از عمق وجودم میسوختم...

ـ اون عوضی...اون هرزه دینشو خوب ادا کرد...اون اشغال هرزه اومد توی خونه یمادرم و جلوی چشمش برای چدرم ناز و عشوه میریخت...لوندی میکرد...

اون بی شرف ب اسم دوستی و ادای دین برای پدرم تور پهن کرد....

میخواستم برم جلو و ارومش کنم اما اونقدر حالش خراب بود که جرات نداشتم قدم از قدم بر دارم....

ـ اون سگ پست روز به روز جلوی چشمای عزیزم ناز و غمزه میریخت تا پدرم رو تصاحب کنه....وقتی دید پدرم از سنگم بدتره و اهمییتی نمیده نوک پیکانش رو گرت سمت من..!...

احساس کردم برای چند ثانیه نفسم قطع شد.....چیزی توی دلم هری ریخت پایین...حسان شروع کرد به عربده کشیدن....

ـ اون عوضی بیشرم با نقشه پسرشو وارد خونمون کرد...حدش بزن پسر شهلا کی بود؟ حمید سعیدی...اون عوضی حرومزاده...باهزار بهانه پسرش رو نزدیکم کرد...با حمید دوست شدم...یکی شدم...برای منی که ۲۰ ساله در حسرت یه دوست و همراه بودم وجود حمید توی خونمون یعنی برآورده شدن یه حسرت.....

بعد از شش ماه مادر و پسر عوضی نقششون رو اجرا کردن...

حمید با زیرکی تمام تا تونست مشروب بهم خوروند و مستم کرد....و مادر عوضیش...

دیگه حرفی نزد...افتاد روی شنهای ساحلی....

دیگه نمیتونستم این همه خرد شدن رو ببینم...

این همه شکستن رو....

دویدم سمتش ...توی آغوشش خزیدم...

ـ بسه حسان...بسه.... ادامه نده... نمیخوام...نمی خوام بدونم...

دستاش روی بازوهام نشست...کشیدم عقب...

ـ بزار بگم...بگم تا شاید راحت شم مهرا...

دستشو بلند کرد و اشکام رو پاک کرد....پیشونیم روبوسید...

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ مهرا فقط بدون دست من نبود...! من مقصر نبودم....یه چسر بیست ساله که توی روابط با جنس مخالف هم تجربه ای نداره زود میشکنه...

از حرفی که میخواست بزنه تنم لرزید...دوست نداشتم ادامه بده...

ـ اون زنیکه ی عوضی با باز ترین لباس خواب جلوم ظاهر شد..!...خیلی ماهر بود..میدونست چطور یه مرد رو از پا دربیاره من که جای خود داشتم....!بعد از مست کردن من اون اشغال پدرم رو هم با هزار ترفند و حقه بازی تونست مست کنه اما بیشتر از من...اون هرزه جلوی چشم مادرم با من ...با من....

به چشمام خیره نگاه کرد...از تمام شدن جملش وحشت داشتم...

بلند شدو رو به دریا رفت....تا زانو توی آب رفت....

نه خدایا...از تصورش چهار ستون بدنم می لرزید....

بلند شدم و دویدم سمتش...از پشت بهش چسبیدم و دستامو دور کمرش حلقه کردم...

سرشو انداخت پایین...بعد از چند ثانیه حرف زد...

ـ سعی داشت با من رابطه برقرار کنه...مست بودم حالم خراب بود...اما هنوز کمی هوشیاریم رو داشتم....چشمای مادرم و صدا زدن های اسمم منو نجات داد...هر کاری کرد نتونست منو از پا دربیاره...سراغ پدرم رفت و جلوی چشمای مادرم با اون هم همینکارو کرد....اما پدرم اونقدر خورده بود که حتی زنی که توی آغوشش بود رو نمیدید چه برسه به اینکه مادرم رو ببینه...

اون باعث شد مادرم....عزیزترین کسم با دیدن اون صحنه ها سکته کنه و ...

اون عوضی باعث شد مادرم از دستم بره....

از مستی و داروی بیهوشی که بعدش به خوردم دادن از هوش رفتم...

صبح که از خواب بیدار شدم خبری از مادرم نبود...فقط گردنبندش روی تخت افتاده بود...

پدرم هم خودشو دار زده بود...شکستم...نابود شدم...تا سه ماه خودمو توی خونه، توی اتاق مادرم حبس کردم...توی اون سه ماه ساعت ها وروزها برای انتقام نقشه میکشیدم...

داغی که روی دلم بد برای من سنگین بود....تصمیم گرفتم بشم مثل پدرم..لازم بود بشم یه قلب سنگ مغرور...!...

سرپا شدم...ایستادم و دور تا درو خودم و زندگیم رو کوهی از غرور ساختم...

شهلا رو که قطره ای شده بود و توی زمین فرو رفته بود پدا کردم...

رمان بازار
romanbazar.ir

سپردمش به دست قانون...اعتراف کرداما جای مادرم رو بروز نداد....گفت انتقامش رو از مادرم گرفته...گفت همیشه حسرت مادرم رو میخورده...دوست داشته جای مادرم باشه....

گفت باید داغشو همیشه برای من زنده نگه داره....

الحق هم بهترین مجازات رو در نظر کرفت....

از اون لحظه به بعد از همه ی زنا متنفر شدم....از تک تکشون حالم بهم میخورد...

حمید رو جوری سر جاش نشوندم که هر وقت به یاد من میافته چهار ستون بدنش بلرزه...اما حمید بی شرف تر از این حرفا بود...پوست کلفت تر....پا به پام اومد...می دونست اگه فقط یه بار دیگه یه بار دیگه پرم به پرش گیر کنه دیگه باید با زندگی خداحافظی کنه...

اما اون بیشرف هر از چند گاهی با زبون نیش دارش جای مادرش داغمو تازه میکنه...

سکوت کرد....

تازه متوجه ی بارون شدم....

اونقدر محو حرفاش شده بودم که زمان و مکان برام معنی نداشت....

برگشت سمتم...رنگ صورتش عادی شده بود...چشماش آروم شده بود...

ـ وقتی تو رو دیدم از همون لحظه ی اول دلم لرزید...اما این انتقام...این داغ...با من کاری کرده بود که از جنس زن فراری باشم....تنهایی برام لذت بخش تر از همراهی با جنس زن بود...اما تو...وجودت...کارهات...حرفا ت و خنده هات تمام قوانینی که ۱۴ ساله برای خودم نوشته بودم و حق نقضشون رو نداشتم به یکباره از بین بردی... در برابر تو.... فقط تو نتونستم خود دار باشم....نتونستم مقاومت کنم...تو با سادگی ذاتیت...با مهربونیت..با اون چشمای افسونگرت دیوار های غرورم رو خرد کردی...از هم پاشوندی...ج.ری به دلم راه چیدا کردی که نفهمیدم کی شدی همه ی زندگیم!...

کشیدتم توی بغلش...

هر دو خیس..

.اما دلهامون به گرمای کوره بود..از عشق پر شده و داغ و سوزان....

همین جور که تو یآغوشش بودم دست انداهت زیر پامو منو از توی آب بلند کرد...

ـ حسان...بزارم زمین...

ـ ناراحتت میکنه این جا باشی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

معلوم بود جوابم چیه...سرمو روی سیتش گذاشتم...خیس مثل دوتا موش آب کشیده وارد کلبه شدیم...
کنار شومینه منو گذاشت و هیزم های بیشتری توی شومینه ریخت...
دکمه های پیرهنشو باز کرد و پیراهن رو از تنش در آورد...لرز شدیدی توی بدنم افتاد...عطسه زدم...
سرم رو پایین بود که دستای حسان روی دستام نشست...
ـ بلند شو دختر...لباسات خیسن...بلند شو عوضشون کن...
شاخکام فعال شدن...از دهنم پرید..
ـ چجوری من که لباس نیاوردم....
حسان به انی قیافش شیطنت گرفت...
ـ مهم نیست...درشون بیار...
یه دونه محکم زدم به بازوش...
ـ پررو...
بلندم کرد و رفتیم طبقه ی بالا...از توی ساکی که از کمد بیرون کشید یه پیراهن آبی به سمتم گرفت
ـ انگار سندشو به نامت زدم...
یه نگاه به پیراهن کردم...همون پیراهنی که توی شب مهمونیش پوشیده بود....لبخند به لبهام اومد...حسان اومد جلو و چشونیمو بوسید....
ـ بایدم این جوری بخندی...اون شب منو تا مرز جنون بردی...
شیطون شدم و همین جوری که آب بینم رو بالا یمکشیدم گفتم:
ـ من؟!...تو خود درگیری داشتی اونوقت من مجنونت کردم؟..
خندید و منو کشید توی بغلش...
ـ اِ..حسان خیسم...
ـ مهم نیست...
توی چشمام خیره شد
ـ وقتی با اون لباس دیدمت دیوونه بار میخواستم توی بغلم بگیرمت...وقتی اونجوری میرقصیدی و چشمها همه روت ثابت مونده بود دوست داشتم گردن تک به تکشون رو بشکنم و یه سیلی خوشگل روی صورتت جا

رمان بازار
romanbazar.ir

بزارم...وقتی برای لجبازی با اون عوضی رقصیدی زدم به سیم آخر ...بدون اینکه بفهممم این حسا چین اون بلا رو سرت آوردم...

گیج نکاهش کردم....

ریختن شراب چه ربطی به....

فهمیدم چی شد...ای خودخواه...

ـ آها...پس کار جنابعالی بود؟...تو گفتی شرابا رو از عمد بریزن رو ی لباسم.آره؟

سرخوشانه خندید....دستاش بیشتر دور کمرم حلقه شدو گفت:

ـ وقتی حرف حساب حالی نمیشه...باید این جوری عمل کرد...

خندیدم...

من عاشق این مرد مغرورم....من عاشق اینهمه خودخواهی و خودپرستیم....

من عاشق این مرد مغرورم....من عاشق اینهمه خودخواهی و خودپرستیم....

لباس رو پوشیدم...بلندیه لباس تا یه وجب بالای زانوم بود....

شلوارم خیس بد..نمیتونستم بپوشمش...

از طرفی هم....دلمو زدم به دریا....من همه جوره به حسان اعتماد داشتم..از چشمام هم بیشتر...

رفتم پایین روی مبل نشسته بود...مشغول هم زدن قاشق توی لیوان بود...

ـ حسان...

سرشو بلند کرد...تا نگاهش بهم افتاد دست از هم زدن برداشت....قرمز شدم زیر نگاهش...

بلند شد اومد سمتم...دستمو گرفت و منو کنار خودش روی مبل نشوند...

از پشت مبل پتو مسافرتی رو برداشت و روی پاهام انداخت...

تا اون لحظه سرم پایین بود...

ـ این جوری راحت تری...

با نگاهم ازش تشکر کردم....خم شدم تا لیوان قهوه رو بردارم که گردنبند از لای پیراهن افتاد بیرون...نگاه حسان خیره روی گردنبند موند....

حالا که فهمیده بود چه اتفاقی براش افتاده برای عزیز بودن گردنبند بیشتر شده بود...دستامو بالا بردم تا قفل گردنبند رو باز کنم...نگاهش بالا کشیده شد...

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چیکار میکنی؟

ـ میخوام امانتی رو که دستم داری بهت برگردونم...

دستامو پایین آورد...

پلاک گردنبند رو به دستش گرفت و خم شدو اونو بوسید...

به چشمام خیره نگاه کرد.

ـ توی زندگیم چیزی به با ارزشیه این گردنبند نداشتم...اون شب وقتی با ارزشترین چیزتو ازت گرفتم فهمیدم باید چیزی رو مهریه ات کنم که برای منم همون اندازه با ارزش باشه...امانت دستت ندادم...میخوام برای همیشه گردنت باشه...حالا هم این گردنبند و هم کسی که به گردن دارتش برام عزیز و با ارزشن...اونقدر که با ارزشتر از اونا چیزی توی زندگیم ندارم...

این حسان بود...!...

این همون آدم مغرور و سنگی بود!....

قطره ی اشکی از گوشه ی چشمم ریخیت...با دستش آروم اشکمو پاک کرد...

دست انداخت دور کمرمو و منو روی پای خودش گذاشت....

توی چشمام خیره شد ...

یه چیزی میخواست بگه اما برای گفتنش دودل بود...

لبهاش چند باری برای گفتن باز شدن اما...

ـ چی میخوای بگی حسان...

دستمو بالا آورد و بوسید

ـ من....تو باید بگی....

ـ چیرو؟...

نگام کرد ....

اونقدر واضح بود که بفهمم از چی حرف میزنه...سرمو پایین انداختم..نمیتونستم رو در رو توی چشماش نگاه کنم و از ماجرای علی بگم...

سرمو روی سینش گذاشتم...این جوری راحتتر میتونم بگم....

رمان بازار
romanbazar.ir

از اول شروع کردم به گفتن ..از نگرانیم بابت نیومدن سولماز و زنگ زدن به علی...از اومدنشون به هتل و دیدن اون حال سولماز... تا تهشو گفتم....

سرمو از روی سینش برداشتم

ـ حسان ، علی به اشتباهش پی برد...اون...اون خیلی خوبه....مرد مهربونیه اما مثه همی آدمهای دیگه که توی زندگیشون مرتکب اشتباه میشن..اونم اشتباه کرد..من...

دستای حسان روی لبهام قرار گرفت...

ـ دیگه ادامه نده...

ـ اما...

ـ گفتم ادامه نده....همه ی ماجرا رو علی بهم گفته..با اینکه حاظر نشدم ببینمش اما اصرار کرد تا حداقل حرفاشو بشنوم...از احساسش گفت...از به قول تو اشتباهش...فقط میخواستم از زبون تو هم بشنوم...دیگه لزومی نداره ادامشو بگی....

یه نفس راحت کشیدم...انگار به اندازه ی یه پر کاه وزنم شده بود...!...سبکِ سبک....

حسان خم شدو و لیوان قهموه رو داد دستم...منم با کمال میل تا اخرین قطرشو خوردم...

صبح با صدای مرغای دریای از خواب بیدار شدم...پروی تخت نشستم....فضای کلبه باعث شد همه چیز رو به یادم بیارم...دیروز چه روزی بود...

از روی تخت بلند شدم...حتما تا الان حسان بیدار شده...

دیشب مثل همیشه با زورگویی منو مجبور کرد روی تخت بخوامو خودش رفت پایین کنار شومینه....

چشمم به لباسام افتاد...خشک شده رو ی صندلی چوبی گذاشته شده بودن...

لباسام رو پوشیدم و موهامو همون جور باز رها کردم...از پله ها رفتم پایین...حسان پشت به من ایستاده بود و مشغول گرم کردن چیزی روی گاز بود...

انگار متوجهم نشده بود...آروم رفتم پشتشو بی صدا دستامو دور کمرش حلقه کردم...

دست از کار کشید...بعد از چند ثانیه برگشت سمتم...

پیش دستی کردم و گفتم:

ـ صبح بخیر آقای زورگو...

حسان خنده یبلندی کرد و پیشونیمو بوسید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ صبح بخیر سرتق کوچولوی خودم....

ـ چیکار میکردی؟

ـ شکلات آب میکردم برای روی کیک صبحونه...

ـ وای من عاشقشم...

از بغل حسان اومدم بیرون...انگشت اشارمو داخل تابه ی شکلات بردم و شکلاتی کردمش و گذاشتم توی دهنم

ـ امم....عالیه...مزش حرف نداره...

حسان که تا اون موقع با خنده به کارای بچه گونه ی من نگاه میکرد کمی سمتم خم شدو گفت...

ـ بزار ببینم راست میگی یا نه؟..

دستمو دوباره بردم داخل تابه و شکلاتی کردم و جلوی دهن حسان گرفتم اما اون با دستش دستمو گرفت و صورتشو بهم نزدیکتر کرد...

با خنده گفتم:

ـ شکلات روی دستمه هاا..

خندید و شیطنت بار گفت:

ـ اره اما این یکی بیشتر بهم مزه میده...

خم شدو لبهامو بوسید...

یه بوسه ی آروم در عین حال سریع...!...

سرشو عقب کشید و به من که علامت سوال شده بودم نگاه کرد...

ـ چیه؟...مزش حرف نداشت...حالا بریم سراغ سر انگشت شما...

انگشت پر از شکلاتم رو داخل دهنش گذاشت

ـ حسان میدونستی دیوونه ای؟

یه ابروشوبالا انداخت و گفت :

ـ که من دیوونه ام اره؟...

سرمو تکون دادم...به بیشتر نزدیک شد...

فهمیدم وقت فلنگ بستنه....دویدم بیرون کلبه...

رمان بازار
romanbazar.ir

اما هنوز پامو از کلبه بیرون نذاشته بودمکه توی حصار بازوهای حسان گیر افتادم...

شروع کرد به قلقلک دادنم...

ـ حسان تورو خدا نکن....حسان

ـ میخوام دیوونه بازیمو ببینی...

ـ وای حسان...خواهش میکنم...جون من....

دست از قلقلک برداشت و نگام کرد...

ـ خوب نقطه ضعف منو فهمیدی خانوم کوچولو...

از خنده ی زیاد حتی نمی تونستم درست نفس بکشم....

بعد از چند دقیقه صدای بوق ماشین از بیرون اومد...

ـ کیه حسان

حسان سمت در کلبه رفت

ـ مظاهر و احمدن...اومدن ببینن سالم از زیر دستم بیرون اومدی یا نه؟...

خندم گرفت...

لباسمو مرتب کردم...

مظاهر و احمد وارد شدن...قیافه هاشون داد میزد که خبر دارن چه خبره...!...

ـ خوب مهرا خانوم به سلامتی...سر این بشر بی عقل رو هم که کوبوندین به طاق...کی پلوشو بخوریم....؟

از لحن مظاهر خندم گرفت...

**

تا شب مظاهر و احمد پیشمون بودن....مظاهر میگفت علی از روزنامه شکایت کرده و دنبال کارشه...

غروب منو حسان با یه ماشین و مظاهر و احمد با همون ماشینی که اومده بودن به سمت هتل حرکت کردیم...

بعد از رسیدن به هتل مستقیم رفتم پیش زهره....

از خیلی چیزها حرف زدم...از خودم ....از همه ی اتفاقا...از عشقم به حسان....بیچاره زهر ازتعجب داشت میمرد...

تا چهار صبح پیش زهره بودم...احتیاج داشتم با یکی حرف بزنم...یکی کنارم باشه...بالاخره بعد از اون همه حرف زهره تقریبا باورش شد که رییس شرکتش ، مردی که از جنس طن بیزار بود حالا عاشقانه کارمند سرتق و یه دنده شرکتش رو دوست داره...

رمان بازار
romanbazar.ir

**

صبح با سردرد بیدار شدم....

بعد از نیم ساعت آماده شدم که برم پایین...

صدای در اومد...

درو که باز کردم چشمام به یک جفت دریای آروم افتاد...

ـ سلام مهرا جونم...

سولماز کنار مظاهر ایستاده بود...با تعجب به مظاهر نگاه کردم...با سر به سولماز اشاره کرد....نشستم روی زانوهام...

ـ سلام عزیزم..خوبی؟

ـ بله...اومدم ازت خداحافظی کنم...

دیگه داشتم کپ میکردم...

حرفای سولماز علامت سوال بود برام...

صدای مظاهر اومد...

ـ مهرا خانوم نمیخوای مهموناتو داخل اتاق تعارف کنی/؟

اومدن داخل...

با تعجب روی مبل نشستم...

ـ مهرا جون...علی گفت که باید برگردی ایران....گفت دیگه نمی تونم تو رو ببینم...البته نه برای همیشه ها...گفت ازت قول بگیرم وقتی دلم برات تنگ شد بهت زنگ بزنم...وقتی خیلی خیلی دلم برات تنگ شد بیام پیشت....

با سر فقط حرفاشو تایید کردم...

***

یکساعتی سولماز و مظاهر پیشم بودن...

مظاهر بهم گفت که حسان با علی توی لابی هتل مشغول بررسی طرح ها هستن..گویا حسان میخواد زودتر از موعد برگرده ایران...

ترسیدم و به مظاهر گفتم که درگیری بینشون بوده یا نه...

رمان بازار
romanbazar.ir

اونم با خنده جوابمو دادکه نه فقط علی تابور بیگ مجبور کیلو کیلو اخم رو روی صورت حسان تحمل کنه....
بعد از خداحافظی که هم اشک من در آورد هم اشک سولماز رو باهم به سمت لابی هتل حرکت کردیم...
از دور دیدمشون...
هر دوشون رو...
علی مثل همیشه لبخند به لب ولی حسان باز هم اخم روی صورتش بیداد میکرد....
این بشر آدم بشو نیست....!
با نزدیک شدن منو مظاهر و سولماز هر دوشون از روی مبل بلند شدن...
میخواستم خوب باشم...میخواستم علی رو ببخشم...سعی کردم آروم باشم...
ـ سلام...
علی با لبخند جوابمو داد....
دستای حسان توی دستام قفل شد و مجبورم کرد که کنارش بیاستم...
باز هم علی خندید...
ـ مهرا جونم چرا این آقا اخمو دستاتو این جوری گرفته؟
با سوال سولماز خنده روی لبهام اومد...
با جواب علی هممون زدیم زیر خنده غیر از حسان اخمو...
ـآخه بابایی میترسه شاید این بانوی زیبارو بدزدن...
ـ علی جونم...این آقاهه چرا نمیخنده؟...
با لبخند به سمت حسان برگشتم...زل زده بود به من....
سرمو کنار گوشش بردم و آروم گفتم:
ـ چی میشه یه ذره از این اخمای وحشتناکتو باز کنی و بزاری این کوجولو خندتو ببینه؟...
دوباره بهش نگاه کردم...تغییری توی صورت ندیدم....یک دنده و لجباز...
میدونستم به خاطر حضور علی این جور برج زهره مار شده....
هر جوری بود سولماز رو دست به سر کردم تا پا پی حسان نشه....
فهمیدم که علی و حسان توافق کردن کارها بدون حضور حسان و من و مظاهر انجام شه و حسان از دور روی کارنظارت داشته باشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

**

موقع خداحافظ از علی حسان دستمو آزاد نکرد...علی هم کاری نکرد فقط قبل رفتنش بلند طوری که حسانم بشنوه گفت:

ـ مهرا حالا که عاشق شدی...حالا که عشقت هم عاشقته قدر همو بدونین...از زندگی و بودن در کنار هم لذت ببرین....برات آرزوی خوشبختی میکنم...فقط دوست سولماز دوستایی رو که یک روز با ت در کنار تو خوشحال بودن رو فراموش نکن....

از مرد مهربون و خوش قلبی مثل علی غیر ازن هم توقعی نمیرفت....

بعد از رفتن علی و سولماز با مظاهر و حسان توی لابی نشستیم....

ـ حسان بلیطها برای ساعت۶ غروبه...

ـ باشه...

مظاهر بلند شد و خواست بره که انگار یه چیزی یادش اومد...

ـ راستی مهرا خانوم..وقت کردی یه زنگ به دوست گرامتون بزنین...از دهن دهن لقم ما یه چیزی پرید بیرون اونم ماشالله ول کن نبود...خلاصه برادری رو در حقت تموم کردم...

از خنده روده بور شدم...

حسان به حرف اومد...

ـ دیگه چه اخلاق جدیدی پیدا کردی؟ خوبه هنوز توی لباس دامادی نرفتی...!...

ـ برو کشکتو بساب برادر من....وایسا جلوی آیینه به خودت یه نگاه بنداز...از سرتا پات تغییر میریزه...حالا خوبه من تا مرحله ی نامزدی پیش رفتم تو که هنوز به بله هم نرسیدی...

مثل جت ازمون دور شد....

دیگه نفسم بالا نمی اومد....حسان دست انداخت دور کمرم و منو به خودش نزدیک کرد...

ـ خوشت اومد نه؟....

دستمو روی سینش گذاشتم فشار دادم...کمی ازش دور شرم...

کشیده گفتم:

ـ بلـــــه...

خندید...

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اینم از بله ی ما....

****

تا بعد از ظهر با حسان رفتیم خرید سوغاتی...بعدشم با مظاهر رفتیم فرودگاه....

وقتی توی هواپیما کنار حسان نشستم یاد اومدنمون افتادم...با په وضعی اومدیم...الان چه وضعی داریم....

واقعا راسته که میگن آدم از یه دقیقه ی دیگه هم خبر نداره....

***

قرار شد من فردای اون روزی که رسیدیم برم شاهرود و قضیه ی خاستگاری رو به عمو اینا بگم...

همون طورم شد...عمو نادر اینقدر خوشحال شد که سر از پا نمیشناخت...

اخر همون هفته حسان و مظاهر و پروانه و بی بی جون اومدن خاستگاری...حسان اونقدر توی مراسم خشک و سرد و جدی بود که صدرا برای چند دقیقه توی شوک بود...!...

ـ مهرا خاک بر سرت با این شوهر پیدا کردنت...اینکه نمیشه با یه مَن عسلم قورتش داد...

ـ هوی حرف دهنتو بفهم...زهرا جون این شوهرتو جم کن واگرنه خودم جمش میکنما...

ـ راست میگم دیگه...ولی خدایی اگه اون اخمها رو فاکتور بگیریم میشه به جرگه ی ما خوش تیپا واردش کرد....

یه دونه زدم به بازوشو گفتم:

ـ ببند بابا....حسان با همون آخم تورو میخره و آزاد میکنه...

صدرا یه سوت برام کشید اما به جواب دادن نرسید چون عمو صدام زدو خواست تا چایی ببرم...

بعد از چایی وشیرینی همون جا جواب بله رو دادم...

صدرا مدام خوشمزه بازی در میاورد تا بلکه حسان از جلد اخمو بوندش در بیاد ولی خوشم اومد حسان هی میزد تو پرش...

قبل مراسم حسان گفته بود که جوابمو همون جلسه بدم....نمیخواد بیشتر از این ازم دور بمونه...!...

حالا خوبه یک هفته هم نمیشد دوریمون...!...

منم با اجازه ی عمو همون جلسه بله رو دادم...

بعد از بله دادنم صدرا و مظاهر دست به یکی کردن که حسان رو بخندونن اما نشد...

ـ خب آاق حسان حالا که بله رو گرفتی باید یه دونه از اون بخندهای خوشگلتو بزنی...

رمان بازار
romanbazar.ir

بابا این صدرا خان مرد....

حسان اخماش باز شد و لی دریغ از لبخند کوچیک...!...

منو میگی داشتم از خنده منفجر میشدم....به زور خودمو کنترل کردم تا ضایع بازی نشه....

بالاخره مراسم خاستگاری و بله برون تموم شد اونم چه تموم شدنی...

حسان خیلی محکم و جدی از عمو خواهش کرد که تا آخر هفته ی بعد عقد و عروسی رو باهم بگیریم...

با اون لحن جدی حسان عمو نتونست مخالفتی کنه...

منم از خدا خواسته رو ابرا پرواز میکردم....

****

ـ دوشیزه خانوم مهرا عظیمی فرزند مرحم مهرداد عظیمی وکیلم شمارا به عقد دایم آقای حسان فرداد فرزند مرحوم بزرگمهر فرداد با مهریه ی یک جلد کلام الله مجید ...یک جام نقل و نبات...یک آیینه و شمع دان. و۱۴ عدد سکه بهار آزادی در آورم؟...

برای بار سوم میپرسم وکیلم؟...

نفسم رو فوت کردم...

لای قرآن سفره ی عقدم رو باز کردم...

سوره نور اومد....

با خنده روی لبم از توی آیینه به حسان که بهم چشم دوخته بود نگاه کردم...

مطمئن هستم این مرد میتونه مثل کوه برام محکم و استوار باشه...

مطمئن هستم این مرد میتونه مثل باران غم رو از دلم بشوره و ببره...

مطمئن هستم این مرد میتونه تا اخر عمر مرد من باشه...

با یاد پدرم...مادرم....براد و خواهرم...که یادشون تا اخر عمرم در کنار عشقم درون قلبم میمونه گفتم:

ـ بله.....

صدای دست و کف و سوت اتاق رو پر کرد...

حسان دستمو بالا برد و جلوی اون همه آدم بوسید....

ومن سرخوشانه از این حالت آرزو کردم که سنگ قلب مغرور من برای همیشه در کنارم باشه....

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار

romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان